

لو تولستوی

کودکی نوباوگی جوانی

ترجمہ کریم کشاورز



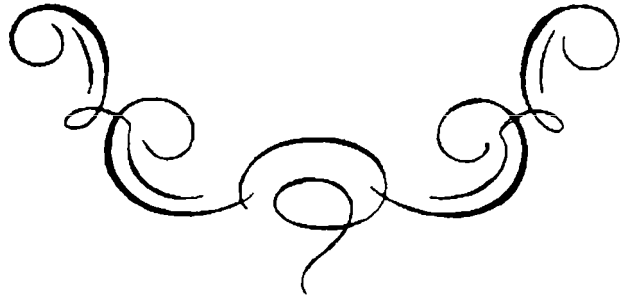


این عکس در سال ۱۸۵۱ از تولستوی مقارن تاریخ
تألیف این کتاب گرفته شده است



تهران - شاه آباد اول خیابان ملت تلفن ۳۸۳۰۹

کو د کی نو با و گی جوانی



لو . تو لستوی
ترجمه کریم کشاورز

This is a translation of
Childhood, Boyhood and Youth
by Lev Tolstoy
First Published in Russia in the 19th Century

بها همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

چاپ اول این کتاب بموجب جواز شماره ۵۶۴۸ ر ك ن مورخه ۴۵/۱۱/۲۴
وزارت فرهنگ و هنر ایران در دو هزار نسخه در مهرماه یکهزار و سیصد و
چهل و شش هجری خورشیدی در چاپخانه تابش به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره پنجم هجرت

لو نیکالایویچ تولستوی در سال ۱۸۲۸ بدنیآ آمد و در سال ۱۹۱۰م. درگذشت. نویسنده نابغه به تنهایی چند شاهکار سترگ واجد اهمیت و شهرت جهانی - مانند « جنگ و صلح » و « آنا کارنینا » و « رستاخیز » و « کودکی ، نوباوگی ، جوانی » آفریده، که هر یک از آنها برای جهانگیر کردن نام هر نویسنده دیگری کافی می بود.

تولستوی « کودکی » را در سال ۱۸۵۲ و « نوباوگی » را در سال ۱۸۵۴ در قفقاز - که در آنجا به خدمت سربازی اشتغال داشته - و « جوانی » را پس از شرکت در جنگ کریمه و دفاع از دژ سواستوپول، در پترزبورگ (از سال ۱۸۵۵ تا سال ۱۸۵۷) نوشت.

این داستان سه بخشی در واقع حسب حالی است و نخستین اثر منتشر شده تولستوی محسوب میشود.

در این داستان خوش بینی و نشاط و علاقه بزندگی نویسنده نیک تجلی میکند و حال آنکه در پاره ای از نوشته های دیگری چنین نیست. چیره دستی رسام بی مانند از همین اثر روزگار جوانی وی هویدا بوده. نیکالاکوچولو بر گورمادر برآستی مینالد و میگردد، ولی در همان آن برغم ژرفای سوک خویش به چیزهای دیگر - که هیچ وجه مشترکی با مصیبت وی ندارد - می اندیشد .

پیرامونیان نیکالا و خود او از جرگه اشرافند. ولی رسام هنرمند و واقع بین ایشان را آنچه چنان که هستند مینماید و به هیچیک از پرسشهای اجتماعی که در آن روزگاران - در پیرامون سال ۱۸۵۰ - مغزها را بخود مشغول داشته بود - پاسخ مستقیمی نمیدهد، گوئی از وجود آن مسائل هم بی خبر است. ولی سراسر داستان خود طرح آن پرسشهاست... وی هنرمندتر از آن بود که مسائل را بدان صورت طرح کند.

رپین نقاش نامی روسی تولستوی را در حالی کشیده که اسب سفیدی

را به گاو آهن بسته به پیش میراند. گوئی با آن پیراهن یقه باز آبی و کپی سفید و چکمه های بلند ایلنا - برزگر افسانه است که بقول معروف خاك ميپهن وی را آ باد کرده. در این مورد افسانه با واقعیت وفق پیدا کرده... بذری که تولستوی افشاند برهای فراوان در زمینه ادب و هنر و فرهنگ داد.

تولستوی با اینکه شهرت جهانی دارد و داستانهایش جزء شاهکارهای ادب بشری شمرده میشود نویسنده ای روسی است، روسی می اندیشد و در نوشته های خود روسیان را ترسیم میکند. وی نویسنده هنرمند قوم و ملت خویش است و نیرویش در همین است.

وی به « جزئیات احساسات و عواطف » دل بسته است و آدمی را هم از حیث تجلیات ظاهری وجود و هم از رهگذر هیجانات درونی و سیر اندیشه های وی مورد بررسی قرار میدهد.

در « کودکی » ، « نوباوگی » ، « جوانی » از جنبه های منفی زندگی اعیان پایتخت و اصله های اخلاقی کاذب و تأثیر سوء اوهام و خودخواهیهای محیط اشرافی با صراحت تمام سخن میگوید.

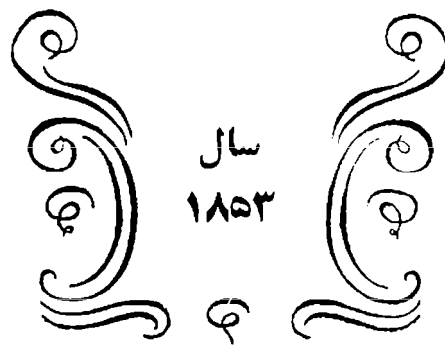
در این سرگذشت سه بخشی باطن خویش را از لحاظ روانی میگذراند. و سیر تفکرات و داوریهای خود را بروی کاغذ میآورد و نه تنها از جهان پیرامون خود بلکه از خود نیز خرد میگیرد و جنبه های منفی سیرت خویشتن را برملا میکند.

« کودکی » ، « نوباوگی » ، « جوانی » سه مرحله نخست در سیر تکامل سیرت قهرمان تولستوی میباشد. وی در ضمن ترسیم سیمای این قهرمان تلاشهای وی را برای جستن راه صواب شرح میدهد و گم گشتگیهای او را کداز اصله های کذب و مفهومات متداول و سنتهای متعارف و معمول ناشی بوده می نماید.

تولستوی آخرین بخش این داستان را هرگز ننوشت ولی در دیگر آثار آن ایام وی مانند « بامداد مرد ملاک » و « لوسرن » - سرنوشت بعدی نیکلا کوچولو و دمتری نخلیوودوف را به نحوی مکشوف ساخته است...

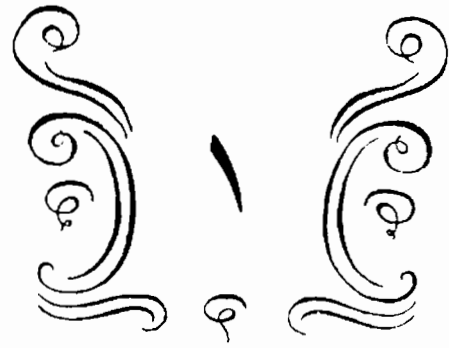
کودکی

سرگذشت



کارل ایوانویچ آموزگار

روز دوازدهم ماه ائت سال ۱۸، درست سه روز پس از جشن تولدم، روزی که ده سال از عمرم را پشت سر گذاشته و آن همه هدیه‌های زیبا دریافت داشته بودم، در ساعت هفت بامداد، کارل



ایوانویچ به یاری مگسکشی که از کاغذ لفاف کله قند بر سر چوبی تعبیه کرده بود، مگسی را که بالای سرم جای داشت کشت و بیدارم کرد. شمایلک فرشته‌ام بر پشت بلوطی تخت خواب آویزان بود، و او چنان ناشیانه عمل کرد که شمایلک را مصدوم ساخت و مگس مقتول راست به روی سرم افتاد. سراز زیر پتو بیرون کردم و شمایلک فرشته را، که هنوز در نرسان بود، متوقف ساختم و مگس مقتول را به روی زمین افکندم و با چشمان خواب‌آلود، ولی خشمناک، سراپای کارل ایوانویچ را ورنه‌انداز کردم. او، که خلعتی^۱ پشت‌پنبه‌ای رنگارنگ به تن داشت و کمر بندی از همان جنس بسته بود و شبکلاه قرمز دستبافی، که منگوله‌ای برفرق آن دیده می‌شد، به سر و چکمه‌ای از تیماج نرم به پاداشت، در کنار دیوار همچنان قدم می‌زد و هدفگیری می‌کرد و مگس می‌کشت.

در دل اندیشیدم: «گرفتیم که دن کوچکم. ولی چرا او ناراحت می‌کند؟ چرا مگسهای کنار بستر والودیارا نمی‌کشد؟ ببین چه زیادند؟ نه،

۱. در متن روسی نیز «خلعت» آمده که مأخوذ از زبانهای شرقی (عربی)

است و به معنی رب‌دشامبر به کار می‌رود، نه به مفهوم رایج در زبان فارسی. معهنا، ما لفظ اصلی را در ترجمه حفظ کردیم. — م.

چون والودیا از من بزرگتر است و من از همه کوچکترم ، آزارم می‌دهد!»
زیر لب گفتم : « جز این اندیشه‌ای ندارد که از چه راهی اذیتم کند .
می‌بینید که مرا بیدار کرده و ترسانده است ، ولی به‌روی خود نمی‌آورد .
آدم نفرت‌انگیزی است ! خلعتش ، آن شبکلاش ، همه چیزش ، چندان
آور است . »

هنگامی که بغض و کینه خویش را در عالم اندیشه به کارل ایوانویچ
ابراز می‌داشتم ، او به نزدیک تخت‌خواب خود رفت و به ساعتی که بالای سر
تخت در قابی منجوق‌دوزی آویخته بود نگاهی کرد مگسکش را به میخی
آویخت و به‌سوی ما برگشت . معلوم بود که سر حال است . با آن صدای آمیخته
به‌مهربانی آلمانی‌ش بانگ برآورد :

« بچه‌ها ، وقت برخاستن است ! ماما هم اکنون در تالار است . » آنگاه
نزد من آمد ، زیر پایم نشست و انفیه‌دانی از جیب درآورد . خود را به خواب
زد . کارل ایوانویچ نخست انفیه‌ها به‌دماغ کشید و بینی‌را پاک کرد و انگشتان
را به‌صدا درآورد ؛ فقط پس‌از این کارها به‌من پرداخت . شوخیکنان کف‌پایم
را قلقلک‌داد و گفت : « برخیز ، ای تنبل ! »

با اینکه سخت از قلقلک می‌ترسیدم ، از تخت‌خواب بیرون نپریدم و پاسخش
نگفتم فقط سرم را عمیقتر زیر بالش فرو بردم و پنهان کردم . با تمام نیرو لگد
می‌پراندم و می‌کوشیدم از خنده خودداری کنم و به خود می‌گفتم : « چه آدم
خوبی است و چه قدر ما را دوست می‌دارد ! مرا ببین که چه قدر به او بدگمان
بودم ! »

به حال خودم و او دریغ می‌خوردم . می‌خواستم بخندم ، می‌خواستم
بگریم . اعصابم ناراحت بود . سر از زیر بالش بیرون کردم و با دیدگان
اشک‌بار فریاد برآوردم : « کارل ایوانویچ ! آخ ، ولم کنید ! »

کارل ایوانویچ یکه‌ای خورد و کف‌پایم را راحت گذاشت و نگران شد و
از من پرسید که مقصودم چیست و آیا خواب پریشانی دیده‌ام ؟ چهره‌ی مهربان
آلمانی‌ش و آن لحن همدردیش و اینکه می‌کوشید سبب گریستن مرا دریابد
سبب شد که سیل اشک بیش از پیش از چشمانم روان شود . شرم‌منده بودم ،

نمی‌فهمیدم چگونه دقیقه پیش کارل ایوانویچ را دشمن می‌داشتم و خلعت و کلاهک منگوله‌دار او را چندش آورمی‌پنداشتم. حالا، برعکس، همه این چیزها در نظرم فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود و حتی آن منگوله را دلیل قاطع نیکی خصال او می‌شمردم. گفتمش سبب گریستنم خواب پریشانی است که دیده‌ام. گویی که مادرم مرده‌است. او را می‌برند به خاک بسپارند. این چیزها را از خود ساختم. اصلاً به یاد نداشتم که در آن شب چه خوابی دیده‌ام. ولی چون کارل ایوانویچ از داستان من متأثر شد و درصدد تسکین خاطر من برآمد، پنداشتم که آن واقعه دهشت‌انگیز را واقعاً به خواب دیده‌ام و اشک از دیدگانم سرازیر شد، منتها این بار به سبب دیگر.

همینکه کارل ایوانویچ مرا تنها گذاشته رفت، اندکی بلند شده مشغول پوشیدن جوراب به پاهای کوچکم گشتم و گریه‌ام تخفیف یافت، ولی اندیشه‌های تاریک ناشی از آن رؤیای ساختگی ترکم نمی‌گفتند. عمو نیکالای وارد شد. دردی بود کوچک‌اندام، پاک و پاکیزه، همیشه‌جدی، مرتب، و مؤدب و دوست صمیمی کارل ایوانویچ. لباسها و پاپوشهای ما را آورده بود: برای والودیا چکمه و برای من بازهم آن کفشهای منفور گل‌نواردار را. شرم‌آمده روی او گریه کنم. گذشته از این، درخشش خورشید شادی انگیز بامدادی از پنجره به چشم می‌خورد و والودیا سر به سرماریا ایوانونا، پرستار خواهرم، می‌گذاشت. او سرش را به روی لگن‌روشنی خم کرده و چنان خنده پرمصدا و سرورآوری سرداده بود که حتی نیکالای جا افتاده و جدی هم، که حوله‌ای روی شانه افکنده بود و در یک دست صابون و در دست دیگر آفتابه داشت، لبخندی زده گفت: «ولادیمیر پطروویچ، دیگر بس است. لطفاً دست و رویتان را بشوئید.»

نشاط سراسر وجودم را فرا گرفت.

از کلاس درس ما صدای کارل ایوانویچ شنیده شد که می‌گفت: «آیا به زودی آماده خواهید شد؟»

لحنش جدی بود و دیگر آن حالت رأفت و مهربانی که مرا به گریه واداشته بود به چشم نمی‌خورد. کارل ایوانویچ در کلاس درس آدم دیگری بود.

مربی و آموزگار بود.

به‌شتاب لباس پوشیدم، دست‌ورویم را شستم و بروس به‌دست ، همچنانکه مشغول مرتب کردن موهای خیسم بودم ، دعوت او را اجابت کردم.

کارل ایوانویچ عینکی بر بینی استوار کرده بود و کتابی به دست داشت و در جای همیشگی خود، بین در و پنجره ، نشسته بود . در سمت چپ در دوقفسه کوچک کتاب قرارداد داشت : یکی مال ما بچه‌ها ، و دیگری متعلق به شخص کارل. ایوانویچ. در قفسه ما همه گونه کتاب، درسی و غیر درسی، وجود داشت. بعضی عمودی در کنار هم قرار گرفته بودند و برخی بر روی هم. فقط دوه‌جلد بزرگ «سفر نامه‌ها» ، که جلد قرمز داشتند، باطنطنه تمام به دیوار تکیه زده بودند . بعد کتابهای بلند و ضخیم و بزرگ و کوچک و جلد های بی‌کتاب و کتابهای بی‌جلد دیده می‌شدند .

غالباً همینکه پیش از تنفس ادر می‌شد کتابخانه را (کارل ایوانویچ آن قفسه کوچک را با طمطراق تمام چنین می‌نامید) مرتب کنیم ، همه چیز را به آنجا می‌تپانیدیم . اما مجموعه کتب «کتابخانه شخصی» ، اگر به بزرگی مال ما نبود، در عوض گوناگون‌تر بود . از آن میان سه کتاب را به یاد دارم : یکی رساله‌ای به زبان آلمانی درباره کود دادن کرتهای کلم ، که جلد نداشت؛ دیگری يك مجلد از تاریخ جنگ هفت‌ساله، که جلد آن کاغذ آهاردار بود و يك گوشه‌اش هم سوخته بود ؛ و آن دیگر دوره کامل فشار مایعات . کارل ایوانویچ بیشتر وقت خود را صرف خواندن می‌کرد و حتی در این راه چشمان خود را ضایع کرده بود. ولی جز این سه کتاب و مجله «زنبور عسل شمال» چیزی نمی‌خواند.

از جمله چیزهایی که روی قفسه کارل ایوانویچ قرارداد داشت یکی بیش از همه خاطرۀ او را در ذهنم زنده نگاه داشته است: دایره کوچکی بود از مقوا که بر پایه‌ای چوبی قرارداد داشت و به یاری زبانه‌هایی روی آن پایه حرکت می‌کرد . روی آن دایره کوچولو کاریکاتور خانمی و آرایشگری چسبانده شده بود . کارل ایوانویچ این دایره کوچولو را خود اختراع کرده و بسیار خوب چسبانده و برای حفظ چشمان ضعیف خویش در مقابل نور شدید خورشید تعبیه کرده بود . گویی همین حالا است . آن قامت دراز رادر درون خلعت پشت‌پنبه‌ای و با

آن کلاهک قرمز، که ازدور و برش چندتار موی جو گندمی بیرون زده بود، به چشم می بینم که در کنار میز کوچولو نشسته است، آن دایره تصویر آرایشگر هم روی میز است، و بر صورتش سایه افکنده. در یک دستش کتابی است و دست دیگرش به روی دسته صندلی راحتی قرار دارد. در کنارش ساعتی، که تصویر شکارچیی بر صفحه آن منقوش است، و دستمالی چهارخانه و انفیهدان گرد مشکی و قاب سبز عینک و چند گیره توی ظرفی چوبی به چشم می خورد. همه این چیزها چنان مرتب و منظم در محل خود گذاشته شده بودند که حتی فقط از مشاهده آنها انسان درمی یافت که کارل ایوانویچ ضمیری پاک و خاطری آسوده دارد.

گاهی پس از آنکه در آن پائین توی سالن دویده خسته می شدیم، پاورچین پاورچین به طبقه بالامی رفتم و سری به کلاس درس می زدم و دزدانه می نگریستم و می دیدم که کارل ایوانویچ یکه و تنها روی صندلی راحتی خود نشسته با آرامشی آمیخته به تبختر سر گرم خواندن یکی از کتابهای مألوف خویش است. گاهی هم دردقایتی که چیزی نمی خواند، غافلگیرش می کردم. عینک به روی بینی بزرگ عقابیش اندکی فرو لغزیده بود، چشمان نیمه گشوده آیش به حالت خاصی می نگریستند و لبخند اندوهباری بر لبانش نقش بسته بود. اطاق خاموش بود و تنها آهنگ منظم تنفس و صدای تیک تاک ساعتی، که به تصویر شکارچی مزین بود، شنیده می شد.

گاهی متوجه من نمی شد، و من کنار در ایستاده در دل می اندیشیدم: «بیچاره، بیچاره پیرمرد! مایک عالمه هستیم، بازی می کنیم، خوشحالیم، بشاشیم. ولی او یکه و تنهاست و کسی نیست که نوازشش کند. راست می گوید که یتیم است. داستان زندگی او هم وحشتناک است! به یاد دارم که آن داستان را برای نیکالای نقل می کرد. واقعاً آدم وضع او را داشته باشد وحشتناک است! دلم چنان به حالش می سوخت که گاهی به نزد او می رفتم و دستش را به دست می گرفتم و می گفتم: «متشکرم کارل ایوانویچ عزیز!» هر بار که چنین با او سخن می گفتم، خوشش می آمد. همیشه نوازشم می کرد و معلوم بود که متأثر شده است.»

روی دیوار دیگر نقشه ها آویزان بود. تقریباً همه پاره پاره شده بودند.

ولی کارل آنها را با تردستی بهم چسبانده بود. روی دیوار سوهی ، که در وسط آن دری به سوی پایین گشوده می شد، از یک سود و خطکش آویخته بود : یکی مال ما، که بریدگیهای فراوان داشت ؛ و آن دیگری تازه ، که شخصی بود و بیشتر برای تشویق به کار می رفت و کمتر برای خط کشیدن . سوی دیگر تخته سیاهی بود که بر آن تخلفات بزرگ ما را بادایره ها و تخلفهای کوچک را با صلیبها یادداشت و ثبت می کردند. درست چپ تخته سیاه گوشه ای بود که ما را در آنجا برای تنبیه به زانومی نشانند .

آن گوشه را خوب به یاد دارم ! دریچه بخاری و هواکش آن دریچه و صدایی را که هنگام پیچاندن هواکش تولید می شد ، از یاد نبرده ام . گاهی در آن گوشه آن قدر روی زانومی نشستم که زانوان و پشتم دردمی گرفت و می اندیشیدم : « کارل ایوانویچ فراموشم کرده است . یقیناً با خاطر آسوده روی صندلی نرم و راحت خود نشسته و سرگرم خواندن کتاب فشار مایعات است و به اندیشه من نیست . »

آنگاه ، برای اینکه حضور خود را به خاطرش آورم ، آهسته در بخاری را می گشودم و می بستم یا با روکار دیوار و رمی رفتم . ولی گاهی ناگهان تکه بزرگی از گچ دیوار جدا می شد و با سرو صدا به زمین می افتاد و ترس آن از هر تنبیهی برایم سختتر بود . به کارل ایوانویچ می نگریستم و می دیدم آسوده خاطر نشسته است و کتاب را در دست دارد و گویی متوجه هیچ چیز نیست .

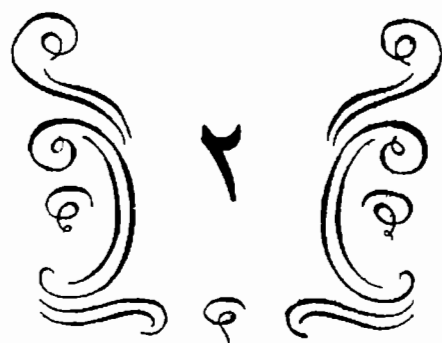
در وسط اتاق میزی بود که پارچه مشکی مشکلی پاره پاره آن را می پوشانید و از زیر پارگیهای فراوان آن لبه میز ، که سراسرش با قلمتراش بریده شده بود ، دیده می شد . چند چارپایه رنگ نکرده ، که از فرط استعمال برق می زدند ، دور میز قرار داشتند . آخرین دیوار اتاق را سه پنجره اشغال کرده بود . اما وصف چشم اندازی که از آن پنجره ها نمایان بود : درست در پای پنجره ها جاده ای امتداد داشت که هر دست انداز و هر سنگریزه آن و هر شیاری که چرخ و سائط نقلیه در آن پدید آورده بود . برایم آشنا و گرمی بود . در آن سوی جاده خیابان مشجری محاط به درختان نمدار تراش خورده ای نمایان بود که از ورای بعضی جاهاش چیزی به چشم می خورد . آن سوتر

خیابان چمنی دیده می‌شد که در یک طرفش انبار غله و روبرویش جنگل بود . آن دورادور کلبهٔ نگهبان به چشم می‌خورد . در طرف راست پنجره ، قسمتی از مهتابی ، که عادتاً بزرگترها پیش از ناهار در آنجا می‌نشستند ، نمایان بود . گاهی که کارل ایوانویچ سرگرم تصحیح ورقهٔ دیکته بود ، به آن سوی نگاه می‌کردم و موهای مشکی مادرم و پشت فلان یا بهمان را می‌دیدم و صدای حرف و خنده را به طور مبهم می‌شنیدم . دریغ می‌خوردم که چرا نمی‌توانم در آنجا باشم ، و می‌اندیشیدم : « آخر کی بزرگ می‌شوم که دیگر درس نخوانم و همیشه با کسانی که دوست می‌دارم بنشینم؛ و مکالمه حفظ نکنم ؟ »

دریغ و افسوس به اندوه مبدل می‌شد و سبب آن را خدا می‌دانست . چنان در اندیشه‌های دور و دراز فرو می‌رفتم که خشم کارل ایوانویچ را نادیده می‌گرفتم و سرزنشهای او را برای غلطهای دیکته نمی‌شنیدم . سرانجام ، کارل ایوانویچ خلعت را کند و فراك آبی را ، که شانه‌هایش چین و برآمدگی داشت ، به تن کرد و دستمال گردنش را در برابر آینه مرتب کرد و ما را به طبقهٔ پائین برد تا به مادرمان درود گوئیم .

مامان^۱

مادرم در اطاق پذیرایی نشسته بود و چای می‌ریخت . بایک دست قوری و بادست دیگر شیرسماور را گرفته بود . آب از سرقوری لبریز شده به درون سینی می‌ریخت . با اینکه مادرم به قوری خیره



شده بود ، متوجه لبریز شدن آن نبود و ورود ما به اتاق هم توجه وی را جلب نکرد . هر بار که می‌کوشم قیافهٔ آن وجود گرامی را در عالم تصور و اندیشه زنده کنم ، خاطرات گذشته چندان فراوان است که ازورای آنها ، همچنانکه شخص با چشمان اشک آلود اشیا را محو می‌بیند ، خطوط چهرهٔ مادر عزیزم را هم

۱ . مامان در اصل عنوان فصل به زبان فرانسه است . - م .

مبهم می بینم. اینها اشکهای پندار و تصور است. وقتی که می کوشم مادر گرامیم را، چنانکه در آن زمان بوده، به یاد آورم، فقط چشمان میشی - چشمانی که همیشه گویای نیکی خصلت و محبت وی بودند - و خالی که بر گردن اندکی پایینتر از جایی که موهای نرم و کوتاه مجعد روئیده بود داشت، و یقئ سفید کارزده و دست خشک و مهربانی که غالباً نوازش می داد و من آن را می بوسیدم، در نظرم مجسم می شود. ولی قیافه او به کلی از ذهنم سترده شده.

در سمت چپ دیوان یک پیانوی دمدار کهنه انگلیسی قرار داشت. پشت پیانوی بوچکا، خواهر کوچولوی سیزه ام، نشسته بود و با انگشتان کوچک و سرخ خویش، که همان آن با آب سرد شسته بود، تمرینهای کلمنتی 'Clementi' را با حال می نواخت. یازده سال داشت. لباس کوتاه کتانی به تن و شلوار سفید توری دوزی به پا داشت و فقط اکتاوهایی^۲ می توانست بنوازد. در کنار او ماریا ایوانونا نشسته بود و نیم رخش دیده می شد. عرقچین گونه های مزین به نوارهای سرخ به سر و پیراهن آبی آسمانی به تن داشت و چهره اش سرخ و عصبی بود. همینکه کارل ایوانویچ وارد اتاق شد، قیافه ای سخت تر به خود گرفت، نگاه تهدید آمیزی به وی کرد، تعظیم و احترام وی را بی پاسخ گذاشت و، همچنانکه پا بر زمین می کوفت، شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه». لحنش بلند تر و آمرانه تر از پیش بود.

کارل ایوانویچ هیچ توجهی به رفتار او نکرد و بر حسب عادت پیشین خویش با آن شیوه رسمی خاص آلمانیها برای بوسیدن دست مادرم یگراست به سوی او رفت. مادرم به خود آمد و سر را به شدت تکان داد. گویی خواست با این حرکت اندیشه های اندوه بار را از خویش متن دور کند. به کارل ایوانویچ دست داد و بنا گوش پرچین و چروک او را بوسید؛ و کارل ایوانویچ هم دست مادرم را بوسید. مادرم گفت: «متشکرم، کارل ایوانویچ عزیز.» سپس باز به زبان آلمانی پرسید: «آیا بچه ها خوب خوابیدند؟»

یک گوش کارل ایوانویچ کر بود و آن روز به سبب سروصدای پیانو چیزی

۱ نام موسیقیدانی است که تمرینهایی برای مبتدیان پیانو نوشته. - م.

۲ آکوردهای که نه به یکبارگی بلکه متناوباً نتهای آن را بنوازند. - م.

نمی‌شنید . به‌سوی دیوان‌خمشد و بایک دست به میز تکیه کرد و بریک پا ایستاد و تبسمی به لب آورد که به نظرم یک دنیا ادب و ظرافت در آن نهفته بود ، و کلاهش را اندکی بلند کرد و گفت : « ناتالیا نیکالایونا ، معذرت می‌خواهم . عفوم خواهید فرمود ؟ »

کارل ایوانویچ ، برای اینکه سر برهنه‌اش سرما نخورد ، هرگز کلاهک قرمزش را از سر بر نمی‌داشت . ولی همیشه هنگام ورود به اتاق پذیرایی اجازه می‌خواست که کلاه از سر بردارد .

مامان اندکی به‌اونزدیک‌تر شد و به‌صدای بلند گفت : « کارل ایوانویچ ، کلاه را سرتان بگذارید می‌پرسم آیا بچه‌ها خوب خوابیدند ؟ »

ولی او باز چیزی نشنید و سرطاسش را با کلاهک قرمز پوشاند و باری دیگر به مهربانی لبخند زد . لبخند زنان به ماریا ایوانویچ رو کرد و گفت : « میمی ، یک خرده صبر کنید . هیچ چیز نمی‌شود شنید . »

وقتی مادرم تبسم می‌کرد ، با اینکه صورتش بی‌اندازه زیبا بود ، زیباتر می‌شد و گویی هر چه در پیرامونش بود باشادی و مسرت‌آکنده می‌گشت .

اگر در لحظات دشوار زندگی قادر می‌بودم که دریک چشم به هم‌زدنی آن تبسم را احساس کنم ، غم و غصه را فراموش می‌کردم . به نظرم آنچه زیبایی صورت نامیده می‌شود فقط در لبخند نهفته است . اگر لبخند به صباحت صورت چیزی بیفزاید ، آن صورت زیباست . اگر صورت بر اثر لبخند تغییری نکند ، آن صورت عادی است . ولی اگر لبخند صورت را ضایع کند ، زشت است .

از من احوال‌پرسی کرد . بعد سرم را میان دو دست خویش گرفت و به عقب‌زد و بانگاهی نافذ مرا نگریست و گفت : « امروز تو گریه کرده‌ای ؟ »
من پاسخ ندادم . او چشمانم را بوسید و به زبان آلمانی پرسید : « چرا گریه کردی ؟ »

هر بار که دوستانه با ما سخن می‌گفت ، از این زبان ، که به حد کمال آن را فرا گرفته بود ، استفاده می‌کرد . آن رؤیای ساختگی را با تمام جزئیاتش به یاد آوردم و بی‌اختیار از آن اندیشه‌لرزشی براندامم افتاد و گفتم : « در خواب گریه کردم ، مامان . »

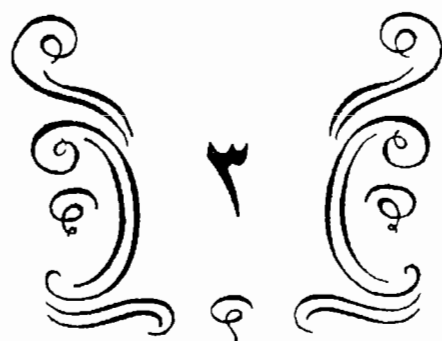
کارل ایوانویچ سخنان مرا تصدیق کرد ، ولی درباره خواب خاموش ماند. از هوا سخن گفت (میمی هم در این بحث شرکت جست). سپس شش تکه قند برای بعضی از خدمتکاران محترم توی سینی گذاشت و از جابر خاست و به سوی کارگاهی که نزدیک پنجره قرار داشت رفت و گفت :

«خوب، حالا، بچه‌ها، پیش بابا بروید و بگوئید حتما پیش از آنکه به انبار برود به نزد من بیاید.»

تمرین موسیقی و شمارش ضربها و نگاههای تهدیدآمیز بار دیگر آغاز شد و ما به نزد بابا رفتیم . نخست از اتاقی که از زمان جدم به نام اتاق پیشخدمتها موسوم گشته و تا کنون این اسم سرش مانده است ، گذشتیم و وارد دفتر کار شدیم .

بابا

او در کنار میز تحریر ایستاده بود و به مشتی پاکت و کاغذ و پول اشاره می کرد و با حرارت تمام مطلبی را به یاکوف میخائیلوف مباشر ، که در جای همیشگی خویش در بین در و هوا سنج



ایستاده بود، می گفت . مباشر دستها را به پشت زده بود و انگشتان خویش را به سرعت در جهات مختلف به حرکت درمی آورد .

هر قدر پدرم بیشتر جوشی می شد، انگشتان مباشر هم سریعتر می جنبیدند، و برعکس . وقتی که بابا خاموش می شد ، انگشتان او نیز از حرکت باز می ایستادند. ولی همینکه یاکوف خود آغاز سخن گفتن می کرد، انگشتانش سخت ناراحت می شدند و دیوانه وار به این سو و آن سو می پریدند . به نظرم اندیشه های باطنی وی را از روی حرکات انگشتان می شد دریافت . چهره اش همیشه آرام بود و معلوم بود که قدر خود را می شناسد و در عین حال اذعان دارد که مطیع است و به زبان حال می گوید : « حق با من است ، ولی امر امر

شماست ! »

پدرم، همینکه ما را دید، فقط گفت : « صبر کنید ، همین حالا » ، و سپس با سر اشاره کرد که یکی از ما در را ببندد .
آنگاه ، همچنانکه شانه‌ها را حرکت می‌داد (این عادت را داشت) ، خطاب به مباشر سخن را چنین دنبال کرد : « آخ ، خدای کریم ! یا کوف ، تو را چه می‌شود ؟ . تو ی این پاکت هشتصدمنات است . »
یا کوف چرتکه را پیش کشید و رقم ۸۰۰ را انداخت و دیده به نقطه نامعلومی دوخت و منتظر شد .

« برای مخارج خانه در مدت غیبت من . می‌فهمی ؟ بابت آسیا باید ۱۰۰۰ منات وصول کنی . درست است ، یا نه ؟ هشت هزار منات وجه الضمان را از خزانه‌داری باید پس‌گیری . بابت یونجه ، که به حساب خودت می‌توان ۷۰۰۰ پود^۱ فروخت ، گیریم پودی ۴۵ کپک ، ۳۰۰۰ منات وصول می‌کنی . پس جمع پولی که در اختیار خواهی داشت می‌شود ۱۲۰۰۰ منات . درست است ، یا نه ؟ »

یا کوف گفت : « بلی ، قربان ، بفرمایید . »
ولی از سرعت حرکت انگشتانش دانستم که می‌خواسته مخالفت کند . ولی پدرم سخن او را قطع کرد و گفت : « خوب ، از این پولها ۱۰۰۰۰ منات می‌فرستی به شورای محل بابت قبریۀ پطروفسکویه . » و سپس به سخنش افزود : « حالا ، پولی که در دفتر است (یا کوف ۱۲۰۰۰ پیشین را برهم زد و ۲۱۰۰۰ انداخت) برایم بیار و درستون مخارج به تاریخ امروز قید کن . » (یا کوف چرتکه را برهم زد و برگرداند . یقیناً خواست با این عمل خویش نشان دهد که ۲۱۰۰۰ منات پول هم به همین گونه نابود خواهد شد) . « این پاکت پول را هم از طرف من به گیرنده برسان . »

من نزدیک میز ایستاده بودم و به عنوان روی پاکت نگاهی کردم . نوشته بود : « به کارل ایوانویچ مائوئر . » گویا پدرم متوجه شد که من چیزی را که نمی‌بایست بدانم خوانده‌ام . دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با مختصر

۱ . پود ۱۶۳۸ کیلوگرم است - م

حرکتی اشاره کرد که از میزدور شوم . نفهمیدم که حرکت اوحاکی از نوازش بود یا توبیخ . در هر صورت ، دست بزرگ و گره‌داری را که بر شانه‌ام قرار داشت بوسیدم .

یاکوف گفت : « اطاعت می‌شود ، قربان . اما درباره پولهای خاباروسک چه امر می‌فرمائید ؟ »

خاباروسک دهکده‌ای متعلق به مامان بود .

« در صندوق نگاه دارید و بدون دست‌ورمن به هیچ مصرفی نرسانید . »

یاکوف چند ثانیه سکوت کرد . بعد انگشتانش باشتاب بسیار به جنبش درآمدند . آن بلاهت مطیعانه‌ای که در حین اصغای فرمانهای ارباب به خود بسته بود از چهره‌اش رخت بر بست و حالت زرنگی و حقه‌بازی ، که طبیعی و خاص وی بود ، جانشین آن گشت و چرتکه را به سوی خود کشید و آغاز سخن کرده گفت : « پتر آلکساندروویچ ، اجازه بفرمائید عرض کنم که میل‌میل مبارک است . ولی نمی‌توان سر موعد آنها را به شورای محل پرداخت کرد . »

سپس مکثی کرده سخن را چنین دنبال کرد : « فرمودید باید بابت وجه‌الضمان و آسیا و یونجه پولهایی وصول کنیم (ضمن حساب این مبالغ را در چرتکه می‌انداخت) ، ولی می‌ترسم در محاسبه اشتباه کنیم . این را گفت و خاموش شد و اندیشمندان به پدرم نگاه کرد .

پدرم گفت : « چرا ؟ »

« خودتان ملاحظه بفرمائید . اما راجع به آسیا که فرمودید . آسیابان دوبار است پیش من می‌آید و مهلت می‌خواهد و به خدا و مسیح قسم می‌خورد که پول ندارد ... حالا هم در اینجاست اگر میل مبارک باشد ، لطفاً خودتان با او صحبت کنید . »

پدرم با سر اشاره‌ای کرد که مایل نیست با آسیابان صحبت کند و پرسید :

« آخر ، او چه می‌گوید ؟ »

« معلوم است ! می‌گوید هیچ‌گندم آرد نکرده و پولکی راهم که داشته صرف ساختن بند کرده است . قربان ، چه کنیم ؟ اگر برداریمش ، معلوم نیست نتیجه‌ای از این کار دستگیر ما شود . اما راجع به وجه‌الضمان ، به نظرم

به عرضتان رساندم که پول ما آنجا گیر کرده است و به این زودیها نمی‌توانیم وصولش کنیم. من چند روز پیش يك بار آرد برای ایوان آفاناسویچ به شهر فرستادم و نامه‌ای هم در این باره به او نوشتم. باز جواب داد که خیلی مشتاق است خدمتی برای پتر آلکساندرویچ انجام دهد. ولی کار در دست او نیست و چنین برمی‌آید که قبض شما شاید دوماه دیگر هم وصول نشود. اما راجع به یونجه که فرموده بودید، گمان می‌کنم به ۳۰۰۰ منات فروخته شود...»

مباشراً رقم ۳۰۰۰ را در چرتکه انداخت و دقیقه‌ای خاموش ماند. گاهی به چرتکه و دمی به چشمان پدرم خیره می‌شد و به زبان حال می‌گفت: «خودتان می‌بینید که این مبلغ چه ناچیز است. از این گذشته، اگر یونجه را حالا بفروشیم، ضرر می‌کنیم و خاطر مبارك مستحضر است...»

معلوم بود که پس‌انداز استدلالاتش کلان است و پدرم، شاید به همین سبب، سخن او را قطع کرد و گفت: «من دستورهای خود را تغییر نمی‌دهم. ولی اگر واقعاً در وصول این پولها تأخیری روی دهد، چاره‌ای نیست. هر مبلغ لازم باشد، از درآمد دهکده خاباروسک برداشت کن.»

«اطاعت می‌شود، قربان.»

از قیافه و انگشتان یا کوف پیدا بود که دستور اخیر موجب مسرت فراوان وی گشته است.

یا کوف مردی بسیار کوشا و وفادار و از روستائیان وابسته به زمین^۱ بود. وی مانند همهٔ مباشران خوب در مقام دفاع از منافع ارباب خود فوق‌العاده سعی و خسیس بود و در مورد نفع مخدوم خویش معتقدات عجیبی داشت. دائماً به این اندیشه بود که املاک آقارا به حساب اراضی خانم توسعه دهد، و می‌کوشید ثابت کند که باید همهٔ درآمد املاک مادرم را در پتر و سکویه (دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کردیم) خرج کنیم. اکنون نیز احساس پیروزی و مسرت می‌کرد، زیرا که به این مقصود خویش رسیده بود.

۱. روستاییانی که با زمین خرید و فروش می‌شدند و حق نقل مکان از محل کشت و اقامت خویش را نداشتند. این رسم فئودالی در روسیه قدیم برقرار بوده و در سال ۱۸۶۱ لغو شد و بقایای آن نیز اخیراً نابود گردید. - م.

پدرم از ما احوالپرسی کرد و گفت هر قدر در دره مگس پرانندیم بسمان است و حالا دیگر بچه نیستیم و باید جداً به تحصیل پردازیم، و به سخنش چنین افزود: « به گمانم، می‌دانید که امشب به مسکو می‌روم و شما را هم با خود می‌برم. در خانه جده جانتان زندگی خواهید کرد و مامان با دختران در اینجا می‌ماند. این راهم البته می‌دانید. همینکه بشنود خوب درس می‌خوانید و از شما رضایت دارند، این خود موجب تسلی خاطر و خوشحالی او خواهد بود.»

گرچه از چند روز پیش تدارکاتی دیده می‌شد و چشم به راه واقعه فوق‌العاده‌ای بودیم، ولی این خبر موجب شگفتی و وحشت ما شد. والودیا سرخ شد و با صدایی لرزان پیغام مادرم را به پدرم رساند.

با خود اندیشیدم: « پس تعبیر خواب من هم معلوم شد! خدا کند که اتفاق بدتری نیفتد! »

دلم خیلی خیلی به حال مادرم سوخت. در عین حال، این فکر که حالا بزرگ شده‌ایم موجب شادیم گشته بود.

فکر کردم: « اگر امشب حرکت کنیم، پس حتماً کلاس نداریم. این هم عالی است! » فقط کارل ایوانویچ حیف است! به یقین جوابش می‌گویند. و گرنه، برایش پاکت تهیه نمی‌کردند. کاش، همیشه درس می‌خواندیم، ولی جایی نمی‌رفتیم و مادر عزیزمان را ترك نمی‌گفتم و بیچاره کارل ایوانویچ را هم دل‌آزرده نمی‌کردیم. بیچاره، بدون این مصیبت هم، بدبخت است! این اندیشه‌ها از مغز من می‌گذشت. از جا نجنبیدم و به نوار مشکی کفشهایم خیره شده بودم.

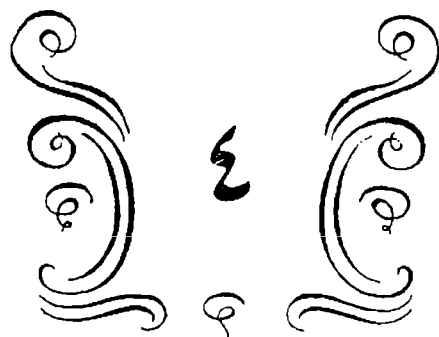
پدرم چند کلمه در باره سقوط هواسنج به کارل ایوانویچ سخن گفت و به یاکوف دست‌ور داد به سگان غذا نهد، تا برای آخرین بار و داع بعد از ناهار با سگان جوان شکاری به شکار رود. و برخلاف انتظار من، ما را به کلاس فرستاد و فقط نوید داد که با خود به شکارمان خواهد برد و بدین وسیله دل‌داریمان داد.

سر راه طبقه بالا سری به مهتابی زدم. میلکا، سگ شکاری محبوب پدرم، توی آفتاب چشم فرو بسته و دراز کشیده بود. نوازشش دادم و پوزه‌اش را بوسیدم

و گفتم : «میلکای عزیز، امروز حرکت می کنیم . خدا حافظ ! دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید!»
بعد عنان احساسات را رها کرده های های گریستم.

کلاس درس

کارل ایوانویچ به هیچ وجه سر حال نبود. این از حرکات او پیدا بود: ابروان را درهم کشید ، سر توك خود را به روی کمد انداخت و کمر بند را با اوقات تلخی بست و به تندی کتاب مکالمه را با



ناخن علامت گذاشت ، تا معلوم کند که تا کجا باید از بر کنیم . والودیا درست درس خواند ، ولی من چنان ناکوک و مشوش بودم که قدرت هیچ کاری نداشتم . مدتی بیهوده به کتاب مکالمه نگرستم ، ولی از اندیشه فراق اشک در چشمانم گرد آمده بود و نمی توانستم چیزی بخوانم . هنگام پس دادن درس مکالمه ، به کارل ایوانویچ ، که چشم فرو بسته گوش می داد (این علامت بدی بود) ، درست در آنجا که یکی می گوید « کجا می روید ؟ » و دیگری پاسخ می دهد: « من از کافه می آیم » ، دیگر نتوانستم از فروریختن سرشک دیدگانم مانع شوم و ناله های ازدل بر آوردم که مرا از تلفظ عبارت « آیاروزنامه را نخوانده اید؟ » بازداشت . وقتی که نوبت رسم الخط رسید ، اشکهایم به روی کاغذ ریخت و ورقه ام را چنان ملکوک و کثیف کردم که گویی با آب بر روی کاغذ لغاف نوشته باشم .

کارل ایوانویچ خشمگین شد و مرا در گوشه اطاق به زانو نشانزد و گفت که این لجاجت است ، خیمه شب بازی است (او این لغت را دوست می داشت) ، و با خطکش تهدیدم کرد و خواست که پوزش بطلبم ، حال آنکه اشک نمی گذاشت سخنی بر زبان آورم .

سرانجام ، گویا حس کرد که بی انصافی کرده است . در را بهم زد و به اطاق نیکالای رفت . گفتگویی که در اطاق لله آقا جریان داشت در کلاس درس

شنیده می‌شد .

کارل ایوانویچ هنگام ورود به آن اتاق گفت : « نیکالای ، شنیدی که بچه‌ها به مسکو می‌روند ؟ »

« بلی ، البته که شنیدم . »

گویا نیکالای خواسته بود برخیزد ، چون کارل ایوانویچ گفت : « نیکالای ، بنشین ! » و پس از آن در را بست . من از آن گوشه خارج شدم و نزدیک دررفتم تا دزدانه به صحبتشان گوش فرادهم .

کارل ایوانویچ به لحنی آکنده از احساسات می‌گفت : « نیکالای ، هر قدر آدم برای مردم خوبی کند ، هر قدر دلبستگی داشته باشد ، چشم داشت قدر-شناسی نمی‌توان داشت . »

نیکالای ، که در کنار پنجره نشسته سرگرم کفش‌دوزی بود ، با حرکت سر گفته او را تصدیق کرد .

کارل ایوانویچ چشمان و انفیه‌دان خود را متوجه سقف کرد و چنین گفت : « دوازده سال است در این خانه زندگی می‌کنم و خدا را گواه می‌گیرم ، نیکالای ، که اینها را دوست می‌داشتم و بیش از آنچه ممکن بود در تعلیم فرزندان خودم بکوشم برای اینها زحمت کشیده‌ام . نیکالای ، خاطرت هست وقتی که والودیا تب کرد ، خاطرت هست که من نه شبانه‌روز کنار بسترش نشستم و خواب به چشم راه‌ندادم ؟ بلی ! آن زمان کارل ایوانویچ عزیز بودم ، آدم خوبی بودم . آن زمان به من احتیاج داشتند . »

بعد ، از روی سخریه ، لبخندی زد و افزود : « حالا بچه‌ها بزرگ شده‌اند . باید جداً به تحصیل بپردازند . گویی در اینجا درس نمی‌خوانند ، نیکالای ؟ »

نیکالای درفش را بر زمین گذاشت و نخ پرك را با دودست کشیده گفت : « خوب ، بلی ، مثل اینکه هنوز دارند درس می‌خوانند ؟ »

« آری ، حالا دیگر احتیاجی به من نیست ، باید بیرونم کنند . آن وعده‌ها و نویدها چه شد ؟ حقیقتاً کجا رفت ؟ »

سپس دست را به سینه گذاشت و گفت : « نیکالای ، ناتالیا نیکالایونا

مورد احترام من است . دوستش می‌دارم . ولی اوجه کاری از دستش برمی‌آید؟
ارادهٔ او در این خانه برابر با این است ! »

سپس با حرکت بینی تکه‌ای چرم دم‌کاردی را به روی زمین افکند و باز چنین گفت : «می‌دانم این چیزها از کجا آب می‌خورد و چرا دیگر احتیاجی به من نیست . زیرا که من از چاپلوسی بیزارم و مثل بعضیها تملق نمی‌گویم و به هر سازی نمی‌رقصم . عادت من این است که همیشه و در برابر همه حقیقت را بگویم .»

این سخنان را با کمال غرور گفت و سپس افزود : «خدا به همراهشان ! از اینکه من نباشم ثروتشان زیادتر نمی‌شود ، و اما من ، خدا ارحم الراحمین است و قرص نانی گیرم خواهد آمد ... نیکالای ، چنین نیست ؟»
نیکالای سر بلند کرد و چنان به کارل ایوانویچ نگریست که گویی می‌خواهد بداند آیا واقعاً اوقاد راست قرص نانی پیدا کند یا نه . ولی چیزی در جواب نگفت .

کارل ایوانویچ مدتی به همین لحن سخن بسیار گفت . می‌گفت که چگونه در خانهٔ سرلشکری که پیشتر در آنجا زندگی می‌کرد قدر خدمات وی را بهتر می‌شناختند (از شنیدن این مطلب بسیار متألّم شدم) . از ساکسونی و والدین خویش و دوست خود شونهایت خیاط و غیره غیره صحبت می‌کرد .

من شریک درد او بودم و از اینکه پدرم و کارل ایوانویچ ، که هر دو را تقریباً یکسان دوست می‌داشتم ، نتوانسته‌اند نیت یکدیگر را درک کنند ، سخت متأثر بودم . به آن گوشه بازگشتم و به زانو نشستم و به این اندیشه بودم که چگونه می‌توان میان آن دوسازش و توافق برقرار کرد .

کارل ایوانویچ ، پس از آنکه به کلاس برگشت ، به من امر کرد بر خیزم و دفترم را برای نوشتن دیکته آماده کنم . همینکه همه چیز آماده شد ، با عظمت تمام بر مسند خویش نشست و با صدایی که گویی از نقطهٔ عمیقی خارج می‌شود دیکتهٔ زیرین را آغاز کرد :

« از همهٔ عیبها بدتر ، آیا این را نوشتید؟ » به اینجا که رسید ، لحظه‌ای مکث کرد و انقیه به دماغ کشید و سپس با نیروی تازه دیکته را ادامه داد : «حق

ناشناسی است... بان بزرگ!

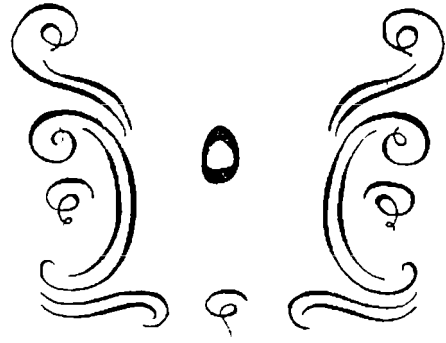
من آخرین کلمه را نوشته منتظر دنبال مطلب بودم و به او نگاه می کردم .
ولی او بالبخند مختصری گفت : «در پایان نقطه بگذارید.» و سپس اشاره کرد
که دفترها را به او بدهیم .

چند بار و به لحنهای گوناگون و با رضایت خاطر عمیق این جملهها را ، که
مبین اندیشه درونی او بود ، خواند و بعد به مدارس تاریخ داد و کنار پنجره
نشست . چهره اش مانند پیش اخمو و گرفته نبود ، بلکه حاکی از رضایت خاطر
مردی بود که توهینی را تلافی کرده و از توهین کننده انتقام گرفته است .

ساعت یک ربع کم بود . ولی به نظر می رسید که کارل ایوانویچ خیال ندارد
ما را مرخص کند . پی در پی درسهای تازه می داد . اشتها و دلتنگی ما به یک -
اندازه فزونی می یافت . من با ناشکیبایی شدیدی مراقب علامات بودم که
نزدیکی ناهار را نوید می داد . هان ، یکی از خدمتگاران ، که ظرفشویی به
دست داشت ، رفت تا بشقابها را بشوید . هان ، صدای به هم خوردن ظرفها در
بوفه به گوش رسید . میز را حرکت دادند و داشتند صندلیها را می چیدند . هان ،
می می با لیوبا و کاتنکا (کاتنکا دختر دوازده ساله می می است) دارند از باغ
می آیند . ولی فوکا ، که یکی از خدمه است و همیشه می آید و حاضر بودن غذا
را اعلام می کند ، دیده نمی شود . پس از اعلام او کتابها را می توان دور انداخت
و بدون توجه به کارل ایوانویچ به طبقه پائین دوید . هان ، در پلکان صدای پامی آید .
ولی فوکا نیست . من باشیوه راه رفتن او آشنایی دارم و همیشه جلز و ولز چکمه
هایش را تشخیص می دهم . درگشوده شد و قیافه ای کاملاً نا آشنا ظاهر گشت .

ضعیف‌العقل

آدمی پنجاه ساله وارد اتاق شد .
صورتی کشیده و آبله‌گون و رنگی‌پریده
و موهایی بلند جوگندمی و ریشی کمپشت
و سرخ داشت . قامتش چنان بلند بود
که برای گذاشتن از درمی بایست نه تنها



سر بلکه تمام بدن را خم کند. لباسی ژنده شبیه کایچه و سرداری به تن داشت.
چماق ستبری به دست گرفته بود. درحینى که وارد اتاق می‌شد ، با تمام نیرو
چماق را به زمین کوبید و چین‌بر ابروان افکند و دهانش را بیش از حد
گشود و خنده‌ای دھیب و غیر طبیعی سرداد . يك چشمش چپ بود و مردمك سفید
آن پیوسته می‌پرید و سیمای زشت او را منفورتر می‌ساخت .

او با قدمهای کوتاه به سوی والودیا دوید و سر او را گرفت و به دقت به
فرق سراونگریست و گفت : «هان ! خوب گیر افتادید .» بعد با قیافه‌ای کاملاً
جدی از او دور و به‌میز نزدیک شد و به زیرمشمع فوت کرد و صلیبی بدان کشید
و بازگفت : «آخ ! دلم می‌سوزد . آخ ! می‌سوزد ، عزیزان . پرواز خواهند
کرد.» این را گفت و سپس به صدایی که از گریه لرزان بود، نگاهی پراحساسات
به والودیا افکند و با آستین مشغول پاک کردن اشک‌هایی گشت که از چشمانش
فرو می‌ریخت .

صدایش خشن و گرفته ، حرکاتش شتاب‌آمیز و ناهموار و سخنانش
بیمعنی و نامربوط بود (هرگز ضمیر به کار نمی‌برد) . ولى ککش کلمه‌ها و
آهنگ صدا آنچنان تأثیر انگیز بود و گاهی چهره زرد و زشتش چنان حالت
اندوه‌بار و صادقانه‌ای به خود می‌گرفت که چون آدم به سخنانش گوش می‌داد
نمی‌توانست از احساسی خاصی ، که مخلوطی از دریغ و ترس و غم بود ،
دوری جوید .

این شخص گریشای زایر ضعیف‌العقل بود .

از مردم کجا بود ؟ والدینش چه کسانی بودند ؟ چه چیزی باعث شده
بود که زندگی خانه به دوشی و زایری را برگزیند ؟ هیچ‌کسی نمی‌دانست .

فقط می‌دانم که از پانزده سالگی به ضعف عقل انگشتمنا شد. زمستان و تابستان پا برهنه راه می‌رفت و صومعه‌ها را زیارت می‌کرد و هر کی را دوست می‌داشت شما یلک‌هایی به او اهدا می‌کرد و سخنان اسرار آمیز و مرموزی می‌گفت که جمعی آنها را پیشگویی و نبوت تلقی می‌کردند. هیچ کس هرگز او را به صورت دیگر ندیده بود. گاهی نزد جده‌ام می‌آمد. بعضیها می‌گفتند که او فرزند بدبخت والدین ثروتمندی است و روح پاکی دارد؛ و برخی نیز معتقد بودند که روستایی تنبلی است.

سرانجام، فوکای وقت‌شناس و دقیق، که مدتی بود چشم به راهش بودیم، پیدا شد؛ و ما به طبقه پایین رفتیم. گریشا هق‌هق کنان همچنان لاطیلی می‌گفت و از عقب ما می‌آمد و چماق خود را بر پله‌ها می‌کوفت. پدرم و مامان دست به دست هم داده در اطاق پذیرایی قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. ماریا ایوانونا با تبختر تمام روی یکی از صندلیهای راحتی، که بازویه قایمه به صورت متقارن به دیوان متصل بود، نشسته به لحنی سخت ولی محتاطانه به دخترانی، که در کنارش نشسته بودند، دستورالعمل زندگی و طرز رفتار می‌داد. همینکه کارل ایوانویچ وارد اطاق شد، ماریا نیکالایونا نگاهی به‌وی کرده بیدرنگ روی برگرداند و قیافه‌ای به خود گرفت که انگار می‌گفت: «کارل ایوانویچ، من توجهی به شما ندارم.» از چشمان دختران پیدا بود که خیلی مایلند هر چه زودتر خبر مهمی را به ما بدهند. ولی از جای برجستن و به نزد ما آمدن را به منزله نقض اصول و قواعد میمی می‌دانند.

قاعده چنین بود که ما نزد ماریکا نیکالایونا برویم و بگوییم «روز به‌خیر، میمی»، و پا به‌پا بزیم. و فقط بعد از این تشریفات حق صحبت داشتیم.

اما این میمی چه آدم بد خلقی بود! آدم نمی‌توانست در حضور او درباره هیچ چیزی صحبت کند. او همه چیز را بیرون از حد ادب می‌شمرد. بالاتر از همه، دائماً ناراحت‌مان می‌کرد و از ما می‌خواست همیشه به زبان فرانسه حرف بزیم، حال آنکه ما میل داشتیم به زبان روسی و راجی کنیم؛ یا اینکه آدم‌سر ناهار تازه مزه غذایی را چشیده بود و می‌خواست بی‌مانع بخورد و لذت ببرد که او مداخله کرده می‌گفت: «با نان بخورید، خالی نخورید»، یا «این چه

جور چنگال به دست گرفتن است؟ » .

آدم به خود می گفت: « اورا به ما چه کار؟ برود به دخترانی که شاگردشند چیز زیاد بدهد. معلم ما کارل ایوانویچ است، نه او. » من کاملاً در تنفر و انزجار کارل ایوانویچ از « بعضی اشخاص » شریک بودم .

وقتی که بزرگترها جلوتر به اطاق ناهار خوری رفتند، کاتنکا دامن کت مرا کشید و متوقفم ساخت و پیچ پیچ کنان گفت :

« از مامان خواهش کن که ما راهم به شکار ببرد . »

« خوب، سعی می کنم . »

گریشا هم در اطاق ناهار خوری غذا می خورد، ولی پشت میز کوچک جدا گانه ای . از بشقابش چشم بر نمی داشت . گاهی آه می کشید. صورت را به شکل وحشت انگیزی کج و معوج می کرد و گویی با خود می گفت، « دلم می سوزد... پرواز کرد... کبوتر به آسمان پرواز خواهد کرد... آخ ، روی قبر سنگ است ! »

مامان از صبح پریشان و اندیشناک بود. حضور دشمنان و حرکات گریشا هم به طور محسوسی ناراحتی وی را افزون ساخته بود. بشقاب پراز سوپ را به پدرم داد و گفت: « آخ ، راستی، نزدیک بود فراموش کنم که خواهشی از تودارم ؟ »

« چه خواهشی داری ؟ »

« لطفاً دستور بده آن سگهای گیرنده ات را ببندند. نزدیک بود بیچاره گریشا را ، که از حیاط می گذشت ، بگیرند. ممکن است به بچه ها هم حمله کنند . »

گریشا، که نام خود را شنید. روی به سوی میز کرد و دامن دریده لباس خود را نشان داد و ضمن جویدن غذا گفت : « می خواست مرا گاز بگیرند... خدا نخواست . سگ به جان مردم انداختن گناه است؛ گناه بزرگی است ! سرور خاندان را ۱۱ زن... چرا بزنی ؟ خدا می بخشد ... روزها این جور نیست. »

۱ - او همه مردان را چنین می نامید. - م .

پدرم نگاهی نافذ و سخت به او کرد و پرسید: « چه می گوید ؟ چیزی از حرفهایش نمی فهمم . »

مامان پاسخ داد: « اما من می فهمم . برایم نقل کرد که شکارچیی عمداً سگان را به جان او انداخت . » این است که می گوید : « می خواست گازم بگیرند . ولی خدا نخواست . » و از تومی خواهد که تو شکارچی را به خاطر این عمل تنبیه نکنی . »

پدرم گفت : « پس این طور! از کجا می داند که می خواهم آن شکارچی را تنبیه کنم ؟ » بعد سخن را به زبان فرانسه چنین دنبال کرد : « خودت می دانی که من به این آقایان ارادتی ندارم، و به خصوص از این یکی خوشم نمی آید و شاید ... »

مامان حرف او را قطع کرد، گویی از چیزی ترسیده باشد ، گفت : « آخ، عزیزم ، این را مگو! از کجا می دانی ؟ »

« به نظرم، از بس این حضرات نزد تو آمد و شد کرده اند ، فرصت آشنایی با آنان برایم فراهم بوده است . همه از يك الگویند . همیشه داستان همان است که بود . »

معلوم بود که در این باره مادرم عقیده دیگری دارد، ولی نمی خواهد بحث کند . پس گفت: « لطفاً آن پیراژکی را به من بده . چه طور است ، خوب است ؟ »

پدرم ظرف پیراژکی را برداشت، ولی آن را در فاصله ای نگاه داشته بود که دست مادرم به آن نمی رسید. سپس چنین گفت : « نه، از اینکه می بینم مردم عاقل و تحصیل کرده فریب اینها را می خورند، ناراحت می شوم. » و با چنگال ضربه ای به میز زد .

مادرم دست دراز کرد و گفت : « از تو خواهش کردم پیراژکی را به من بدهی . »

پدرم دست کنار برد و باز گفت : « کار خیلی خوبی می کنند که این جور آدمها را در شهربانی زندانی می کنند . تنها سود این افراد آن است که اعصاب بعضی اشخاص را ، که بدون مداخله آنان هم ضعیف است ، ناراحتتر

می‌کنند.» این را گفت و چون متوجه شد که مادرم از این گفتگو خوش نمی‌آید، تبسمی کرد و پیراژی را عرضه داشت.

مادرم گفت: «در برابر این حرفها فقط يك جواب می‌دهم. مشکل است باور کرد آدمی که شصت سال از عمرش می‌گذرد و زمستان و تابستان پابرهنه راه می‌رود و زیر لباسش دوپود زنجیر به خودش آویزان کرده و بارها به او تکلیف کرده‌اند و سایل راحتیش را از هر جهت برایگان فراهم کنند و زندگی کند - مشکل است آدم باور کند که چنین آدمی همه این کارها را از روی تنبلی می‌کند.»

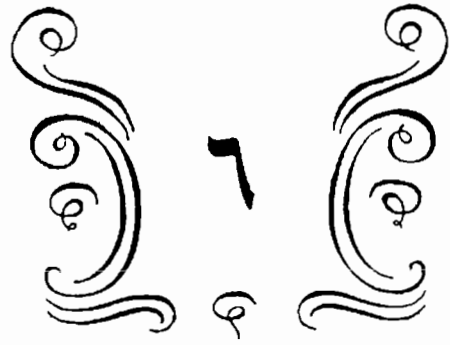
سپس مکثی کرد و آهی کشید و افزود: «اما راجع به پیشگویی، باور کردن آن برایم گران تمام شده است. گمان می‌کنم برایت تعریف کردم که گریشا چگونه روز و ساعت مرگ پدرم را پیشگویی کرد.»

پدرم دستش را از طرفی که میمی نشسته بود جلو دهان گرفت و لبخندی زد و گفت: «آخ! این چه کاری بود که با من کردی!» (هر بار که این حرکت از او سر می‌زد، من با توجه شدید سراپا گوش می‌شدم و منتظر شنیدن مطلب مضحکی بودم.) «چرا پاهایش را یادم آوردی؟ نگاه کردم و دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم.»

ناهار به پایان می‌رسید. لیوبا و کاتنکا دائماً به ما چشمک می‌زدند و روی صندلی می‌جنبیدند و بر روی هم بسیار ناراحت بودند. معنی چشمکها این بود: «آخر، چرا خواهش نمی‌کنید ما را هم به شکار ببرند؟» من با آرنج به پهلوی والودیا زدم و او هم به پهلوی من زد. سرانجام، تصمیم گرفت ودلیر شد و بلند و محکم گفت که چون امروز باید حرکت کنیم ما یلیم دخترها هم همراه ما سوارگاری شده به شکار بیایند. بزرگترها کنکاشی کردند و موضوع به نفع ما حل شد، مامان هم گفت که با ما به شکار می‌آید، و این دیگر موجب نهایت مسرت ما گشت.

تدارك شكار

موقع دسريا كوف احضارش ودر ياره
گارى وسگان واسبان سواری اوامری
با بیان جزئیات صادر گشت و نام هر اسبی
ذکر شد. چون اسب والودیا می‌انگید،
پدرم امر کرد اسب شکاری را برایش



زین کنند. این کلمه «اسب شکاری» به گوش مامان عجیب می‌آمد و معنی خاصی
داشت. به گمان او، اسب شکاری می‌بایست جانوری هار باشد و حتماً والودیا
را بردارد و بکشد. با اینکه پدرم و والودیا با شجاعت شگفتی‌انگیزی می‌گفتند
اهمیتی ندارد و بسیار دوست دارند که اسب او را بردارد و فرار کند، مامان
بیچاره همچنان نگران بود و پی‌درپی می‌گفت که در تمام مدت گردش از این
اندیشه در رنج خواهد بود.

ناهار پایان یافت. بزرگ‌ترها به دفتر رفتند که قهوه بنوشند، و ما به سوی
باغ شتافتیم تا درخیا بانهای پوشیده از برگهای زرد خزان قدم بزینم و صحبت
کنیم. گفتگو از این آغاز شد که والودیا سوار اسب شکاری خواهد شد و چه شرم.
آوراست که لیوبا از کاتنکا در دو عقب می‌ماند، و چه خوب می‌شدا گرزنجیرهای
گریشا را می‌دیدیم، و از اینگونه سخنان. اما درباره این که به زودی از یکدیگر
جدا می‌شویم سخنی به میان نیامد.

صدای تق و تق گاری که نزدیک می‌شد، گفتگوی ما را قطع کرد.
محاذی هر فنر گاری یکی از خانه‌ها گردان نشسته بود. پشت سر گاری،
شکارچیان وسگان، و پشت سر شکارچیان ایگنات سورچی سوار بر اسبی که برای
والودیا معین شده بود و لگام اسب پیری را گرفته یدک می‌کشید، نمایان گشت.
نخست همه به دیوار هجوم بردیم، زیرا که از آنجا همه این چیزهای جالب توجه
و گیرا نمایان بود. ولی بعد جیغزنان و پایکوبان به طبقه بالا شتافتیم تا
لباس بپوشیم. می‌خواستیم طوری لباس بپوشیم که حتی المقدور مشابهِت بیشتری
به شکارچیان داشته باشیم. یکی از وسایل عمده این کار کشیدن چکمه به روی
شلوار بود. بدون کمترین تأخیر و درنگی مشغول این کار شدیم و عجله کردیم

تا زودتر تمام کنیم و به سرپله برویم و از دیدن منظرهٔ سگان و اسبان و گفتگوبا شکارچیان لذت ببریم.

روز گرمی بود. از بامداد ابرهای کوچک و سفید به شکلهای عجیب در افق نمایان شده بود. سپس نسیمی این ابرها را به مانزدیک و نزدیکتر کرد و گاه گاهی خورشید را در پشت آنها پنهان ساخت. ولی هرچه این ابرها حرکت کردند و تیره شدند سودی نداشت. سرنوشتشان این نبود که به صورت ابر صاعقه‌زا و توفانی درآمده دردم آخراز خوشی‌ما جلوگیری کنند. نزدیک غروب اندک اندک پراکنده شدند. برخی رنگ باخند و دراز شدند و به سوی افق شتافتند و بعضی، که بالای سرما بودند، به فلسهای سفید و شفاف مبدل شدند. فقط یک ابر بزرگ و سیاه در مشرق باقی ماند. کارل ایوانویچ، که همیشه می‌دانست هر ابری متوجه کدام سمت می‌شود، اعلام داشت که آن ابر به سوی دهکدهٔ ماسلوکا خواهد رفت و باران نخواهد بارید و هوا بسیار خوب خواهد بود.

فوکا، با اینکه پابه سن گذاشته بود، از پله‌ها سریع و چابک فرود آمد و فریاد زد: «گاری را بیار!» و پاها را از هم گشوده محکم در وسط سرپلهٔ خارجی، در فاصلهٔ محلی که گاریچی می‌بایست گاری را بیاورد و آستانهٔ در، ایستاد. وضع کسی را به خود گرفته بود که به وظیفهٔ خویش نیک آشناست و لازم نیست کسی یادآوریش کند. خانها آمدند و پس از بحث مختصری از اینکه هر یکی در کجا و در چه طرف بنشینند و به کی تکیه کند (گرچه به نظر من لازم نبود اصلاً به کسی تکیه کنند)، نشستند و چترها را گشودند و راه افتادند. همینکه گاری از جا جنبید، مامان به اسب شکاری اشاره کرد و با صدای لرزان از گاریچی پرسید: «این اسب برای ولادیمیر پطرویچ است؟»

و چون گاریچی پاسخ مثبت داد، مادرم تن به قضا داد و روی برگرداند. من سخت ناشکیبا بودم. بر اسب کوچولوی خود سوار شدم. چشمان را به وسط گوشه‌هایش دوختم و در حیات آغاز جولان کردم.

یکی از شکارچیان به من گفت: «قربان، لطفاً سگان را زیر دست و پای اسب له نکنید.»

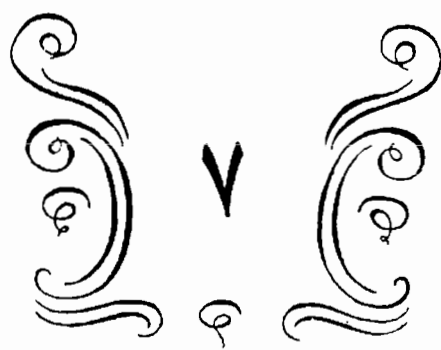
من باغور تمام پاسخ دادم: «آسوده باش، دفعه اولم نیست.»
والودیا سواراسب شکاری شد. با اینکه اراده‌ای محکم داشت، اندکی
بیمناک بود. چند بار دست به سر و گردن حیوان کشیده پرسید: «آرام است،
یا نه؟»

خوب سوار می‌شد. درست مانند آدمهای بزرگ. رانهای کشیده‌اش
چنان روی زین خوب قرار گرفته بود که بر او غبطه خوردم. به خصوص که
من، تا اندازه‌ای که از سایه‌ام می‌توانستم قضاوت کنم، روی اسب به هیچ روی
آن قیافه و منظر زیبا را نداشتم.

صدای پای پدرم روی پلکان شنیده شد. سگبان سگان جوان شکاری
را که به این سو و آن سومی دویدند جمع و جور کرد. شکارچپانی که تازی داشتند،
سگان خود را صدا کردند و مشغول سوار شدن گشتند. جلودار اسب را به کنار
سر پله آورد. سگان خاص پدرم، که پیشتر به وضعی زیبا گرداگرد اسب
خوابیده بودند، به سوی پدرم شتافتند. میلکا نیز با قلاده منجوقدوزی خویش
بانشاط تمام، در حالی که فلز قلاده را به صدا درآورده بود، به آن سو دوید.
میلکا همیشه با سگان به مهربانی رفتار می‌کرد: بایکی بازی می‌کرد، به بعضی
دیگر آهسته می‌غرید، برخی را می‌بویید، و ککهای برخی را می‌جست.
پدرم سوار اسب شد و به راه افتادیم.

شکار

سگبانی به نام تورکا، که بر اسب کبود
پوزه ورقلمبیده‌ای سوار بود و کلاه پر-
پشمی به سر داشت، بوق بزرگی به پشت
دوش افکنده و کاردی به کمر بسته
پیشاپیش همه روان بود. از دیدن قیافه



گرفته و تند و خشن این مرد آدم می‌پنداشت که او عازم نبرد مرگ و زندگی
است، نه شکار. نزدیک پاهای اسبش سگان شکاری در کنار هم می‌دویدند.

دل‌م به حال سگ بدبختی که اندیشه عقب ماندن در سر می‌پروراند می‌سوخت. مجبور بود با کوشش بسیار جفت خود را هم به طرف خویش بکشد. تازه اگر هم موفق می‌شد، یکی از شکارچیان مراقب سگان سواره از عقب می‌رسید و حتماً تازیانه را با بدن او آشنا می‌کرد و بانگ می‌زد: «با دست‌ها!» پدرم همینکه از دروازه خارج شد، امر کرد که شکارچیان و ما از جاده برویم، و خود سراسب را به طرف جوزار بر گردانید.

بجبهه دروغ‌گندم بود. صحرای زرد درخشانی، که چشم‌پایان آن را نمی‌دید، از یک سو فقط به جنگل مرتفعی که کبودی می‌زد محدود می‌شد. در آن زمان این جنگل به نظرم دورترین و مرموزترین جاها بود و گمان می‌کردم که آن سوی آن پایان جهان است، یا اینکه سرزمینهای نامسکون در آن قرار دارند. سراسر صحرا پوشیده از خرمن و مردم بود. در جوزار، میان جوهای بلند و فشرده، اینجا و آنجا، در نقاط دروشده، پشت خمیده زن دروگر و جنبش خوشه‌هایی که وی با انگشتان خویش آنها را جا به جا می‌کرد. وزن دیگری که در سایه به روی ننویی خمش شده بود، و دسته‌های پراکنده جو بر خرمنگاه پوشیده از گل‌دکه صحرایی دیده می‌شد. از دیگر سو، روستاییان با یک لاپراهن روی عرابه‌ها ایستاده دسته‌های غله را به روی هم می‌انباشند و مرتب می‌کردند و در کشتزار خشک و سوزان گرد و خاک بلند می‌کردند. کدخدا، که چکمه‌ای به پا داشت و کلیجه روستایی خویش را به روی شلوار افکنده بود و چو خطهایی به دست داشت، چون پدرم را از دور دید، شاپوی نمدی را از سر برداشت و با حوله موهای سرخ سر و ریش خویش را پاک کرد و برای زنان داد و فریاد سرداد. پدرم براسب سرخ‌های سوار بود و مرکب او با گامهای سبک بازیکنان می‌رفت و گاهگاهی سر به طرف سینه‌خیم می‌کرد و لگام می‌کشید و دم پر پشت خویش را تکان داده کینه‌ها و مگس‌هایی را که سخت به بدنش چسبیده بودند از خود می‌راند. دو سگ تازی دم‌های خود را با دقت تمام به شکل داس در آورده، پاها را بیش از حد بلند کرده، میان غله‌های بلند طنازانه پشت سراسبان در جست و خیز بودند. میلکا به پیش می‌تاخت و هر دم سر بر گردانده منتظر لقمه‌ای بود. همه‌کسان و صدای سم اسبان و چرخ عرابه‌ها و صفیر شادی پرندگان و زوز حشره‌ها، که

چون گروههای بیحرکت درهوا به دور خود می‌لولیدند، بسوی افسنتین وکاه و عرق اسبان و هزاران رنگ و نیمرنگ و سایه، که خورشید سوزان بر سراسر آن خرمنگاه زرد و روشن و کبودیهای جنگل دور و ابرهای سفید می‌پراکند، تارهای سفید عنکبوت، که درهوا سرگردان یا بر خرمنگاه نشسته بود همه این چیزها را می‌دیدم و می‌شنیدم و احساس می‌کردم .

چون به کنار جنگل کالینوف رسیدیم، دیدیم گاری قبل‌ازما به آنجا رسیده است؛ و بر خلاف انتظار، عرابه‌ای يك اسبه نیز مشاهده گشت که بوفتچی مادر وسط آن نشسته بود. از زیریونجه، سماور و قالب بستنی و بسته‌ها و قوطیهای جالب توجه دیگری دیده می‌شد. جای تردید نبود چای و بستنی و میوه درهوای پاک و آزاد صرف خواهد شد. بادیدن عرابه‌ها، همگی با سر و صدا سرورخویش را ابراز داشتیم، زیرا که نوشیدن چای در جنگل و روی علفها و به طور کلی در چنین جایی که کسی هرگز در آن چای ننوشیده بود، لذت بسیار داشت .

تورکا به آن بیشه منفرد آمده توقف کرد و به دقت دستورهای مفصل پدرم را استماع کرد که چگونه باید به يك صف حرکت کنند و در کجا بیرون بیایند و ظاهر شوند (این راهم بگویم که تورکا هرگز به این دستورها توجهی نمی‌کرد و به میل خود رفتار می‌کرد). سپس سگان را گشود و بدون شتاب طنا بها را به ترك اسب بست و سوار شد و سوت زنان پشت درختان قان ناپدید شد. سگان شکاری گشوده نخست با جنباندن دم شادی خویش را ابراز داشتند و تکانی به خود دادند و جانی گرفتند و بعد با یورتمه سگانه به اطراف شتافتند؛ بومی کشیدند و دم می‌جنباندند.

پدرم پرسید: « دستمال داری؟ »

دستمالی از جیب در آوردم و نشانش دادم .

« خوب، این سگ را بادستمال نشان کن . »

چون آنکه مقصود وی را فهمیده باشم، پرسیدم: « ژیران را؟ »

« آری، و از جاده به شتاب برو . همینکه به محل گشاده‌ای در جنگل

رسیدی، توقف کن ، مواظب باش بدون خرگوش نزدن نیایی ! »

دستمال را به دور گردن پشم آلوی ژیران بستم و بیدرنگ به جایی که پدرم

گفته بود شتافتم . پدرم می‌خندید و از پشت سرم به صدای بلند می‌گفت:
« زودتر ، و گرنه دیر می‌رسی ! »

ژیران متصل می‌ایستاد و گوشها را تیز می‌کرد و به صدای شکارچیان ،
که سگان را تحریص و تشویق می‌کردند ، گوش می‌داد . من آن قدر زور نداشتم
که حرکتش دهم . پس فریاد کشیدم : « بگیر ! بگیر ! » آنگاه ژیران چنان از
جا کند که من به زحمت توانستم نگاهش دارم ، و چند بار افتادم تا به مکان موعود
رسیدم . جای سایه و مسطحی را کنار ریشه بلوط بلندی برگزیدم و روی علف
دراز کشیدم و ژیران را در کنار خود نشاندم و چشم به راه شدم . نیروی تصور من ،
چنانکه همیشه در این گونه موارد پیش می‌آید ، پیشاپیش واقعیت حرکت می‌کرد
و خیلی از آن دور شده بود . در عالم تصور می‌دیدم که خرگوش سومی را دنبال
کرده‌ام ، حال آنکه تازه هیپ و عوعوی سگ اولی توی جنگل شنیده می‌شد .
صدای تورکا بلندتر و هیجان انگیزتر در جنگل پیچید . آن سگ شکاری زوزه
می‌کشید و صدایش بیشتر و بیشتر به گوش می‌رسید . بعد صدای دیگری ، صدای
بمی . به آن افزوده شد . بعد صدای سگ سومی و بعد صدای سگ چهارمی برخاست .
این صداها گاهی خاموش می‌شدند و گاهی یکدیگر را قطع می‌کردند .
صداها رفته رفته نیرومندتر و متصلتر می‌گردیدند ، و سرانجام توأم شده
به يك غرش عظیم و ممتدی مبدل شدند . بیشه آکنده از صدا و همه‌مه بود و
سگان عرق می‌ریختند .

از شنیدن این صداها در جای خود خشک شدم . چشم به کناره جنگل
دوختم و بیسبب متبسم بودم . عرق از بدنم فرو می‌ریخت و با اینکه قطره‌های آن
روی چانه‌ام جاری می‌شد و قلقلکم می‌داد ، پاکشان نمی‌کردم . به نظر من از آن
دقیقه قطعیت نمی‌توانست وجود داشته باشد . این فشار و ناراحتی غیر عادیتر
از آن بود که دیری بپاید . سگان شکاری گاهی در کنار جنگل صدا می‌کردند و
زمانی اندک اندک از من دور می‌شدند . خرگوشی در میان نبود . به این سو و آن
سو نگریستم . وضع ژیران نیز همین گونه بود . نخست ناآرام بود و می‌خواست
از جا بر جهد و بکند . زوزه می‌کشید ؛ ولی بعد در کنار من دراز کشید و پوزه‌اش
را روی زانویم گذاشت و آرام شد .

کنار ریشه لخت درخت بلوطی، که من در سایه اش نشسته بودم، روی خاک و میان برگهای زرد بلوط و مازوها و شاخه های خشک و خزه زرد و سبز و علفهای باریک و سبز، که اینجا و آنجا رسته بودند، مورچه ها وول می زدند، به شتاب از پی یکدیگر در راههای خود ساخته روان بودند - بعضی باری می بردند و برخی بدون بار به راه خود می رفتند. شاخه ای را برداشتم و به یاری آن راه را به روی مورچه ها بستم. تماشا داشت. چند مورچه خطر را نادیده انگاشته از زیر شاخه می گذشتند و بعضی دیگر از روی آن عبور می کردند و برخی نیز، به ویژه آنهایی که باری حمل می کردند، دست و پا را یکباره گم کرده نمی دانستند چه کنند. گاهی توقف می کردند، در پی یافتن راهی بودند تا مانع را دور بزنند، گاهی نیز بر می گشتند یا از شاخه بالا آمده تا دستم صعود می کردند و به نظرم می خواستند توی آستین نیم تنه ام بروند. پروانه ای، که به بالهای کوچک و زرد داشت و به حال بسیار فریبنده ای در برابرم پرمی زد، مرا از این تماشای گیرا بازداشت. همینکه متوجه او شدم، از من دورتر پرید و دو قدم آن سوتر بر فراز گل کوچک و سفید و تقریباً پژمرده یونجه وحشی دوری زد و روی آن نشست. نمی دانم آفتاب گرمش کرده بود یا سرگرم مکیدن شیره آن علف بود. به هر حال، معلوم بود که خیلی خوش است. گاهی بالهای کوچک خود را تکانی می داد و به گل می چسبید و سرانجام گفتمی در جایش خشک می شد. من سر را بر روی دو دست گذارده باحظ و لذت به او می نگریستم.

ناگهان، ژیران لایید و با چنان نیرویی از جا برجست که نزدیک بود بیفتم. به اطراف نگریستم. خرگوشی در کنار بیشه یک گوش رافرو افکنده و آن دیگر را راست کرده و در جست و خیز بود. خون به سرم زد و همه چیز را در آن لحظه از یاد بردم و فریاد دیوانه واری بر آوردم و سگ راها کردم و خود نیز دویدم. بیدرنگ پشیمان شدم. خرگوش نشست و پرشی کرد و ناپدید گشت.

ولی وقتی که تورکا از پشت درختچه ها، به دنبال سگان شکاری - که در کنار جنگل ظاهر شده بودند - دیده شد، چنان شرمنده شدم که دیگر نگو! او متوجه اشتباه من شد (اشتباهم این که صبر نکردم) و نگاه تحقیر آمیزی به من

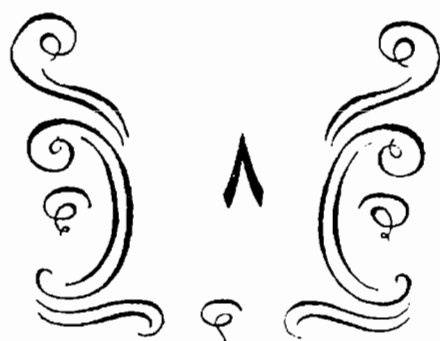
کرد فقط گفت : « ای ارباب ! » اما این حرف را به چه لحنی ادا کرد؟ می-
بایست بشنوید و بفهمید ! اگر مرا مانند خرگوش به ترك اسبش آویزان می کرد،
آسانترم بود.

من که سخت مأیوس شده و سرخورده بودم، مدتی در همانجا ایستادم و
سگ را صدا نکردم. فقط دست به رانم می زدم و می گفتم : « خدایا. چه کاری
بود کردم ! »

شنیدم که سگان شکاری را به آن سوتر راندند. صدای پا از طرف دیگر
بیشه به گوش رسید . خرگوشی را که از چنگ من در رفته بود گرفتند و
کشتند. تورکا غرغرکنان در بوق بزرگی دمید و سگان را به نزد خود خواند
ولی من از جایم نجنبیدم .

بازیها

شکار پایان یافت . در سایه درختان
جوان قان قالیچه ای گسترده و همه به
دور آن نشستیم . گاوریلوی بوفتچی
علف سبز را در پیرامون خود لگد-
مال کرده مشغول پاک کردن بشقابها بود



و از درون قوطیها آلوها و هلوهایی را که در برگ پیچیده بود بیرون می آورد.
از لابلای شاخه های سبز قانهای جوان انوار خورشید بر نقش قالی و پاهای من
و حتی سرطاس و عرق کرده گاوریلا به شکل دایره های لرزان روشنی تاییده بود.
نسیمکی ، که بر شاخسار درختان و موها و صورت عرق کرده ام وزید، اندکی
خنکم کرد .

بعد از آنکه سهم بستنی و میوه ما را دادند ، دیگر روی قالیچه کاری
نداشتیم ، و با وجود اشعه مورب و سوزان خورشید برخاستیم و در پی بازی
شدیم .

لیوبوچکا، که بر اثر تابش آفتاب چشم برهم می زد و روی علفها در جست

وخیز بود، گفت: «چه بازی می‌کنیم؟ بیایید روبنسون بازی کنیم.»
والودیا، که روی علفها لم داده بود و برگگی را می‌جوید، گفت: «نه،
آدم دلش تنگ می‌شود. همیشه که نمی‌شود روبنسون بازی کرد؟ اگر حتماً
مایلید، پس بیایید کلاه‌فرنگی درست کنیم.»

والودیا به طور چشمگیری افاده می‌کرد. شاید سبب غرورش این بود
که سوار اسب شکاری شده بود. چنین وانمود می‌کرد که خیلی خسته شده است.
شاید هم عقل سلیم نیرومند و قدرت تصور اندکش مانع آن بود که او از بازی
روبنسون لذت ببرد. این بازی عبارت بود از نمایش صحنه‌هایی از داستان
«روبنسون سویسی»^۱ که اندکی پیش خوانده بودیم.

دختران از اودست بردار نبودند و می‌گفتند: «آخر، خواهش می‌کنیم
بگویی که چرا این عنایت را از ما مضایقه می‌کنی؟»

کاتنکا می‌گفت: «تو شارل^۲ می‌شوی یا ارنست^۳، یا پدر، هرچه دلت
بخواهد.» کاتنکا آستین‌کت او را گرفته می‌کشید تا از زمین بلندش کند.
والودیا خمیازه‌ای کشید و تبسمی حاکی از خودخواهی بر لب آورد و گفت:
«راستی، مایل نیستم، حوصله ندارم، دلتنگ کننده‌است.»

لیو بوچکا گریه‌کنان گفت: «اگر بنا بود هیچکس بازی نکند، بهتر بود در
خانه بنشینیم.»

او برای هر چیزی می‌گریست. اشکش همیشه آماده بود.
«خوب، برویم. فقط خواهش مندم گریه نکنی، حوصله ندارم.»
ارفاق و گذشت والودیا چندان چنگی به دل‌مان نزد. برعکس، قیافه
افسرده و وارفته‌اش گیرائیهای مسحورکننده بازی را نابود کرد. وقتی که
روی خاک نشستیم و چنین وانمود کردیم که برای ماهیگیری در دریا قایق
می‌رانیم و با تمام نیرو سرگرم پارو زدن شدیم، والودیا دست روی دست گذاشته
به وضعی که هیچ به ماهیگیر مشابَهت نداشت نشسته بود. توجه او را به این نکته
جلب کردم. ولی او پاسخ داد از اینکه دستهای خود را بیشتر یا کمتر حرکت دهیم

۱. داستانی به تقلید از روبنسون کروزوئه .

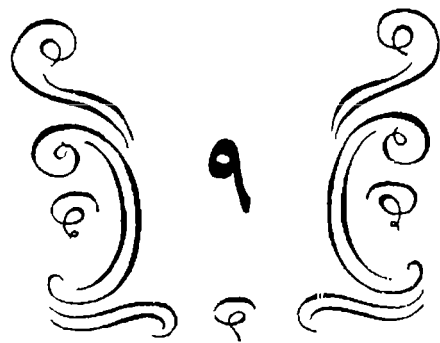
۲ و ۳ - اشخاص داستان نامبرده. - م.

نه چیزی می‌بریم و نه می‌بازیم ، و به هر حال راه دوری نخواهیم رفت . من بی‌اختیار با او موافقت کردم . چون فرض کردیم که من به شکار می‌روم و چوبی به‌روی شانه نهاده عازم جنگل شدم، والودیا دستها را به‌زیر سر گذاشته به پشت دراز کشید و به من گفت فرض کنیم اوهم به شکار رفته است . اینگونه حرکات و سخنان بازی ما را سرد و بسیار نامطبوع می‌ساخت ، به ویژه که درته دلمان با والودیا هم‌رأی بودیم که رفتارش از روی عقل سلیم است .

من خود هم می‌دانستم که با چوب نه‌تنها پرنده‌ای را نمی‌توان کشت ، بلکه اصلا تیری هم نمی‌توان در کرد. بازی بود. اگر این‌جور فکر کنیم ، روی صندلی هم نمی‌توان اسب‌سواری کرد . و والودیا به‌گمانم، خود به یاد داشت که درشبهای دراز زمستان روی صندلیهای راحتی چادری می‌کشیدیم و کالسکه درست می‌کردیم. یکی به جای کالسکه چی می‌نشست و دیگری پیشخدمت می‌شد. دختران را در وسط می‌نشاندیم و سه صندلی را جانشین سه‌اسب فرض می‌کردیم و عازم سفر می‌شدیم. چه اتفاقاتی بین‌راه روی می‌داد و شبهای زمستان را چه زود و بانشاط می‌گذراندیم! اگر آدم درست دآوری کند، اصلا بازی وجود نخواهد داشت؛ و اگر بازی نباشد، دیگر چه باقی می‌ماند؟

چیزی مانند نخستین عشق

لیو بوچکا، که وانمود می‌کرد میوه‌های آمریکایی را از درخت می‌چیند، برگ‌ری را کند که کرم بسیار بزرگی روی آن بود. هر اسناك آن را به زمین افکند و دستها را بلند کرد و به سوی دورتر



پرید، گویی می‌ترسید که چیزی از کرم تراوش کند و زیانش رساند. بازی موقوف شد. ماهمه سرهایمان را متوجه زمین کردیم تا آن نادره را تماشا کنیم .

کاتنکا می‌کوشید برگ‌ری را بر سر راه کرم قرار دهد و او را بلند کند، و

من از بالای شانه‌اش نگاه می‌کردم .

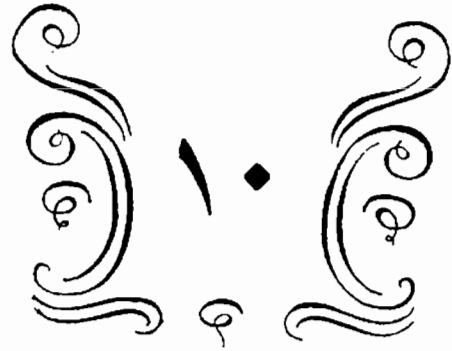
متوجه شده بودم که بسیاری از دخترکان عادت دارند شانه رانکان دهند و می‌کوشند با این حرکت یقه لباس خود را که فرو افتاده جا به جا کنند. این راعم به یاد دارم که میمی همیشه از این حرکت خشمگین می‌شد و می‌گفت: «این حرکت شایسته کلفتهاست». کاتنکا، که به روی کرمک خم شده بود، چنین حرکتی کرد و در آن لحظه نسیمی گیسویش را از روی گردن سفیدش بلند کرد. شانه ظریفش در حین آن حرکت دو انگشت بالبان من فاصله داشت. دیگر نگاهم متوجه کوم نبود. نگریستم و نگریستم و سرانجام شانه کاتنکا را با تمام نیرو بوسیدم. او بر نگشت، ولی من متوجه شدم که گردن و گوشه‌های سرخ شده. والودیا، بدون اینکه سر بلند کند، به لحن تحقیر آمیزی گفت: «این ناز و اطوار چه معنی دارد؟» اما اشک در چشمانم حلقه زده بود.

چشم از کاتنکا بر نمی‌داشتم. دیرباری بود که به چهره تروتازه و سفید او خو گرفته بودم و همیشه دوستش می‌داشتم. ولی در آن لحظه با توجه بیشتری نگاهش می‌کردم و بیشتر دوستش می‌داشتم. هنگامی که نزد بزرگترها رفتیم، پدرم اعلام کرد که به خواهش مادرم حرکت ما به فردا صبح موکول شده است، و این خود موجب مسرت فراوان همه گردید.

سوار شدیم و هدراه گاری راه بازگشت پیش گرفتیم. والودیا و من می‌خواستیم در نمایش سوارکاری و ابراز دلیری از یکدیگر پیشی بگیریم و در کنار گاری هنر نمایی می‌کردیم. سایه من بلندتر از سابق بود و از روی آن چنین اندیشیدم که منظر سوارزیبایی را دارم. ولی چیزی نگذشت که به سبب زیر رضایت خاطر از شخص خویشتن زایل گشت: خواستم همه کسانی را که در گاری نشسته بودند به تحسین خریش وادارم و بدین منظور اندکی عقب ماندم. بعد به یاری تازیانه و پاها اسب را به تاخت واداشتم و وضع زیبا و بیتکلفی به خود گرفتم. می‌خواستم مثل باد از کنار آنان، از آن سویی که کاتنکا نشسته بود، رد بشوم فقط نمی‌دانستم چه جور بهتر است، خاموش بگذرم یا فریاد کنم؟ ولی اسب بدجنس، همینکه به محاذی گاری رسید، به رغم کوششهای من، ناگهان چنان متوقف شد که من از روی زین به روی گردنش افتادم و چیزی نمانده بود که به زمین پرت شوم.

پدرم چگونه آدمی بود؟

او مرد قرن گذشته بود. صفات ویژه و لمسناپذیر جوانمردی و ابتکار و اعتماد به نفس و لطف و مهربانی و خوش گذرانی را، که از ویژگیهای جوانان آن دوران شمرده می‌شد، دارا بود.



به مردم روزگار ما به دیده تحقیر می‌نگریست، و این خاصیت هم از غرور جلی او ریشه می‌گرفت و هم از تأسف پنهانش. تأسف از اینکه قادر نیست در عصر ما نفوذ و موفقیتی را که در دوران خویش داشته کسب کند. در زندگی دو عشق و دلبستگی داشت: قمار و زن، در طول عمرش میلیونها در قمار برده و بازمان بیرون از شمار، از هر طبقه و قشر، رابطه داشته بود.

قامتی بلند و رعنا داشت. به هنگام راه رفتن گامهای کوتاه و عجیبی بر می‌داشت. به تکان دادن شانه‌ها و خنده گرفته بود. چشمان کوچک و همیشه متبسم و بینی درشت و عقاب‌ی و لبان ناموزون داشت که به شکل شگفتی‌انگیز ولی دلپذیری در او گردآمده بودند. تلفظش معیوب بود. اندکی زلزله می‌کرد و به جای ز و به جای س ش می‌گفت. تمام سرش طاس بود. این بود صورت ظاهر پدرم، از زمانی که به یادش دارم. با این قیافه نه تنها مشهور و مردی خوشبخت گشت، بلکه همه مردم، صرف نظر از طبقه و مقام و تمولشان، از او خوششان می‌آمد، به خصوص اگر خود او دایم می‌بود که مورد پسندشان واقع گردد.

قادر بود همیشه در مناسبات خود با دیگران کسب برتری کند. با اینکه هرگز در شمار اعیان درجه اول نبود، با آنان آمد و شد داشت و رفتارشان چنان بود که محترم می‌داشتند. غرور و خویشناخواهی او تا اندازه‌ای بود که به دیگران بر نخورد و در عین حال منزلت وی را در نظر اعیان و سرشناسان بالا ببرد. مبدع بود، ولی نه همیشه؛ و ابداع و ابتکار را، در مواردی که بدان نیاز پیدا می‌کرد،

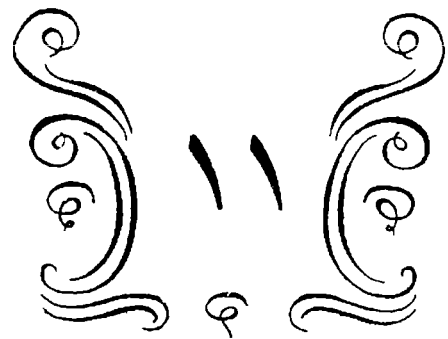
به جای تشخص و ثروت به کار می‌بست. در این جهان هیچ چیزی نمی‌توانست وی را متعجب سازد. هر قدر موقع و مقامش درخشان و والا می‌بود، چنین به نظر می‌آمد که برای آن وضع و مقام زاده شده است. آن جنبه تاریک زندگی را، که با افسردگیها و درینها و ناکامیها همراه و بر همه معلوم است، چنان با چیره دستی از دیگران پنهان و از خود دور می‌داشت که آدم بی‌اختیار بر او غبطه می‌خورد. از همه چیزهایی که باعث رفاه و راحت و کسب حظ و لذت است اطلاع داشت و می‌دانست چگونه از آنها بهره برگیرد. مطلوب و محبوب او، که وی همواره از آن سخن می‌گفت، مناسبات درخشان و آشنایان بلند پایه و مشهورش بودند. بخشی از آن آشنایان را بر اثر ازدواج با مادرم تحصیل کرده بود و بخش دیگر رفیقان دوران جوانی او بودند. او در ته دل ناخشنود و خشمگین بود که چرا آشنایانش در کسب درجات نظامی پیش افتاده‌اند و او همان نایب گارد امپراطوری است که بود. پدرم نیز مانند همه نظامیان پیشین نمی‌دانست چگونه به مدرن لباس بپوشد. ولی در عوض همیشه لباسهایش ظریف و حاکی از ابتکار و ذوق وی بود. همواره لباس گشاد و سبک به تن داشت. لباس زیرش عالی و سردستها و یقه‌ها بر گردان و پهن بود. این را هم بگویم که هر لباسی به قامت رعنا و اندام قوی و سرطاس و حرکات آرام و متین اومی آمد. حساس بود و حتی زود به گریه می‌افتاد غالباً به صدای بلند کتابی را می‌خواند و چون به جای احساساتی مطلب می‌رسید، صدایش رفته رفته لرزان می‌شد و اشک در دیدگانش پدید می‌آمد و کتاب را به حالتی غمزده رها می‌کرد. موسیقی را دوست می‌داشت و رمانهای دوست خویش آ - را می‌خواند و خود پیانو می‌نواخت. آهنگهای کولیها و بعضی از نغمه‌های او پراهارا نیز می‌سرایید. ولی موسیقی علمی را دوست نمی‌داشت و بدون توجه به افکار عمومی فاش می‌گفت که سوناتهای بتیون افسرده‌اش می‌کند و از شنیدن آنها به خواب می‌رود. می‌گفت از آهنگهای «من جوان را بیدار مکنید» با صدای بانوسمنوا، و «تنها نیستم» با صدای تانیوشا، «وزن کولی» آهنگ بهتری نشنیده است. از کسانی بود که بالطبع معتقدند در کار نیک آدم باید عده‌ای هم عقیده و مستمع داشته باشد. فقط چیزی را خوب می‌دانست که جمعی آن را خوب بخوانند. آیا دارای معتقدات

اخلاقی بود؟ این را خدا می‌داند. زندگی او چنان آکنده از هوسها و گرایشهای گوناگون بود که فرصتی برای کسب چنان معتقداتی باقی نمی‌ماند. گذشته از این، در زندگی آنچنان خوشبخت بود که خویشتن را به معتقدات اخلاقی نیازمند نمی‌دید.

در پیری نظرهای ثابتی دربارهٔ اشیاء و اوضاع پیدا کرد و پیرو قواعد لایتغیری گشت. ولی اساس و معیار آن نظرها و قواعد عمل بود و بس. در زندگی هر عمل و شیوه‌ای را که باعث خوشبختی یا التذاذ وی می‌گشت نیک می‌شمرد و عقیده داشت همهٔ مردم باید همواره چنین کنند. سخنش بسیار گیرا بود و به نظرم این ویژگی نرمش و تغییر پذیری قواعد و شیوه‌های او را تشدید می‌کرد. قادر بود عملی واحد را با بیان خویش، همچون یک بازیگوشی، نیک یا بد بنمایاند.

در دفتر کار و اتاق پذیرایی

وقتی که به خانه رسیدیم، هوا تاریک می‌شد. مامان در پشت پیا نون نشسته بود. ما بچه‌ها کاغذ و مداد و رنگ آوردیم و در کنار میز گرد آمادهٔ نقاشی شدیم. من فقط رنگ کبود داشتم. ولی، با



این حال، به فکر کشیدن صحنهٔ شکار افتادم. به شتاب پسرکی کبود سوار بر اسبی کبود و چندسگ کبود کشیدم، ولی تردید داشتم که آیا می‌توان خرگوش را هم کبود کشید، یا نه. پس دوان دوان به دفتر کار پدرم رفتم، تا در این باره با وی مشورت کنم. پدرم سرگرم خواندن چیزی بود و در پاسخ این سؤال من که « آیا خرگوش هم کبود می‌شود یا نه؟ »، بدون اینکه سر بلند کند، گفت: « آری، جانم، می‌شود.» به کنار میز گرد برگشتم و خرگوشی کبود کشیدم، و بعد بهتر آن دانستم که خرگوش کبود را به صورت درختچه‌ای در آورم. از درختچه هم خوشم نیامد و به درختش مبدل کردم. درخت را هم به خرمن و خرمن

را به شکل ابر در آوردم. سرانجام، کاغذ را چنان بارنگ کبود ملکوک و کثیف ساختم که ناگزیر با تأسف تمام پاره پاره اش کرده رفتم تاروی صندلی راحتی ولتری چرتی بزدم. مامان کنسرت دوم فیلدرا، که استاد او بود، می نواخت. من چرت می زدم و در عالم تخیل خاطره های نورانی و سبک و شفافی در مغز پدید می آمدند. سپس مادرم سونات پاتتیک بتهوون را نواخت، و چیزی غم - انگیز و مصیبتزا و تاریکی از خاطر گذشت. مامان غالباً این دو قطعه را می - نواخت و بدین سبب احساساتی را که در من برمی انگیزت خوب به یاد دارم. این احساس مانند تجدید خاطره بود. ولی خاطره چه چیز؟ به گمانم خاطره حادثه ای که هرگز وقوع نیافته بود.

مقابلم در اتاق دفتر بود. دیدم که یا کوف و چند نفر دیگر کلیجه به تن و ریشو داخل آنجا شدند، و بیدرنگ در اتاق پشت سرشان بسته شد. با خود اندیشیدم که « کار شروع شد! » می پنداشتم که محال است مهمتر از آنچه در دفتر کار پدرم انجام می گیرد کاری در جهان باشد. یک چیز این نظر مرا تقویت می کرد، و آن این بود که همه مردم، وقتی به طرف دفتر کار پدرم می رفتند، عادتاً پیچ می کردند و پاورچین پاورچین قدم برمی داشتند. از آنجاسدای رسای پدرم به گوش می رسید و بوی سیگار او، که نمی دانم چرا همیشه برایم دلچسب بود، به مشام می خورد. ناگهان، میان خواب و بیداری، جلز و ولز آشنای چکمه ای از اتاق پیشخدمتها به گوشم رسید و موجب شگفتی شد. کارل - ایوانویچ آهسته و بانوک پا، ولی با چهره ای گرفته و مصمم، یادداشتی به دست، به در نزدیک شد و آهسته در زد. او را به اتاق راه دادند، ولی باری دیگر در بسته شد.

فکر کردم: « خدا کند مصیبتی روی ندهد. کارل ایوانویچ عصبی است و به هر کاری ممکن است دست بزند. »
باری دیگر خوابم ربود.

ولی مصیبتی وقوع نیافت. ساعتی بعد، همان جلز و ولز چکمه بیدارم کرد. کارل ایوانویچ اشکهایی را که بر روی گونه اش بود بادستمال پاک می کرد. از اتاق خارج شد و، همچنانکه چیزی زیر لب می گفت، به طبقه بالا رفت.

پدرم به دنبال او خارج شد و به اتاق پذیرایی رفت.
دست به روی شانه مامان گذاشت و بالحن بشاشی گفت: «می‌دانی همین
حالا چه تصمیمی گرفتم؟»

«چه تصمیمی، دوستم؟»

«کارل ایوانویچ را با بچه‌ها می‌برم. توی کالسکه جا هست. بچه‌ها به
او خو گرفته‌اند و به گمانم او هم به بچه‌ها دل بستگی دارد. وسالی هفتصد روبل
چیزی نیست. گذشته از این، او آدم بسیار خوبی است.»

من نمی‌توانستم درك کنم پدرم چرا کارل ایوانویچ را ملامت می‌کند.
مامان گفت: «خیلی خوشحالم، هم به خاطر بچه‌ها و هم به خاطر او که
پیرمرد نازنینی است.»

«کاش می‌دیدى وقتى گفتمش این پانصد منات را به رسم هدیه نگهدارد،
چه اندازه متأثر شد! ولی از همه خنده دارتر صورت حسابی است که برایم آورده.»
آنگاه لبخندی زد و یادداشتی را که به دست کارل ایوانویچ نوشته شده
بود به مادرم داد و گفت: «به نگاه کردنش می‌ارزد. عالی است!»

مضمون یادداشت چنین بود:

«دوقلاب ماهیگیری برای بچه‌ها، ۷۰ کپک .

«کاغذ رنگی، حاشیه طلایی، چسب و قالب برای ساختن قوطی هدیه ،

۶ منات و ۵۵ کپک .

«کتاب و کمان، هدیه برای بچه‌ها، ۸ منات و ۱۶ کپک .

«شلوار برای نیکالای ، ۴ منات.

«ساعت طلایی، که پترالکساندروویچ در سال - ۱۸ وعده داد با خود

از مسکو بیاورد، ۱۴۰ منات .

«جمع کل، که کارل مائوئر باید اضافه برموجب دریافت دارد ، ۱۵۹

منات و ۷۹ کپک.»

هر کسی صورت حساب کارل ایوانویچ را بخواند و ملاحظه کند او پولی
را که بابت خرید هدیه‌ها پرداخته مطالبه کرده است و حتی می‌خواهد

بهای هدیه‌ای را که به او وعده کرده‌اند نیز پردازند، تصور خواهد کرد که وی آدمی فاقد احساسات و عاطفه و سودجو و خودخواه است. ولی این تصویری بیش نیست.

وقتی که یادداشت به دست وارد اتاق دفتر شد، در ذهن خویش نطقی را آماده کرده بود و قصد داشت با بیانی رسا همه بیدادهایی را که در خانه ما متحمل شده بود در برابر پدرم شرح دهد. ولی همینکه با آن صدای تأثرانگیز و لحن احساساتی، که باهمان به ما دیکته می‌گفت، آغاز سخن کرد، فصاحت و بلاغتش بیشتر در خود وی مؤثر افتاد چون به آنجا رسید که بگوید «هر قدر وداع با بچه‌ها برایم غم‌انگیز باشد»، به کلی از پای درآمد و صدایش لرزان شد و ناگزیر دستمال چارخانه را از جیب درآورد و گریه کنان گفت:

«بلی، پتر آلکساندروویچ (این قسمت در نطقی که تهیه کرده بود وجود نداشت)، من چنان به بچه‌ها خو گرفته‌ام که نمی‌دانم بدون آنها چه کنم.» سپس افزود: «بهتر است بدون مواجب به شما خدمت کنم.» در حین گفتن این سخنان، بایک دست اشک چشمان را پاک می‌کرد و بادست دیگر صورت حساب را عرضه داشته بود.

دراینکه کارل ایوانویچ در آن لحظه صادق بود شکی ندارم، زیرا که از پاکدلی او با خبرم. ولی عرضه داشتن صورت حساب چگونه با سخنان او جور درمی‌آمد؟ هنوز هم این مسئله برای من معمای لاینحلی است.

پدرم دست به شانه اوزد و گفت: «اگر این جدایی برای شما تأسف‌انگیز است، من بیشتر متأسفم. حالا دیگر منصرف شدم.»

اندکی پیش از شام، گریشا وارد اتاق شد. از آن لحظه‌ای که وارد خانه ما شده بود، پی‌درپی آه می‌کشید و می‌گریست. به عقیده کسانی که به غیب‌گویی او ایمان داشتند، این خود نشانه مصیبتی بود که می‌بایست به خاندان ما روی آورد. وداع کرد و گفت که فردا صبح می‌رود. من چشمکی به والودیا زدم و از اتاق بیرون رفتم.

«چه بود؟»

«اگر بخواهید زنجیرهای گریشارا تماشا کنید، برویم بالا در بخش

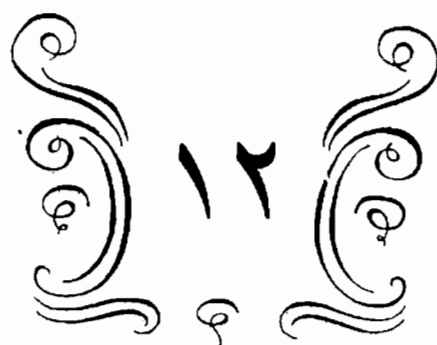
نوکران. گریشا در اتاق دوم خوابیده است. می‌توانیم توی انبارك به راحتی بنشینیم و همه چیز را ببینیم.»

«خوب، همین جا باش، تا من دخترها را هم صدا کنم.»

دختران شتابان آمدند و به طبقه بالا رفتیم. نخست بحث در گرفت که کدام يك از ما اول وارد انبارك تاریك شود. سرانجام نشستیم و منتظر شدیم.

گریشا

همه از تاریکی وحشت داشتیم. سخت به یکدیگر چسبیده بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. تقریباً بلافاصله پس از ورود ما، گریشا نیز با گامهای آهسته وارد شد. در يك دست چماق خویش و در



دست دیگر شمعی مومی را که در شمعدان مسین قرار داشت، گرفته بود. از ما نفسی بر نمی‌آمد.

«خداوند ماعیسای مسیح! مریم مقدس! اب و ابن و روح القدس!» دم فرو می‌کشید و این کلمات را به الحان گوناگون و جویده و مختصر می‌گفت؛ و این خود خاص کسانی است که این سخنان را غالباً تکرار می‌کنند.

پس از دعا، چماق را به گوشه‌ای نهاد و نگاهی به بستر افکند و مشغول کردن لباس شد. کمر بند کهنه و سیاه خود را گشود و تنپوش نخودیرنگ مندرس را در آورد و به دقت تا کرد و بر پشتی صندلی آویخت. دیگر آن شتابزدگی و ابله‌ی عادی از چهره‌اش رخت بر بسته بود. برعکس، آرام و متفکر و حتی با تبختر به نظر می‌رسید. حرکاتش آهسته و از روی فکر بود.

همینکه جز لباس زیر چیزی به تنش نماند، آهسته به روی تخت خواب نشست و از هر سو بر آن صلیب کشید و ظاهراً تقلایی کرد (زیرا که چین برجبین افکند) و زنجیرها را زیر پیراهن مرتب و جا به جا کرد. اندکی نشست و به دقت

لباس زیر خود را، که چند جایش پاره بود، نگریست. سپس برخاست و دعا کرد و شمع را تا سطح جعبه‌ای، که حاوی شمایل مقدس دینی بود، بلند کرد و صلیبی کشید و شمع را واژگون کرد. شمع صدایی کرد و خاموش شد.

ماه، که نزدیک بدر بود، از پنجره گشوده به سوی جنگل و به درون می‌تایید و با انوار نقره فام و ملایم خود از یک سو قامت سفید و بلند مرد ضعیف‌العقل را روشن می‌ساخت و از دیگر سو به شکل سایه سیاهی توأم با سایه چارچوب پنجره به روی زمین و دیوارها افتاده به سقف می‌رسید. نگهبان در حیاط صفحه مسین را می‌نواخت.

گریشا دستهای بزرگ خود را بر سینه نهاده و سر فرو افکنده بود و، همچنانکه پی‌درپی آه عمیقی از سینه برمی‌آورد، خاموش در برابر شمایل ائمه ایستاده بود. سپس به زحمت به زانو در افتاد و به خواندن دعا پرداخت.

نخست آهسته دعاهای مشهور را خواند و فقط روی بعضی کلمات تکیه کرد. بعد آنها را بلندتر و با هیجانی فراوان تکرار کرد. از خود سخنانی می‌گفت و معلوم بود که تقلا می‌کند و می‌کوشد تا به زبان اسلاوی مطلب را بیان کند. کلماتی که بر زبان می‌آورد درست و موزون نبود، ولی تأثر انگیز بود. برای همه نیکخواهانش (او همه کسانی را که وی را به خانه‌شان راه می‌دادند چنین می‌خواند)، و در آن میان برای ما و مادرمان نیز، دعا خواند. برای خود نیز دعای کرد و استغاثه می‌کرد که خداوند گناهان سنگین و بزرگ او را ببخشد، و پی‌درپی می‌گفت: «خداوند، دشمنان مرا عفو کن!» نالان از جا برخاست و همان سخنان را مکرراً بازگو کرد. سپس به خاک افتاد و باری دیگر، به رغم سنگینی زنجیرها که به زمین خورده صدای خشک و سختی می‌دادند، از جا برخاست.

والودیا پایم را نشگون گرفت و سخت دردم آمد، ولی حتی برنگشتم نگاهش کنم. فقط جای درد را بادست مالش دادم و با تعجب و ترحم و احترام و توجه کودکانه‌ای همه حرکات و کلمات گریشا را نگریستم و گوش دادم. هنگامی که وارد آن انبارک می‌شدم، به انتظارشادی و خنده بودم، ولی در عوض لرزه بر اندام افتاد. گویی قلبم از تپش باز ایستاده بود.

گریشادیری در آن حالت شور و خلسه مذهبی باقی ماند. از خود دعاها می ساخت و می خواند. گاهی پی در پی می گفت: «خدایا، رحم کن!» ولی هر بار به لحن و نیروی تازه این سخنان را ادا می کرد. گاهی می گفت: «خداوندا، مرا بیامرز، راهنمائیم کن که چه کنم، راهنمائیم کن که چه کنم، خدایا!» چنان این کلمات را می گفت که گویی هم اکنون منتظر دریافت پاسخ سخنان خویش است. گاهی فقط صدای ناله و شکایت وی شنیده می شد. سپس به زانو نشست و دستها را به روی سینه گذاشت و خاموش شد.

سراز در بیرون کردم و نفسی از سینه برنیاوردم. گریشا بی حرکت بود. دم سنگینی از سینه برمی آورد. قطره اشکی بر مردمک آلوده دیدگان موربش، که نورماه بر آن تابیده بود، پدیدار گشت.

ناگهان، به لحنی تقلید ناپذیر فریاد برآورد: «اراده تو کرده شود، آمین!» در این لحظه به خاک افتاد و جبین بر زمین سایید و مانند کودکان ناله و هق هق کرد. از آن زمان تا کنون وقایع بسیاری روی داده و خاطرات بی شمار گذشته معنی و اهمیت خود را در نظرم از دست داده و بصورت رؤیاهای مبهمی درآمده اند. حتی گریشای زایر و جهانگرد نیز باز پسین سفر خود را به پایان رسانده است. ولی تأثیری که در مخیله من باقی گذاشته و احساسی که در نهاد من برانگیخته هر گز از ذهنم سترده نخواهد شد.

ای گریشا، ای مسیحی بزرگ! ایمان تو چنان نیرومند بود که قربت خداوند را احساس می کردی. مهر تو چنان کلان بود که کلمات به خودی خود از دهانت بیرون می ریختند و تو قبلاً با میزان عقل آنها را سبک و سنگین نمی کردی. چه ستایشی بر ترا آنچه تو در پیشگاه حضرت باری به عمل آوردی و به سبب فقدان کلمات به خاک افتادی و سرشک از دیدگان فروریختی!

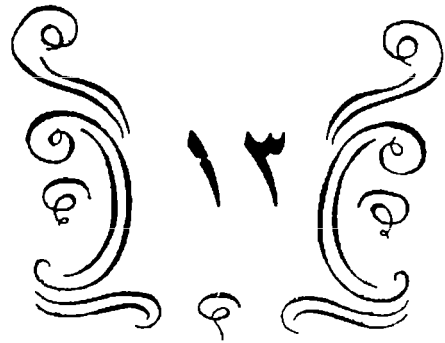
از شنیدن سخنان گریشا تأثیری عمیق به من دست داده بود. ولی محال بود این تأثر دیری بپاید، به سبب آنکه، اولاً، ظرفیت کنجکاو من اشباع شده بود، و ثانیاً از دریک جانشستن پاهایم به خواب رفته بود و می خواستم به پیچ پیچ و جنبش عمومی، که از انبارک تاریک پشت سر خود می شنیدم، بپیوندم. یکی دستم را گرفت و آهسته گفت: «این دست کیست؟» انبارک کاملاً تاریک بود. ولی

از تماس دست صاحب صدا، که درست زیر گوشم پیچ پیچ می کرد، همان آن دانستم که او کاتنکا است.

بی اختیار آرنج دستش را، که بادیستکشی پوشانده بود، گرفتم و لبانم را با آن آشنا ساختم. کاتنکا گویی از این عمل متعجب گشت و دستش را پس کشید، و با این حرکت صندلی شکسته‌ای را که در انبارك بود به زمین انداخت. گریشا سربلند کرد و آهسته به اطراف نگرست و دعا خواند و به طرف تمام زوایای آن محل صلیب کشید. ما پیچ پیچ کنان و دوان دوان باهمه از انبارك بیرون رفتیم.

ناتالیا ساویشنا

در اواسط قرن گذشته، دختر کی ژنده پوش و پابرهنه ولی شاد و چاق و چله و سرخگونی به نام ناتاشکا در حیاطهای دهکده خاروکا ویلان و سرگردان بود. جدم به پاس خدمات و به خواهش



پدر او، ساوای قره‌نی زن، آن دخترک را در سلک کلفت‌های جده‌ام درآورد. ناتاشکا پیشخدمت جده‌ام بود و در آن شغل از لحاظ خلق خوش و کوشش در انجام وظیفه بین اقران ممتاز گشت. وقتی که مادرم به دنیا آمد و وجود پرستاری ضرورت پیدا کرد، پرستاری او را به دست ناتاشکا سپردند. وی در این مقام جدید نیز به خاطر فعالیت و وفاداری و دلبستگی به بانوی جوان خویش شایسته تحسین و پاداش گشت. ولی کلاه گیس پودرزده و جورابهای بلند بنددار پیشخدمت جوان و چابک و زرنگی به نام فوکا، که غالباً در حین خدمت با ناتالیا تماس پیدا می کرد، قلب ناآزموده ولی آرزومند محبت وی را اسیر خویش کردند. تاحدی که خود عزم کرد نزد جدم رفته اجازه زناشویی با فوکا را تحصیل کند، جدم این تمایل وی را نمکناشناسی شمرد و خشمگین گشت و ناتالیای بینوا را به آغل دهکده‌ای که دردشت قرار داشت تبعید کرد. معه‌ذا، پس از شش ماه،

چون کسی نمی‌توانست جان‌نشین ناتالیا شود، وی به‌خانهٔ اربابی و به سرکارپیشینش بازگشت. دخترک با لباس مندرسی از تبعیدگاه مراجعت کرد و به نزد جد رفت و به‌پای او افتاد و التماس کرد که عنایت و لطف خویش را به او بازپس گرداند و حماقتی را که کرده بوده از یاد ببرد؛ و سوگند یاد کرد که دیگر پیرامون چنان هوسهایی نگردد. واقعاً هم سر قول خود ایستاد.

از آن زمان ناتاشکا به نام محترمانهٔ ناتالیا ساویشنا نامیده شد و کلاه بیلبهٔ زنان امل را به سر نهاد و ذخایر مهر و محبت خویش را وقف دختر خانم جوان خود ساخت.

چون به‌جای او برای مادرم پرستاری گرفتند، کلید انبار را به‌وی سپردند و تمام لباسهای زیر و خواربار را تحویلش دادند. او وظیفه‌های نوین خویش را هم کماکان با جد و دلبستگی انجام می‌داد. اندیشه‌ای جز حفظ اموال ارباب نداشت و هر جا که می‌دید اموال ارباب را اسراف و تخریب و غارت می‌کنند، با همهٔ وسایلی که در دست داشت می‌کوشید از آن جلوگیری کند.

پس از آنکه مادرم شوهر کرد، خواست و سیله‌ای برانگیزد تا زحمتهای بیست‌ساله و دلبستگی ناتالیا ساویشنا را پاداش دهد. وی را به نزد خود خواند و به‌زبانی بسیار دلپذیر از او قدردانی و سپاسگزاری کرد و سند رسمی آزادی ناتالیا ساویشنا را تسلیم او کرد^۱ و گفت ناتالیا، صرف‌نظر از اینکه در خانهٔ ما خدمت کن‌دیبا نکنند، هر ساله حقوق مستمری به‌میزان سیصد منات دریافت خواهد داشت. ناتالیا ساویشنا به‌همهٔ این سخنان گوش فراداد و بعدسند را گرفت و به خشم چیزی زیر لب گفت و در به در کوفت و به‌شتاب از اتاق خارج شد. مادرم، که سبب حرکت عجیب او را در نیافته بود، اندکی بعد به‌اتاق ناتالیا ساویشنا رفت و دید که او با دیدگان گریان روی صندلی نشسته است، دستمالی را در میان انگشتان می‌مالد و خیره به‌تکه‌پاره‌های سند آزادی خود که بر زمین ریخته‌می‌نگردد.

۱- در روسیهٔ قدیم پیش از سال ۱۸۶۰ روستائیان وابسته به زمین و مالک بودند و با آن خرید و فروش می‌شدند و بخشی از ملک بودند. فقط گاهی مالکی می‌توانست در آزادی خدمت خاص یا به‌ملاحظه‌ای روستایی را به موجب سند رسمی آزاد کند. - م.

مادرم دست او را به دست گرفته پرسید: « عزیزم، ناتالیا ساویشنا، چه چیزتان می‌شود؟ »

« خانم جان، چیزیم نیست. به یقین کاری کرده‌ام که از من بدتان آمده، و از خانه بیرونم می‌کنید. خوب، عیبی نداره. می‌روم. »
دست خود را از دست مادرم بیرون کشید و به زحمت از گریستن خودداری کرد و خواست از اتاق خارج شود. مادرم نگاهش داشت و در آغوشش گرفت و هر دو به گریه افتادند.

از زمانی که خود را شناختم، ناتالیا ساویشنا و محبت و نوازشش را هم به یاد دارم. ولی فقط اکنون قدرش را شناختم و در آن روزگاران حتی به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که آن پیرزن چه موجود نادر و نازنینی بود. او نه تنها در باره خویشتن سخنی نمی‌گفت، بلکه چنین به نظر می‌رسید که هرگز به خود نمی‌اندیشد. سراسر زندگی عشق و محبت و از خود گذشتگی و فداکاری بود. من چنان به مهر بی‌ریا و لطیفی که به ما ابراز می‌داشت خو گرفته بودم و آن را عادی می‌شمردم که به هیچ وجه حق محبتش را نمی‌شناختم و هرگز به این اندیشه نبودم که آیا او خوشبخت راضی است و یا نه؟

غالباً به بهانه کاری ضروری از سر درس شتابان به اتاق او می‌رفتم و می‌نشستم و به صدای بلند اندیشه‌های رؤیا آمیز خود را به زبان می‌آوردم و حضور او را نادیده می‌انگاشتم. همیشه سرگرم کاری بود: جوراب می‌بافت، یادریکی از صندوقهای فراوان اتاق خویشتن سرگرم‌کاو بود، یا از لباسهای زیر صورت بر می‌داشت، و در عین حال به بیهوده گویهای من گوش می‌داد. مثلاً می‌گفتم: « همینکه سر لشکر شدم، باز یاروی بیماندی ازدواج می‌کنم و اسب سرخ‌های می‌خرم و خانه‌ای از بلور می‌سازم و والدین و کسان کارل ایوانوویچ را از ساکسونی به خانه خود دعوت می‌کنم. » عادتاً، چون بر می‌خاستم و آهنگ رفتن می‌کردم در صندوق کبودی را می‌گشود. تو گویی همین حالا است. به یاد دارم از درون صندوقی، که تصویر رنگی یک هوسار^۱ و یک منظره کهنه شده از روی قوطی

۱- هوسارها صنغی از سواران ارتش روسیه بودند که لباس متحدالشکل مجاری می‌پوشیدند. - م.

روغن صورت ویکی از اسمهای والودیا را بردرآن چسبانده بود ، قطعه‌ای چوب بلسان درآورده و آتش می‌زد و تکان می‌داد و می‌گفت :

آقاجون، این چوب خوشبو از اچا کوف آمده^۱ . وقتی که جدمرحومتان، خدایش بیامرزد، به جنگ ترکان رفته بود، این را از آنجا آورد . بعد آهی کشید و گفت: « فقط همین یک تکه مانده . »

اتاقش پر از صندوق بود و درآن صندوقها واقعا همه چیز یافت می‌شد، به هرچه احتیاج پیدا می‌کردند، می‌گفتند: « باید از ناتالیا ساویشنا پرسید . » و راستی که او پس از اندکی جستجو شیئی مطلوب را می‌یافت و می‌گفت: « چه خوب شد که قایمش کرده بودم. » در این صندوقها هزار چیز بود که در خانه ما هیچکس جز او نه از آن اطلاعی داشت و نه در اندیشه آن بود .

یک بار به او پرخاش کردم. موضوع بدین قرار بود: موقع ناهار داشتم برای خودم کواس^۲ می‌ریختم. تنگ از دستم افتاد و کواس به روی زمین ریخت .

مادرم گفت: « ناتالیا ساویشنا راصدا کنید تا ببیند عزیز کرده‌اش چه دسته‌گلی به آب داده است، و خوشحال شود. »

ناتالیا ساویشنا آمد و چون جویی را که روان کرده بودم دید، سر تکان داد .

بعد مامان چیزی زیر گوش او گفت، و او هم مرا با اشاره انگشت تهدید کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از ناهار، من شاد و خرم و جست و خیز کنان عازم تالارشدم که ناگاه ناتالیا ساویشنا از پشت درجست و مرا گرفت. رومیزی در دستش بود. با وجود مقاومت مایوسانه من، پارچه‌تر را پی در پی به صورت من می‌مالید و می‌گفت: « رومیزی را دیگر کثیف نکن، رومیزی را کثیف نکن! » چنان از این عمل

۱ - اچا کوف نام شهر و ناحیه‌ای در کنار دریای سیاه است. نااوگان روسیه و عثمانی بارها بر سر آن جنگ کردند و سرانجام به موجب قرارداد یاسک نهم ژانویه ۱۷۹۲ جزء روسیه شد. اکنون جزء اوکراین است. - م .

۲ - مشروب غیر الکلی که از تخمیر نان به دست می‌آید. - م .

رنجه وسرافکنده شدم که از فرط خشم می‌غریدم.

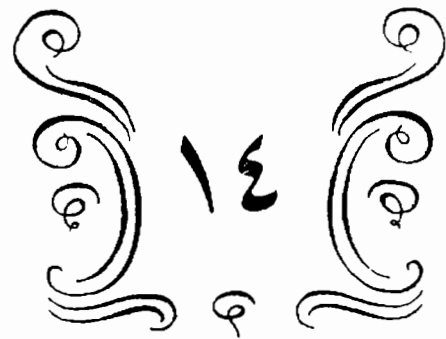
در تالار قدم می‌زدم و هق‌هق کنان به خود می‌گفتم: « چگونه این ناتالیا ساویشنا، این ناتالیا، به من تو بگوید؛ و گذشته از این، با رومیزی‌تر، مثل اینکه خانه شاگرد باشم، به صورت من بزند! نه، این دیگر وحشتناک است! » چون ناتالیا ساویشنا دید من روی ترش کرده‌ام، بیدرنگ و به شتاب در رفت. من همچنان قدم می‌زدم و به این اندیشه بودم که چگونه توهین ناتالی را تلافی کنم.

پس از چند دقیقه، ناتالیا ساویشنا مراجعت کرد و آهسته به نزد من آمد و چنین گفت: « آقا جون، بس است، گریه نکنید. من احمق را ببخشید. من گناهکارم. عزیز جونم، مرا ببخشید، این را بگیریید. »

از زیر روسریش بسته شیپور مانندی، که با کاغذ قرمز درست کرده بود، درآورد. توی آن دو تا آب نبات و یک انجیر خشک بود که او آنها را بامشتری لوزان به من داد. طاقت نداشتم به چهره آن پیرزن نیکم‌نش بنگرم. روی بر - گردانده هدیه را گرفتم و اشک بیشتر از پیش از دیدگانم فروریختن گرفت. ولی این بار سرشک خشم نبود، اشک مهر و شرمساری بود.

فراق

فردای وقایعی که شرح آن گذشت، در ساعت دوازده کالسکه و درشکه نیمکرو که ای کنار سرپله متوقف بودند. نیکالای لباس سفر پوشیده بود، یعنی چکمه را به روی شلوار کشیده و کمر -



بندی رامحکم به روی سرتوک کهنه خود بسته بود. توی کالسکه نیمکرو که ایستاده بود وزیر نشیمنگاه آن شنلها و بالشچه‌ها را قرار می‌داد. و چون به ۱- ذکر نام پدر پس از نام به هنگام خطاب به کسی در زبان روسی علامت احترام است، حال آنکه نام تنها نشانه آنس یا احياناً تخفیف است. - مترجم.

نظرش رسید که زیاد بلند شده، روی بالشچه‌ها نشست و ورجه فروجه کنان فرویشان نشاند.

پیشخدمت پدرم نفسزنان سر از کالسکه بیرون کرده گفت: «نیکالای دیمیتروویچ، عنایت بفرمایید. آیا ممکن است این جعبه ارباب را توی کالسکه شما بگذاریم؟ جعبه کوچکی است.»

نیکالای باتأسف و با تمام نیرو بسته‌ای را به ته کالسکه انداخت و تند و تند گفت: «میخه ایوانویچ، کاش زودتر می‌گفتید. به‌خدا، یک سردارم و هزار سامان، و شمام جعبه‌هایتان را پیش کشیده‌اید.» این را درحالی می‌گفت که کلاه را اندکی بلند کرده بود و قطرات درشت عرق را از پیشانی آفتاب سوخته خود پاک می‌کرد.

خدمتکاران مرد ملبس به سرتوک و کلیچه و پیراهن و بدون کلاه، و زنان با جامه‌های رنگارنگ و روسری‌های راه‌راه، همچنانکه خردسالان خویش را به‌روی دست داشتند، و همچنین کودکان پابرهنه در کنار سرپله ایستاده بودند و به کالسکه‌ها نگاه و بایکدیگر گفتگو می‌کردند. یکی از سورچیها، که پیرمردی بود قوزی و کلاه زمستانی به‌سر و نیم‌تنه‌ای بلند به‌تن داشت، مال‌بند کالسکه را به‌دست گرفته لمس می‌کرد و متفکرانه به‌چرخها می‌نگریست. سورچی دیگر جوانی برازنده به‌نظر می‌رسید. پیراهنی سفید، که زیر بغل آن از قماش سرخ بود، به‌تن و شاپویی نمدی سیاه به‌سر داشت، و ضمن شانه کردن جعبه‌های بورس کلاه را گاه به‌روی گوش راست و گاه به‌روی گوش چپ متمایل می‌ساخت. نیم‌تنه خود را در جای سورچی گذاشت و لگام اسبان را همان‌جا انداخت و شلاق بافته‌ای را بازیکنان به‌حرکت درآورد، گاهی به‌چکمه‌های خویش و زمانی به کالسکه‌چی‌هایی که سرگرم روغن زدن به‌چرخها بودند می‌نگریست. یکی از آنان به‌زحمت جرثقیل را نگه‌داشته بود و دیگری به‌روی چرخ خم‌شده به‌دقت تمام محور و گیر چرخها را روغن مالی می‌کرد و حتی برای اینکه بازمانده روغن چرخ هدر نرود از پایین به‌طوقه روغن می‌زد. اسبان رنگارنگ و خسته چاپار در کنار نرده ایستاده بادم خویش مگس می‌پرانند. بعضی از آنها پا‌های پرمو و متورم خود را گشاده‌گذارده، چشمان را فرو بسته بودند و چرت می‌زدند.

برخی دیگر از فرط افسردگی بدن یکدیگر را می‌خارانند یا بر گها و شاخه‌های کوچک سرخس سبز سیر و خشن را، که نزدیک سرپله روییده بود، می‌کنند. چندانگ تازی نیز دیده می‌شد. بعضی از آنها در آفتاب خوابیده نفس می‌زدند، و برخی توی سایه به زیر کالسکه‌ها می‌رفتند و روغن کنار میله‌ها را می‌لیسیدند. مهی آلوده به غبار در هوا پراکنده بود و افق به رنگ بنفش خاکستری درآمده بود. ولی حتی يك لکه ابر هم در آسمان نبود. باد تند غربی ستونهای گرد و غبار را در جاده‌ها و صحرا بلند می‌کرد و سر درختان زیر قون و قان مرتفع باغ را خم می‌کرد و بر گهای پراکنده بر زمین را با خود می‌برد. من کنار پنجره نشسته با ناشکیبایی منتظر پایان یافتن تدارکات سفر بودم.

وقتی که همه در اتاق پذیرایی پیرامون میز گرد جمع شدیم، تا برای آخرین بار دقیقه‌ای چند با هم باشیم، به مخیله من هم خطور نمی‌کرد که چند لحظه غم‌انگیز و دردناکی در پیش داریم. اندیشه‌های پوچ در مغزم جولان می‌کرد. از خود می‌پرسیدم: «کدام سورچی با کالسکه و کدام یکی در درشکه نیم‌کرو که خواهد آمد؟ با پدرم چه کسانی و با کارلایوانوویچ چه کسی خواهد رفت؟ یا اینکه چرا می‌خواهند حتماً شال به دور گردن بپیچم و نیمتنه آکنده به پنبه به تن کنم؟ مگر من نازک نارنجیم؟ آخریخم که نمی‌زند. کاش، زودتر این مقدمات پایان می‌یافت تا سوار می‌شدیم و راه می‌افتادیم.»

نا تالیاسا ویشنا با چشمان اشک‌آلود وارد اتاق شد. کاغذی به دست داشت، و روی به مامان کرده گفت: «صورت لباس زیر بچه‌ها را می‌فرماید به کی بدهم؟»

«به نیکالای بدهید و بعد هم بیا بید با بچه‌ها وداع کنید.»

پیرزن خواست چیزی بگوید، ولی ناگهان مکث کرد و صورت خویش را با دستمال پوشاند و دستی تکان داد حاکی از اینکه دیگر حالا همه چیز برای او یکسان است، و از اتاق بیرون رفت. چون این حرکت او را دیدم، قلمم اندکی فشرده شد. ولی شتابم برای عزیمت نیرومندتر از آن احساس بود و همچنان با خون سردی و بی‌اعتنایی به مکالمه پدر و مادرم گوش می‌دادم. هر دو در باره مسائلی صحبت می‌داشتند که معلوم بود علاقه‌ای بدان ندارند. مثلاً، برای خانه‌چه چیز

باید خرید؟ به شاهزاده خانم سوفیا و بانوژولی چه باید گفت؟ و آیا جاده خوب است، یا نه؟ و مانند اینها.

فوکا وارد شد، در آستانه در ایستاد و به همان لحنی که همیشه می گفت «غذا حاضر است»، گفت: «اسبها حاضرند.» متوجه شدم که مامان از شنیدن این خبریکه خورد، گویی منتظر آن نبود.

به فوکا امر شده بود همه درهای اتاق را ببندد. این عمل موجب تفریح خاطر من بود. مثل اینکه همه خود را از کسی پنهان می کردند.

همینکه همه نشستند، فوکا نیز بر لبه صندلی نشست، ولی ناگهان در صدا کرد و جملگی به آن سونگریستند. ناتالیا ساویشنا به شتاب وارد شد و، بدون آنکه به کسی نگاه کند، کنار در به صندلییی که فوکا بر آن نشسته بود پناه برد. گویی همین حالا است.

سرطاس و صورت پرچین و چروک و بیحرکت فوکا و قامت خمیده و قیافه مهربان پیرزن را باشبکلاه زنانه‌ای که به سرداشت و موهای سفیدش از زیر آن بیرون زده بود، به چشم می بینم. روی يك صندلی چسبیده و بیخ هم نشسته بودند و هر دو ناراحت بودند.

من همچنان بی اعتنا و ناشکیبا بودم. ده ثانیه‌ای که درها بسته بود و ما نشسته بودیم، به نظرم ساعتی دراز آمد. سرانجام، همه برخاستیم و صلیبی به سینه کشیدیم و مشغول وداع شدیم. پدرم مامان را در آغوش گرفت و چند بار بوسید. پدرم گفت: «خوب، عزیزم، کافی است! آخر، برای همیشه که وداع نمی کنیم.»

مامان به صدایی، که از گریه می لرزید، گفت: «با این حال، غم انگیز است!»

چون صدای او را شنیدم و لبان لرزان و چشمان پر از اشکش را دیدم، همه چیز را از یاد بردم و غم و درد و وحشت چنان وجودم را فرا گرفت که ترجیح می دادم بگریزم و با او وداع نکنم. در آن لحظه فهمیدم که مادرم ضمن تودیع با

۱. پیش از سفر چند لحظه‌ای نشستن و بعد صلیب بر سینه کشیدن از مراسم مسافرت روسیان بود. - م.

پدرم با ما نیز خدا حافظی کرده است.

چندان والودیا را بوسید و به رویش صلیب کشید که من، به گمان اینکه بعد نوبت من است، پیش رفتم. ولی او همچنان دعای خیرش می کرد و او را به سینه می فشرد و در آغوش می گرفت. سرانجام، من نیز مادرم را تنگ در آغوش گرفته گریستم و جزغم خویش به هیچ چیز دیگر نیندیشیدم.

چون رفتم سوار کالسکه شویم، نوکران و خدمتکاران خسته در آستانه در نمایان شدند. فریاد آنها، هنگامی که می گفتند، «دستتان را مرحمت کنید ببوسم»، و بوسه های پر صدایی که به شانه ما می زدند و بوی چربی که از سرشان به مشام می رسید احساسی آمیخته به تنفر و انزجار در من پدید آورده بود؛ و بر اثر همان احساس، هنگامی که ناتالیا ساویشنا اشکریزان خواست با من وداع کند، با سردی تمام شبکلاه گونه اش را بوسیدم.

عجیب است. گویی هم اکنون چهره های خدمتکاران و اهل خانه در برابر دیدگان من است و می توانم تمام جزئیات آن را شرح دهم. ولی صورت و وضع مامان از میدان نظرو نیروی گمانم می گریزد، شاید بدان سبب که در تمام مدت مراسم تودیع جرئت نکردم به وی بنگرم. می پنداشتم که اگر نگاهش کنم، ممکن است غم من و آبه میزان غیر قابل تصویری افزون شود.

زودتر از دیگران به سوی کالسکه شتافتم و در صندلی عقب نشستم. چون کروک کالسکه بالا بود، نمی توانستم چیزی را ببینم. ولی غریزه به من می گفت که مامان هنوز در آنجاست.

به خود گفتم: «باری دیگر نگاهش کنم، یا نه؟ هان، برای آخرین بار!» این را گفته سراز کالسکه بیرون کردم و متوجه سرپله شدم. در آن هنگام مامان نیز به همین منظور از سوی مخالف به کالسکه نزدیک شد و مرا به نام خواند. چون صدایش را از پشت سرم شنیدم، با چنان سرعتی به سوی او برگشتم که سرهایمان به همدیگر خورد. مادرم تبسم اندوهباری کرد و مرا با گرمی تمام، برای آخرین بار، بوسید.

وقتی که چند سائنی^۱ از آن نقطه دور شدیم، خواستم نگاهی به او

۱ - سائز برابر ۲/۱۳ متر است. - م.

کنم. باد دستمال کبودی را که به سر بسته بود بلند می‌کرد. سر به زیر افکنده و صورتش را باد دست پنهان کرده بود، و آهسته از پله بالامی‌رفت. فوکا بازویش را گرفته بود.

پدرم در کنارم نشسته بود و سخنی نمی‌گفت. من اشکها را فرومی‌دادم و بغض آنچنان گلوگیرم شده بود که می‌ترسیدم خفه شوم. همینکه وارد جاده شدیم، دستمال سفیدی را مشاهده کردیم که کسی از روی بالکون به حرکت درآورده بود. من هم دستمالم را حرکت دادم، و این خود اندکی آرام کرد. همچنان می‌گریستم و از اینکه می‌پنداشتم اشک ریختن گواه بر حساسیت من است اندکی احساس آرامش می‌کردم.

چون قریب يك ورستا دور شدیم، آرامتر گشتم و جا به جا شدم و با توجه دقیقی به نزدیکترین چیزی که در برابر دیدگانم قرار داشت، یعنی بخش خلفی اسب کومکی طرف خود، چشم دوختم. می‌نگریستم که آن اسب ابلق چگونه دم تکان می‌دهد و پا به پا می‌زند و شلاق بافته کالسکه‌چی به او نواخته می‌شود و پاهایش یکجا از زمین می‌پرند. می‌نگریستم که چگونه قیش دو طرف مال بند و روی بدن اسب و حلقه‌های روی قیش در جست و خیزند. آن قدر نگاه کردم و کردم، تا اینکه قیش نزدیک دم اسب از کف عرق پوشیده شد. آنگاه به پیرامون خویش نگریستم و به دشت مواج جوهای رسیده، به زمین تیره رنگ آیش، که در بعضی نقاط آن گاواهن و مردی روستایی واسبی با کره‌اش دیده می‌شد، و به ستونهای ورستا شمار چشم دوختم. حتی به صندلی راننده نظری افکندم تا بینم کدام سورچی همراه ما است. هنوز صورتم از اشک تر بود که خیالم از مادر، مادری که شاید برای همیشه با او وداع کرده بودم، دور و منصرف شد. ولی هر خاطره‌ای ذهن مرا متوجه وی می‌ساخت. قارچی را که روز پیش در خیابان درختان قان یافته بودم به یاد آوردم، و خاطره مشاجره لیو بوچکا و کاتنکا بر سر آنکه کدام يك آن را بکند و اینکه چگونه هنگام تودیع با ما می‌گریستند. همه این خاطره‌ها در ذهنم زنده شدند.

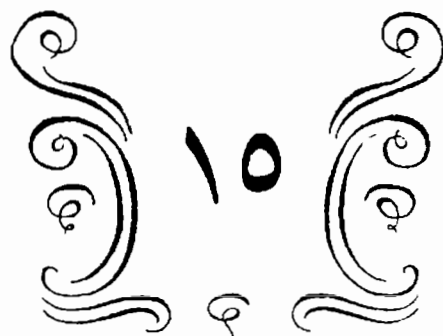
«حیف آنها، حیف ناتالیا ساویشنا، حیف آن خیابان درختان قان و فوکا،

۱. ورستا برابر با ۱/۰۶ کیلومتر است. — م.

وحتی حیف می‌می تندخو . همه وعمه حیف بودند ، ومامان بیمار !» در این اندیشه‌ها بودم که اشک درچشمانم حلقه زد. ولی دیری نپایید.

کودکی

روزگار خوش ، روزگار خوش و
بازنگشتنی کودکی ! چگونه می‌توان
خاطرات آن رادوست و گرامی نداشت؟
یاد آن ایام روحم را تازه می‌کند و
سرچشمه بهترین لذات من است .



گاهی آن قدر می‌دویدم تا از بازی و دویدن سیرشوم. بعد پشت میز چای و روی صندلی بلندخود می‌نشستم. دیروقت بود، مدتی بود که فنیجان شیر را باقند نوشیده بودم. چشمانم از خواب بسته می‌شد، ولی از جا نمی‌جنبیدم. نشسته بودم و گوش می‌دادم . مامان باشخصی صحبت می‌داشت و لحن صدایش چنان شیرین و دلنشین بود که مجال بود گوش ندهم. همان لحن صدا به خودی خود به من چیزهایی می‌گفت که بردلم می‌نشست. دیدگان خواب‌آلوده‌ام گویی از ورای پرده‌ای ازمه به‌چهره‌ او خیره می‌نگریستند. ناگاه، او در نظرم کوچک و کوچکتر شد، به حدی که صورتش از دکمه ریزی بزرگتر نبود. ولی همچنان به روشنی ماه بود. می‌دیدم چگونه نگاهی به من کرد و لبخند زد. خوشم می‌آمد که او را چنین خرد ببینم. چشمانم را بیشتر فروبستم، و او در نظرم از تصاویری که در مردمک دیده منعکس می‌گردد بزرگتر نبود. ولی تکانی خوردم و این افسون نابود شد. چشمانم را تنگ کردم و روی برگرداندم و کوشش فراوان کردم که افسون تجدید شود، ولی سعی من بیهوده بود.

برخاستم و پاها را جمع کردم و به راحتی روی صندلی جا به جا شدم.
مامان گفت: «نیکالای جون، باز خوابت می‌برد . خوب بود می‌رفتی

بالا .»

جواب دادم: «مادر جون، میل ندارم بخوابم.»

این را می‌گفتم و رؤیاهای مبهم ولی شیرین مخیله‌ام را به خود مشغول داشتند و خواب سالم و کودکانه پلک‌هایم را فرو بست. پس از يك دقیقه خود را فراموش کردم، و تا زمانی که بیدارم کنند خوابیدم. گاهی در میان خواب و بیداری احساس می‌کردم که دست لطیفی تکانم می‌دهد. همان برخورد دست کافی بود که صاحبش را بشناسم. در خواب بی‌اختیار آن دست رامی‌گرفتم و محکم، خیلی محکم، به لبانم می‌چسباندم.

همه پراکنده می‌شدند. فقط شمعی در اتاق پذیرایی می‌سوخت. مامان گفته بود که خود بیدارم خواهد کرد. در کنار صندلی راحتی که من به رویش خوابیده‌ام نشست و دست زیبا و لطیفش را به روی موهایم کشید و صدایی گرمی و آشنا به گوشم خورد:

« عزیزم، برخیز. وقت خوابت است، »

نگاههای بی‌اعتنای دیگران ناراحتش نمی‌کرد و از اینکه مرا غرق در محبت‌ها و مهر بانیهای خویش سازد، بیم نداشت. من نمی‌جنبیدم، ولی دست او را محکم‌تر می‌بوسیدم.

« فرشته عزیزم، آخر برخیز! »

با دست دیگرش گردنم رامی‌گرفت، انگشتان کوچکش به سرعت حرکت می‌کردند و قلقلکم می‌دادند. اتاق خاموش و نیم‌تاریک بود. اعصابم بر اثر قلقلک و بیداری تحریک شده بود. مادر تکانم می‌داد. بوی خوش و صدای دل‌نشینش را می‌شنیدم. مجموع این عوامل مرا از جای برمی‌جهانید. دست در گردن مادرم می‌انداختم، سر به روی سینه‌اش می‌نهادم، و نفس‌زنان می‌گفتم: « آخ، مادر عزیزم، مادر نازنینم، چه قدر دوست می‌دارم! »

او تبسم می‌کرد، تبسمی غم‌آلود و مسحورکننده. سر مرا در میان دودست خویش می‌گرفت. پیشانیم را می‌بوسید، و مرا به روی زانویش می‌نشاند.

« خوب، مرا خیلی دوست می‌داری؟ »

آنگاه، دقیقه‌ای خاموشی می‌گزید و از آن پس می‌گفت: « نگاه کن! همیشه دوستم داشته باش، هرگز فراموشم نکن. اگر روزی مادرت نباشد، فراموشش نمی‌کنی که؟ نیکالای جون، فراموشش که نمی‌کنی؟ »

مرا به مهربانی بیش از پیش می‌بوسید.

من، همچنانکه زانوان او را می‌بوسیدم، فریاد برمی‌آوردم: «بس است، عزیزم، جانم، مادر، این را نگو!» و جوی اشک از دیدگانم روان می‌شد. سرشک مهر و شور و وجد!

بعد از آن، غالباً به طبقه بالا می‌آمدم و با آن خلعت پارچه پنبه‌ای در برابر شمایل مقدس می‌ایستادم. نمی‌دانید وقتی می‌گفتم «خدایا، پدرجان و مادرجانم را نگاه دار، چه احساس خوش و دلپسندی به من دست می‌داد. در آن لحظات، که بازبان کودکانه نخستین دعا را به خاطر مادرگرامیم تته پته کنان تکرار می‌کردم، در آن لحظات محبت به او و مهر خداوند به شکل عجیبی در نهادم درهم می‌آمیختند و به احساس واحدی مبدل می‌گشتند.

غالباً، پس از دعا به زیر پتویی می‌لمیدم و روحم سبک و روشن و شاد می‌شد. آرزوها و رؤیاهای یکی جانشین دیگر می‌شد. ولی درباره چه چیز؟ معلوم نبود. اما همگی از عشقی و از امید به سعادت روشنی ریشه می‌گرفتند. گاهی از کارل ایوانویچ و سرنوشت تلخ وی یاد می‌کردم. او تنها کسی بود که به نظرم بدبخت می‌آمد. چنان دلم به حالش می‌سوخت و چنان دوستش می‌داشتم که اشک از چشمانم فرومی‌ریخت و دردل می‌اندیشیدم: «خدایا، سعادت مندش کن. خدایا، توانایم ده تا کمکش کنم و بار مصیبتش را سبک سازم.» حاضر بودم به خاطر او همه گونه فداکاری کنم. بعد بازیچه محبوب چینی‌ام را، آن خرگوشک یاسگ کوچولو را. برمی‌داشتم و درکنج بالش پر قو فرومی‌کردم، و از اینکه بازیچه‌ام جای گرم و نرم و راحتی دارد خوشحال می‌شدم و با اشتیاق به آن می‌نگریستم. بعد، باری دیگر دعا می‌کردم که خدا به همه نعمت سعادت عطا کند و همه راضی و خوش باشند و فردا هوا برای گردش خوب و مساعد باشد. به پهلوی دیگر می‌غلتیدم و افکار و رؤیاهای آرزوهایم درهم می‌آمیختند. سپس آرام و آهسته به خواب می‌رفتم و صورتم هنوز از اشک تر بود.

آیا هرگز آن طراوت و بیغمی و نیاز به عشق و محبت و نیروی ایمان، که در کودکی داشتم، باز خواهد گشت؟ کدام موسم عمر از آن دوران، که گرامیترین فضایل بشری - نشاط پاک و بی‌آلایش و نیاز بیپایان به مهر و محبت - رادر نهاد

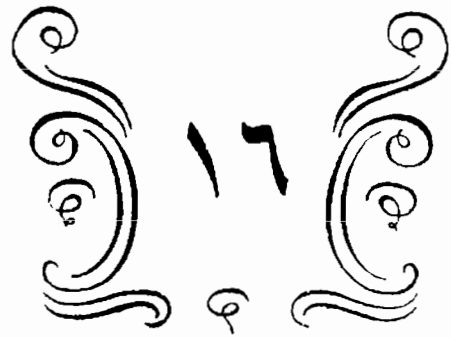
آدمی برمی‌انگیزد، بهتر و گرامیتر است؟

آن دعاهاى گرم کجا رفت؟ آن بهترین عطایای دوران حیات و آن سرشك پاک تأثر و رقت چه شد؟ فرشته‌ای که مسکن دردهاست می‌آمد و لبخندی بر لب داشت و آن اشکها را می‌سترد و رؤیاهای شیرین را به مغز کودكانه من، که چون آینه صاف و عاری از هر کدورتی بود، می‌دمید.

آیا ممکن است گذشت روزگار چنان تأثیر سختی در دل من کرده باشد که آن اشکها و شادیها برای همیشه ترکم گفته باشند؟ چگونه ممکن است از آنها جز خاطره‌ای بر جای مانده باشد؟

شعر

تقریباً يك ماه بود که به مسکو آمده بودیم. در طبقه بالای خانه جده ام پشت میز بزرگی نشسته بودم و می‌نوشتیم. در برابرم معلم نقاشی نشسته بود و کله ترکی را، که عماله داشت و با سیاه قلم



کشیده شده بود، اصلاح نهایی می‌کرد. والودیا پشت سرمعلم ایستاده بود و گردن دراز کرده از بالای شانه اومی‌نگریست. این کله نخستین اثر سیاه قلم والودیا بود و می‌بایست روز جشن نامگذاری جده ام تقدیم‌وی‌شود.

والودیا روی پنجه پای استاد و اندکی بلندتر شد و گردن ترک را به معلم نشان داده گفت: «اینجا را باز سایه نمی‌اندازید؟»

معلم مدادها و خطکش را در قوطیک‌کشودار نهاد و گفت: «نه، لازم نیست. حالا خیلی خوب شده. دیگر دستش نزیند.» بعد برخاست و، همچنانکه چپکی به‌ترکه می‌نگریست، چنین گفت: «خوب، نیکالای جون، آخر از روی رازتان پرده بر نمی‌دارید؟ بگویید بینم برای جده جانتان چه هدیه‌ای تهیه کرده‌اید؟ راستی، شما هم اگر سری رسم می‌کردید، بهتر بود. آقایان، خدا حافظ!» این را گفت و کلاه و اسکناس را برداشت و بیرون رفت.

در آن لحظه من هم فکر کردم که بهتر بود سری رسم می کردم و از آنچه بر سرش کار می کردم چشم می پوشیدم. وقتی که به ما اعلام شد به زودی جشن سالگرد نامگذاری جده جانم برگزار خواهد شد و باید هدیه ای تهیه کنیم، به ذهنم رسید که به این مناسبت شعری بگویم و همان آن دو مصرع مقفا گفتم و امیدوار بودم که دیگر بیتها راهم به همان سرعت و به همان آسانی خواهم گفت. هیچ به یاد ندارم که این فکر عجیب، عجیب برای يك كودك، چگونه به ذهنم رخنه کرد. ولی به خاطر هست که بسیار از این فکر خوشم آمد و در پاسخ همه پرسشهایی که در این باره از من می شد می گفتم حتماً هدیه ای به جده جانم تقدیم خواهم کرد، ولی به هیچکس نمی گویم چیست .

بر خلاف انتظارم، معلوم شد جز آن دو مصرعی که گرما گرم به ذهنم رسیده بود، با وجود تلاش و کوششی که کردم، دیگر چیزی نتوانستم بگویم. سرگرم مطالعه اشعار کتاب درسی خودمان شدم، ولی نه دمیتریف^۱ یاریم کرد و نه در ژاوین^۲. برعکس، بیشتر به بی استعدادی خویش پی بردم. چون می دانستم که کارل ایوانویچ اشعاری برمی گزیند و پاک نویس و جمع می کند، آهسته کاغذهایش را جستجو کردم و دره میان شعرهای آلمانی يك منظومه روسی یافتم که گویا اثر قلم خود او بود .

به بانول .

به یاد آر نزدیک را ،

به یاد آر دور را ،

همیشه مرا به یاد آر -

به یاد آر تا آن سوی گور

که همواره مهر ترا به دل داشته ام .

کارل مائوئر

پتروسکایا ، ۳ ژوئن ۱۸۴۸

این شعر، که به خطی زیبا بر کاغذ نازک پستی نوشته شده بود و احساسات رقت انگیزی که از آن می تراوید، مرا خوش آمد. همان آن از برش کردم و

۱ و ۲. دو شاعر کلاسیک روس که اشعارشان در کتابهای درسی آن عصر دیده می شود. - م.

تصمیم گرفتم که الگوی من باشد. آنگاه، کار آسانتر شد و تا روز جشن نامگذاری تبریکنامه‌ای مشتمل بر دوازده مصرع آماده ساختم و در اتاق درس پشت میز نشسته آنرا روی کاغذ اعلای براقی پاکنویس کردم.

دو ورق کاغذ خراب کرده بودم. نه برای اینکه خواسته بودم در اشعار تغییری دهم. نه، منظومه به نظرم عالی بود. ولی از سطر سوم. آخر هر مصرع به طرف بالا کج می‌شد. و هر چه پایینتر می‌رفتم، سطرها کجتر می‌شدند. از دور هم پیدا بود که شعر کج نوشته شده است و به درد نمی‌خورد.

نوشته ورق سوم هم مانند دیگر اوراق کج بود. تصمیم گرفتم که دیگر پاکنویس نکنم. من در شعر خود به جده جانم تبریک گفته و تندرستی او را آرزو کرده بودم. در پایان چنین نوشته بودم:

می‌کوشیم تا خاطرش را تسلی دهیم،

و دوستش می‌داریم، همچون گرامی مادر.

به نظرم خیلی خوب آمد. ولی مصرع آخر گوشم را آزرده می‌ساخت. «دوستش می‌داریم، همچون گرامی مادر.» این جمله را پی در پی تکرار می‌کردم و به خود می‌گفتم که به جای مادر چه قافیه‌ای انتخاب کنم، پدر، پدر، یا چیز دیگر؟ به نظرم آمد که قافیه‌های کارل ایوانویچ از همه بهتر است. آخرین مصرع را نوشتم. سپس اثر خود را در خوابگاه با احساسات توأم با حرکات دست خواندم. شعرم اصلاً وزن نداشت. ولی من توجهی بدان نکردم. آخرین مصرع در من تأثیری نامطبوعتر کرد. روی تخت خواب نشستم و در بحران‌دیشه فرورفتم.

«چرا نوشتم چون گرامی مادر؟ آخر، او که در اینجا نیست. پس لزومی نداشت از او یاد کنم. درست است که جده‌ام را گرامی می‌دارم. ولی هر چه باشد او مادرم نیست. چرا چنین چیزی نوشتم؟ چرا دروغ گفتم؟ گرفتیم که آنچه نوشته‌ام شعراست، ولی با این حال ضرورتی نداشت دروغ بگویم.»

در این موقع خیاط وارد شد و نیمفراکهای تازه ما را آورد.

من با ناشکیبایی و خشم و غیظ شعرها را به زیر بالش تپاندم و گفتم: «همین است که هست»، و دوان دوان رفتم تا لباس تازه مسکوی خود را امتحان کنم.

لباسهای دوخت مسکو عالی بود . نیمفراک قهوه‌ای بادکمه‌های برنجی به بدن می‌چسبید، قالب تن من بود و ابدأً به لباس دوخت دهکده‌ها، که به قد آدم می‌دوختند، شباهت نداشت. شلوار مشکی هم تنگ بود و به طرز عجیبی همه عضلات را نمایش می‌داد و به روی چکمه می‌افتاد .

من از هر سو به پاهای خود نگریستم. گویی خواب می‌دیدم و در پوست خود نمی‌گنجیدم و به خود می‌گفتم: «سرانجام، من هم صاحب شلوار رکابدار واقعی شدم!» با اینکه لباس نو برایم بسیار تنگ و ناراحت کننده بود، چیزی نگفتم و این را از همه پنهان داشتم. برعکس، گفتم که بسیار راحت است؛ و اگر نقصی هم داشته باشد، اندک گشادی آن است. بعد مدت درازی در برابر آئینه ایستادم و موهای سرم را، که به روغن فراوان آغشته بودم، شانه کردم. ولی هر چه کوشیدم، نتوانستم جدهای فرق سرم را صاف کنم. همینکه به منظور آزمایش فرمانبرداری آنها فشار بروس را از رویشان برمی‌داشتم، مجدداً بر می‌خاستند و به اطراف متمایل می‌شدند و صورت مرا به وضع مضحکی در می‌آوردند.

کارل ایوانویچ در اتاق دیگری لباس می‌پوشید. از طریق کلاس درس ما فراک آبی و برخی لوازم سفیدرنگی برایش بردند. از دردی که به طبقه پایین گشوده می‌شد، صدای یکی از خدمتکاران جده‌ام شنیده شد. از اتاق بیرون رفتم تا ببینم چه می‌خواهد. پیشسینه آهار زده‌ای را به دست داشت و می‌گفت که آن را برای کارل ایوانویچ آورده است . می‌گفت شب نخواییده است تا آن را بشوید و سروقت برساند. من رساندن پیشسینه را به کارل ایوانویچ به عهده خویش گرفتم و پرسیدم: «جده جانم بیدار شده، یا نه؟»

«بلی، البته. قهوه هم میل فرمودند و حضرت کشیش بزرگ هم آمده است.»

بعد نگاهی به لباس تازه‌ام کردم و گفتم: «چه شیک و ترگل و ورگل

شده‌اید!»

از توجه وی به این نکته خجالت کشیده روی یک پا چرخ زدم. بشکن زدم و پریدم. خواستم به این وسیله بفهمانم که هنوز درست نمی‌دانم که چه اندازه ترگل و ورگل شده‌ام.

چون پیشسینه آهاردار را برای کارل ایوانویچ بردم، وی دیگر نیازی به آن نداشت، زیرا که پیشسینه دیگر پوشیده بود. در مقابل آینه کوچکی که روی میز بود، خم شده با دودست گره بزرگ و باشکوه دستمال گردن خود را گرفته بود و امتحان می کرد تا ببیند که آیا زنخدان صاف تراشیده اش آزادانه در آن حرکت می کند یا نه. کارل ایوانویچ لباسهای ما را کشید و صاف کرد و از نیکالای خواست که بالباس اونیز چنان کند، و سپس ما را نزد جده جانمان برد. هنوز هم از یادآوری بوی تند روغن موی که هنگام پایین رفتن از پلکان از هر سه نفر ما برمی خواست، خنده ام می گیرد .

کارل ایوانویچ جعبه ای را که خود ساخته بود و والودیا نقاشی خویش را و من شعرم را به دست داشتیم. هر یک از ما کلمات تبریکی را که ضمن تقدیم هدیه می بایست بگوئید، بر سر زبان داشت. در لحظه ای که کارل ایوانویچ در تالار را گشود، کشیش ردای نماز به تن می کرد و نخستین کلمات دعا به گوش می رسید . جده ام در تالار بود. سر خم کرده ، به پستی صندلی تکیه زده و در کنار دیوار ایستاده بود و با خلوص تمام دعای خواند. پدرم در کنار وی ایستاده بود. به طرف ما برگشت و، چون دید که ما به شتاب هدیه های خود را پشت سر خود پنهان کرده ایم و می کوشیم کسی متوجه ما نشود و پهلوی در متوقف شده ایم، تبسم کرد. می خواستیم هدیه ها را ناگهان تقدیم کنیم ، ولی این حساب به کلی بر هم خورد .

هنگامی که به طرف صلیب رفتیم، ناگهان احساس کردم که تحت تأثیر يك شرم سستی انگیز و مغلوب نشدنی قرار گرفته ام و هرگز جرئت تقدیم هدیه خویش را نخواهم داشت. کوشیدم پشت سر کارل ایوانویچ پنهان شوم. او با کلمات برگزیده ای به جده ام تبریک گفت و هدیه خویش را از دست راست به دست چپ منتقل کرده به صاحب مجلس تقدیم کرد . سپس کنار رفت تا به والودیا جا بدهد. به گمانم، جده جانم شیفته آن جعبه اهدایی شده بود که گرداگرد آن را حاشیه طلایی چسبانده بودند . او بالبخند شیرین و نوازش آمیزی از ما سپاسگزاری کرد. ولی پیدا بود که نمی دانست جعبه رادر کجا بگذارد. شاید بدین سبب بود که به پدرم گفت تماشا کند و ببیند آن را با چه چیره دستی و

هنرمندی ساخته اند .

پدرم، پس از تماشای جعبه و ارضای کنجکاویش، آن را به کشیش بزرگ داد. پیدا بود که او هم فوق العاده از آن خوشش آمده. سرتکان می داد و شگفتی زده گهی به جعبه و گهی به استادی که چنین جعبه زیبایی ساخته بود می نگریست. والودیا هم نقاشی سرتک خود را تقدیم داشت و از هر سو مورد تمجید و تحسین قرار گرفت. سپس نوبت من رسید. جدهام بالبخندی تشویق آمیز متوجه من شد.

کسانی که دچار عارضه حجب بوده اند نیک می دانند که این احساس با گذشت زمان افزایش می یابد. برعکس، حزم و قاطعیت با گذشت وقت کمتر می شود و با آن نسبت معکوس دارد. یعنی هر قدر این حالت بیشتر دوام کند، چیره شدن بر آن دشوارتر می گردد و عزم و قاطعیت آدمی کمتر می شود.

همینکه کارلایوانویچ و والودیا هدیه های خویش را تقدیم کردند، آخرین حصه جسارت و قاطعیت مرا ترک گفت و حجب من به حد اعلا رسید. واحساس می کردم که خون از قلب به سرم زده است. صورتم رنگ به رنگ می شود و بر پیشانی و بینی ام قطره های عرق پدید می آید. گوشه هایم می سوخت، در سراسر تنم لرزشی احساس می کردم، عرق سراپایم را فرا گرفته بود، پا به پا می کردم، و از جای نمی جنبیدم.

پدرم گفت: «خوب، نیکالای کوچولو، نشان بده بینم چه داری. قوطی یا نقاشی؟» چاره ای نداشتم. بادیستی لوزان آن کاغذ بسته مچاله شده و مشئوم را تسلیم کردم. ولی صدایم به کلی از زیر فرمانم خارج شده بود و خاموش در برابر جدهام ایستاده بودم. این اندیشه که به جای نقاشی- نقاشی که همه در انتظارش بودند - شعر لغومرا در حضور جمع خواهند خواند و کلماتی مانند «همچون مادر گرامی»، که به روشنی گواهی می داد که من هرگز مادرم را دوست نداشته و فراموشش کرده ام به گوش آنان خواهد رسید، رهایم نمی کرد و مرا از خود بیخود کرده بود. هنگامی که جدهام به صدای بلند شروع به خواندن شعر من کرد، وقتی که از خواندن بازمانده در وسط مصرعی مکث کرد و بالبخندی که به نظر من سخریه آمیز بود به پدرم نگریست، یا آنچنان که من می خواستم

کلمه‌ای را تلفظ نکرد، و سرانجام چون به سبب ضعف بینش خویش کاغذ را تا پایان نخوانده به پدرم داد و خواهش کرد که او از اول بخواند، چنان درد و رنجی کشیدم که زبانم از بیان آن ناتوان است. گمان کردم که جده‌ام از خواندن شعر ناهنجار من و خط کج و معوج آن وازده شده و برای آنکه پدرم با خواندن آخرین مصرع آن به بیرگی و فقدان احساسات من پی‌برد، آن را به پدرم داده است. منتظر بودم که پدرم همان شعر را به صورتم زند و بگوید «پسرك بد، مادرت را فراموش مکن. این هم مجازات فراموشیت!» ولی چنین واقعه‌ای روی نداد. برعکس، همینکه شعر تا آخر خوانده شد، جده‌ام گفت: «چه زیبا و دلکش است!» و پیشانیم را بوسید.

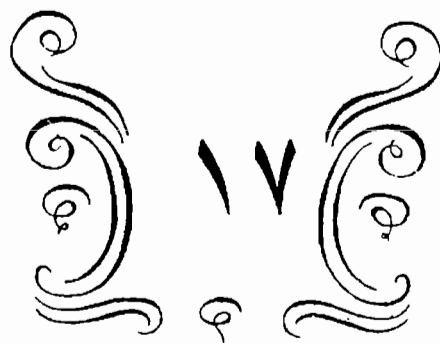
قوٹی کوچولو و نقاشی و شعر با دو روسری لطیف کتانی و يك انفيه دان مزین به تصویر مامان، پهلوئی هم، روی عسلی متحرك کنار صندلی راحتی و لتری، که مسند دایمی جده‌ام بود، قرار گرفتند.

یکی از دو پیشخدمت قوی هیكلی که همیشه دنبال کالسکه جده‌ام حرکت می‌کردند، اعلام داشت: «شاهزاده خانم واروارا ایلی نیچنا.» جده‌ام، چون به اندیشه فرو رفته بود و به تصویری که بر انفيه‌دان لاک سنگ‌پشت منقوش بود می‌نگریست، پاسخی نداد. پیشخدمت تکرار کرد: «امر می‌فرمایید تمنا کنم که داخل شوند؟»

شاهزاده خانم کرناکوا

جده‌ام ژرفتر در صندلی راحتی فرورفت و گفت: «بگو تشریف بیاورند.»

شاهزاده خانم زنی بود تقریباً چهل- و پنج ساله، کوچک، ضعیف، خشک و صفراوی مزاج. چشمانی خاکستری



متمایل به سبز نامطبوع داشت. تأثیر نگاه آن چشمان بالبان کوچک وی، که مهربانی غیر طبیعی بر آنها نمایان بود، تضاد فاحش داشت. کلاه کوچک مخملی

مزین به پرتاوس به سر داشت و موهای سرخ روشن از زیر آن دیده می شد . رنگ چهره اش ناسالم بود و ابروان و مژگانش برزمینه سیمای او سرختر و روشن تر می نمود. با همه اینها، حرکات بیتکلف و دستان بسیار کوچک و خشکی خاص، که از تمام سیمایش می تراوید، ظاهری حاکی از اصالت و پرکاری بدو بخشیده بود.

شاهزاده خانم بسیار پرگو بود و از لحاظ پر حرفی در زمره کسانی بود که در حین سخن گفتن چنین پندارند که گویی کسی در صدد معارضه با آنان بر آمده است، حال آنکه هیچکس سخنی نگفته بود. وی گاهی صدارا بلند و زمانی اندک اندک پست می کرد و به ناگاه با حرارت تازه ای آغاز سخن می کرد و به حاضران، که در گفتگو هیچ شرکتی نداشتند، می نگریست و گویی می خواست با این نگاه خویش دلیلی بردرستی گفته خود به دست آورد.

با اینکه شاهزاده خانم دست جده ام را بوسید و پی در پی وی را عمه جان می خواند، متوجه شدم که جده ام از او ناراضی است. جده ام به داستانی که شاهزاده خانم درباره علت نیامدن شاهزاده میخائیلو نقل می کرد و می گفت وی به رغم میل شدید خویش نتوانسته است برای عرض تبریک حضور یابد، گوش می داد و ابروان را به نحو خاصی بالا می زد. و سرانجام به سخنان وی، که به زبان فرانسه ادا شده بود، به روسی پاسخ گفت. به هنگام پاسخ گفتن، سخنان خویش را به نحو خاصی کش می داد؛

« عزیزم، از توجه و عنایت شما بسیار متشکرم. اما راجع به آنکه شاهزاده میخائیلو نیامده، گفتگو ضرورتی ندارد. او همیشه يك عالمه کار دارد. گذشته از این، آخر با پیرزنی نشستن چه لذتی برای او دارد؟ » آنگاه بدون اینکه به شاهزاده خانم فرصت تکذیب سخنان خویش را بدهد، گفتگو را چنین دنبال کرد. « عزیزم. بچه های تان چطورند؟ »

« شکر خدا را، عمه جان. بزرگ می شوند، درس می خوانند، شیطنت می کنند، به خصوص ایتن که از همه بزرگتر است. نمی دانید چه اندازه بازیگوش شده. از دستش آسودگی نداریم. عوضش، هر قدر بخواهید، عاقل است. جده ام توجهی به کودکان شاهزاده خانم نداشت و می خواست از نوادگان

خود تعریف کند و بر خود ببالد. به دقت شعر مرا از زیر قوطی کوچولو در آورد و مشغول گشودن کاغذ شد. و شاهزاده خانم چون چنین دید، روی به پدرم کرده گفت: « این پسرک آینده‌ای درخشان دارد. تصورش را هم نمی‌توان کرد. نمی‌دانید چند روز پیش چه کار کرد. »

و آنگاه شاهزاده خانم به سوی پدرم خم شده با هیجان فراوان چیزی را برای او نقل کرد. و چون داستانی را که من نشنیدم به پایان رسانید، بیدرنگ خندید و به حالت استفهام به چهره پدرم نگریست و گفت: « عمو جان، دیدید چه پسرکی است؟ جای آن داشت که کتکش بزوم. ولی شیطنت او چنان زیرکانه و تفریح‌آور بود که بخشیدمش. »

شاهزاده خانم، که دیدگان خویش را به جدهام دوخته بود، چیزی نمی‌گفت و همچنان متبسم بود. جدهام ابروان را بالا زده پرسید: « عزیزم، مگر شما کودکاتان را کتک می‌زنید؟ » جدهام به ویژه روی کلمه کتک تکیه کرد.

شاهزاده خانم نگاه سریعی به پدرم کرد و به صدای خوشی پاسخ گفت: « آخ، عمه مهربان من عقیده شما رادر این باره می‌دانم. ولی اجازه بفرمایید فقط در این موضوع باشما موافق نباشم. هر قدر فکر کردم و خواندم و در این باب بادیگران مشورت کردم، سرانجام تجربه به من آموخت و معتقد شدم که باید بچه‌ها را از طریق ارباب تحت تأثیر قرارداد. برای اینکه بچه به جایی برسد، باید بترسد، عمو جان. آیا چنین نیست؟ از شما می‌پرسم. بچه‌ها از چه چیزی بیش از چوب می‌ترسند؟ »

در حین گفتن این سخنان، نگاه استفهام آمیزی به ما کرد. اعتراف می‌کنم که در آن لحظه من ناراحت شدم.

« هر چه می‌خواهید بگویید، ولی پسر تا دوازده سالگی و حتی چهارده سالگی هنوز بچه است. اما دخترکان حسابشان جداست. »

دردل اندیشیدم: « واقعاً چه سعادت است که پسر او نیستیم. »

جدهام، همچنان که کاغذ شعر مرا تامی کرد وزیر قوطی کوچولو می‌نهاد و گویی بعد از آن سخنان شاهزاده خانم را شایسته شنیدن چنین اثری نمی‌دید، گفت: « آری، عزیزم، روش شما بسیار خوب است، بسیار خوب است، فقط

لطفاً بفرمایید که پس از این چگونه می‌توانید از فرزندان خود توقع ابراز احساسات لطیفی داشته باشید؟»

جده‌ام، چون این برهان را انکار ناپذیر می‌شمرد، برای پایان بخشیدن به این گفتگو چنین افزود: «از این گذشته، هر کسی ممکن است در این باره از خود عقیده خاصی داشته باشد.»

شاهزاده خانم پاسخی نداد و فقط لبخندی ارفاق‌آمیز بر لبانش نقش بست. او به این وسیله و به زبان حال می‌گفت با آنکه با این اوهام عجیب موافق نیست، پدرم را که در نزد او بسیار محترم است می‌بخشد.

سپس نظری به ما افکند و با تبسم تهنیت‌آمیزی گفت: «آخ، چرا مرا با جوانان خودتان آشنا نمی‌کنید؟»

ما از جا برخاستیم و چشمانمان را به صورت شاهزاده خانم دوختیم و نمی‌دانستیم برای اثبات اینکه آشنایی صورت گرفته چه باید بکنیم. پدرم گفت: «دستهای شاهزاده خانم را ببوسید.»

شاهزاده خانم موهای والودیا را بوسیده چنین گفت: «خواهشمندم این عمه پیرا دوست بدارید. گرچه قرابت دوری باشما دارم، ولی من مناسبات دوستانه را به حساب می‌آورم، نه درجه خویشاوندی را.»

سخنان آخر را بیشتر خطاب به جده‌ام گفت. ولی جده‌ام، که همچنان از او ناراضی بود، چنین پاسخ داد: «عزیزم، مگر در این دور و زمانی اینگونه خویش و قوم‌ها به حساب می‌آید؟»

پدرم به والودیا اشاره کرده گفت: «این یکی جوانی اعیان منش و آن دیگری شاعر خواهد شد.»

سخنان اخیر راهنگامی گفت که من دست کوچک و خشکیده شاهزاده خانم را می‌بوسیدم و با روشنی تمام در ذهنم متصور می‌ساختم که در آن دست تازیانه‌ای است وزیر تازیانه نیمکتی، و غیره و غیره.

شاهزاده خانم دست مرا به دست گرفته پرسید: «کدام یکی؟»
پدرم، که لبخندی از شادی بر لبان داشت، گفت: «این کوچولو که موهایش سیخ‌ایستاده.»

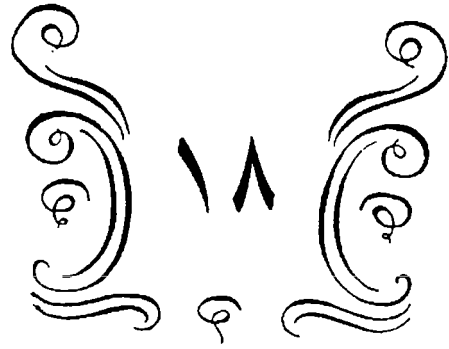
من درد اندیشیدم : «موهای سیخ ایستاده من با او چه کار دارند؟ مگر گفتگو قحط است؟» و آنگاه به گوشه‌ای رفتم.

من درباره زیبایی معتقدات عجیبی داشتم و حتی کارل ایوانویچ را زیباترین زیبایان جهان می‌شمردم. ولی نیک می‌دانستم که خود از زیبایی بهره‌ای ندارم، و به هیچ وجه در اشتباه نبودم. بدین سبب، هر اشاره‌ای را که به ظاهر و قیافه من می‌شد همچون اهانت سختی تلقی می‌کردم. خیلی خوب به یاد دارم که روزی سرناهار (در آن زمان شش‌ساله بودم) از قیافه و ظاهر من سخن به میان آمد. مامان، که می‌کوشید در چهره من اثری از زیبایی پیدا کند، می‌گفت که چشمان من گواه بر هوشمندی من است و لبخند من مطبوع است. ولی سرانجام تسلیم دلایل پدرم و حقیقت مسلم گشته اعتراف کرد که زشتم. و بعد، چون به خاطر ناهار از او تشکر کردم، دست به گونه‌ام زده گفت :

« نیکالای کوچولو. این را بدان که هیچکس به خاطر سیمایت ترا دوست نخواهد داشت. و بدین سبب باید بکوشی پسری عاقل و مهربان باشی.»

این سخنان، نه تنها مرا متقاعد کردند که زیبا نیستم، بلکه قانع ساختند که حتماً پسری مهربان و عاقل خواهم شد.

معهدا، غالباً یأس و حرمان به دلم راه می‌یافت و تصویری کردم آدمی که بینی به این پهنی و لبانی چنین ضخیم و چشمانی کوچک و خاکستری مانند من داشته باشد، هرگز در این جهان روی سعادت را نخواهد دید. از خدا می‌خواستم که معجزه‌ای ظاهر کند و مرا زیباروی سازد. حاضر بودم که آنچه را داشتم یا در آینده می‌توانستم داشته باشم نثار زیبایی صورت خود سازم.



شاهزاده ایوان ایوانویچ

چون شاهزاده خانم شعر را تا پایان شنید و سراینده را غرق در تحسین و مرحبا ساخت، جده ام ملایمتر شد و با وی به زبان فرانسه سخن گفتن آغاز کرد. دیگر او را شما و عزیزم خطاب

نکرد و دعوتش کرد که عصری باهمه بچه‌ها به نزد ما بیاید. شاهزاده خانم هم این دعوت را پذیرفت و اندکی دیگر نشست و رفت.

در آن روز عده میهمانانی که برای عرض تبریک آمده بودند چندان بسیار بود که در تمام ساعات بامداد دایماً چند کالسکه در حیاط نزدیک سرپله متوقف بود.

یکی از مهمانان پس از ورود به اتاق، درحینى که دست جده ام رامی بوسید، گفت: «سلام، عمه عزیز!»

وی مردی بود هفتادساله، بلند قامت، درلباس نظامی و با سردوشیهای بزرگ. از زیرقه‌اش صلیب سفید بزرگی نمایان بود و صورتی آرام و گشاده داشت. سادگی و آزادی حرکاتش مرا در شگفتی افکنده بود. با اینکه فقط در پشت گردنش نیمدایره‌ای از چند تار مو باقی مانده بود و وضع لب بالایش به وضوح تمام از فقدان دندان حکایت می‌کرد، صورتش هنوز زیبایی چشمگیری داشت.

شاهزاده ایوان ایوانویچ در پایان سده گذشته، به یاری کرامت سیرت و قیافه زیبا و دلیری سرشار و خویشاوندان متشخص و نیرومند و به ویژه اقبال بلند خویش، در سن جوانی به مقامات بلند و درخشانى رسید. او کماکان مشغول خدمت بود، ولی چندی نگذشت که حس نامجویی و بلندپروازی وی آنچنان ارضاء شده که دیگر از این رهگذر آرزویی نداشت. از ایام جوانی رفتارش چنان بود که گویی برای اشغال مقام بلندی، که بعدها سرنوشت در میان اعیان و بزرگان به وی بخشود، مهیا می‌شده، بدین سبب، با اینکه در زندگی درخشان و تا حدی بیهوده خویش، چون دیگران، بانا کامیها و یأسها و گرفتاریهایی روبه‌رو

شد، هرگز نه خوی وخلق آرام خویش را از دست داد و از اندیشه‌های عالی خود صرف نظر کرد و نه از اعمال اصول وقواعد دین و اخلاق سرباز زد. وی احترام عموم را، کمتر به خاطر مقام بلندش و بیشتر به یاری ثبات و استمرار و پایداری خویش کسب کرده بود. وی از خرد بسیار محروم بود، ولی به مقتضای مقامی که داشت - مقامی که اجازه‌اش می‌داد همه گیر و دارهای بیهوده زندگی را حقیر شمارد - اندیشه‌های عالی در سر می‌پرورانید. آدمی بود خوب و حساس، ولی سرد و اندکی در رفتار و گفتار گستاخ. زیرا چون فرصتی پیش می‌آمد که برای بسیاری کسان می‌توانست سودمند باشد، می‌کوشید تا به یاری سردی خویش در برابر خواهش و کرنش و چاپلوسی عده‌ای که فقط به اندیشه استفاده از نفوذ وی بودند پایداری کند. با این حال، گذشت وادبی، که وی از طبقه اشرافی ممتاز خویش برده بود، سردی رفتار او را تا اندازه‌ای تعدیل می‌کرد. وی خوب تحصیل کرده و بسیار کتاب خوانده بود. ولی معلومات وی از آنچه در جوانی - یعنی در پایان قرن گذشته - آموخته بود، فراتر نمی‌رفت. وی همه تألیفات قابل ملاحظه‌ای را که در قرن هیجدهم در فلسفه و ادب و فصاحت در فرانسه نوشته شده بود خوانده بود و از بهترین آثار ادبیات فرانسه اطلاع داشت تا آنجا که غالباً می‌توانست و دوست می‌داشت قطعاتی از راسین و کورنی و بوآلو و مولیر و موتتنی و فنلون نقل و ذکر کند. معلومات درخشانی در علم الاساطیر داشت و آثار حماسی باستانی را در متنهای ترجمه شده به فرانسه مطالعه می‌کرد و از آنها بهره می‌گرفت. او دارای اطلاعاتی در تاریخ بود که از سگور آموخته بود، ولی از ریاضیات جز حساب چیزی سرش نمی‌شد، و از فیزیک و ادبیات معاصر نیز بی‌اطلاع بود. قادر بود در طی گفتگو به مناسبت موقع خاموشی برگزیند، یا چند جمله کلی در باره گنه و شیلر و بایرون به زبان آورد، ولی هرگز تألیفات آنان را نمی‌خواند. با وجود تحصیلات عالی فرانسوی، که در این روزگاران نمونه‌های اندکی از آن باقی مانده، سخنش ساده بود. این سادگی به منزله سرپوشی بود برای نادانی وی از بعضی مسائل، و لحنی مطبوع و ارفاق آمیز به گفتار وی می‌داد. وی دشمن هر گونه بدعت و تجاوز از عرف و عادت بود و می‌گفت که پشت پازدن به عرف و عادت و بدعت شیوه مردم بی‌تربیت

است. معاشرت و شرکت در اجتماعات از ضروریات زندگی وی بود. در مسکو یا در کشورهای بیگانه همیشه زندگی بر ملا بود و در روزهای معینی از همه اهل شهر پذیرایی می کرد. وضع و موقع او در شهر چنان بود که برگ دعوتی به امضای وی در واقع گذرنامه‌ای بود برای دخول به همه سالونها. بسیاری از بانوان جوان و زیبا گونه‌های گلگون خویش را به وی عرضه می داشتند و او هم، گویی پدرانه، آنان را می بوسید. برخی اشخاص بسیار مهم و حسابی از اینکه به محضر شاهزاده راه یافته‌اند، سرور و صف ناپذیری احساس می کردند.

از کسانی مانند جده‌ام، که با شاهزاده هم‌دور و هم‌محل و هم‌سن بودند و همانند وی تربیت شده بودند و به اوضاع چون او می نگریستند، اندکی باقی مانده بودند. و بدین سبب او مناسبات دوستانه دیرین خویش را با جده‌ام سخت گرامی می داشت و همیشه در بزرگداشت او کوشا بود.

من از نگریستن به شاهزاده سیر نمی شدم. احترامی که او در نزد همه مردم داشت و سردوشیهای بزرگ او و مسرت خاصی که جده‌ام از دیدن او ابراز می داشت و اینکه ظاهراً فقط او از جده‌ام نمی ترسید و در رفتار و گفتار خویش با وی آنچه بی تکلف بود که حتی جسارت کرده او را دختر عمویم می خواند، همه اینها سبب شده بود که برای وی احترامی برابر با احترامی که به جده‌ام داشتم قائل شوم. همینکه شعر مرا نشان دادند، شاهزاده مرا به نزد خویش خوانده گفت:

«دختر عمویم، از کجا معلوم که او در ژاوین^۱ دیگری نشود؟» در این هنگام گونه‌ام را نشکون دردناکی گرفت. ولی فریادی نکشیدم، چون دانستم که برای نوازش من این کار را کرده است.

مهمانان رفتند و پدرم و والودیا نیز خارج شدند. ولی شاهزاده و جده‌ام و من در اتاق ماندیم.

شاهزاده ایوان ایوانویچ پس از لحظه‌ای خاموشی ناگهان پرسید: «چرا ناتالیا نیکالایونای عزیز ما نیامده؟»

جده‌ام به صدایی پستتر، در حالی که دست به روی آستین شاهزاده گذاشته

۱. در ژاوین (۱۷۱۶-۱۷۴۳) شاعر کلاسیک و درباری روس بود. - م.

بود، پاسخ داد: «عزیزم، اگر می‌توانست، می‌آمد. به من می‌نویسد که پیر پیشنهاد کرده بود که او هم بیاید، ولی خودش نخواسته، زیرا که گویا امسال هیچ درآمدی نداشته‌اند. و بعد می‌نویسد که امسال آمدن او به مسکو با همه اهل خانه معنی ندارد. لیو بوچکا هنوز خیلی کوچک است. اما راجع به پسرها، که پیش ما زندگی خواهند کرد، می‌نویسد که اگر پیش خود اومی بودند این اندازه آسودگی خاطر نمی‌داشت.

آنگاه جده‌ام سخن را دنبال کرده گفت: «اینها همه بسیار خوب است!» ولی این جمله را به لحنی گفت که پیدا بود خود او به درستی آن معتقد نیست.

سپس به سخنش چنین افزود: «مدتها بود که می‌بایست پسرکان را به اینجا بفرستند تا چیزی یاد بگیرند و به معاشرت با بزرگان خوگیرند. چگونه ممکن بود آنها در دهکده پرورش یابند؟ آخر، به زودی پسر بزرگ سیزده سالش می‌شود و آن یکی یازده سالش. شما، پسرعمو، خودتان متوجه شدید که در اینجا مثل وحشها رفتار می‌کنند و حتی با آداب ورود به اتاق آشنائی ندارند.» شاهزاده جواب گفت: «با این حال، نمی‌فهمم چرا دائماً از آشفتگی امورشان شکایت می‌کنند؟ او ثروت خوبی دارد و دهکده خا باروکای ناتاشا را، که من و شما روزگاری در آنجا تأثیر بازی می‌کردیم، مثل پنج انگشت خودم می‌شناسم. بسیارده خوبی است و به نظرم باید همیشه عواید خوبی بیاورد.»

جده‌ام اندوهگین گشت و سخن او را قطع کرده گفت: «به شما، که دوست حقیقی منید، می‌گویم که اینها همه بهانه است، برای اینکه او میل دارد در اینجا تنها باشد و تنها زندگی کند و در باشگاه‌ها و مجالس ضیافت نهار ول بگردد. خدا می‌داند چه کارها می‌کند. و ناتاشا از هیچ چیز اطلاعی ندارد و گمان بد نمی‌برد. خودتان می‌دانید که چه فرشته مهربانی است و هرچه او بگوید باور می‌کند. او قانعش کرد که بچه‌ها را باید به مسکو برد و خود او (ناتاشا) تنها با آن دایه ابله درده بماند. ناتاشا هم باور کرد. اگر می‌گفت که باید بچه‌ها را شلاق زد، همانگونه که شاهزاده خانم واروارا ایلینچنا کودکان خود را کتک می‌زند، گمان می‌کنم ناتاشا با او موافقت می‌کرد.»

جدهام این را گفت و به توی سندلی راحتی برگشت و پس از دقیقه‌ای سکوت یکی از دو دستمال را برداشت تا اشک دیدگانش را پاک کند، و سپس به سخنش افزود: «آری، دوستم، غالباً فکرمی‌کنم که اوقادرنیست قدر ناتاشا را بداند و نیات اورادرك کند. و ناتاشا، با همه نیکی سیرت و محبتی که به او دارد و با آنکه می‌کوشد غم خود را پنهان سازد، اطمینان دارم که نمی‌تواند با او سعادت‌مند باشد. حرف مرا به یاد داشته باشید که اگر او...»

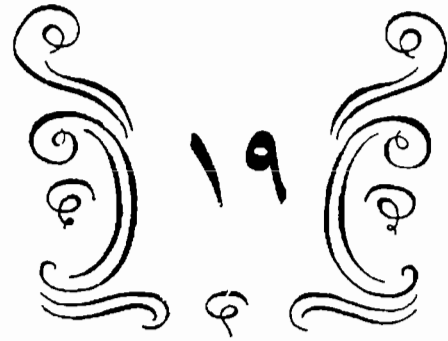
جدهام صورت خویش را بادستمال پوشاند.

شاهزاده به لحن ملامت‌آمیزی گفت: «ای دوست مهربان من، می‌بینم که هیچ عاقلتر از پیش نشده‌اید، دایماً غم می‌خورید و برای مصائب خیالی گریه می‌کنید. چرا انصاف نمی‌دهید؟ من او را مدت‌هاست می‌شناسم و می‌دانم که آدمی دلسوز و نیک و شوهری بسیار خوب است، و مهمتر از همه اینکه مردی بسیار نجیب است.

پس از شنیدن این سخنان، که نمی‌بایست شنیده باشم سخت به هیجان آمدم و پاورچین پاورچین اتاق را ترك گفتم.

ایوین‌ها

من از پنجره می‌نگریستم. سه پسرک را دیدم که پالتوی آبی یقه خز پوشیده بودند و به دنبال الله آقای جوان و ترگل و ورگل خود از پیاده‌رو روبه‌رو به طرف خانه ما می‌آمدند. فریاد



بر آوردم: «والودیا! والودیا! ایوین‌ها!»

ایوین‌ها باما خویشی داشتند و تقریباً باما همسال بودند. چیزی از ورود ما به مسکو نگذشته بود که با آنها آشنا و دوست شدیم.

ایوین دومی، که سروژا نام داشت، پسرکی بود گندمگون باموی مجعد و بینی شیبوری کوچک و لبانی تروتازه و سرخ، که ندرتاً ردیف اندکی پیش آمده

دندانهای سفید بالا را کاملاً می پوشاندند، اوچشمان زیبای آبی تیره و قیافه و سیمایی فوق العاده زنده داشت. هرگز تبسم نمی کرد، ولی یا کاملاً جدی به آدم می نگریست یا از ته دل می خندید، یعنی آن خنده پر صدا و واضح و مسری مخصوص خود را سرمی داد. زیبایی ویژه وی هم از نظر اول موجب شگفتی من شده بود. گرایش غلبه ناپذیری به سوی وی احساس می کردم. دیدن او کافی بود که خویشتن را سعادتمند بدانم. وزمانی بود که همه نیروی روحم در این گرایش متمرکز شده بود. همی تکه سه چهار روز او را نمی دیدم، غمگین می شدم و اندوه چنان وجودم را فرا می گرفت که اشکم سرازیر می شد. همه رؤیاهای خواب و بیداری من مربوط به او بود. چون به بستر می رفتم، میل داشتم که به خوابم آید؛ و چون چشم فرو می بستم، او را در برابر خویش می دیدم و از دیدن شبخ او خوش و شادمان بودم و این مشاهده را همچون بهترین لذتها می شمردم. این احساس خویش را چنان گرامی می داشتم که محال بود آن را با کسی در میان نهم یا به کسی بسپارم. شاید اواز اینکه دایماً توجه دیدگان نا آرام مرا به خویشتن احساس می کرد، وازده شده بود، یا اینکه چون هیچگونه علاقه و توجهی به من نداشت آشکارا دوست داشت بیشتر با والودیا صحبت ندارم و بازی کند، نه با من. با این حال، من خرسند بودم و چیزی نمی خواستم و توقعی نداشتم و حاضر بودم همه چیز را به خاطر او فدا کنم. گذشته از گرایش پرشوری که به او داشتم، حضور وی احساس دیگری در نهاد من برمی انگیزخت که شدت آن کمتر از احساس اولی نبود. می ترسیدم که نکند من زجرش کنم و به نحوی خاطرش را بیازارم و از من خوشش نیاید. شاید بدان سبب که چهره اش گستاخ به نظر می رسید یا چون من خود از قیافه و ظاهر خویش نفرت داشتم، بر تریهای دیگران را از حیث زیبایی بیش از اندازه ارج می نهادم. صحیحتر بگویم، همان قدر که به وی مهر می ورزیدم، از او بیمناک نیز بودم؛ و این خود نشانه مسلم محبت است. نخستین باری که سروژا سخنی به من گفت، چنان از نا بیوسیدگی این سعادت دست و پای خود را گم کردم که رنگم پرید، از شرم سرخ شدم، و سرانجام نتوانستم پاسخش گویم. او عادت بدی داشت. چون در اندیشه فرو می رفت، دیدگان را به یک نقطه می دوخت و پی در پی چشم به هم می زد و در عین حال بینی و ابروان را به حرکت درمی آورد.

همه می گفتند که این عادت بسیار بد ریختش می کند. ولی من آنچنان خوش می شمردم که خود نیز بی اختیار همان حرکات را می کردم. چند روز پس از آشنایی من و او، جده ام پرسید: «مگر چشمانت دردمی کند که مانند بوم آنها را دائماً بهم می زنی؟» میان من و او هرگز سخنی از محبت به زبان نیامده بود. ولی او قدرت خویش را بر من احساس می کرد و نا آگاهانه و با استبداد تمام از سلطه خود در مناسبات کودکانه ما استفاده می کرد. اما من، با اینکه مشتاق بودم آنچه را در دل دارم با او در میان نهم، از او بیش از آن هراسناک بودم که جرئت کرده فاش سخن گویم. می کوشیدم خویشتن را بی اعتنا بنمایانم، و تن به قضا داده اطاعتش می کردم. گاهی نفوذ وی برایم سنگین و تحمل ناپذیر می گشت، ولی گریز از آن از توانایی من بیرون بود.

از یادآوری آن احساس تازه و دلنشین مهر بی حد و مرد و خالی از غرض و بی غل و غش - مهری که مرد و راهی برای بیان خود نیافت و همدردی و علاقه ای در طرف بر نینگیخت - آری، از تجدید خاطره آن اکنون نیز اندوهناک می شوم.

در شگفتم چرا آن زمان که کودکی بودم می کوشیدم به بزرگان شبیه باشم، و چون کودکی را پشت سر گذاشتم بارها میل کردم همانند کودکان شوم. بارها این گرایش، یعنی همانند کودکان نبودن، در مناسبات من با سروژا از بیرون - تراویدن احساساتم مانع شد و به ریا و دورویی و ادارم کرد. من نه تنها جرئت نمی کردم ببوسم - حال آنکه گاهی بسیار مایل بودم - یا دستش را در دست گیرم و بگویم چقدر از زیارت او شادم، بلکه حتی جسارت نداشتم سروژا را ببخوانم و همیشه سرگی خطابش می کردم^۱ میان ما چنین متداول و مقرر بود که اگر کسی ابراز احساسات می کرد این مبین بچگی او بود، و اگر کسی چنین می کرد نشان می داد که هنوز پسر بچه ای بیش نیست. ماهنوز آن آزمایشهای تلخی را که بزرگسالان را در مناسباتشان با دیگران به احتیاط و سردی وامی - دارد تحمل نکرده بودیم، با این حال خویشتن را از لذت های پاک و رقیق دلبستگیهای کودکانه محروم ساخته بودیم. و سبب آن تمایل عجیبی بود که به تقلید از

۱ - سروژا در زبان روسی صورت خودمانیتر سرگی است. - م.

بزرگسالان داشتیم .

ایوین‌ها هنوز در اتاق پیشخدمتان بودند که من به استقبالشان شتافته سلامشان گفتم، و آنگاه، به‌شتاب بنزد جده‌ام رفتم و گفتم که ایوین‌ها آمده‌اند. و این سخنان را به‌لحنی گفتم که گویی این‌خبر باید موجب کمال مسرت و سعادت وی گردد. از آن‌پس، بدون اینکه چشم‌ازسروژا برگیرم، به دنبالش به‌اتاق پذیرایی رفتم و مراقب‌همهٔ حرکات وی بودم. و چون جده‌ام گفت که او خیلی بزرگ شده و دیدگان نافذ خویش را به اودوخت، همان بیم و امیدى به من دست داد که يك نقاش هنگام داوری مردى محترم دربارهٔ اثر خویش احساس مى‌کند.

آقای فروست، للهٔ جوان ایوین‌ها، با اجازهٔ جده‌ام همراه ما به‌باغچهٔ جلوخانه رفت و روی نیمکت سبز نشست. پاها را به وضع زیبایی به روی هم گذاشت و عصایی را، که سرعصای مفرغ داشت، درمیان پاهایش قرار داد. قیافهٔ کسی را به خود گرفت که از کرده‌های خویش بسیار راضی است. سیگاری آتش زد و کشید.

آلمانی بود، ولی نه ازالگوی کارل ایوانویچ نیکوسرشت خودمان. اولاً، به روسی درست سخن می‌گفت و بالهجهٔ ناهنجاری به زبان فرانسه نیز تکلم می‌کرد. بر روی هم، به ویژه درمیان بانوان، شهرت داشت که مردی بسیار دانشمند است. ثانیاً، سیبیل‌های سرخ و شال‌گردن اطلس مشکی داشت که دو سر آن را زیربند شلوارزده و سنجاقي مرصع به یاقوتی بزرگ بر آن الصاق کرده بود. شلوار آبی روشن براق رکابدار می‌پوشید. ثالثاً، جوان بود و قیافه‌ای زیبا و از خود راضی و پاهای فوق‌العاده عضلانی و خوشبرش داشت. و آشکار بود که وی پاهای زیبایی خویش را بسیار گرامی می‌دارد و از اثر نافذ آنها در زنان آگاه است. شاید، به همین‌منظور، می‌کوشید پاهای خود را در جای چشمگیری نهد و نمایش دهد. در حال ایستاده یا نشسته همیشه ماهیچه‌های پارا به حرکت درمی‌آورد و جلوه می‌داد.

ما در باغچه بسیار شاد بودیم . راهزنبازی را به بهترین وجهی بازی می‌کردیم . ولی پیشامدی رخ داد که نزدیک بود همه چیز را برهم زند. سروژا راهزن شده بود. چون مسافران را دنبال می‌کرد، سکندری خورد و در حین

دویدن زانویش به درختی اصابت کرد، و ضربۀ چنان شدیدی خورد که پنداشتم سخت مجروح شده است. با اینکه من ژاندارم شده بودم و وظیفه‌ام گرفتن او بود، باهمدردی به نزدیک وی رفته پرسیدم که آیا دردش آمده؟ سروژا سخت به من تغییر کرد. مشتها را گره کرده پا به زمین کوفت و به صدایی که آشکارا نشان می‌داد به طور دردناکی صدمه دیده، به روی من فریاد کشید:

«این چه معنی دارد؟ این که بازی نشد! چرا مرا نمی‌گیری، چرا نمی‌گیری؟» این سخنان را چندبار تکرار کرد و چپکی به والودیا و ایوین ارشد، که مسافر شده بودند و جهان و خیزان از کوره راه فرار می‌کردند، نگریست. ناگهان، جیغی کشید و به صدای بلند خندید و دوان دوان برای گرفتن آنان شتافت.

زبانم از بیان اینکه او با این عمل قهرمانانۀ خود تا چه حد مرامسحور و غرق اعجاب ساخت، قاصر است. وی، با وجود درد وحشتناک، نه تنها نگریست بلکه حتی به روی خود هم نیاورد که دردش آمده و لحظه‌ای هم بازی را از یاد نبرد.

چیزی نگذشت که ایلینکا گراپ نیز به جمع ما پیوست. پیش از ناهار بالا رفتیم، و سروژا فرصتی یافت تا مرا بیش از پیش با مردانگی شگفتی‌انگیز و استواری اراده‌ی خویش متعجب و مسحور سازد.

ایلینکا گراپ فرزند بیگانه‌ای بینوا بود که زمانی در گذشته در خانۀ جدم زندگی می‌کرده و به سببی بدو مدیون شده بود، و اکنون وظیفۀ حتمی خویش می‌دانست که فرزند خود را غالباً به خانۀ ما بفرستد. اگر گمان می‌کرده آشنایی با ما موجب مسرت یا افتخار پسر اوست، سخت از این رهگذر در اشتباه بود. زیرا که ما نه تنها با ایلینکا الفتی نداشتیم، بلکه فقط هنگامی به وی توجه می‌کردیم که مسخره‌اش کنیم و به او بخندیم. ایلینکا گراپ پسرکی بود سیزده ساله، لاغر، بلند قامت، رنگ پریده، بادک و پوزپرندگان و قیافه‌ای سر به راه و مطیع. لباسش بسیار فقیرانه بود، ولی در عوض آن قدر روغن به سرش می‌مالید که ما می‌گفتیم گویا در روزهای آفتابی روغن سر گراپ آب می‌شود و به زیر یقه‌ی نیمتنه‌اش می‌ریزد. اکنون که او را به یاد می‌آورم، می‌بینم که پسرکی

خدمتگزار و آرام و خوب بود. ولی در آن زمان به نظرم موجودی حقیر می‌آمد - موجودی که نه ارزش داشت کسی برای او دلسوزی کند و نه در باره‌اش بیندیشد.

همینکه راهزنبازی پایان یافت، ما به طبقه بالا رفتیم و شروع به ورفتن و خودنمایی در برابر یکدیگر و نشان دادن شگردها و شیرینکاریهای ورزشی خویش کردیم. ایلینکا بالبخندی تردیدآمیز و با استعجاب به ما می‌نگریست. چون گفتیم که او هم بیازماید، سر باز زد و گفت که هیچ زوری ندارد. سروژا به سان شگفتی‌آوری مهربان بود. نیمتنه‌اش را کند و چشمانش برافروخته شد. دائماً قاه قاه می‌خندید و به شیطنتها و بازیهای تازه می‌اندیشید. از روی سه صندلی، که در کنار هم گذارده شده بود، می‌پرید و بدن را حلقه کرده در سراسر اتاق می‌چرخید. از کتابهای لغت تاتیشچف، که در وسط اتاق چون پایه مجسمه به روی هم قرار داده شده بود استفاده کرد، سرنگون پاها به هوا به روی آن قرار گرفت، و با پایهایش چنان حرکات مضحکی کرد که نتوانستیم از خندیدن خودداری کنیم. پس از ارائه این شیرینکاری، اندکی اندیشید، چشمانش را برهم زد و ناگهان باقیافه‌ای جدی به طرف ایلینکا آمد و گفت: «امتحان کنید. راستی، دشواری نیست.» گراپ، چون دید که توجه همه به او معطوف شده است، سرخ شد و به صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت که به هیچ وجه این کار از دست او ساخته نیست.

سروژا دست او را گرفت و گفت: «این چه معنی دارد؟ واقعاً چرا او نمی‌خواهد چیزی نشانمان دهد؟ این دخترک کیست؟ حتماً باید که سرنگون بایستد!»

ما همه به دور ایلینکا گرد آمدیم و دست وی را گرفتیم. ایلینکا رنگش پریده بود و پیدا بود که ترسیده است. آنگاه، کشان کشان به طرف کتابهای لغتش بردیم و فریاد بر آوردیم: «حتماً، حتماً، باید سرنگون بایستد!»
قربانی تیره روز فریاد می‌زد: «ولم کنید. من خودم این کار را می‌کنم! نیمتنه‌ام را پاره می‌کنید!» ولی فریادهای یأس آمیز وی ما را گستاخر می‌ساخت. از خنده داشتیم می‌مردیم. درزهای نیمتنه سبز او از هر طرف گشوده و دریده

شده بود.

والودیا وایوین ارشد سراورا خم کرده به روی کتابهای لغت گذاشتند، ومن و سروژا پاهای باریک پسرک بینوا را گرفتیم. پاهای او را به این سو و آن سو می‌پراند. آنگاه، شلوارش را تا زانو بالا کشیدیم و، همچنانکه قهقهه می‌زدیم، پاهایش را بالا بردیم. ایوین اصغر نگاهش داشته بود، و تعادل تمام تنه او را حفظ می‌کرد.

پس از آن خنده‌های پرهیاهو، ناگاه همه خاموش شدند و اتاق ساکت شد. فقط صدای نفس‌گراپ بدبخت شنیده می‌شد. در آن دقیقه من اعتقادی به اینکه این کارها بسیار خنده‌آور و شادی‌انگیز است نداشتم.

سروژا دست به پشت او زد و گفت: «مرحبا، حالا این شد درست!»
ایلینکا خاموش بود و می‌کوشید از چنگ ما خلاص شود و به هر سو لگد می‌پراند. در یکی از آن حرکات مایوسانه، پاشنه کفشش با چشم سروژا تصادم کرد. این ضربه چنان دردناک بود که سروژا در همان آن پاهای او را رها کرده دست به چشم برد، به چشمی که بی‌اختیار اشک از آن فرو می‌ریخت. آنگاه، با همه نیرویش ایلینکا را هول داد. ایلینکا، که دیگر مانگهش نمی‌داشتیم، مانند شیئی بیجان با سروصدا به زمین خورد و اشکریزان فقط توانست بگوید: «چه کرده‌ام که آزارم می‌دهید؟»

قیافه رقت‌انگیز ایلینکای بینوا با چهره اشک‌آلود و موهای آشفته و شلوار بالازده، که از زیر آن ساقه کثیف چکمه‌اش نمایان بود، ما را دچار شگفتی ساخته بود. همه خاموش بودیم و به زور می‌کوشیدیم تبسم کنیم.

پیش از همه سروژا به خود آمد و آهسته با پا حرکتش داد و گفت: «مثل زنها تا چیزی می‌شود گریه می‌کند. شوخی هم با او نمی‌توان کرد. خوب، بس است، بر خیزید.»

ایلینکا با خشم و غضب روی برگرداند، همچنانکه به صدای بلند می‌نالید، گفت: «گفتم که تو پسرک پستی هستی.»

سروژا کتاب لغت را برداشت و بالای سر آن بدبخت به حرکت درآورد. پسرک اصلا به اندیشه دفاع نبود و فقط بادستان خویش سر را پوشاند.

سروژا فریاد برآورد: «خوب! باپاشنه کفش زدن کافی نبود، حالادشنام هم می‌دهی!»

سروژا خنده‌ای غیرطبیعی کرده گفت: «این هم مال تو! بیایید برویم پایین. حالا که شوخی سرش نمی‌شود، ولش کنیم.»

پسرک بیچاره روی کف اتاق افتاده و سر را در زیر کتاب لغت پنهان کرده بود و چنان می‌گریست که گفتمی چند لحظه دیگر بر اثر تشنجاتی، که سراسر بدنش را به لرزه درآورده بود، جان خواهد داد.

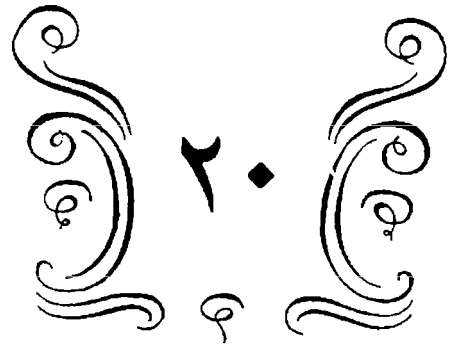
به سروژا گفتم: «آخ، سرگی! این چه کاری بود کردی؟»
«چه حرفها! امروز که پاهایم را مصدوم کردم و زخم تقریباً به استخوانم رسید، گریه نکردم.»

دردل اندیشیدم که راست می‌گوید. ایلینکا پسرکی گریه گراست. گریه کارش است. اما سروژا واقعاً جوان دلیری است. مرحبا!»

نفهمیده بودم که پسرک بینوا تنها از درد جسمی نمی‌گرید و بیشتر از آن ناراحت است که می‌بیند پنج پسری، که گویا وی از آنان خوشش می‌آمد، به سببی از او متنفرند و آزار و اذیتش می‌کنند.

واقعاً نمی‌توانم بیرحمی رفتار خویش را توجیه کنم. چه شد که به نزد او نرفتم و حمایتش نکردم و دلداریش ندادم؟ در آن روزگار، از دیدن زغنچه بی‌آشیان، یا توله‌سگی که به پشت دیوار خانه افتاده بود، یا جوجه‌ای که شاگرد آشپز برای سربزیدن و سوپ کردن می‌برد به گریه می‌افتادم. اکنون درش گفتم که آن حس همدردی به کجا رفته و چه شده است.

آیا آن احساس نیکو و دلنشین بر اثر محبت به سروژا و تمایل به اینکه خویشتن را در برابر او چون خودوی جوانی دلیر جلوه‌دهم خاموش و ناپدید شده بود؟ این محبت و میل تظاهر به دلیری غبطه‌انگیز نبود. این یگانه لکه سیاهی است که در صفحه خاطرات ایام کودکی من مانده.



میهمانان گرد می آیند

از جنب و جوش خاصی که در بوفه دیده می شد و از روشنایی خیره کننده ای که منظر ایام جشن و سور را به اشیاء و لوازم آشنای اطاق پذیرایی و تالار داده بود، و به ویژه از اینکه شاهزاده

ایوان ایوانویچ دسته موزیک خود را فرستاده بود البته وی بیهوده چنین نمی کرد معلوم بود که آن شب به انتظار مهمانان بسیاری بودند.

هر بار که صدای عبور کالسکه ای شنیده می شد، به سوی پنجره می دویدم و کف دست را به بنا گوشها و شیشه می گذاشتم و با کنجکاوی و بیصبری به خیابان می نگریدم. از میان تاریکی، که در آغاز همه چیز را پنهان می داشت، اندک اندک چیزهایی ظاهر می شد، روبه رویم دکه اذیر باز آشنا با چراغ کجش و خانه بزرگی باد و پنجره روشن در طبقه پایین، و در وسط خیابان درشکه ای با دومسافر، که یا بوی مفلوکی آن را می کشید، و کالسکه های روباز و خالی، که آهسته به خانه بازمی گشتند، دیده می شدند. ولی به ناگاه کالسکه ای اعیانی در کنار سرپله توقف کرد. من با اطمینان به اینکه ایوینها با آن آمده اند زیرا وعده کرده بودند زود بیایند به سرسرا رفتم تا استقبالشان کنم. چون پیشخدمت در کالسکه را گشود، به جای ایوینها دو شخص از جنس نسوان ظاهر گشتند. یکی بلند قامت بود و مانتوی آبی باریقه سمور داشت، و دیگری کوچک اندام بود و سراپای خویش را با شال سبزی پوشانده بود که از زیر آن فقط پاهای کوچولوش توی پوتین خز پیدا بود. با آنکه وظیفه خود می دانستم به آنان تعظیم و احترام کنم، آن کوچولو توجهی به حضور من در سرسرا نکرد و خموش و آرام به نزد خانم بلند قامت رفت و در جلو او ایستاد. بانوی بلند قامت دستمالی را که تمام سر کوچولو را پوشانده بود گشود و دگمه های مانتویش را باز کرد. چون این چیزها به پیشخدمت سپرده شد که نگاه دارد و پوتینهای خسر را از پاهای کوچولو در آوردند، از میان آن رخوت گرم دخترک زیبای دوازده ساله ای، که لباس سمنقور کوتاه و باز به تن و شلوار سفید کوتاه و کفشهای کوچک مشکی

به‌پا داشت ، پدید آمد. بر گردن سفیدش نواری سیاه مخملی دیده می‌شد .
جعدهای شاه‌بلوطی تیره‌سرش به‌گردنش آویخته و به‌چهره زیبا و شانه‌های
کوچکش فریبندگی خاصی داده بود . حتی اگر کارل ایوانویچ می‌گفت که
گیسوان او را از صبح در لای تکه پاره‌های روزنامه « اخبار مسکو » پیچیده و
بعد با سنجاقهای آهنی داغ تاب داده‌اند ، باور نمی‌کردم. پیدا بود که دخترک
با آن سر و موهای مجعد به دنیا آمده‌است .

یکی از ویژگی‌های شگفتی‌آور چهره‌اش چشمان نیمه باز درشت و برجسته -
اش بود که تضاد عجیب ولی مطبوعی با دهان کوچکش داشت. لبانش به هم فشرده
و نگاهش آنچنان جدی بود که کسی از او انتظار تبسمی نداشت. از این روی ،
چون لبخند می‌زد ، لبخندش شیرینتر بود .

من می‌کوشیدم نادیده بمانم . به سرعت از در تالار عبور کردم و لازم
دانستم سر بالا و سرپایین قدم بزنم و وانمود کنم که در دریای تفکر غرقم و اصلا
از ورود میهمانان اطلاعی ندارم. چون میهمانان به وسط تالار رسیدند ، وانمود
کردم که گویا به خود آمده‌ام. سلام کردم و گفتم که جده‌ام در اتاق پذیرایی
است .

از قیافه بانو والاخینا بسیار خوشم آمد ، زیرا که در میان سیمای او و چهره
دخترش سونیچکا مشابهت بسیار یافتم. وی به ملاحظت سری برایم تکان داد.
جده‌ام ، که گویا از دیدار سونیچکا بسیار خوشحال بود ، وی را به نزد
خویش خواند و جعدی را که به روی پیشانی او افتاده بود درست کرد و بانگاهی
نافذ به صورت وی نگریست و گفت : « چه کودک زیبایی ! » سونیچکا لبخندی
زد و خجالت کشید و سرخ شد. چنان خوب و زیبا شد که من هم ، چون به او نگریستم ،
از خجالت سرخ شدم .

جده‌ام دست به زیر زنخدان اوزده صورت کوچولویش را اندکی بلند
کرد و گفت : « دوست کوچولویم ، امیدوارم دلت در اینجا تنگ نشود. خواهش
می‌کنم خوش باش و تا می‌توانی بیشتر برقص . »
آنگاه ، روی به بانو والاخینا کرد و دستش را به من زد و گفت : « خوب ،
هم‌اکنون يك دام و دو کوالیه وجود دارند . »

این نزدیکی چنان برایم مطبوع بود که باری دیگر از فرط شرمساری سرخ شدم.

احساس کردم که شرمساری من شدت می‌یابد. چون صدای کالسکه‌ای را که نزدیک می‌شد شنیدم، لازم دانستم از آنجا دور شوم. درس‌سرا به شاهزاده خانم کارناکوا برخوردی که پسر وانبوهی ازدخترانش راهمراه داشت. دختران همه به‌مادرشان رفته و زشت بودند. بدین سبب هیچیک از آنان توجه انسان را جلب نمی‌کرد و نظر را متوقف نمی‌ساخت. اینان مانند ما توهارا در آورده ناگهان همگی به صدای نازک به‌سخن درآمدند. به جنب و جوش افتاده بودند و به چیزی می‌خندیدند. شاید هم به بسیاری عده خود می‌خندیدند. ایتن پسری بود پانزده ساله، بلندبالا، گوش‌تالو، باقی‌افه‌ای لاغر و چشمانی فرورفته. زیر چشمانش کبود بود و دستها و پاهایش برای پسری به‌سن او خیلی بزرگ بود. کند و بی‌دست و پا بود. صدایی نامطبوع و ناهنجار داشت. ولی خیلی از خود راضی به نظر می‌رسید. از آن‌پسرانی بود که، به عقیده من. همیشه کتک می‌خورند.

من واومدتی در برابر یکدیگر ایستادیم و، بدون اینکه سخنی گوئیم، به‌دقت یکدیگر را نگریم. بعد، اندکی نزدیکتر شدیم، و گویا می‌خواستیم روبوسی کنیم. ولی بعد اندکی به چشمان یکدیگر خیره نگریم، و سرانجام معلوم نیست چرا منصرف شدیم. و چون صدای جزو و ز لباسهای خواهرانش را که از کنار ما می‌گذشتند شنیدم، برای اینکه صحبت را آغاز کنم، پرسیدم که آیا توی کالسکه جایشان تنگ نبود؟

او به‌سردی و بی‌اعتنائی پاسخ داد: «نمی‌دانم. آخر، من هرگز توی کالسکه نمی‌نشینم چون همینکه می‌نشینم حالت استفراغ به‌من دست می‌دهد و مادرم این را می‌داند. هر بار که شبانه با کالسکه به‌محلی می‌رویم، من همیشه در جای کالسکه‌چی می‌نشینم. خیلی نشاط‌آورتر است و آدم همه چیز را می‌بیند. فیلیپ کالسکه‌چی افسار را به‌دست من می‌دهد و گاهی هم شلاق به‌دست می‌گیرم. و می‌دانید. که گاهی هم عابرین را -»

این را گفت و با حرکت بینی افزود: « بسیار خوب است.»

پیشخدمتی وارد سرسرا شد و گفت: « قربان، فیلیپ می‌پرسد شلاق را

در کجا پنهان فرموده‌اید؟»

«در کجا پنهان کرده‌ام چیست؟ به خودش دادم.»

«می‌گوید ندادید.»

«پس از روی چراغ آویزان کردم.»

پیشخدمت، که به‌جوش آمده بود، بیش از پیش به‌هیجان آمد و چنین گفت: «فیلیپ می‌گوید روی چراغ نیست. بهتر است بگوئید که گرفتید و گم کردید. فیلیپ باید کفاره بازیگوشی شمارا با پول و پله خودش بدهد.»

پیشخدمت، که به‌ظاهر آدم محترم و ترش‌رویی بود، با حرارت تمام جانب فیلیپ را گرفته بود و قصد داشت به‌ر بهایی شده این امر را روشن کرده به‌پایان رساند. من بی‌اختیار از روی ادب وانمودم که متوجه چیزی نشده‌ام و به‌کناری رفتم ولی پیشخدمتان حاضر جور دیگر رفتار کردند. آنها نزدیکتر شدند و با نظری تأییدکننده به‌آن مستخدم قدیمی نگریستند.

اتین ازادای توضیح بیشتر سر باز زده گفت: «خوب، گم کردم که کردم.»

قیمت شلاق را به‌او می‌پردازم.»

بعد به‌نزد من آمده مرا به‌طرف اطاق پذیرایی کشاند و گفت: «چه خسته

کننده است!»

«نه، ارباب. بفرمایید که باچه پولی آن را می‌پردازید! می‌دانم چه

جور می‌پردازید. حالا هفت‌ماه است که دارید بیست کپک به‌ماریا واسیلیونسا می‌پردازید. به‌من هم، به‌گمانم، سال دوم است که باید مبلغی بپردازید، و به‌پطروشکا.»

رنگ شاهزاده‌جوان از فرط غضب پرید و فریاد برآورد: «خاموش می‌شوی،

یا نه؟ همه این حرفها را به‌...»

در لحظه‌ای که وارد تالار می‌شدیم، پیشخدمت گفت: «همه را می‌گویم،

همه را می‌گویم! قربان، خوب نیست!» و سپس ما نتوهارا به‌طرف رختکن برد. درس‌سرا، پشت سرما، صدای زنی شنیده شد که تصدیق‌کنان می‌گفت:

«آری، درست است، درست است!»

جده‌ام، هنگامی که می‌خواست عقیده خود را درباره‌دیگر مردم بگوید،

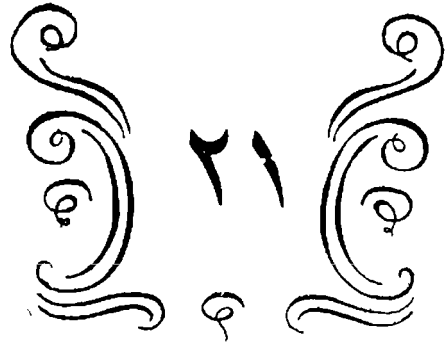
ضمیرهای مفرد و جمع سوم شخص را با لحنی محکم و خاص بر زبان می‌راند. ضمیرهای شما و تورا برخلاف رسم و عرف و عادت و به مفهومی جزم‌معنای اصلی آنها به کار می‌برد. همینکه شاهزاده جوان به نزدیک او آمد، جدهام با او سخن گفت و شمایش خواند، و با چنان نظر تحقیرآمیزی به وی نگریست که اگر من به جای شاهزاده می‌بودم به کلی دست و پای خود را گم می‌کردم. ولی، ظاهراً، ایتن پسرکی از خمیره دیگر بود. او، نه تنها به چگونگی استقبال جدهام اهمیتی نداد، بلکه به خود او نیز اعتنائی نکرد. او به حاضران رو کرد و به سادگی و بدون تکلف به همه سلام گفت. سونیچکا توجه مرا به خود معطوف داشته بود. به یاد دارم هنگامی که والودیا و ایتن و من در نقطه‌ای از تالار صحبت می‌کردیم، از اینکه می‌دیدم سونیچکا از آنجا می‌توانست ما را ببیند و سخنانمان را بشنود، با اشتیاق خاصی سخن می‌گفتم. و هنگامی که به گمان خودم سخنی خنده‌دار یا مردانه می‌گفتم، صدای خود را بلندتر می‌کردم و نظری به در اتاق پذیرایی می‌افکندم. و چون به جای دیگری می‌رفتیم که از اتاق پذیرایی دیده نمی‌شد و سخنان ما هم به گوش سونیچکا نمی‌رسید، خاموش می‌شدم و از سخن گفتن لذت نمی‌بردم.

اتاق پذیرایی و تالار رفته رفته از میهمانان پر شد. در اینجاست، چون همه شب‌نشینیها، چند کودک بزرگسال بودند که نمی‌خواستند فرصت رقص و خوشگذرانی را از دست دهند، و وانمود می‌کردند که فقط برای خشنود ساختن صاحب خانه چنین می‌کنند.

چون ایوبین‌ها آمدند، به جای آنکه چون همیشه از دیدار سروژا لذت برم، ترس سراپایم را فراگرفت و به این اندیشه رفتم که مبادا سروژا متوجه سونیچکا شود و او نیز سروژا را ببیند.

پیش از مازورکا

سروژا از اتاق پذیرایی بیرون آمده يك جفت دستکش چرمی سفید و نرم از جیب بیرون آورد و گفت: «معلوم است که در اینجا مجلس رقص برپا خواهد شد. باید دستکش پوشید.»



من دردل اندیشیدم: «چه کنم؟ ما که دستکش نداریم. باید بروم بالا و جستجو کنم.»

گرچه همه گنجه‌ها رازیرورو کردم، فقط در یکی دستکشهای سبزرنگ سفر خودمان را یافتم، و در دیگری يك لنگه دستکش چرمی نرم بود که به هیچ روی نمی‌توانستم از آن استفاده کنم. اولاً، به سبب آنکه بسیار کهنه و کثیف بود؛ و ثانیاً، از آن روی که برایم خیلی بزرگ بود. و از همه بدتر آنکه، انگشت وسطی نداشت و کارل ایوانویچ گویا مدتها پیش آن را برای دست بیمارش بریده بود. با این حال، آن باقیمانده دستکش را به دست پوشاندم و آن جای انگشت وسطی را، که همیشه به جوهر آلوده بود، خیره نگریستم.

«اگر ناتالیا ساویشنا در اینجا می‌بود، حتماً پیش او دستکش هم پیدامی‌شد. با این وضع پایین هم نمی‌توانم بروم، چون اگر از من بپرسند چرا نمی‌رقصم، چه بگویم؟ در اینجا هم نمی‌توان ماند، زیرا احتمالاً گیرم خواهند آورد. پس چه کنم؟» این سخنان را به خود می‌گفتم و دست تکان می‌دادم.

والودیا دوان دوان آمده گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ برو دامی را دعوت کن. هم اکنون رقص شروع می‌شود.»

دستم را، که دوانگشت آن در دستکش سفید بود، به او نشان دادم و به آهنگی، که حاکی از وضع نزدیک به نومیدیم بود، گفتم: «والودیا، والودیا. تو در این باره حتی فکر هم نکردی!»

اوبا بیصبری پاسخ داد: «در باره چه؟ هان! دستکش؟»

سپس چون متوجه دستم‌شد، بالحنی حاکی از بی‌اعتنایی افزود: «راستی، فکر نکردم، باید از جده خواست. ببینم چه می‌گویدی؟» و بدون اینکه فکری

کند، شتابان به طبقه پایین رفت.

او مشکل مرا با خونسردی تلقی کرد و این خود موجب آرامش خاطر من گشت. به اتاق پذیرایی شتافتم و دستکش زشتی را که به دست چپ داشتم از یاد بردم.

با احتیاط به صندلی راحتی جدهام نزدیک شدم و آهسته دستی به روسری اوزدم و پیچ‌پیچ کنان گفتم: «جده جان! چه کنیم؟ دستکش نداریم!»
«دوستم چه گفتم؟»

پیش از پیش نزدیک شدم و هر دو دست را به روی دسته صندلی راحتی نهادم
تکرار کردم: «دستکش نداریم.»

ناگهان، وی دست چپ مرا گرفته، چنین گفت: «پس این چیست؟» و سپس روی به خانم والاخینا کرده افزود: «عزیزم، نگاه کنید. این جوان، برای آنکه با دختر شما بر قصد، خودش را چه شیک کرده است!»
جدهام دستم را محکم گرفته بود و با نگاهی جدی، ولی آمیخته به استفهام، به حاضران می‌نگریست، تا اینکه حس کنجکاوی همه مهمانان ارضاء شد و همگی خنده سردادند.

اگر سروژا مرا در آن لحظه می‌دید که چگونه از فرط شرمساری چین بر جبین افکنده بودم و بیهوده می‌کوشیدم دستم را رها کنم، بسیار ناراحت می‌شدم، ولی در برابر سونیچکا، که قاه قاه می‌خندید و اشک در چشمانش حلقه زده بود، وجعه‌های مویش در حاشیه صورت کوچک سرخ شده‌اش در جست و خیز بودند احساس ناراحتی نمی‌کردم. دانستم که خنده او بلندتر و طبیعتاً از آن است که جنبه استهزاء داشته باشد. برعکس، باهم و همچنانکه به یکدیگر می‌نگریستیم خندیدیم، و این گویی مرا به او نزدیکتر ساخت. ماجرای دستکش، گرچه ممکن بود فرجام بدی داشته باشد، برای من سودمند بود، زیرا پای مرا به محیطی که همیشه برایم هراس‌انگیز بود - یعنی محیط اتاق پذیرایی - باز کرد. دیگر در تالار کمترین شرمساری احساس نمی‌کردم.

آدمیان خجول از اینکه عقیده دیگران را درباره خویش نمی‌دانند رنج می‌برند. و مردم کمرو از آن روی از دیگران خجالت می‌کشند که از عقیده آنان

درباره خود آگاه نیستند؛ و چون از آن آگاه گشتند، دیگر از کمرویی رنج نمی‌برند.

سونیچکا والاخینا، هنگامی که در جهت مخالف من باشاهزاده جوان و بیرخت کادریل فرانسوی می‌رقصید، چه زیبا بود! هنگامی که در حین چرخیدن، دستی به من داد، چه لبخند نمکینی بر لبان داشت! و چگونه جعدهای بور با ضرب موزیک بر سرش در جست و خیز بودند و با چه سادگی با پاهای کوچولوش می‌چرخید!

در فیگور پنجم رقص، همینکه دام من به سوی دیگری دوید و من در انتظار ضرب موسیقی خویشتن را برای رقص سولو آماده می‌کردم، سونیچکا لبان را جدی بهم فشرد و روی بر گرداند و به سویی نگریست. ولی بیهوده به خاطر من بیمناک بود. دوبار به دور خود چرخیدم و خرامان به او نزدیک شدم، و شوخیکنان دستکشی را که دو انگشتم از آن بیرون بود نشانش دادم. سونیچکا قهقهه و به صدای بلند خنده سرداد و با حرکاتی دلفریبتر از پیش رقص را دنبال کرد. هنوز به یاد دارم که چون دایره‌ای تشکیل دادیم و همگی دستهای یکدیگر را گرفتیم، سر را خم کرد و، بدون آنکه دستش را از دست من خارج کند، بینیش را با دستکش خاراند. همه این چیزها چنان در برابر دیدگانم مجسم است که گویی همین حالا است و هنوز هم آهنگ موزیک کادریل «دوشیزگان دانوب» که با این عوالم درهم آمیخته بود، در گوشم طنین انداز است.

رقص دسته‌جمعی دوم آغاز گشت، و من باز با سونیچکا رقصیدم. چون در کنار او نشستم، بسیار احساس ناراحتی می‌کردم و نمی‌دانستم که از چه مقوله‌ای با وی سخن گویم. و هنگامی که خاموشی به درازا کشید، ترسیدم که مرا آدم ابلهی پندارد. از این روی، تصمیم گرفتم به هر بهایی شده با وی سخن گویم و این پندار را از سر او بیرون کنم. پس پرسیدم: «آیا شما در مسکو سکونت دارید؟» پس از آنکه پاسخ مثبت داد، گفتم: «من هرگز در پایتخت آمد و شدی نداشته‌ام.» امیدوار بودم که او به شنیدن این سخن که من در پایتخت آمد و شدی نداشته‌ام، سرسخن را بامن بگشاید. ولی او سخنی بر لب نیاورد. احساس می‌کردم که گرچه به خوبی آغاز سخن کرده و او را از آشنایی خویش به زبان فرانسه آگاه

ساخته‌ام، دیگر قادر نیستم گفتگوی خویش را در این باره باوی دنبال کنم . هنوز به نوبت رقص ما خیلی مانده بود، و خاموشی تجدید شد. بادلواپسی وی را می‌نگریستم و می‌خواستم بدانم که چه تأثیری دروی کرده‌ام ، و انتظار داشتم واکنشی نشان دهد. او ناگاه پرسید : « این دستکش عجیب را از کجا پیدا کرده‌اید؟ » این پرسش مرا بسیار خرسند ساخت و گویی بازی از دوشم برداشته شد. گفتم که دستکش از آن کارل ایوانویچ بوده‌است. حتی دربارهٔ شخص کارل-ایوانویچ سخنان طعنه‌آمیزی بر زبان راندم و گفتم که او چون کلاه سرخش را از سر برمی‌گیرد چه بدریخت و خنده‌آور می‌شود، و چگونه روزی با بالاپوش کمرچین سبزش از اسب یکسره توی آب افتاد، و سخنانی از این گونه. رقص دسته جمعی، بی‌آنکه متوجه شویم، پایان یافت. همه چیز خوب بود و وقت به خوشی گذشت. ولی چرا از کارل ایوانویچ بدگویی کرده‌ام؟ اگر با همان محبت و احترامی که به کارل ایوانویچ داشتم از او یاد می‌کردم، نظر سونیچکا دربارهٔ من دیگر گون می‌گشت ؟

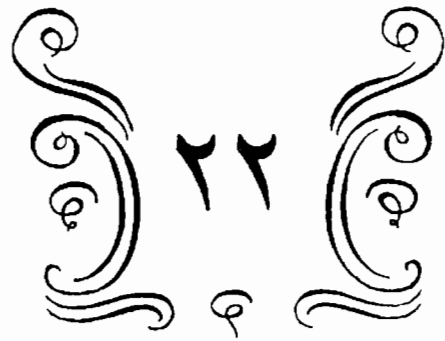
چون کادریل پایان یافت، سونیچکا با چنان لحن شیرین و آمیخته به مهربانی از من تشکر کرد که گویی واقعاً شایستهٔ سپاسگزاری بودم . از فرط شغف در پوست نمی‌گنجیدم و قادر نبودم خود را بشناسم. عجباً! این جرئت و اعتماد و حتی گستاخی را از کجا آورده‌ام؟ همچنانکه بی‌خیال در تالار قدم می‌زدم، دردل می‌اندیشیدم: « هیچ چیزی نمی‌تواند مرا از کوره به دربرد ، و برای همه چیز آماده‌ام ! »

سروژا پیشنهاد کرد که به هنگام رقص روبه‌رو برقصیم . گفتم: « خوب، گرچه دامی ندارم، ولی پیدا می‌کنم. » بعد نگاه مصممانه‌ای به سراسر تالار افکندم، و متوجه شدم که همهٔ دامها را برای رقص گرفته‌اند، مگر دختر چاق و گنده‌ای را که در کنار در اتاق پذیرایی ایستاده است. جوان بلندقامتی به سوی اومی رفت. دانستم که قصد دعوت وی را دارد. دو قدم بیش با آن دوشیزه فاصله نداشت، و من در انتهای دیگر تالار بودم. در یک چشم به هم زدن، به چابکی روی پارکت لغزیده فاصله‌ای را که مرا از وی جدا می‌کرد به سرعت پیمودم ، و در برابر او پا به پازده به لحن استواری به کونتر دانس دعوتش کردم. دختر چاق و

گنده لبخندی زده دستش را به من داد و آن جوان بدون دام ماند.
چنان به نیروی خویش ایمان داشتم که حتی به دریغ و غصه آن جوان توجهی
هم نکردم. ولی بعد اطلاع یافتم که جوان پرسیده بود این پسرک آشفته مو، که
از کنارش گذشته و دامش را در برابر دیدگانش ر بوده بود، کیست.

مازورکا^۱

جوانی که دامش را ر بوده بودم، در
جفت اول مازورکا می رقصید. از جای
خویش برخاست و دست دام خود را
گرفت و به جای آنکه برای رقصیدن
مازورکا به جایی برود که می می به ما



آموخته بود، به انتهای اتاق رفت. همینکه به گوشه اتاق رسید، ایستاد و پاها
را گشود، پاشنه‌ها را بهم زد، و برگشت و جست و خیز کنان دورتر رفت.
من دامی برای رقص مازورکا نداشتم. پشت صندلی راحتی بلندجده‌ام نشسته
بودم و تماشا می کردم.

به خود می گفتم: «این چه کاری بود کرد؟ آخر، این با آنچه می می به ما
آموخته تفاوت دارد. می می گفت که همه مازورکا را روی نوک پا می رقصند
و پاها را همواره دایره وار به حرکت درمی آورند. ولی معلوم می شود که این
جوان آنگونه نمی رقصد. تماشا کن، ایوبین‌ها وایتین و همه دارند می رقصند،
ولی نه آنگونه که مازورکا را باید رقصید. والودیای ما هم شیوه جدید را به کار
بسته. بد نیست! اما سونچکاچه ملوس و زیباست! هان، او هم وارد جمع شد.»
فوق العاده شاد بودم.

مازورکا به پایان نزدیک می شد. اندک اندک، چند تن از مردان و زنان
سالخورده برای تودیع به نزد جده‌ام می آمدند و می رفتند. پیشخدمتها، با احتراز
از برخورد بارقص کنندگان، ظروف را با احتیاط به اتاقهای دیگر می بردند.

۱ - یکی از حرکات رقص مازورکا.

جدهام به طور محسوسی خسته شده بود؛ از روی اجبار سخن می‌گفت و کلمات را خیلی کش می‌داد. ساز زنان برای سی‌امین بار آهنگی را با تکاهل می‌نواختند. دختر گنده‌ای که بامن رقصیده بود، در حین اجرای یکی از فیگورهای رقص، متوجه من شد و لبخند خدعه‌آمیزی بر لب آورد. شاید میل داشت بدین وسیله نظر جدهام را جلب کند. اوسونیچکا و یکی از شاهزاده خانمهای بیشمار را به نزد من آورده گفت: «گل یا گزنه؟»

جدهام توی صندلی راحتیش حرکتی کرده بر گشت و گفت: «آخ، عزیزم، تو در اینجایی! برو، عزیزم. برو بر رقص.»

با آنکه در آن لحظه می‌خواستم سر به زیر صندلی راحتی جدهام کرده پنهان شوم و از پشت آن خارج نگردم، برایم آسان نبود از فرمان اوسر باززنم. برخاستم و گفتم: «گل»، و آهسته به سوی سونیچکا نگریستم. هنوز به خود نیامده بودم که دستی در دستکش سفید در دست من قرار گرفت و شاهزاده خانم بالبخند بسیار دلنشینی پیش آمد. گویی اصلاً فکر نمی‌کرد که من با این پاهای خسته چگونه می‌خواهم بر رقصم.

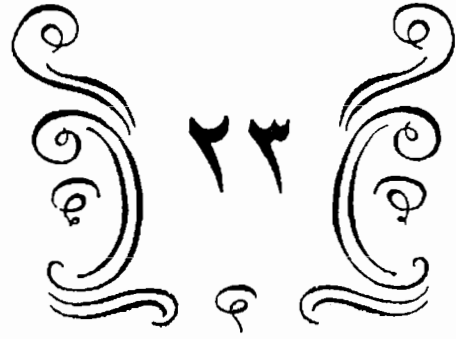
می‌دانستم که «رقص باسک Pas de Basques» در اینجا بیجاست، خارج از ادب است، و حتی ممکن است مرا به کلی رسوا کند. ولی چون آهنگ آشنای ما زورکا به گوشم رسید، اعصاب سمعی مرا در جهت مشخصی هدایت کرد و آنها هم به نوبه خویش آن حرکت را به پاهایم منتقل کردند. پاهایم نیز بی‌اختیار در میان شگفتی همه بینندگان حرکات مشنوم دایره‌وار و هم‌وار را بانوک پا اجرا کردند. تا وقتی که مستقیم حرکت می‌کردیم، حرکاتمان عادی و درست بود، ولی سرپیچ متوجه شدم که اگر خود اقدامی نکنم حتماً جلو خواهم افتاد. برای احتراز از چنین پیشامد نامطبوعی، توقف کردم و می‌خواستم همان حرکتی را بکنم که آن جوان جفت اول با آن همه زیبایی کرده بود. ولی هنگامی که پاهایم را از هم گشوده خواستم بپریم، شاهزاده خانم با عجله به دور من چرخید و با کنجکاو آمیخته به حیرت به پاهای من نگریست. این نگاه مرا از پای در آورد. آنچنان دست و پایم را گم کرده بودم که به جای رقصیدن در همانجا به سان عجیب و ناهنجاری پاها را بر زمین می‌کوفتم و به ضرب موسیقی توجه

نمی‌کردم. سرانجام، در جای خود ایستادم. همه نگاهم می‌کردند - یکی با شگفتی، دیگری با کنجکاوی، یکی با تمسخر، و بعضی هم با همدردی. فقط جدۀ ام با نظر بی‌اعتنایی به من می‌نگریست. صدای خشم‌آلود پدرم را بیخ گوشم شنیدم که می‌گفت: «تو که رقص نمی‌دانی نباید برقصی!» پدرم سپس مرا به کنار زده دست دام مرا گرفت و به شیوۀ قدیم دوری با وی رقصید. آنگاه، او را تا جایش همراهی کرد و ناظران به صدای بلند تحسینش کردند. مازورکان نیز همان آن پایان یافت.

«خدایا! چه گناهی کرده‌ام که مرا چنین سخت کیفر می‌دهی؟ همه مرا تحقیر می‌کنند و همیشه مورد تحقیر خواهم بود. همه راهها به رویم بسته‌است. راه دوستی، راه عشق، و راه عزت و افتخار. همه چیز از دست رفت!! چرا والودیا اشاراتی به من می‌کرد که همه می‌دیدند، در صورتی که اشارات او هیچگونه سودی برایم نداشت. چرا آن شاهزاده خانم منفور به پاهای من آنجور نگاه می‌کرد؟ چرا سونچکا، که آن همه مهربان و زیباست، در آن لحظه لبخند زد؟ چرا پدرم از شرمساری سرخ شد و دست مرا گرفت؟ آیا واقعاً من او را شرمنده و سرافکنده ساخته‌ام؟ آخ، وحشتناک است! اگر مادرم در اینجامی بود، به خاطر نیکولای کوچولوش خجالت نمی‌کشید؟» و نیروی پندار من به دنبال آن تصویر گرامی به نقاط دور شتافت. چمنی مقابل‌خانه و نمدارهای بلند باغ و برکه‌ای زلال، که چلچله‌ها بر سطح آن در پرواز بودند، و آسمان نیلگون، که ابرهای شفاف و سفید آن را می‌پوشانیدند، و توده‌های معطر یونجه تازۀ، و بسیاری از خاطرات آرامبخش و زیبا و شادی‌انگیز گذشته در ذهن آشفته من بیدار شد.

پس از مازورکا

هنگام صرف شام، جوانی که درجفت اول می رقصید، پشت میز ما کودکان نشست و بانگه خاصی مرا نگریست. بعد از آن بدبختییی که بر من گذشته بود، اگر حسی باقی مانده بود، این



توجه وی می بایست آزردهی مرا کاهش دهد. ولی پیدا بود که آن جوان قصد داشت به هر بهایی شده دل مرا بگشاید و شانمانم کند. سر به سرم می گذاشت و مرا دلیر می خواند؛ و همینکه می دید هیچیک از بزرگترها متوجه ما نیستند، در گیلایس من از بطریهای مختلف شراب می ریخت و مجبورم می کرد بنوشم. در پایان شام، همینکه سرپیشخدمت ربع گیلایس کوچک مرا از بطرییی، که در دستمال سفره ای پیچیده بود، شامپانی ریخت و به اصرار جوان شامپانی را یکباره سر کشیدم، گرمی مطبوعی سراسر تنم را فرا گرفت. دل بستگی خاصی به یار پر نشاط خویش احساس کردم و نمی دانم به چه سبب قاه قاه خندیدم.

ناگهان از تالار صدای موزیک رقص «گروس فاژ» شنیده شد، و همه از پشت میز غذا برخاستند. دوستی من و آن جوان نیز در همان آن پایان یافت. او به نزد بزرگترها رفت؛ و من که جسارت نداشتم به دنبالش روم، با کنجکاوئی به والاخینا و دخترش نزدیک شدم تا به سخنان آنان گوش فرادهم.

سونیچکا می خواست قانعش سازد و می گفت: «نیم ساعت دیگر.»

«فرشته ام، راستی، نمی شود!»

سونیچکا نوازشکنان می گفت: «لطفاً، به خاطر من.»

«اگر من فردا بیدار شوم، خوش می آید؟» والاخینا این سخنان را گفت

و به ناشکیبایی لبخند زد.

سونیچکا، همچنانکه از شادی برمی جست، پاسخ داد: «هان، اجازه

دادی! می مانیم، نه؟»

مادرش مرا نشان داده گفت: «با توکاری نمی توان کرد. برو برقص. این

هم کاوالیه است.»

سونیچکا دست به من داد و به سوی تالار شتافتیم.

شرابی که نوشیده بودم و حضور و شادی سونیچکا باعث شد که حادثهٔ بد-فرجام مازورکا را یکباره از یاد ببرم. با پاهایم حرکات خنده‌آوری می‌کردم. گاهی به تقلید اسب یورتمه می‌رفتم و باغرور پاهایم را بلند می‌کردم، و گاهی مانند گوسفندی که در برابر سگ خشمناک شود در جامی زدم. ضمناً، از ته دل قاه‌قاه می‌خندیدم و هیچ به اندیشهٔ آن نبودم که این حرکات چه اثری در بینندگان خواهد داشت. سونیچکا هم پیوسته می‌خندید. از اینکه من واو دست در دست یکدیگر چرخ می‌زدیم می‌خندید، و از نگرستن به ارباب پیری که آهسته پا را بلند کرده از روی دستمالی می‌پرید، تاهمه را با این عمل دچار شگفتی سازد، قهقهه می‌زد. و چون من تا نزدیک سقف پریدم، تا چابکی خود را نشان دهم، از خنده روده بر شد.

هنگامی که از کنار اتاق جده‌ام می‌گذشتم، در آینه به خود نگرستم. صورتم غرق در عرق بود و موهای آشفته و ژولیده‌ام بیش از پیش سیخ‌ایستاده بودند. ولی صورتم، رویهم‌رفته، چنان شاد و مهربان و سالم بود که از خودم خوشم آمد، و در دل اندیشیدم: «اگر همیشه مانند حالا می‌بودم، ممکن بود دیگران از من خوششان آید.»

ولی همینکه باری دیگر به صورت کوچولو و زیبای دام خود نگرستم، زیبایی و ظرافت دلفریب چهرهٔ او آنچنان مرا بفریفت که نشاط و سلامت و بیغمی چهرهٔ خود را از یاد بردم و از خود بیزار شدم. فهمیدم که امید من به جلب توجه یکچنین مخلوق مسحورکننده‌ای تا چه اندازه ابلهانه است.

گمان نمی‌کردم که او هم مرا دوست بدارد و جرئت نمی‌کردم چنین امیدی را به دل راه دهم. با وجود این، قلبم از خوشی لبریز بود. گمان نمی‌کردم این عشق و خوشی را بتوان با چیزی ارزنده‌تر از خود آن معاوضه کرد، جز آنکه بخواهم این عشق و دلدادگی هرگز مرا ترک نگوید. همین جور هم خوش بودم. قلبم چون قلب کبوتری می‌تپید، خون به تندی در عروقم جریان داشت، و می‌خواستم بگریم.

چون از دالان - کنار انبارک تاریک زیر پلکان - می‌گذشتیم، نظری به

آنجا افکندم و اندیشیدم: «چه سعادت، اگر ممکن می بود که عمری را با او در این انبارك تاريك می گذرانیدم و هیچکس هم اطلاع نمی یافت که در آنجا زندگی می کنیم.»

با صدایی آهسته و لرزان گفتم: «راستی، خیلی حالا خوشیم. چنین نیست؟» و گامهایم را تندتر کردم، نه برای اینکه از آنچه گفته بودم می ترسیدم، بلکه از آنچه قصد داشتم بگویم بیم داشتم.

سونیچکا با گشاده رویی و مهربانی سر را به سوی من برگرداند و پاسخ داد:

«آری، خیلی!» با شنیدن این سخن، ترس از دلم رخت بر بست و گفتم: «به خصوص، بعد از شام. ولی نمی دانید چه قدر حیفاست (می خواستم بگویم غم انگیز است، ولی جرئت نکردم) که به زودی شما می روید و دیگر یکدیگر را نخواهیم دید.»

او، همچنانکه به نوك كفشهای کوچولوی خویش خیره شده و انگشت ظریفش را به روی معجز پاراوانی کنار گذرگا همان می کشید، گفت: «چرا یکدیگر را نبینیم؟ هر سه شنبه و جمعه من با مادرم به بولوار تورسکوی می روم. مگر شما به گردش نمی روید؟»

«حتماً، روز سه شنبه اجازه خواهم گرفت. و اگر مرخص نکنند، تنها و بی کلامی گریزم. باره آشنایی دارم.»

سونیچکا ناگهان گفت: «می دانید؟ من به بعضی از پسرانی که به خانه ما می آیند همیشه تو خطاب می کنم. بیا بید شما را هم تو خطاب کنم. می خواهی؟» این را گفت و سر کوچولویش را تکانی داد و توی چشمان من نگاه کرد.

در آن لحظه داشتیم وارد تالار می شدیم و بخش دیگری - بخش پرهیجانه تری از رقص گروس فاژ - آغاز می شد. گفتم: «بیا... بید.»

در آن لحظه صدای موزیک و مهمه حضار ممکن بود سخنان مرا ناشنوده گذارد. ولی سونیچکا حرف مرا اصلاح کرده گفت: «بیا تو. بیا، نه بیا بید.» و خنده سرداد.

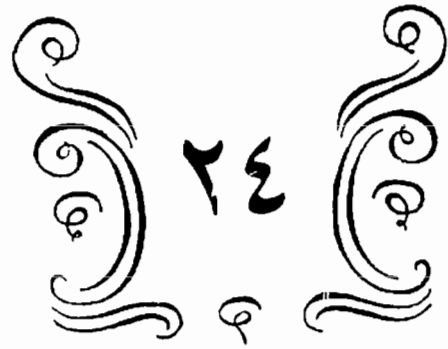
رقص گروس فاژ پایان یافت و من فرصت نیافتم حتی يك جمله که در آن تو باشد،

به زبان آورم. گرچه همواره به اندیشه یافتن جملاتی بودم که این ضمیر چندبار در آنها تکرار شده باشد. چنین جراتی در من نبود. کلماتی چون «می خواهی» و «بیا» در گوشم می پیچید و مرا از خود بیخود می ساخت. جز سونیچکا نه کسی را می دیدم و نه به چیزی می اندیشیدم. دیدم چگونه موهایش را مرتب کردند و به پشت گوش افکندند و بخشی از پیشانی و بنا گوشش را، که هنوز ندیده بودم، نمایان ساختند. دیدم که چگونه در شال سبزی پوشاندنش، چنان محکم پوشاندند که فقط نوک بینی کوچکش دیده می شد. متوجه شدم که اگر با انگشت کوچک سرخس منفذ کوچکی نزدیک دهان خویش نمی گشود، حتماً خفه می شد. دیدم هنگام فرود آمدن از پلکان، به دنبال مادرش، شتابان به سوی ما برگشت و سری تکان داد و پشت درنا پدید شد.

والودیا و ایوینها و شاهزاده جوان و من همگی عاشق سونیچکا شده بودیم. روی پلکان ایستاده با نگاه بدرقه اش کردیم. نمی دانم سونیچکا برای کی سر تکان داد. ولی در آن لحظه اعتقاد کامل داشتم که برای من تکان داده است.

هنگام تودیع با ایوینها، من بیتکف و حتی تا اندازه ای به سردی با سروژا سخن گفتم و دستش را فشردم. سروژا می کوشید خویشتن را خون سرد و بی اعتنا نشان دهد. ولی یقین دارم که اگر می فهمید علاقه و دلبستگی من به او و نفوذ او در من اکنون از میان رفته است، بر آن دریغ می خورد.

نخستین باری بود که در زندگی خویش به عشق خیانت کردم و برای نخستین بار شیرینی آن را دریافتم. از اینکه می دیدم آن احساس کهنه و فرسوده فداکاری و از خود گذشتگی را با احساس نوین عشق، که سرشار از اسرار و مجهولات است، معاوضه کرده ام خرسند بودم. گذشته از این، چون کسی از عشقی دست کشد و به دیگری دل بسپارد، این بدان معناست که دوبار ژرفتر و نیرومندتر از پیش دوست می دارد.



در بستر

«چگونه توانستم در آن مدت دراز و با چنان شوری سروژارا دوست بدارم؟» چون به بستر رفتم، در این باره می‌اندیشیدم و به خود می‌گفتم: «نه، او هرگز نمی‌توانست محبت مرا درک

کند و ارج نهد و برازنده مهرمن نبود. اما سونیچکا؟ چه دختر نازنینی است!» سخنان او همچنان در گوشم طنین افکن بود: «می‌خواهی...؟ تو باید شروع کنی.»

همچنانکه چهره کوچولویش را در ذهن مجسم ساخته بودم، چهار دست و پا در بستر جهیدم و لحاف را به سر کشیدم و از هر طرف کناره‌های آن را به زیر تنم تا کردم. همینکه دیگر منفذی از هیچ سو باقی‌نماند و گرمای مطبوع را احساس کردم، در رؤیایها و خاطره‌های شیرینی فرورفتم. با اینکه نگاه ثابت خویش را متوجه آستر آجیده زده لحاف کرده بودم، چهره سونیچکا را به همان روشنی يك ساعت پیش به چشم می‌دیدم و در عالم اندیشه با وی سخن می‌گفتم. با آنکه این گفتگو معنی و مفهومی نداشت، لذت وصف ناپذیری از آن می‌بردم، زیرا که در طی آن کلمات تو، به تو، و با تو و از آن تو پیوسته به گوش می‌رسید.

این رؤیایها آنچنان روشن بود که از فرط هیجانان شیرین به خواب نمی‌رفتم و میل داشتم زیادی سعادت خویش را با کسی در میان نهم و قسمت کنم.

به تندی به پهلوی دیگر غلتیدم و تقریباً به صدای بلند گفتم: «عزیزم، والودیا! خوابیده‌ای؟»

اوبه صدایی خواب‌آلود پاسخ داد: «نه، مگر چه شده؟»

«والودیا، عاشق شده‌ام. سخت عاشق سونیچکا شده‌ام!»

خمیازه‌کشان پاسخ داد: «خوب، چه کنم؟»

«آخ، والودیا! نمی‌توانی تصور کنی که درمن چه می‌گذرد. همین‌حالا،

که پتورا به خود پیچیده و دراز کشیده بودم، در زیر پتو با چنان روشنی، با چنان وضوح، اورا می دیدم و با او صحبت می کردم که راستی تعجب آوراست. و دیگر، می دانی چه؟ وقتی دراز کشیده ام و در باره او می اندیشم، خدا می داند که چرا غمگین می شوم و می خواهم گریه کنم.»

والودیا جنبید. ومن گفتگویم را چنین دنبال کردم: «اگر میل میل من می بود، فقط می خواستم همیشه با او باشم و همیشه ببینمش. همین وبس. آیا تو هم عاشقی، والودیا؟ راستش را بگو.»

عجیب است. میل داشتم همه عاشق سونیچکا باشند همه در آن باره سخن گویند.

والودیا روی به طرف من برگرداند و گفت: «به تو چه؟ شاید.» از رؤیت چشمان درخشانش دانستم که او به اندیشه خواب نیست. لحاف را به سوی افکنده بانگ بر آوردم: «خود را به خواب زن. تو نمی خواهی بخوابی. بیا درباره او صحبت کنیم. بهتر است. راستی، چه مسحور کننده است؟ چنان افسونگر است که اگر به من بگوید نیکولای کوچولو، از پنجره بیرون پیر، یا خودت را توی آتش بینداز، سوگند می خورم که می پرم و با مسرت می پرم. آخ، چه زیباست!»

هنگامی که این سخنان را بر زبان می راندم، سونیچکا را زنده در برابر خویش مجسم ساخته بودم. برای اینکه بیشتر از آن تصویر لذت برم، به یک حرکت به پهلوئی دیگر غلتیدم و سرم را به زیر بالش کردم و گفتم: «والودیا، نمی دانی چه قدر می خواهم گریه کنم.»

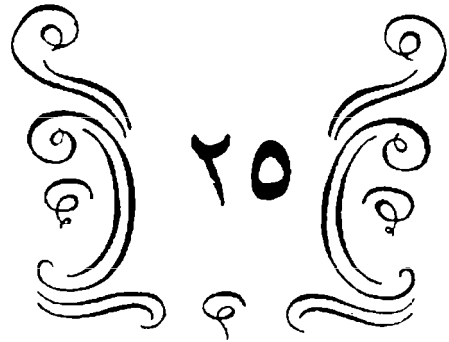
او تبسم کنان گفت: «عجب احمقی!» بعد اندکی خاموش ماند و سپس به سخنش افزود: «من مثل تو نیستم. اگر به جای تو بودم، در کنارش می نشستم و صحبت می کردم.»

سخن او را قطع کرده گفتم: «خوب! پس تو هم عاشقی؟» والودیا تبسم نمکینی کرده سخن خویش را چنین دنبال کرد: «بعد، انگشت کوچولوها و چشم کوچولوها و لبان کوچک و بینی کوچولو و پا کوچولوها و همه جایش را می بوسیدم.»

من از زیر بالش فریاد بر آوردم: «چه حرفهای احمقانه‌ای!»
 والودیا تحقیرکنان گفت: «توهیج چیزی سرت نمی‌شود.»
 اشکریزان پاسخ‌دادم: «نه، من سرم می‌شود. ولی تو نمی‌فهمی و حرفهای
 ابلهانه می‌زنی.»
 «گریه دیگریجاست. درست مثل دخترکها شده‌ای!»

نامه

در روز ۱۶ آوریل، نزدیک شش ماه
 پس از روزی که شرحش گذشت، پدرم
 در ساعت درس به طبقه بالا نزدما آمد
 و گفت که شب با او عازم ده خواهیم
 گشت. از شنیدن این خبر چیزی دلم



را فشرده و اندیشه‌ام در همان آن متوجه مادر عزیزم گشت.
 سبب این عزیمت نابهنگام وصول نامه زیر بود:
 پطروسکوبه، ۱۲ آوریل

«هم‌اکنون، در ساعت ده شب، نامه گرامی مورخ سوم آوریل ترادریافت
 داشتم و به عادت همیشگیم بیدرننگ پاسخ می‌دهم. فیودور نامه‌را دیروز از شهر
 آورد، ولی چون دیروقت بود امروز صبح به‌میمی داد. و میمی هم، به‌بها نه‌اینکه
 من ناتندرست و ناراحت بودم، تا امروز آن را به‌من نداد. تب‌مختصری داشتم.
 راستش را بگویم، چهارروز است که چندان حال خوب نیست و از بستر بر
 نمی‌خیزم.»

«عزیزم، خواهش‌م‌ندم تترسی. حالم تا حدی خوب است و، اگر ایوان
 واسیلیچ اجازه‌دهد، خیال دارم فردا برخیزم.»

«جمعه گذشته با بچه‌ها سوار کالسکه شده به‌گردش رفتم. ولی آنجا که
 وارد شاهراه می‌شویم، نزدیک آن‌پل کوچکی که همیشه‌مرا به‌وحشت می‌انداخت،
 اسبها در گل فرورفتند. روزی خوش بود. من ناگهان تصمیم گرفتم پیاده‌تسا

شاهراه بروم تا کالسکه را از توی گل خارج کنند. به اتاق نگاهبانان که رسیدم، خیلی خسته شده بودم و برای استراحت نشستم. نیم ساعت گذشت تا مردم برای بیرون کشیدن کالسکه از گل گرد آمدند. سردم شده بود، به خصوص پاهایم، زیرا که تخت نازک پوتینم خیس شده بود. بعد از ناهار، تب ولرز به من دست داد. ولی هم‌چنان راه می‌رفتیم و بر سر پا بودم. بعد از صرف چای، با لیو بوچکا با چهار دست پیا نوزدیدم. (او چنان پیشرفت کرده که اگر بینی بازش نمی‌شناسی!) ولی با تعجب دیدم که نمی‌توانم ضرب موسیقی را بشمارم و مراعات کنم. چند بار خواستم بشمارم، ولی دچار سرگیجه شده بودم و صدای عجیبی در گوشهایم می‌پیچید. يك، دو، سه می‌شمردم، و بعد ناگهان می‌گفتم: « هشت، پانزده. » بدتر از همه اینکه، خود می‌دیدم خطا می‌کنم و نمی‌توانم درست بشمارم. سرانجام، میمی به کومک من آمد و به‌زور در بسترم خواباند. عزیزم، این گزارش مشروحی است از چگونگی بیمار شدن من، که گناه آن را به گردن می‌گیرم. روز بعد، تب تا حدی شدت یافت و ایوان واسیلویچ پیرنیکوسرشت آمد. او هنوز در خانه ما است و نوید می‌دهد که به‌زودی مرا معالجه کند و از بستر برخیزاند. این ایوان واسیلویچ پیرمرد بسیار نازنینی است! وقتی که تب داشتم و هذیان می‌گفتم، همه شب را چشم فرو نبست و در کنار بسترم نشست. اکنون که این نامه را می‌نویسم، او با دخترکان در اتاق استراحت نشسته است. می‌شنوم که افسانه‌های آلمانی برایشان نقل می‌کند و آنها هم از خنده روده‌بر می‌شوند.

« دختر زیبای فلانندی (تواو راچنین می‌خوانی) دو هفته است که مهمان من است. مادرش نمی‌داند در کجا به مهمانی رفته و او را در خانه ما نهاده است. دخترک به من خو گرفته است و به دقت از من پرستاری می‌کند. همه اسرار قلب خویش را به من باز می‌گوید. اگر او مربی خوبی می‌داشت، با آن چهره زیبا و پاک‌دلی و جوانیش، از هر جهت دختر بسیار خوبی می‌شد. ولی آن‌گونه که از سخنان خود او برمی‌آید، اجتماعی که وی در آن زندگی می‌کند سرانجام او را تباہ خواهد ساخت. اگر این همه فرزندان نمی‌داشتم، او را همیشه در نزد خود نگاه می‌داشتم. » لیو بوچکا خود می‌خواست نامه‌ای به تو بنویسد. ولی سومین ورق کاغذ را پاره کرد و گفت، می‌دانم که بابا به آدم می‌خندد. اگر يك غلط هم بنویسم،

آنرا به همه نشان می‌دهد. کاتنکا چون همیشه مهربان و نازنازی، و میمی هم کماکان خوب و خسته‌کننده است.

« حالا از امور جدی صحبت کنیم. نوشتی که در این زمستان کارهایت خوب نیست و باید پولهای قریه‌خا باروسکویه را هم برداشت کنی. تعجب می‌کنم که چرا موافقت مرا می‌خواهی. مگر آنچه به من تعلق دارد مال تو هم نیست ؟

« عزیزم، تو مردی مهربان و پاکدلی و، از ترس آنکه مبادا من غصه بخورم، وضع واقعی کارهای خود را از من مخفی می‌داری. ولی گمان می‌کنم که در قمار خیلی باختی. با وجود این، قول می‌دهم و سوگند یاد می‌کنم که به هیچ وجه از این بابت غم نخورم. بدین سبب، اگر این وضع را می‌توان ترمیم کرد، خواهش مندم زیاد فکر نکنی و بیهوده به خود زحمت ندهی. من عادت کرده‌ام که برای پرورش و آینده‌فرزندانمان نه تنها به برد تو امیدوار نباشم، بلکه (معذرت می‌خواهم) اصلاً تمول تو را به حساب نیاورم. نه برد تو مرا خوشحال می‌کند و نه باختت مغموم. آنچه مرا اندوهناک می‌سازد فقط این عشق بدفرجام توبه قمار است که مرا از بخشی از علاقه و دلبستگی تو محروم می‌سازد و مجبور می‌کند که این حقایق تلخ را اینگونه با تو در میان نهم. می‌دانم که این امر چه اندازه برایم دردناک است! من هنگام دعا دائماً از خدا می‌خواهم که ما را نجات دهد - نه از فقر (فقر چه اهمیتی دارد؟)، بلکه از وضعی که مصالح فرزندان ما را - مصالحی که من خود را حامی آن می‌دانم - به خطر افکنده است. تاکنون خداوند دعاهای مرا اجابت کرده و خوشبختانه کار تو به آنجا نکشیده است که ما دارو و دارمان را - که دیگر از آن ما نیست و به فرزندانمان تعلق دارد - یکباره از دست بدهیم، یا - حتی تصورش برایم هراس‌انگیز است - از یک چنین سرنوشتی همواره نگران و هراسان باشیم. آری، این مسئولیت سنگین را خداوند بردوش هر دوی ما نهاده است.

« درباره‌ی بچه‌ها نوشته‌ای و بحث قدیمی ما را از سر گرفته‌ای. می‌خواهی که من با فرستادن بچه‌ها به مدرسه موافقت کنم. تواز اگر از من از چنین پرورشی آگاهی .

« عزیزم، نمی‌دانم که آیا با من موافقی، یا نه، ولی به هر تقدیر، استدعا دارم به پاس محبت من وعده دهی که تا من زنده‌ام و بعد از مرگ من - اگر خدا خواست که بین ما جدایی اندازد - هرگز چنین کاری نکنی.

« نوشته‌ای که باید برای سروسامان دادن به امور ما به پترزبورگ بروی. مسیح با تو باد، عزیزم. برو و زودتر برگرد. همه ما بی تو افسرده‌ایم! بهار فوق‌العاده خوب است. دراضافی بالکون را برداشته‌ایم. کوره راهی که به نارنجستان منتهی می‌شود چهارروز پیش به کلی خشک بود. درختان هلو پراز گل است. فقط در بعضی جاها برف باقی مانده. چلچله‌ها باز گشته‌اند، و امروز لیو بوچکا اولین گل‌های بهاری را برایم آورد. دکتری می‌گوید که سه‌روز دیگر تندرستی خود را بازخواهم یافت و خواهم توانست از هوای آزاد و از آفتاب گرم آوریل استفاده کنم.

عزیزم، خدا حافظ خواهش مندم نه به اندیشه بیماری من باشی و نه به فکر باخت خودت. زودتر کارها را تمام کن و با بچه‌ها برای تابستان به نزد ما بیا. برای گذراندن تابستان نقشه‌های بسیار خوبی کشیده‌ام و برای اجرای آنها فقط تو را کم داریم.»

بخش بعدی نامه به خط ناهمواری به زبان فرانسه بر قطعه کاغذ دیگری نوشته شده بود، و من آن را کلمه به کلمه ترجمه می‌کنم:

« آنچه را درباره بیماری خود نوشته‌ام باورم کن. کسی نمی‌داند که بیماری من تا چه اندازه سخت و جدی است. فقط خود می‌دانم که دیگر از بستر بر نخواهم خاست. دقیقه‌ای راهم تلف نکن و فوراً بیا و بچه‌ها را هم بیاور. شاید فرصتی باشد و باری دیگر در آغوششان گیرم و برایشان دعای خیر کنم. این تنها و آخرین آرزوی من است. می‌دانم که چه ضربه وحشت‌انگیزی به تو می‌زنم. ولی دیر یا زود این ضربه را می‌بایست از من یادگیری تحمل کنی. استوار و محکم و با امید به رحمت خداوند باید بکشیم این بدبختی را تحمل کنیم و خواست او را به خشنودی بپذیریم.

« گمان مکن آنچه می‌نویسم هذیانی ناشی از بیماری من است. برعکس، افکار من در این لحظه فوق‌العاده روشن است و کاملاً آرامم. بیهوده گمان مکن و

خود را به این امید تسلی‌مده که این سخنان الهامات دروغ و مبهمی است که از روحی بیمار تراوش می‌کند. نه، احساس می‌کنم و می‌دانم - می‌دانم چون خداوند این حقیقت را به من مکشوف ساخته است - که از عمر من اندکی بیش نمانده است. « آیا محبت من به تو و بچه‌ها بازند گیم پایان خواهد یافت؟ چنین چیزی محال است. گمان نمی‌کنم عشق و عاطفه‌ای که بدون آن هستی در نظرم نامفهوم است، هرگز پایان یابد. روح من بی‌عشق تو زنده نخواهد ماند. و می‌دانم که روح من تا ابد پایدار خواهد ماند، زیرا عشقی که با روح من درهم آمیخته است، اگر نابود شدنی بود، هرگز پدید نمی‌آمد.

«من باشما نخواهم بود. ولی اعتماد کامل دارم که عشق و محبت من هرگز شما را ترک نخواهد گفت، و این اعتماد قلبم را آنچنان از سرور و خوشی آکنده است که مرگ را با آغوش باز می‌پذیرم.

«من آسوده‌ام، و خدا می‌داند که همیشه مرگ را سرآغاز زندگی بهتری دانسته‌ام. ولی چرا اشکها را حتم نمی‌گذارند؟ چرا کودکان را از مادر دلبنده‌شان جدا می‌کنند؟ چرا تو باید چنین ضربه سخت و نابهنگامی را تحمل کنی؟ چرا باید در زمانی بمیرم که عشق تو زندگی را برایم اینچنین شیرین و لذتبخش ساخته است؟

» بگذار اراده مقدس او بر آورده شود.

« اشکها نمی‌گذارند بیش از این بنویسم. شاید دیگر تورا نبینم. ای دوست بیهمتا، برای سعادتتی که در این دنیا برایم فراهم کردی از تو متشکرم. از خداوند خواهم خواست که تورا پاداش دهد. خدا حافظ، دوست مهربانم، به یاد داشته باش که من نخواهم بود، ولی عشق من هرگز و در هیچ جا تورا ترک نخواهد گفت. والودیا، خدا حافظ، خدا حافظ، فرشته‌ام، خدا حافظ، بنیامین،^۱ نیکولای کوچکم!

» آیا ممکن است که اینان روزی مرا از یاد ببرند؟

در جوف این نامه یادداشت کوچکی به زبان فرانسه از میمی به مضمون

زیر بود:

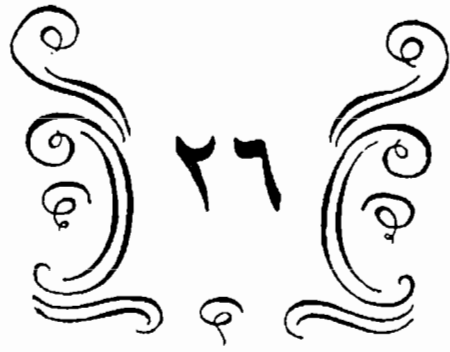
۱ - منظور بنیامین، فرزند اصغر، است. - م.

«دکتر خبر اندوهباری را که در نامه می‌خوانید تأیید کرده است. دیشب امر کرد این نامه را بیدرنگ به پست برسانم. چون فکر می‌کردم این سخنان را هنگام هذیان گفته‌است، تا امروز صبح صبر کردم و تصمیم گرفتم نامه را بگشایم. همینکه باز کردم، ناتالیا نیکولایونا از من پرسید که با نامه چه کرده‌ام؛ و امر کرد اگر فرستاده نشده، بسوزانم. همواره از نامه صحبت می‌کند و می‌گوید که این نامه شما را از پای در خواهد آورد.»

«اگر می‌خواهید این فرشته را پیش از آنکه ترکمان گوید ببینید، در عزیمت تأخیر نکنید. برای خطبدم عذر می‌خواهم. سه‌شب است که نخوابیده‌ام. خود می‌دانید که چه اندازه دوستش دارم!»

ناتالیا ساویشنا، که سراسر شب یازدهم آوریل رادر اتاق خواب مادرم به سر برده بود، می‌گفت که مامان، پس از نوشتن بخش اول نامه، آن را در کنار خود گذاشت و به خواب رفت.

ناتالیا ساویشنا چنین می‌گفت: «اعتراف می‌کنم که خود من هم روی صندلی راحتی چرت‌زدم و جوراب از دستم افتاد. نزدیک ساعت یک، توی خواب بودم که شنیدم او حرف می‌زند. چشم گشودم و نگاهش کردم: دیدم که کبوتر کوچولویم روی تخت خواب نشسته و دستهای کوچکش را برهم نهاده‌است. اشک چون سیل از چشمانش سرازیر بود. پس همه چیز پایان یافت؛ این را گفت و صورتش را با دستها پوشاند. من از جابرجستم و پرسیدم، چه چیزتان است؟ «گفت، آخ، ناتالیا ساویشنا، اگر می‌دانستید هم‌اکنون کی را دیدم!» «هر قدر پرسیدم، دیگر چیزی به من نگفت. فقط امر کرد میز کوچکی را به نزد او بیاورند. باز چیزی نوشت و امر کرد در حضور او نامه را مهر کنند و ببندند و بیدرنگ بفرستند. بعد دیگر حالش هر آن بدتر و بدتر شد.»



در ده‌چه چیزی در انتظارمان بود
روز ۲۵ آوریل از کالسکه سفری در
برابر پلکان خانه خودمان در دهکده
پطروسکی پیاده می‌شدیم، پدرم هنگام
حرکت از مسکو به فکر فرو رفته بود.
چون والودیا از او پرسید که مگر ماما

بیمار است، او با نگاه اندوهباری به‌وی نگریست و، بی آنکه سخنی گوید، سر
تکان داد. در طی سفر بسیار آرام شد. ولی هر چه به خانه نزدیک می‌شدیم، آثار غم و
اندوه بیشتر بر چهره‌اش نمایان می‌گشت. و چون به هنگام خروج از کالسکه از
فوکا، که نفس‌نان به استقبال شتافته بود، پرسید، «ناتالیا نیکولایونا کجاست؟» صدایش
می‌لرزید و در چشمانش اشک حلقه زده بوده. فوکای پیر و نیک سرشت دزدانه
نگاهی به‌ما کرد و چشمان فروافکند و در سر سرا را گشوده روی برگرداند و
پاسخ داد: «شش روز است که از اتاق خواب بیرون تشریف نیاورده‌اند.»

سگ ما میلکا که بعدها دانستم از روز بیماری مادرم دایماً زوزه سوزناکی
می‌کشیده، چنانکه گویی از چیزی شکایت دارد - بشاش به سوی پدرم شتافت
و به روی او پرید. جیرو جیر می‌کرد و دستان او را می‌لیسید. ولی پدرم او را به
کنار زد و به اتاق پذیرایی و از آنجا به اتاق استراحت رفت. از آنجا مستقیماً در
به اتاق خواب گشوده می‌شد. پدرم هر قدر به اتاق خواب نزدیکتر می‌شد، از
حرکاتش ناآرامی بیشتری نمایان بود. چون وارد اتاق استراحت می‌شد، با
نوک پا حرکت کرد و اندکی نفس تازه کرد و، پیش از آنکه دست به قفل در بسته
زند، صلیبی به سینه کشید. در آن هنگام می‌می، که موهایش را شانه نکرده و
گریسته بود، از دالان بیرون شتافت و پیچ‌پیچ کنان گفت: «آخ! پو طرالکساندریچ!»
نومیدی واقعی از لحنش پیدا بود. بعد، چون دید که پدرم دستۀ قفل در را
می‌پیچاند، به صدایی که به زحمت شنیده می‌شد افزود: «از اینجانی شو دعبور
کرد. از در بایده داخل شد.»

همه اینها در ذهن کودکان من، که با شنیدن خبر بیماری مادرم دستخوش
غم و اندوه گشته بود، اثری ناگوار نهاد.

ما به اتاق خدمتکاران رفتیم. در دالان به آکیم ابله بر خوردیم که همیشه باشکلك در آوردن ما را سرگرم می ساخت. ولی در آن لحظه چهره بیغم و بیتفاوت او بیش از پیش در دنا کم ساخت. در اتاق خدمتکاران دودختر مشغول کاری بودند. از جای برخاستند تا به ما ادای احترام کنند. غم و اندوهی که از چهره آنان می بارید، مرا دچار وحشت ساخت. پدرم باز از اتاق میمی گذشت و در اتاق خواب را گشود، و ما داخل شدیم. در سمت راست در، دو پنجره بود که پرده ای در برابر آن آویخته بودند. در کنار یکی از آنها ناتالیا ساویشنا عینک بر بینی زده نشسته بود و جوراب می بافت. برخلاف عادت همیشگی خود، برنخواست که ما را ببوسد. فقط اندکی بلند شد و ازورای عینک ما را نگریست و سیل اشك از دیدگانش روان شد. از برخورد به کسانی که همیشه آنان را آرام دیده بودم و اکنون با دیدن ما سیل اشك از دیده روان می ساختند، بسیار ناراحت شدم.

در سمت چپ در، پاراوان و در آن سوی پاراوان تختخواب و میز عسلی و کامد کوچک پراز دارو قرار داشت و در کنار آنها صندلی راحتی بزرگی بود که دکتر در آن چرت می زد. نزدیک تختخواب دختر جوان بسیار بور و زیبایی ملبس به لباس سفید صبح ایستاده و اندکی آستین را بالا زده بود و به سرمaman یخ می گذاشت. در آن لحظه مادرم را نمی دیدم. دختر جوان همان فلاماندی زیبایی بود که مامان در باره اش نوشته بود و بعدها در زندگی همه خانواده مانقش مهمی بازی کرد. پس از آنکه داخل اتاق شدیم، وی يك دست را از سرمaman برداشت و چین های روی سینه لباسش را مرتب کرد و آهسته گفت: «بیهوش است.»

من در آن لحظه سخت اندوهگین بودم، ولی بی اختیار به همه جزئیات توجه کردم. اتاق تقریباً تاریک بود. گرم بود و بوی نعنا و ادکلن و بابونه و قطره هوفمان در آن به مشام می رسید. این بوچنان برایم زننده بود که هنوز هم چون به یاد می آورم یا به مشام می رسد مرا بی اختیار به آن اتاق تاریک می برد و همه جزئیات آن لحظه وحشتناك را در ذهنم زنده می کند.

چشمان مامان باز بود، ولی چیزی نمی دید. هرگز آن نگاه ترس آور را از یاد نخواهم برد! چه رنجهایی را که بیان نمی کرد!

ما را از آنجا بیرون بردند.

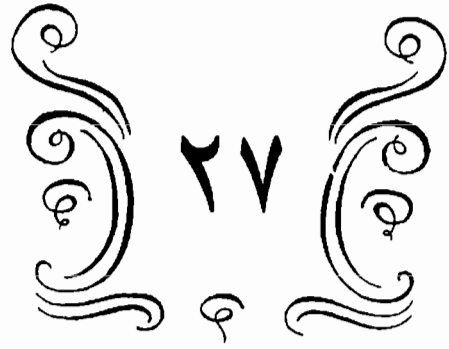
چون بعدها از ناتالیا ساویشنا در باره آخرین لحظه‌های زندگی مادرم پرسیدم، وی چنین گفت:

«همینکه شما را بیرون بردند، کبوترک من مدتی در تب و تاب بود، گویی چیزی وی را درهم می‌فشرد. بعد سر را از بالش فروافکند و چون يك فرشته آسمانی آرام و خموش به خواب رفت. بیرون رفتم که ببینم چرا نوشیدنی نمی‌آورند. چون برگشتم، دیدم عزیز دلم همه چیز را به دور خود پراکنده است و پدرجانتان را به نزد خود می‌خواند. پدرتان بسوی وی خم شد، ولی ضعف به مادرتان اجازه نداد آنچه را می‌خواست به او بگوید. همینکه لب‌بازمی‌کرد، بازآه و ناله‌اش شروع می‌شد و می‌گفت، خدایا! خدایا! بچه‌ها! بچه‌ها! من خواستم پی شما بیایم، ولی ایوان واسیلیچ گذاشت و گفت نباید ناراحتش کرد. بهتر است که نیاید. بعد دست کوچولویش را بلند کرد و بازپایین آورد. خدا می‌داند که مقصودش چه بود! فکر می‌کنم که برای شما دعای خیر می‌کرد. معلوم است که خدا نمی‌خواسته او دردم مرگ بچه‌هایش را ببیند. بعد، کبوترک عزیزم اندکی بلند شد و دستهای کوچکش را این جور کرد و حرف زد و با صدایی که به یاد هم نمی‌توانم بیاورم گفت، «ای مادر خداوند، آنها را تنها مگذار!» در این موقع درد به زیر قلبش رسید. از چشم‌هایش پیدا بود که طفلک خیلی رنج می‌برد. به روی بالش افتاد و شمد را دندان گرفت و بسیار اشك ریخت.»

پرسیدم: «بعد چه شد؟»

ناتالیا ساویشنا نتوانست بیش از این سخنی بگوید. برگشت و سرشك تلخ از دیدگان فروریخت.

مادرم به هنگام مرگ رنج‌های وحشتناك کشید.



مصیبت

فردای آن روز، از شب پاسی گذشته بود که خواستم باری دیگر ببینمش . بی اختیار برترس چیره شدم و آهسته در را گشوده پاورچین پاورچین وارد تالار شدم.

دروسط اتاق، روی میز، تابوتی بود و پیرامون آن شمعهای سوخته در شمعدانهای بلند نقره‌ای قرار داشت. در گوشه دوراتاق شماسی نشسته بود و با صدای آهسته و یکنواختی زبور می خواند.

در آستانه در ایستادم و نگریستم، ولی با آن چشمان اشک آلود و اعصاب ناراحت نتوانستم چیزی ببینم. روشنایی، پارچه‌های حریر و مخمل، شمعدانهای بزرگ، بالشهای سرخفام، شبکلاه نواردوزی شده، و چیزی شفاف موم مانند، همه اینها به سان عجیبی درهم آمیخته بودند.

روی صندلی ایستادم، تا صورتش را بنگرم. ولی در آن جایی که صورتش قرار داشت، باری دیگر همان چیز شفاف و پریده رنگ، که به زردی می زد، نمایان بود. نمی توانستم باور کنم که این صورت اوست. چون بیشتر بدان چشم دوختم، اندک اندک خطوط آشنای آن چهره عزیز و مهربان را شناختم. چون اطمینان یافته ام که خود اوست، از وحشت بر خود لرزیدم. ولی چشمان بسته اش چرا آنچنان در چشمخانه فرورفته بودند؟ این رنگ پریدگی هراس انگیز و آن لکه سیاه گونه اش چه بود؟ چرا رنگ لبانش پریده و با چنان زیبایی و ابهت و آرامش آسمانی درهم آمیخته بود که از دیدن آن لرزش سردی سراسر تنم را فرا گرفت.

می نگریستم و احساس می کردم که نیروی غلبه ناپذیری نمی گذارد از آن چهره بیجان دیده برگیرم. من از آن چشم بر نمی گرفتم و نیروی تصورم مناظر خرم زندگی و سعادت را در نظرم مجسم می ساخت. از یاد برده بودم آنکه اکنون در برابر من خفته بود و من آنچنان ابلهانه بدومی نگریستم که گویی اثری از او در صفحه خاطرات من نمانده، کسی جز ما در من نیست. او را يك بار دیگر

با آن چهره زنده و بشاش و متبسمی که همیشه دیده بودم، به یاد آوردم. بعد، ناگهان، یکی از ویژگی‌های صورت رنگ پریده او مرا به شگفتی افکند و نگاه مرا متوقف و متوجه خود ساخت. واقعیت سهمناکی را به یاد آوردم و بر خود می‌لرزیدم، ولی از نگرستن باز نایستادم. و باری دیگر رؤیاها جانشین واقعیت می‌شدند و باز درک واقعیت رؤیاها را ناپدید می‌ساخت. سرانجام، نیروی تصورم خسته شد و دیگر فرییم نداد. حس درک واقعیت نیز ناپیدا شد و من به کلی خود را فراموش کردم. نمی‌دانم چه مدتی در آن وضع بودم و در آن مدت بر من چه گذشت. فقط می‌دانم که موقتاً از هستی خویش بیخبر شدم و لذت مطبوع و اندوه آوری احساس کردم.

شاید روح بی‌غل و غش و زیبای او چون به سوی جهان بهتری به پرواز درآمد، با اندوه به دنیایی نگریست که ما را در آن ترك کرده بود. او، با دیدن غم و اندوه من، دلش به حال سوخته و بر بالهای محبت سوار شده و بالبخندی آسمانی بر این خاک فرود آمد، تا مرا تسلی دهد و برایم دعای خیر کند.

در صدا کرد و شماسی وارد شد تا جای آن دیگر را بگیرد. این صدا مرا بیدار کرد. چون می‌ترسیدم شماس مرا، که با چهره‌ای بی‌غم برصندلی نشسته بودم، پسرک بیرگی پندارد که از روی شیطنت یا کنجکاوای به روی صندلی رفته است، بیدرنگ صلیبی به سینه کشیدم و گریستن آغاز کردم.

اکنون چون تأثرات خویش را به یاد می‌آورم، می‌بینم اندوه واقعی در لحظه‌ای به من دست داد که خویشتم را از یاد برده و به فراموشی سپرده بودم. پیش از تدفین مادرم و بعد از آن هم از گریه باز نایستادم و اندوهگین بودم. ولی اکنون از تجدید خاطره آن اندوه شرم دارم، زیرا می‌دانم که اندوه من از خودخواهی ریشه می‌گرفت. گاهی میل داشتم نشان دهم که از دیگران بیشتر غم می‌خورم، گاه مراقب بودم که چه تأثیری در دیگران می‌کنم، و گاه با کنجکاوای بیهدفی به شبکلاه می‌می یا چهره‌های حاضران چشم می‌دوختم. از خودم بدم می‌آمد، زیرا احساسات من تنها از غم و سوگواری تراوش نمی‌کرد، و می‌کوشیدم دیگر احساسات خویش را پنهان دارم. بدین سبب، اندوه من صادقانه و طبیعی نبود.

گذشته از این، با علم به اینکه بدبختم گونه‌ای لذت احساس می‌کردم. می‌کوشیدم در مخیله‌ام احساس بدبختی را بیدار کنم و برانگیزم؛ و این احساس خودخواهانه بیش از دیگر احساسها غم و اندوه واقعی را در نهاد من خاموش می‌کرد. در آن شب، چنانکه همیشه پس از سوکهای بزرگ پیش می‌آید، به خواب آرام و سنگینی رفتم؛ و چون بیدار شدم، اشک چشمانم خشک و اعصابم آرام شده بود. ساعت ده ما را صدا کردند، تا در تشریفات مذهبی، که پیش از حرکت جنازه برگزار می‌شد، حضور یابیم. اتاق پراز خدمتکاران و روستایانی بود که همه اشکریزان برای تودیع با بانوی خویش آمده بودند. هنگام دعا، سخت گریستم و صلیب به سینه کشیدم و زانو زدم و جبین به زمین ساییدم، ولی در دل دعا نکردم و تا حدی خونسرد بودم. به این اندیشه بودم که نیمفراک تازه‌ای که به من پوشانده بودند زیر بغلم را زیاد فشار می‌دهد. در این فکر بودم که زانوی شلووارم را زیاد خاک‌آلود نکنم، و دزدانه به همه حاضران چشم دوخته بودم. پدرم بالای سرتابوت ایستاده بود. رنگش چون پارچه سفیدپریده بود، و معلوم بود، که به دشواری از فرو ریختن اشک دیدگانش جلوگیری می‌کند. قامت بلندش در فراک‌مشکی و چهره پریده رنگ و گیرایش و مانند همیشه حرکات باوقار و استوارش به هنگام کشیدن صلیب به روی سینه یا زانو زدن و برداشتن خاک و گرفتن شمع از دست کشیش یا نزدیک شدن به تابوت فوق‌العاده گرا و مؤثر بود. ولی نمی‌دانم چرا از حرکات مؤثر آمیخته به وقار و توانایی او در این لحظه خوشم نیامد. می‌می به دیوار تکیه داده بود و به نظر می‌رسید که به سختی پر با ایستاده است. لباسش چروکیده و بدنما، شبکلاش کج، و چشمان باد کرده‌اش سرخ شده بود، و سرش تکان می‌خورد. پیوسته به صدای جانگدازی ناله و فغان می‌کرد و دائماً صورت را بادستمال و دستها می‌پوشانید. به گمانم، چنین می‌کرد تا چهره را از بینندگان پنهان دارد و لحظه‌ای از گریه و فغان ساختگی بیاساید. به یاد آوردم که روز پیش به پدرم می‌گفت با مرگ مامان او همه چیز را از دست داده است، و گمان نمی‌کند بتواند این ضربه هولناک را تحمل کند. می‌گفت این فرشته (می‌می مامان را چنین می‌نامید) حتی دردم مرگ او را از یاد نبرده و خواسته است که آینده او و کاتنکا را برای همیشه تأمین کند. در حین

نقل این مطالب سرشك تلخ فرو می ریخت. شاید غم او واقعی بود، ولی پاك و بی غل و غش نبود. لیو بوچکا لباس مشکی با سردست سیاه (علامت عزای) به تن داشت و صورتش غرق در اشك بود. سر فرو افکنده بود و گاهی نگاهی به تابوت می کرد و از وجناتش فقط ترس کودکانه‌ای هویدا بود. کاتنکا در کنار مادرش ایستاده بود و صورت کوچولویش، با آنکه کشیده شده بود، همچنان مانند همیشه سرخگون بود. والودیا، که طبعی رك داشت، در مصیبت هم صادق و رك بود. گاهی ایستاده به فکر فرو می رفت و دیدگان را به چیزی می دوخت، و زمانی دهانش کج و معوج می شد و به شتاب صلیبی برسینه می کشید و زانو می زد. دیدن این همه بیگانه‌ای که در مراسم تدفین حضور یافته بودند، برایم تحمل‌ناپذیر بود. سخنان آنها، هنگامی که برای تسلی پدرم می گفتند او در آن جهان بهتر خواهد زیست و اصلاً اهل این جهان نبود و امثال اینها، مراسم خشمگین ساخته بود.

چه حقی داشتند که در مرگ او بگریند و از او سخن گویند؟ برخی از آنان، چون صحبت ما به میان می آمد، یتیمان می خواندند. گویی، اگر آنها چنین نمی گفتند، کس نمی دانست که کودکان یتیم‌درا را به این نام می خوانند! اینان خوششان می آمد که برای بار اول ما را به این نام می خوانند، همانگونه که کسانی شتاب دارند دختران تازه به خانه شوهر رفته را بانو بخوانند.

در دورترین گوشه تالار پیرزن موی سفید و قد خمیده‌ای به زانو افتاده و تقریباً در پشت در گشوده بوفه پنهان گشته بود. دستها را بر یکدیگر نهاده و چشمان به سوی آسمان دوخته بود؛ نمی گریست، ولی دعا می خواند. روحش به سوی خداوند می گرایید و از او می خواست ویرا با کسی که در این عالم از همه بیشتر دوستش می داشته بپیوندد، و امیدوار بود که این حاجت او به زودی برآورده خواهد شد. در دل اندیشیدم: «این کسی است که حقیقتاً او را دوست می داشته!» و از ناراستی و بیوفایی خویش شرمنده شدم.

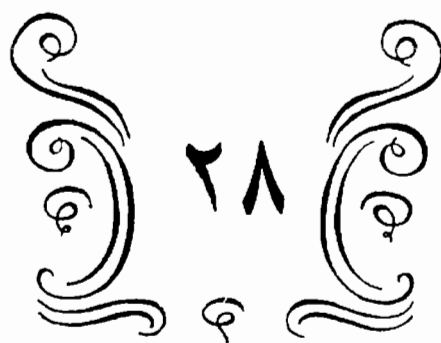
مراسم دعای میت پایان یافت. صورت میت گشوده بود و همه حاضران، جز ما، یکی از پی‌دیگری به تابوت نزدیک شده آن را بوسیدند. یکی از آخرین کسانی که برای تودیع بامیت نزدیک تابوت شد زنی

روستایی بود که دخترک پنج ساله زیبایی را، که خدا می‌داند چرا به این مراسم آورده بود، در بغل داشت. در آن حین دستمال تر من غفلتاً از دستم افتاد و خواستم آن را بردارم. ولی همینکه خم شدم، فریاد سهمناک و نافذی شنیدم که باعث تعجب من گشت. اگر صد سال هم زندگی کنم، هرگز این صدا را از یاد نخواهم برد. هر بار که به یادش می‌آورم، لرز سردی سراسر بدنم را فرا می‌گیرد. سر بلند کردم. همان زن روستایی در کنار تابوت بر چارپایه‌ای ایستاده و دخترک را به زحمت در آغوش گرفته بود. او هم دستهای کوچولوش را چنان حرکت می‌داد که گویی از چیزی احتراز می‌کند و صورت کوچک خود را به عقب می‌کشد و چشمان از حدقه برجسته خویش را به چهره میت دوخته و به صدای وحشت‌انگیز و بلندی جیغ می‌کشد. من به صدایی که گمان می‌کنم وحشتناک‌تر از فریاد آن کودک بود، فریاد بر آوردم و از اتاق بیرون دویدم.

فقط در آن لحظه دانستم آن بوی زننده و ناراحت کننده‌ای که با بوی کندر درهم آمیخته و اتاق را پر کرده بود از کجا برخاسته است. با ملاحظه اینکه همان سیمای زیبا و دلربایی، که تا چند روز قبل از هر چیزی در جهان برایم دوست داشت‌نیت‌تر بود، اکنون اینسان مایه ترس و هراس گشته است، نخستین بار به حقیقت تلخی برخوردیم و یأس و اندوه قلبم را درهم فشرد.

باز پسین خاطره‌های غم‌انگیز

مامان دیگر وجود نداشت، ولی زندگی ما به همان منوال که بود جریان داشت. در همان ساعات پیشین و در همان اتاقها به بستر می‌رفتیم و بر می‌خاستیم. چای صبح و عصر و ناهار و شام همه در زمان



معمول صرف می‌شد. میزها و صندلیها در همان جاهای پیشین قرار داشتند.

در خانه و شیوه زندگی ماهیچ چیزی دیگر گونه نشده بود. فقط او نبود.

فکر می‌کردم که بعد از این بدبختی همه چیز باید تغییر کند. به نظر من شیوه

زندگی عادی ماتوهینی به خاطرۀ وی بودوغیبت دردناک اورا به یادم می آورد. روزپیش ازتدفین، بعد ازناهار، خواستم بخوابم. به اتاق ناتالیا ساویشنا رفتم، وخیال داشتم دربستراو برتوشك قو وزیر لحاف آجیده زده استراحت کنم. چون وارد اتاق شدم، ناتالیا ساویشنا را دیدم که دربسترخویش غنوده و به خواب رفته است. چون صدای پای مرا شنید، نیمخیزی کرد و روسری پشمی را، که برای احتراز از مگسان به روی سرافکنده بود، فرو افکند و شبکلاه خویش را مرتب ساخت و درکنارتختخواب نشست.

چون پیشترهم غالباً بعد ازناهارمن برای خوابیدن به اتاق اومی آمدم، علت را دریافت و، همچنانکه ازبستر برمی خاست، گفت: «عزیزم، یقیناً برای استراحت آمده اید. بخوابید.»

دستش را گرفتم و گفتم: «این چه حرفی است، ناتالیا ساویشنا؟ من برای خوابیدن نیامده ام. همچنین آمدم. ازاین گذشته، شما خودتان خسته شده اید. بهتر است شما دراز بکشید.»

او گفت: «نه، عزیزم، من خوابیده ام.» (می دانستم که سه روز بود نخوابیده). سپس آهی کشیده افزود: «حالا که وقت خواب نیست.»

می خواستم با ناتالیا ساویشنا از بدبختی که به ما روی آورده بود صحبت کنم. از صداقت و محبت او اطلاع داشتم، و از این روی می خواستم با او دریک جا گریه کنم. اندکی خاموش ماندم و سپس روی تخت خواب نشستم و گفتم: «ناتالیا ساویشنا، آیا شما انتظار چنین چیزی را می کشیدید؟»

پیرزن با شگفتی و کنجکاو به من نگریست و گویی سبب این پرسش مرا دریافت. تکرار کردم: «کی انتظار چنین چیزی را داشت؟»

او بانگاهی حاکی از همدردی و دلسوزی به من نگریست و گفت: «آخ، آقا جون، نه تنها کسی انتظار نداشت، بلکه من هنوز هم نمی توانم فکرش را بکنم. مدتهاست که من پیرزن می بایست راه گورستان رادر پیش گرفته باشم. ولی زنده ماندم، و چه چیزها که ندیدم! ارباب پیرخودم، جد شما خدا بیامرز، شاهزاده نیکالای میخائیلویچ، و دو برادر و خواهرم آنوشکا، همه را به خاک سپردم، حال آنکه همه از من کوچکتر بودند. عزیزم، حالا معلوم شد که به

کفاره گناهانم باید بعد از اوهم زنده بمانم . خواست خداست ، مقدس است ! خداوند او را برد ، برای اینکه شایسته بود . خداوند به نیکان احتیاج دارد . این سخنان ساده‌شگفتی خوشی در نهاد من برانگیخت ، ومن به ناتالیا - ساویشنا نزدیکتر شدم . اودستها را برسینه‌گذارده به بالا می‌نگریست . چشمان فرورفته و نمناکش حاکی از اندوهی عمیق‌ولی آمیخته به آرامش بود . اطمینان داشت خداوند وی را از کسی که او سالیان دراز همه عشق و محبت خویش را نثار او ساخته است ، مدت درازی دور و جدا نخواهد گذاشت .

« بلی ، عزیزم چیزی از آن زمان نگذشته که من دایگیش را می‌کردم و در قنداقش می‌نهادم و او مرا ناشایسته می‌کرد . گاهی دوان دوان به نزد من می‌آمد و با دستهای کوچکش بغلم می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت : « ناشیکم ، زیبایکم ، بوقلمونکم . »

« ومن غالباً شوخی می‌کردم و می‌گفتم : « راست نمی‌گید ، خانم جان ، مرا دوست نمی‌دارید . همینکه بزرگ شدید و شوهر کردید ، ناشایسته را فراموش می‌کنید . گاهی توی فکر فرو می‌رفت و می‌گفت ، نه ، اگر بنا باشد ناشایسته را با خودم نبرم ، بهتر است شوهر نکنم . هرگز ناشایسته را ترک نخواهم گفت . ولی حالا ترک گفت و منتظر نماند . خدا رحمتش کند ، خیلی مرا دوست می‌داشت ! راستی ، کی را دوست نمی‌داشت ؟ آری ، عزیزم ، نباید مادرتان را فراموش کنید . آدمیزاده نبود ، فرشته آسمانی بود . وقتی که روحش به آسمان پرواز کرد ، آنجا هم شما را دوست خواهد داشت و از خوشی شما خوشحال خواهد بود . »

پرسیدم : « ناتالیا ساویشنا ، چرا می‌گویند وقتی که روحش به آسمان پرواز کرد ؟ آخر ، من فکر می‌کنم که همین حالا در آنجاست . »

ناتالیا ساویشنا در روی تخت خواب به من نزدیک‌تر شد و صدای پستتر کرد و گفت : « نه ، عزیزم ، حالا روح او در آنجاست . » و بالا را نشان داد . تقریباً پنج‌پنج می‌کرد و چنان با اعتقاد و اطمینان سخن می‌گفت که من بی‌اختیار سر بالا کردم و به قرنیسه‌ها نگرستم و چیزی راجستم .

« عزیزم ، پیش از آنکه روح نیکوکاری به بهشت برود ، از چهل بند می‌گذرد . ممکن است چهل روز در خانه خود باشد . »

وی مدتی از این سخنان گفت. چنان با سادگی و ایقان صحبت می‌داشت که گویی از عادیترین چیزهایی که خود به چشم دیده است و کسی نمی‌تواند کمترین شکلی در آن باره داشته باشد حرف می‌زند. من نفس را در سینه حبس کرده به گفته‌های وی گوش می‌دادم و، با اینکه حرفهای او را درست نمی‌فهمیدم، باورش می‌کردم.

ناتالیا در پایان چنین گفت: «آری، آقا جون، حالا او در اینجا است و به ما نگاه می‌کند، همهٔ سخنان را و شاید حتی آنچه را ما داریم می‌گوئیم می‌شنود.»

آنگاه، سرفروافکند و خاموش ماند. برای پاک کردن اشکهایش به دستمال احتیاج پیدا کرد. برخاست و به صورت من خیره نگریست، و به صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید، گفت: «خداوند با این عمل چند پله مرا به خود نزدیکتر کرده. دیگر در اینجا کاری ندارم. برای کی زندگی کنم، کی را دوست بدارم؟»

من به لحنی ملامت آمیز، در حالی که به سختی از فرو ریختن سرشک دیدگان خودداری می‌کردم، گفتم: «مگر ما را دوست نمی‌دارید؟»
«خدا می‌داند که چه اندازه شما عزیزانم را دوست می‌دارم. ولی آنگونه که او را دوست می‌داشتم، هیچکس را دوست نداشته‌ام و نمی‌توانم دوست داشته باشم.»

دیگر نمی‌توانست سخن گوید. پشت به من کرد و به صدای بلند های‌های گریست.

من دیگر در اندیشهٔ خواب نبودم. من واخמוש در برابر یکدیگر نشسته بودیم و می‌گریستیم. فوکا وارد اتاق شد. چون وضع ما را دید، شاید نخواست ناراحتمان کند. خموش و آرام در آستانهٔ در توقف کرد و ما را نگریست. ناتالیا ساویشناشک چشمان را با دستمال پاک کرده پرسید: «فوکاشا، برای چه آمده‌ای؟»
«یک فونت و نیم کشمش و چهار فونت قند و سه فونت ارزن برای شورک^۱

۱. شورک اصطلاح زرتشتیان یزد و کرمان است و نانی است که در یادبود میت می‌پزند. - م.

لازم است.»

ناتالیا ساویشنا شتابزده انگیه به دماغ کشید و با گامهای کوتاه و سریع به طرف صندوق رفت و گفت: «همین حالا، همین حالا، عزیزم.»
همینکه وی برای به انجام رسانیدن کاری که بسیار مهم می‌شمرد از جای برخاست، آخرین آثار غم و اندوه از سیمای مارخت بر بست. ناتالیا، همچنانکه قند را در ترازو وزن می‌کرد، نق‌نق کنان گفت: «چهار فونت برای چه می‌خواهد؟ سه فونت و نیم هم بس است.»

این را گفت و چند قطعه قند از ترازو برداشت و به سخنش ادامه داد: «چه معنی دارد؟ همین دیروز هشت فونت ارزن دادم و باز هم مطالبه می‌کند. فوکا دمیدیچ، تو هر جور می‌خواهی بخواه، ولی من ارزن نمی‌دهم. این وانکا خوشحال است که اوضاع خانه حالا آشفته است. خیال می‌کند که کسی متوجه نخواهد شد. نه، من مال ارباب راریخت و پاش نمی‌کنم. آخر، چنین چیزی دیده شده، هشت فونت؟»

«پس چه باید کرد؟ می‌گوید تمام شده.»

«خوب، بیا، بیا! بگذار بردار!»

او، که به لحنی تأثر انگیز و با احساسات بامن سخن می‌گفت، به قروقر افتاد و به حسابهای خود پرداخت، و این موجب شگفتی من شد. بعدها، چون در این باره اندیشیدم و داوری کردم، دانستم که او با وجود آنهمه غم و اندوه قادر است کارهای عادی خود را به درستی انجام دهد. مصیبت چنان اثر ناگواری در وی نهاده بود که لازم نمی‌دانست توانایی خویش را برای اشتغال به کارهای دیگر پنهان کند. حتی درك نمی‌کرد که چنین فکری ممکن است در مخیله کسی پیدا شود.

نامجویی و خویشتن‌نمایی تمایلی است که با غم و مصیبت واقعی دريك جا نمی‌گنجد. در عین حال، این تمایل چنان با طبع آدمی پیوند خورده است که به ندرت حتی سختترین مصیبتها قادرند آن را از انسان بازستانند. خویشتن‌نمایی انسان را بر آن می‌دارد که به هنگام مصیبت و سیه‌روزی خویشتن را مصیبت زده یا بدبخت یا استوار و نیرومند بنمایاند؛ و این تمایل پست - که ما

هرگز به داشتن آن اذعان نمی‌کنیم ولی به ندرت، حتی در سختترین و اندوهبارترین مصیبتها، ما را ترك می‌گوید - قدرت و عظمت و صداقت غم و اندوه ما را برباد می‌دهد. ولی این مصیبت آنچنان در ناتالیا ساویشنا اثر کرده بود که دروی هیچگونه تمایل و گرایش نمانده بود، و تنها به انگیزه خوی و عادت خویش زندگی می‌کرد.

وی، پس از آنکه خواربار مورد تقاضای فوکا را بدوسپرد و دستورداد برای پذیرایی از کشیشان نان پیروک^۱ تهیه کند، وی را مرخص کرد و جورابش را برداشته باری دیگر در کنار من نشست.

گفتگوی پیشین مجدداً آغاز گشت و من او باری دیگر گریستم و باری دیگر اشکها را پاک کردیم.

صحبت من با ناتالیا ساویشنا هر روز تکرار می‌شد. اشکهای آرام و سخنان روحانی آرامبخش وی مرا تسلی می‌داد و بارغمم را سبک می‌کرد. چیزی نگذشت که ما را از یکدیگر جدا کردند. سه روز پس از مراسم تدفین، من همراه اهل‌خانه به مسکو آمدم، و سرنوشت چنین بود که دیگر او را نبینم.

جدهام فقط پس از ورود ما از آن پیشامد دردناک آگاه گشت و اندوه فراوان بدودست داد. ما را به نزد وی راه نمی‌دادند، زیرا که يك هفته تمام بیهوش بود و پزشکان را از سرنوشت خویش نگران و بیمناک ساخته بود. نه تنها حاضر نبود دارویی بخورد، بلکه با هیچکس سخن نمی‌گفت و نمی‌خواست خوردن را. گاهی که تنها در اتاق روی صندلی راحتی خود نشسته بود، ناگاه خنده سرمی‌داد، و سپس بدون اینکه اشکی فروریزد، ناله و فغان می‌کرد. تشنج بدو دست می‌داد و به صدایی بلند فریاد می‌کشید و سخنان بی‌معنی یا وحشت‌انگیز می‌گفت. این نخستین مصیبت سختی بود که به وی روی آورده و

۱. نانی است که درون آن را با گوشت، سبزی، شیرینی، مربا، یا چیز دیگر انباشته‌کنند. نانهای کوچکی را، که به این طریق تهیه شود، پیراژوک گویند. در ایران صیفه جمع آن را بکار می‌برند و این نان را پیراژکی یا پیراشکی می‌نامند. - م.

اوراپاك نوميد ساخته بود. مي بایست در بدبختی خویش کسی را گناهکار بدانند. از این روی، سخنانی سهمناك به زبان می آورد و به شدت فرد مجهولی را تهدید می کرد. از صندلی راحتی بر می جست و با گامهای فراخ و سریع در اتاق راه می رفت و سپس بیهوش می افتاد.

يك بار من داخل اتاق او شدم. به عادت همیشگی، روی صندلی راحتی نشسته بود و آرام به نظر می رسید. ولی نگاهش موجب شگفتی من شد. مستقیماً مرا می نگریست، ولی گویا نمی دید. بر لبانش لبخندی خفیف پدید آمد و به مهربانی تأثر انگیزی گفت: «دوستم، اینجا بیا، نزدیک بیا، فرشته ام.» پنداشتم مخاطبش منم. ولی مرا نمی نگریست. باز گفت: «آخ، اگر تومی دانستی، عزیز دلم، چه رنجی کشیدم و تا چه اندازه از آمدنت خوشحالم!» فهمیدم که تصور می کند مامان را می بیند، و توقف کردم. بعد، اخم بر جبین افکنده سخنان خود را چنین دنبال کرد: «به من گفتند که تو مرده ای، چه یاوه گویی! مگر تو می توانی پیش از من بمیری؟» و به صدایی هراس انگیز چون غشیها قاه قاه خندید.

تنها کسانی از مصیبت رنج می برند که قادرند سخت دوست بدارند. ولی احتیاج به دوست داشتن خود درمان غم و مصیبت است و آنان را شفا می دهد. و بدین سبب طبیعت اخلاقی آدمی از طبیعت جسمانی وی سختجا تر است. مصیبت هرگز کسی را نمی کشد.

پس از هفته ای، جده ام حالش بهبود یافت و توانست بگیرد. و چون به خود آمد، همه اندیشه ها و عواطف خود را متوجه ما ساخت. ما از صندلی راحتی او دور نمی شدیم. او آهسته می گریست و درباره مامان سخن می گفت و به مهربانی نوازشمان می داد.

اندوه مادرم در این مصیبت آنچنان سخت و دردناك بود که همه را متالم می ساخت. ولی هنوز هم نمی دانم که چرا من بیش از همه با ناتالیا ساویشنا همدردی می کردم. هنوز هم معتقدم که کسی چون او مامان را از روی صداقت و پاکی دوست نمی داشته و هیچ موجودی مانند آن زن ساده دل و مهربان به مرگ او دریغ نخورده است.

بامرگ مادر دوران خوش کودکی من پایان یافت و روزگار نوینی - روزگار نوباوگیم - آغاز گشت. ولی ناتالیا ساویشنا، که دیگر ندیدمش، در دوران کودکیم آنچنان به رشد شخصیت و عواطف و تیزهوشی من یاری کرد و اثری پیگیر در من نهاد که نمی توانم از او و از مرگش یادی نکنم. پس از عزیمت ما، به گفته کسانی که در ده مانده بودند، وی از بیکاری سخت رنج می برد. گرچه همه صندوقها هنوز در دست او بود و او پیوسته درون آنها را می کاوید و اشیاء راجا به جا و تا می کرد و می آویخت، ولی یک چیز کم داشت و آن مهمه و گیروداری بود که در خانه روستایی اربابان حکمفرما بود و وی از کودکی بدان خو گرفته بود. چیزی نگذشت که مصیبت و دیگرگون شدن شیوه زندگی و آسودگی از گرفتاریهای روزانه بیماری پیری را، که وی برای پذیرش آن مستعد بود، شدیدتر ساخت. درست یک سال پس از درگذشت مادرم، شکمش آب آورد و بستری شد.

گمان می کنم برای ناتالیا ساویشنا زندگی در خانه خالی پطروسکویه، دور از خویشان و دوستان، سخت بود و مردن در آن خانه از آن سختتر. در خانه همه ناتالیا ساویشنا را دوست و محترم می داشتند. ولی او با هیچکس دوست نبود، و بدین سبب بر خود می بالید. با توجه به اعتمادی که ارباب به او داشت و صندوقهای پر از اشیاء گرانبها را به دست وی سپرده بود، می ترسید که دوستی با این و آن وی را به ارفاق و جانبداری وادارد. بدین سبب، یا شاید به سبب آنکه بادیگر خدمتگزاران هیچ وجه مشترکی نداشت، از همه دوری می جست و می گفت که در آن خانه نه برادر خوانده ای، نه خواهر خوانده ای، دارد و نه خواستگاری، و حاضر نیست مال ارباب را به کسی بخشد.

وی احساسات خویش را در طی دعای گرمی برای خداوند بیان می کرد و بدین طریق تسلی خاطر می جست و می یافت. ولی در لحظه های ضعف - لحظه هایی که برای همه ما پیش می آید و بهترین تسلی برای آدمی در آن هنگام اشک از دیده فروریختن و همدردی کردن با یک موجود زنده است - وی سگ کوچولویش موسکا را در بستر خویش می نهاد (سگ دستهای او را می لیسید و چشمان زرد خویش را بدو می دوخت) و با اوسخن می گفت و آهسته می گریست و نوازشش

می‌داد. و چون موسکا زوزه سوزناکی را آغاز می‌کرد، او می‌کوشید آرامش کند و می‌گفت: « بس است، لازم نیست تذکردهی، می‌دانم که به زودی خواهم مرد.»

وی يك ماه پیش از مرگ، از صندوق خود چلوارسفید و موسلین سفید و نوارهای گلی درآورد؛ به كمك دخترکان خدمتگزار لباس سفید و شبکلاهی برای خود دوخت؛ و درباره همه جزئیات تدفین خویش اوامری صادر کرد. وی صندوقهای اربابی را هم گشود و با دقت تمام، طبق صورت، محتوی آنها را به زن مباشر تحویل داد. از آن پس، دو لباس ابریشمین و شالی بسیار قدیمی را، که زمانی جدهام به او بخشیده بود، و لباس نظامی زردوزی جدهام را، که آن هم به ملکیت مطلق او درآمده بود، برداشت. دوخت و یراق لباس نظامی بر اثر مراقبت وی کاملاً تازه مانده و بیدش نروده بود. وی قبل از مرگ سفارش کرده بود یکی از آن لباسها را، که به رنگ گل بود: به والودیا؛ آن دیگر را، که قرمز سیر و چهارخانه بود، به من؛ و شال را به لیو بوچکا دهند. همچنین، وصیت کرده بود لباس افسری را در میان ما به کسی دهند که زودتر به مرتبه افسری می‌رسد. و باقی اموال و نقدینه خویش را، به استثنای چهل روبل که برای تدفین و مراسم یادبود مذهبی خود اختصاص داد، برای برادر خویش گذاشته بود. برادرش، که به تازگی از قید ارباب آزاد شده بود، در یکی از ایالات دوردست می‌زیست و زندگی بی بند و باری داشت. بدین سبب والودیا در زمان حیاتش هیچگونه رابطه‌ای با وی نداشت.

هنگامی که برادر ناتالیا ساویشنا برای دریافت میراث حضور یافت و معلوم شد که جمله دارایی خواهرش از بیست و پنج منات اسکناس بیشتر نیست، نمی‌خواست باور کند و می‌گفت محال است پیرزنی که شصت سال در خانه پراز ثروتی روزگار گذرانده و همه چیز زیر دست او بوده و در سراسر زندگی به خست زندگی کرده و به خاطر هر جل کهنه‌ای بر خود می‌لرزیده، چیزی از خود باقی نگذاشته باشد، ولی واقعاً چنین بود. او چیزی نداشت.

ناتالیا ساویشنا دوماه از بیماری خویش رنج می‌برد و مانند يك مسیحی واقعی با بردباری درد و رنج بیماری را بر خود هموار می‌ساخت. نه نق نق

می‌کرد و نه شکایت. فقط به عادت دیرین خویش، پیوسته نام خدا را به زبان می‌آورد. يك ساعت قبل از مرگ، باشادی و آرامش به گناهان خویش اعتراف کرد و آیینهای مذهبی را به جا آورد و روغن مقدس به تن مالید.

از همه خدمتکاران برای هر گونه آزاری که ممکن بود از او دیده باشند، طلب بخشش کرد؛ و از واسیلی، پدر روحانی خویش، خواست به ما بگوید که نمی‌داند چگونه شکر مرحوم ما را به جا آورد و از ما تمنا دارد اگر یکی از ما را رنجی رسانده عفو کنیم. او، همچنین، به کشیش گفته بود که هرگز دزدی نکرده و حتی نخي از مال ارباب راتصاحب نکرده است. او به درستی خویش بسیار ارج می‌داد.

لباسی را که تهیه کرده بود به تن کرد و شبکلاهش را بر سر نهاد و به متکاتکیه داد و تا پایان با کشیش حرف زد. چون به یاد آورد که چیزی برای فقرا باقی نگذاشته است، ده روبل برداشت و از او خواهش کرد که آن را در میان نیازمندان تقسیم کند. آنگاه، صلیبی به سینه رسم کرد و دراز کشید و، همچنانکه نام خدا را بر زبان داشت، آخرین دم را به شادی برآورد.

اوزندگی را بیدریغ ترك گفت و از مرگ هراسی نداشت و آن را همچون موهبت الهی پذیرفت. بسیاری از مردم می‌گویند که از مرگ نباید ترسید، ولی در عمل از آن وحشت دارند. ناتالیا ساویشنا حق داشت از مرگ نهراسد، زیرا که با ایمانی تزلزل ناپذیر زیسته و قانون انجیل را به کار بسته بود. اوزندگی را با عشقی پاک و بی‌آلایش و با از خودگذشتگی به سر آورد.

شاید اگر او زندگی خویش را به آرمانهای بلندتری سپرده بود، از معتقدات عالیتري برخوردار می‌گشت. ولی آیا این روح پاک و بی‌آلایش، از آن روی که به سادگی زیست، کمتر سزاوار مهر و ستایش است؟ او در این زندگی بهترین و بزرگترین کار را انجام داد، بدین معنی که بیدریغ و بیهراس جان سپرد.

وی را، به خواهش خود او، نزدیک محراب کوچکی که بر فراز قبر مادرش بنا شده، به خاک سپردند. تپه کوچکی که ناتالیا ساویشنا در دل آن خفته و بر روی آن گزنه و بابا آدم رویده است، با معجز سیاهی محصور است. من هرگز

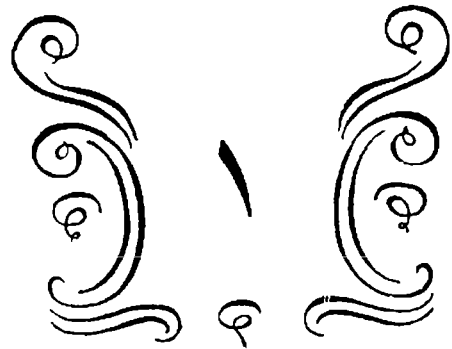
فراموش نمی‌کنم که از محراب به آن معجر نزدیک شده زانو بر زمین زخم و به
روان پاك ناتاليا درود بفرستم .

گاهی در بین محراب و معجر سیاه توقف می‌کنم. آن خاطرات دردناک
در ذهنم زنده می‌شود و می‌اندیشم آیا خداوند مرا برای آن به این دو نفر پیوسته
بود که تا پایان عمر برایشان اشک ریزم؟

نوباوگی

سرگذشت

سال
۱۸۵۴
۶



سفر دراز

باری دیگر دو وسیله نقلیه در کنار پلکان خانه مادر پطروس کویه آماده شد. یکی کالسکه‌ای بود که میمی و کاتکا و لیو بوچکا و خدمتکار بر آن سوار بودند و مباشر مایا کوف در جای کالسکه‌چی

نشسته بود، و در دیگری، که درشکه بود، من و والودیا همراه واسیلی، که به تازگی ازده برای کار به شهر آورده شده بود و به پیشخدمتی ما اشتغال داشت^۱ نشسته و عازم سفر بودیم.

پدرم هم، که می‌بایست چند روز بعد از ما به مسکو بیاید، بیکلاه روی پلکان ایستاده بود و به پنجره کالسکه و درشکه صلیب می‌کشید.

«خوب، مسیح یارتان باد! به راه بیفتید!» یا کوف و رانندگان کلاه از سر برداشتند و صلیب به سینه کشیدند. «خوب! خوب! به امید خدا!» در جاده ناهموار کالسکه و درشکه به جست و خیز درآمدند. درختان قان خیابان بزرگ یکی پس از دیگری از نظرمان می‌گریختند. من به هیچ وجه دلتنگ نبودم. به جای آنکه به گذشته و به آنچه در پشت سر نهاده بودیم بیندیشم، نگران آینده بودم. هر چند اشیایی را که خاطرات تلخ و دردناکم با آنها درهم آمیخته بود بیشتر پشت سرمی‌نهادم، آن خاطرات ناپدید می‌گشتند و دورنمای زندگی با همه امیدها و خوشیها و تازگی آن بار دگر نمایان می‌گشت.

۱- در روسیه قدیم فئودالها از روستاییان وابسته به زمین یا بیگاری می‌کشیدند یا آنان را به کاری در شهر یا دهشان می‌گماشتند و بخش اعظم حاصل زحمت ایشان را می‌گرفتند و این را آبروک می‌نامیدند. - م.

با آنکه هنوز شرم داشتم وجد و نشاط را یکباره جایگزین خاطرات تلخ گذشته سازم، در عمرم زمانی را به یاد ندارم که چون آن چهار روز به خوشی سپری گشته باشد. در برابر چشمانم نهدر قفل شده اتاق مادرم بود، که بدون یکه خوردن و احساس لرزش از کنار آن نمی توانستم بگذرم، و نه پیا نوی دمدار بسته ای، که کسی بدان نزدیک نمی شد و همه با گونه ای هراس بدان می نگر بستند. نه لباسهای سوگواری بر تنمان بود (زیرا که همه مال لباس ساده سفر پوشیده بودیم)، و نه آن چیزهایی که یاد ضایعه جبران ناپذیری را در ذهنم زنده می کردند و از ترس توهمین به خاطر مادرم ما را به پرهیز از هر گونه تجلیات دلپذیر زندگی وا می داشتند. در آنجا، برعکس، جاها و چیزهای تازه و زیبا پیوسته توجه مرا به خود معطوف می ساختند و موجب تفریح و تفرج خاطر می گردیدند. طبیعت بهاری احساسات خوش و خشنودی از حال و امید روشن به آینده را به روح تلقین می کرد .

واسیلی، مانند دیگر کسانی که به شغل تازه ای گماشته شده باشند، بیش از اندازه جدی و ساعی بوده. صبح زود لحاف مرا از رویم کشید و به اصرار گفت که زمان حرکت رسیده و همه چیز آماده است. هر چند خود را جمع و کوچک می کردم و حیل به کار می بردم و خشمگین می شدم که دست کم ربع ساعتی خواب بامدادی را طویلتر کنم، از چهره مصمم واسیلی می دیدم که او تزلزل ناپذیر است و حاضر است بیست بار دیگر لحافم را بکشد. از جا برجستم و به حیاط شتافتم تا دست و رویم را بشویم .

در سرسرا، ساور می جوشید و میتکای پسته چی، که همچون خرچنگی سرخ شده بود، فوتش می کرد. حیاط مه آلود و هوا نمناک بود، گویی از کود بویناک بخار برمی خاست. خورشید با انوار درخشان و نشاط انگیزش بخش شرقی آسمان و دامنه های گاهی اطراف حیاط را، که بر اثر شب نم برق می زد، روشن ساخته بود. اسبان مازیر دامنه ها دیده می شدند، در کنار آخور بسته شده بودند و صدای منظم جویدن آنها به گوش می رسید. سگ پشمالویی، که پیش از سپیده دم روی توده پهن خشک چرتی زده بود، به تنبلی خمیازه ای کشید و دم جنبانان و دوان دوان به سوی دیگر حیاط رفت. کدبانوی همیشه گرفتاری

دروازه جزو وزکن را گشود و گاوان را، که گویی در بحر تفکر فرو رفته بودند، به کوچهای راند که صدای پای گله و بعبع گوسفندان و نعره گاوان دیگری از آنجا به گوش می‌رسید، و خود نیز سخنی بازن خوابالود همسایه گفت. فیلیپ آستینها را بالازده سطل آب را از چاهی عمیق به یاری چرخ بالامی کشید و در تشتی از چوب بلوط می‌ریخت. در کنار تشت اردک‌هایی، که تازه بیدار شده بودند، در تالابی بامقار کاوش می‌کردند. و من با رضایت و مسرت چهره فیلیپ و ریش پهن و پر پشت و رگها و عضلات برجسته دستهای برهنه و نیرومند او را، که هر بار تقلایی می‌کرد نمایان می‌شد، می‌نگریستم.

از آن سوی دیوار تیغه‌ای، که میمی و دخترکان در پشت آن می‌خوابیدند و شب ازورای آن با یکدیگر صحبت می‌کردیم، صدای جنبشی شنیده می‌شد. ماشا، خدمتکار دختران، با اشیاء گوناگونی که به دست داشت و می‌کوشید آنها را بسادامن لباس خود از نظر کنجکاو ما پنهان دارد، پی‌درپی از کنار ما به شتاب می‌گذشت. سرانجام، در گشوده شد و ما را صدا کردند چای بنوشیم.

واسیلی، که رگ خوش خدمتیش به جنبش درآمده بود، لاینقطع با عجله به اتاق می‌آمد؛ گاهی فلان چیز و زمانی چیز دیگر را بیرون می‌برد و چشمکی به ما می‌زد؛ و از ما ریا ایوانونا به انجای گوناگون استدعا می‌کرد زودتر حرکت کنیم. اسبان بسته شده بودند و ناشکیبایی می‌کردند و گاهی زنگوله‌ها را به صدا در می‌آوردند. جامه‌دانها و صندوقها و صندوقچه‌ها و جعبه‌ها باری دیگر مرتب چیده شدند، و ما هم در جاهای خود نشستیم. ولی هر بار، به جای نشیمن، در درشکه کوهی از اناثیه می‌یافتیم. نمی‌توانستیم بفهمیم که چگونه روز پیش این چیزها را در آن جاداده بودند و حالا جای نشستن نداریم. به ویژه، يك جعبه چای از چوب گردو، که درسه گوشه داشت و به درشکه ما نقلش کرده بودند، باعث انزجار شدید من گشته بود. ولی واسیلی گفت که كوچك می‌شود، و من هم ناگزیر می‌بایست حرف او را باور کنم.

بر فراز ابر سفید و ممتدی که سمت مشرق را پوشانده بود، خورشید سر بر افراشت و سراسر آن پیرامون را با روشنی آرامبخش و نشاط‌انگیزش روشن ساخت. در اطراف من همه چیز بی‌اندازه خوش و زیبا بود، و من احساس آرامش

وسبکی می‌کردم. جاده به شکل نواری عریض و عجیب، میان کشتزارهای درو شده و خشک و سبزه‌هایی که از شب‌نم برق می‌زد، به پیش می‌لولید. اینجا و آنجا در کنار جاده، درخت بیداخمو یا قانی جوان با برگان خرد و چسبو، که سایه دراز و ثابت خویش را بردست اندازهای خشک شده و علفهای سبز و کوتاه جاده گسترده بودند، دیده می‌شدند. صدای یکنواخت چرخها و زنگوله‌ها نغمه کاکلیها را، که در کنار جاده در پرواز بودند، خاوش نمی‌کرد. امتیاز خاص درشکه مابوی ماهوت بیدخورده و پرگرد و غبار و ترشی بود. ولی رایحه بامدادان بر این بوها چیره شده بود، و من ناآرامی خوشی احساس می‌کردم و می‌خواستم کاری بکنم. این خود نشانه حظ و لذت حقیقی است.

در مسافر خانه نتوانستم نماز گزارم. ولی چون بارها متوجه شده بودم که اگر روزی به سببی برگزاری این فریضه مرسوم را از یاد برم بدبختی به من روی خواهد آورد، کوشیدم خطای خویش را جبران کنم. کلاه از سر برداشتم و روی به سوی گوشه درشکه کردم و نماز خواندم و زیر نیمتنه صلیبی برسینه کشیدم تا کسی نبیند. ولی هزاران چیزهای گوناگون توجه مرا منحرف می‌ساخت. چند بار، پی‌درپی، بر اثر فراموشی و گیجی، بعضی از کلمات نماز را تکرار کردم. در کوره راه پیادگان - کوره راه مارپیچی که در طول جاده امتداد داشت - هیکلهایی دیده می‌شدند که به کندی حرکت می‌کردند. اینان زنان زایری بودند که به سرهایشان پارچه‌های گوناگون بسته و خورجینهایی بافته از پوست درخت‌قان بر پشت داشتند و پاتا به‌های کثیف و پاره به پاچه‌ها پیچیده و کفشهای سنگینی از پوست درخت به پا کرده بودند. چوبدستیها را منظم‌اً به حرکت درمی‌آوردند و، بدون اینکه توجه خاصی به ما کنند، با گامهای آهسته و سنگین یکی از پی‌دیگری به پیش می‌رفتند. من از خویش می‌پرسیدم که اینان به کجا و برای چه می‌روند؟ آیا سفرشان طولانی خواهد بود، و آیا سایه‌های طولیلی که بر جاده افکنده‌اند به زودی به سایه درخت بیدی، که ناگزیر از کنار آن باید عبور کنند، ملحق خواهد شد؟ کالسکه چهار اسبه پستی شتابان به سوی ما می‌آمد. در ظرف دو ثانیه، چهره‌هایی، که دو آرشین^۱ از ما فاصله

۱. آرشین ۷۱ سانتیمتر و واحد طول قدیمی روسیه است. - م.

داشتند، با کنجکاو و علاقه و مهربانی به ما نگر بستند و ناپدید شدند. به نظر عجیب آمد که این اشخاص هیچ وجه مشترکی با من ندارند و شاید دیگر هرگز آنان را نخواهم دید.

از کنار جاده دواسب غرق در عرق و پشمالو و خاموت زده، که قیسه‌های دو طرف مال‌بندشان راست کشیده بودند، شتابان در حرکت بودند. از عقب جوان سورچی کلاه نمد را کج گذاشته آهنگ طویلی را می‌سرود و پاهای دراز پوشیده در چکمه بزرگی را از دو طرف آن اسبی که قوس مال‌بند بر گردن داشت و گاهی زنگوله‌اش را به صدا درمی‌آورد، آویزان کرده بود. صورت و وضع او حاکی از آنچنان تنبلی و رضایت خاطر آمیخته به لاقیدی بود که به خود گفتم هیچ سعادت‌ی بالاتر از سورچی بودن و به خانه بازگشتن و نغمه‌های غم‌انگیز خواندن نیست. آن دورادور، در آن سوی دره، بر زمین آسمان لاجوردی روشن کلیسای دهکده و بام سبز آن نمایان بود. در آنجا قریه‌ای و بام سرخ‌خانه اربابی و باغی سرسبز دیده می‌شد. در دل اندیشیدم که چه کسی در آن خانه زندگی می‌کند؟ آیا کودکانی و پدر و مادر و معلمی هم در آن خانه هستند؟ چه خوب است که به آن خانه برویم و با صاحبان آن آشنا شویم؟ ستون طویلی از عرابه‌های بزرگ، که به هر یک سه‌اسب سیر و پای‌ستبر بسته بودند، نمایان گشت که مام‌جیور بودیم از کنار آن بگذریم. واسیلی از عرابه‌چی اولی، که پاهای بزرگش را از لبه عرابه فروافکنده بود و شلاق را حرکت می‌داد، پرسید: «بارتان چیست؟» وی مدتی دراز با نگاهی مبهم و بی‌معنی به دنبال ما نگر بست و، هنگامی که دیگر سخنش شنیده نمی‌شد، جوابی داد. واسیلی روی به عرابه دیگر کرده باری دیگر پرسید: «بارتان چیست؟» عرابه‌چی دیگری در قسمت مقدم و محصور آن عرابه زیر گونی نومی دراز کشیده بود. از زیر گونی لحظه‌ای سری خرمایی و صورتی قرمز با ریش سرخ‌فام بیرون آمد و با بی‌اعتنایی تحقیر-آمیزی به درشکه ما نگاهی کرد و باز پنهان شد. به خود گفتم یقیناً این عرابه‌چیها نمی‌دانند ما کیستیم و به کجا می‌رویم.

تماشای مناظر گوناگون کنار جاده آنچنان مرا سرگرم خود ساخته بود که نزدیک یک ساعت و نیم به رقمهایی که بر صفحات ستونهای ورست‌شمار

نوشته شده بود، توجهی نمی‌کردم. ولی خورشید اندک اندک سر و پشت مرا داغتر کرد و جاده پرگرد و غبارتر شد و درمثلک چایدان رفته رفته سخت مرا ناراحت ساخت. چندبار ناچار شدم جای خود را تغییر دهم. گرم بود، ناراحت بودم، دلتنگ و افسرده بودم. همه توجه من به ستونهای ورست شمارورقمهایی که بر آنها نوشته شده بود معطوف گشته بود، و دربارۀ مدتی که تا توقفگاه آینده ما باقی مانده بود حسابهایی می‌کردم.

«دوازده ورست يك سوم سی و شش است، و تا لیپتس چهل و يك ورست مانده. پس ما نزدیک يك سوم راه را پیموده ایم؟»

چون دیدم که واسیلی در جای عرابه‌چی گاه گاه بی‌اختیار سر فرو می‌افکند و چرتش برده، گفتم: «واسیلی عزیزم، بگذار من به جای تو بنشینم.» واسیلی رضا داد و من و او جایمان را عوض کردیم. او همان آن خرخر آغاز کرد و چنان پت و پهن شد که دیگر جایی در درشکه برای کسی باقی نماند. ولی در برابر من، از آن نقطه بلندی که اشغال کرده بودم زیباترین منظره‌ها گشوده شده بود. ناچیزترین جزئیات و ویژگیهای هر يك از چهار اسب ما، یعنی نروچینسکایا و دیاچک و لوایای اصلی و آنتکار، را مطالعه کردم.

باترس و تردید پرسیدم: «فیلیپ، چرا حالا دیاچک کومکی راست است،

نه چپ ؟»

«چه ؟ دیاچک؟»

بعد گفتم: «ولی نروچینسکایا چیزی نمی‌کشد.»

فیلیپ، بدون اینکه به ایراد اخیر من توجهی کند، پاسخ داد: «دیاچک را نمی‌توان به سمت چپ بست. او اسبی نیست که کومک چپ ببندندش. در سمت چپ اسبی لازم است که با گفتن يك کلمه از جا بکند. ولی این همچون اسبی نیست.»

فیلیپ، پس از گفتن این سخنان، به سمت راست خم شد و افسارها را با تمام نیرو تکان داد و به شلاق‌کاری دم و پاهای دیاچک بیچاره آغاز کرد. با اینکه دیاچک بدبخت سخت تقلا می‌کرد و با همه نیروی خویش درشکه را می‌کشید، فیلیپ به سان خاصی از پایین وی را شلاق می‌زد. او هنگامی از تازیانه زدن

براسب بیچاره باز ایستاد که احساس کرد به استراحت نیازمند است و خواست کلاهش را کج بر سر نهد، حال آنکه بیش از آن کلاهش خوب و محکم بر سرش ایستاده بود. من از این فرصت مناسب استفاده کرده از فیلیپ تمنا کردم جلورا به دست من بدهد. فیلیپ نخست يك افسار وبعد از آن دیگری را به من داد، و سرانجام هرشش رشته افسار و شلاق به دست من افتاد. من از خوشبختی در پوست نمی گنجیدم. می کوشیدم از هر جهت فیلیپ را تقلید کنم. پرسیدم: «خوب می رانم یا نه؟» ولی علی‌الرسم این داستان سرانجام بدان پایان می یافت که وی از من ناراضی می شد و می گفت: «آن یکی زیاد می کشد و آن دیگری چیزی نمی کشد.» و آرنج را از پشت سینۀ من به جلو آورده جلو اسبان را از دست من می گرفت. گرما دمامم سختتر می شد. ابرهای کوچک و سفید، مانند حباب کف صابون، رفته رفته بزرگتر می شدند و بلندتر و بازم بلندتر رفته رنگ خاکستری تیره به خود می گرفتند. از پنجره کالسکه دستی با بطری و دستمال بسته‌ای در آمد. واسیلی با چابکی شگفتی آوری به هنگام حرکت از جای درشکه‌چی پایین پریده و نان روغنی و کواس برای ما آورده بود.

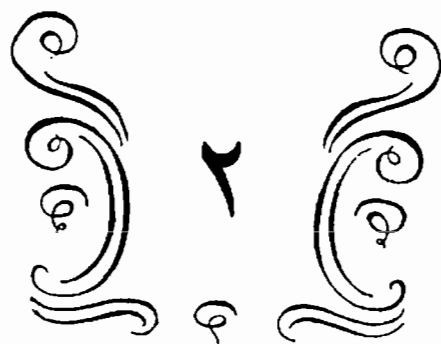
چون به شیب تندی رسیدیم، همه پیاده شدیم و تا پل دویدیم. در آن میان، واسیلی و یاکوف چرخها را از سریدن بازداشته از دو طرف کالسکه را با دست گرفته بودند، گویی گمان می کردند که اگر سقوط کند، آنها می توانند نگاهش دارند. بعد، با اجازه میمی من یا والودیا به کالسکه می رفتیم و لیو بوچکا یا کاتنکا در درشکه می نشستند. این نقل مکان واقعاً باعث مسرت خاطر دخترکان می شد، زیرا که آنان در درشکه آسوده‌تر و با نشاط‌تر بودند، و حق هم داشتند. گاهی، هنگام گرما، در حین عبور از بیشه‌ای، از کالسکه عقب می ماندیم و شاخه‌های سبز درختان را می چیدیم و توی درشکه آلاچیق گونه‌ای می ساختیم. آلاچیق متحرك به تاخت به کالسکه می رسید و لیو بوچکا با صدای نافذ و جیغ جیغویی فریاد می کشید. هر گاه که سرور و خوشی او شدت می یافت، چنین می کرد و جیغ و فریاد راه می انداخت.

قریه‌ای که می بایست در آن ناهار خورده استراحت کنیم، نمایان شد. روایح ده، بوی دود، بوی قطران و بوی نان خشک گندم به مشام می رسید و

صدای مهمهٔ مردم و پاها و چرخها شنیده می‌شد. آهنگ زنگوله‌ها آنگونه که در صحرای صاف بود دیگر به گوش نمی‌رسید. همه چیز دیگر گون شده بود. در دو طرف کلبه‌هایی با بامهای کاهی و سرپله‌های چوبی مبتکاری و پنجره‌های کوچک با دریچه‌های سرخ و سبز - که اینجا و آنجا چهرهٔ زن روستایی کنجکاو از آن بیرون آمده بود - دیده می‌شد. پسرکان و دخترکان روستایی با يك لا پیراهن چشمان را فراخ گشوده و دستها را دور از بدن نگاهداشته و بیحرکت در يك جا ایستاده بودند، یا با پاهای کوچک برهنه در میان گرد و غبار می‌شتافتند و با نادیده گرفتن حرکات تهدیدآمیز فیلیپ به دنبال کالسکه و درشکه می‌دویدند و می‌کوشیدند از جامه‌دانهایی که به پشت آنها بسته شده بود بالا بروند. دربانان سرخمو از هر دو سمت به سوی کالسکه و درشکه می‌شتافتند و با سخنان و حرکات جذاب بایکدیگر به رقابت برخاسته می‌کوشیدند مسافران را بفریبند و به دام اندازند. غژژژر ! دروازه به صدا درآمد و ما وارد حیاط شدیم. چهار ساعت استراحت و آزادی !

توفان و صائقه

خورشید به سوی مغرب متمایل شده بود و انوار مورب و گرم آن گردن و گونه‌ام را می‌سوزانید، تا آنجا که تحمل آن از توان من بیرون بود. کناره‌های گداختهٔ درشکه را



نمی‌توانستم لمس کنم. گرد و غبار غلیظی از جاده برمی‌خاست و هوا را پوشانده بود و کوچکترین نسیمی که آن را پیرا کند نمی‌وزید. در جلو ما، به فاصلهٔ معینی، تنهٔ بلند و گرد گرفتهٔ کالسکه تلوتلومی خورد و از پشت سر آن گاهی سر شلاق‌سورچی و کلاه او و یا کوف پدیدار می‌گشت. نمی‌دانستم چه کنم. نه چهرهٔ گردآلود سیاه والودیا، که در کنار من چرت می‌زد؛ نه حرکات پشت فیلیپ؛ و نه سایهٔ بلند درشکه، که به شکل زاویهٔ موربی به دنبال ما می‌شتافت؛ توجه مرا

به خود جلب نمی‌کرد. همه دقت من به ستونهای ورست شماری، که ازدور پیدا بود، و به ابرهایی که پیشتر در سراسر رواق آسمان پراکنده بودند و بعد به هم پیوسته به ابر وسیع سیاه و هراس انگیزی مبدل شدند، معطوف گشته بود. گاهی صدای رعد ازدور شنیده می‌شد، و این خود بیش از هر چیزی ناشکیبایی مرا فزونت‌تر می‌ساخت. می‌خواستم زودتر به مسافر خانه برسیم. توفان و صائقه احساسی توصیف ناپذیر، احساسی آمیخته به اندوه و هراس، در من پدید آورده بود.

تا نزدیکترین دهکده قریب ده ورست مانده بود. ابر عظیم سیاه و بنفش، که خدا می‌داند از کجا می‌آمد، بدون اینکه بادی بوزد، به سرعت به سوی ما در حرکت بود. خورشید هنوز پوشیده نشده بود و انوارش سیمای تیره و تار ابر عظیم و نوارهای خاکستری آن را، که تا افق کشیده شده بود، روشن می‌ساخت. گاهگاهی، در آن دورادور برقی برمی‌جست و غرش ضعیفی به گوش می‌رسید. غرشی که رفته رفته شدیدتر و نزدیکتر می‌شد و به تندی، که سراسر آسمان را در برمی‌گرفت، مبدل می‌گشت. واسیلی از جای درشکه‌چی نیمخیز کرده کروك درشکه را بالا کشید و سورچیها پالتوهای پشمی را به تن کردند. هر بار که صدای رعد به گوش می‌رسید، سورچیها کلاه از سر برداشته صلیب بر سینه می‌کشیدند. اسبان گوش تیز کرده و باد درمنخرین افکنده بودند، گویی می‌خواستند هوای تازه‌ای را، که بوی ابر نزدیک شونده را می‌داد، استنشاق کنند. درشکه درجاده پرگرد و غبار سریع‌تر پیش می‌رفت. من سخت هراسیدم و احساس کردم که خون در عروقم سریع‌تر گردش می‌کند، ولی چیزی نگذشت که رفته رفته ابرها در برابر من خورشید را پوشاندند. خورشید برای آخرین بار چهره نمود و جانب تاریک و دهشت‌انگیز افق را لمح‌های روشن کرد و سپس پنهان شد. پیرامون ما ناگاه دیگر گون و تیره و افسرده کننده گشت. درختان به خود لرزیدند. برگها به رنگ سفید چرکینی درآمدند که در فضای بنفش به چشم می‌زدند و به خود می‌پیچیدند و صدا می‌کردند. قلّه درختان قان عظیم‌الجثه تکان خوردن آغاز کردند، علفهای خشک درجاده به پرواز درآمدند. چلچله‌های درازدم یا سینه‌سفید، که گویی می‌خواستند ما را از حرکت بازدارند، در گرداگرد درشکه

پرواز می کردند و از زیر شکم اسبان می گذشتند. زغنچه‌ها بال گشوده بودند و از پهلو با بادی پریدند. کناره پشپند چرمی درشکه، که بسته بودیم، رفته‌رفته بلند می شد و باد نمناک را به درون راه می داد و به حرکت درآمده به بدنه درشکه می خورد. برق توگویی در میان درشکه برمی جست و دیدگان را کور می کرد و يك لحظه ماهوت خاکستری رنگ و یراق و همیکل والودیا را، که در گوشه‌ای تپیده بود، روشن می کرد. در همان لحظه، درست بالای سرما، غرش دهشتناکی که گویی هر آن در طول خط مارپیچی طویلی بلندتر و وسیعتر می شد، متدرجاً شدت یافت و به طرق و طروق کرکننده‌ای مبدل گشت. ما بی اختیار از ترس بر خود لرزیده و نفسها را در سینه حبس کردیم. خشم خداوند! در این اندیشه مردم عادی چه ادراکات شاعرانه‌ای نهفته است.

چرخها تندتر و باز هم تندتر می چرخیدند. ازدیدن حالت پشت و اسیلی و فیلیپ، که به ناشکیبایی جلو اسبان را به حرکت درآورده بودند دریافتم که آنها هم ترسیده اند. درشکه به سرعت در شیب تند حرکت می کرد و صدای چرخهای آن بر پل چوبی به گوش می رسید. می ترسیدم به خود بجنبم، و هر آن منتظر مرگ همه بودم.

هشش! ما بلند وسط قطع شد و ما، با وجود ضربات کرکننده و مدام رعد، مجبور شدیم در وسط پل توقف کنیم.

من سر را به کنار درشکه تکیه داده بودم. نفسم در سینه بند آمده و قلبم گویی از حرکت باز ایستاده بود. به نومییدی مراقب حرکات انگشتان کلفت و سیاه فیلیپ بودم، که گره را محکم می کرد و افسار اسبان را مرتب می ساخت و اسب کومکی را با کف دست و دسته شلاق هول می داد.

هر چه توفان شدت می یافت، غم و اندوه و ترس من فزونی می گشت. ولی چون لحظه با عظمت خاموشی - که معمولاً پیش از انفجار صاعقه و در بحبوحه توفان فرامی رسد - آغاز گشت، ترس و اندوه من به جایی رسید که اگر آن وضع يك ربع ساعت دیگر هم دوام می یافت، مطمئناً من از فرط هیجان قالب تهی می کردم. در همان آن، از زیر پل ناگهان موجودانسان مانند، که فقط يك پیراهن کثیف سوراخ سوراخ به تن و صورتی باد کرده بیمعنی داشت و سراز ته

زده و لختش تلوتلو می خورد، با پایهای کج و بدون عضله اش ظاهر گشت و چیز براقی را، که به جای دستش بود، بکراست به درون درشکه فرو برد .

« بهمن عاجز، محض رضای مسیح، چیزی بدهید.» این سخنان را آن مرد گدا با صدایی لرزان گفت . با هر کلمه ای که به زبان می آورد صلیبی به سینه می کشید و خم می شد و تعظیم می کرد. وحشت سردی که در آن لحظه روح را فرا گرفته بود قابل بیان نیست. از فرط دهشت حتی موهایم می لرزیدند و چشمان هر اسناکم به مرد گدا خیره شده بود .

واسیلی، که در طول راه صدقه می پرداخت ، اکنون درباره محکم کردن مالبند دستورهایی به فیلیپ می داد . فقط پس از آنکه همه چیز آماده شد و فیلیپ سرافسار را جمع کرده در جای درشکه چینی نشست، او هم به جستجوی چیزی در جیب پهلویش پرداخت. ولی پس از آنکه از جا جنبیدیم، برق کورکننده ای در یک لمحه سراسر آن دره کوچک را با نور آتشین خود روشن کرد و اسبان را مجبور به توقف ساخت. این رعد غرش چنان کرکننده ای به دنبال داشت که گفתי رواق آسمان بر سر ما فرو می ریزد. باد شدیدتر شد. و یال و دم اسبان و شل و اسیلی و کنار پیشگیر چرمی درشکه را در یک جهت به اهتزاز در آورد. بر سقف چرمی درشکه قطره باران درشتی به سنگینی سقوط کرد، بعد یکی دیگر، و از پی آنها قطره سوم و چهارم. ناگاه، چون آنکه کسی بر بالای سر ما به طبل زدن مشغول شده باشد، از پیرامون ما صدای منظم و یکنواخت سقوط باران برخاست. از حرکت آرنج واسیلی متوجه شدم که وی مشغول گشودن سرکیسه است. مرد گدا درست در بیخ چرخها می دوید، چنانکه گفתי ممکن است به زیر چرخها بیفتد و خرد شود. ولی او همچنان صلیب به سینه می کشید و خم می شد و تعظیم می کرد و می گفت: «محض رضای مسیح، چیزی بدهید.» سرانجام، پشیزی مسین از کنار ما در هوا پرید و آن مخلوق ترحم انگیز، که تمام تارهای پیراهنش خیس شده و به تن لاغرش چسبیده بود، حیران در وسط جاده ایستاد . از شدت باد تلوتلو می خورد؛ سرانجام از دیدگانم ناپدید گشت.

باران، که بر اثر باد شدید کجکی می بارید، چنان بود که گویی از

سطلی آب فرومی ریزند. از پشت لباس واسیلی، که از پارچه خشنی بود، سیل آب در تالاب گل آلودی می ریخت که روی پیشبند درشکه پدید آمده بود. نخست گرد و غبار به گل ولای آبکی مبدل شد که چرخها آن را می مالانند. تکان کمتر شد و در مسیر رسی چرخها جویبارهای گل آلودی به راه افتاد. برق وسیعتر و کم رنگتری همه جا را روشن ساخت. ولی غرش رعد بر اثر صدای یکنواخت باران مانند پیش شگفتی انگیز و زننده نبود.

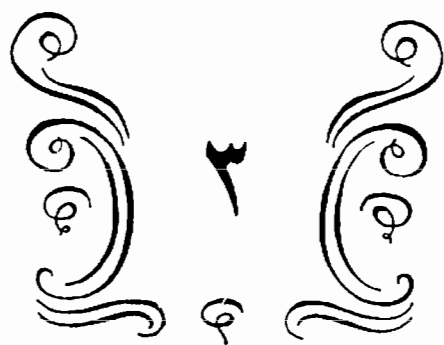
ولی قطرات باران ریزتر شد. ابرغلیظ به ابرهای موج تقسیم گشت و از جایی که خورشید را در خود پنهان ساخته بود، روشنایی سرزد و کناره های خاکستری ابرها را رنگ لاجوردی فرا گرفت. دقیقه ای بعد، نور ضعیف خورشید بر تالابهای جاده و بر قطرات ریز باران، که گفتی ازالکی فرومی ریختند، بر سبزه های شسته و درخشان کنار جاده می تابید و برق می زد. ابر سیاه همچنان به شکل تهدید آمیزی طرف مخالف رواق آسمان را فرا گرفته بود، ولی من دیگر از آن هراسی نداشتم. احساس وصف ناپذیری در من پیدا شده بود - احساس امید به زندگی، که به سرعت جایگزین احساس ناگوار ترس و نومیدی می گشت. روح من نیز مانند طبیعت تازه و بشاش شده بود و لبخند می زد. واسیلی لبه شل را کنار زد و کلاه از سر برداشت و تکانش داد. والودیا پیشبند درشکه را کنار زد. من سر از درشکه بیرون کرده باولع تمام هوای معطر و تازه را استنشاق می کردم. بدنه درخشان و شسته کالسکه با جامه دانها پیشاپیش ما تلوتلو می خورد. پشت اسبها و قیسه های دو طرف مال بند و افسارها و لاستیک چرخها همه خیس شده بودند و، چون آنکه آنها را لاک و الکل زده باشند، در پرتو خورشید می درخشیدند. از یک سوی جاده دشت پوشیده از کشت زمستانه، تا چشم کار می کرد، نمایان بود که اینجا و آنجایش را فرورفتگیهایی قطع کرده بود. خاک نمناک و سبزیهای آن می درخشید و مانند فرش تیره رنگی تا افق امتداد داشت. از دیگر سو بیشه درختان پده، که گردو و آلبالو نیز در آن میان رویده بود، گفتی از فرط خوشی تکان نمی خورد و از شاخه های شسته درختان آن قطره های درخشان باران به روی برگهای خشک سالم فرو می ریخت. در هر سو کاکلیها در پرواز بودند و بانغمه نشاط انگیزی می پریدند. از میان درختچه های

نمناك صدای جنب وجوش مرغان كوچك به گوش می‌رسید، واز وسط بیشه آهنگ كو كو به روشنی شنیده می‌شد. بعد از آن توفان بهاری ، بوی خوش و مسحورکننده جنگل و رایحه قان و بنفشه و برگ وقارچ و آلبالو چنان جذاب و گیرا بود که من طاقت نشستن در درشکه را از کف داده بودم. پا در رکاب گذارده بیرون جستم و به سوی درختچه‌ها دویدم و، با اینکه قطره‌های باران از درختان به رویم می‌ریخت، شاخه‌های خیس آلبالوی شکفته را کندم و به صورت خود زدم و از رایحه مسحورکننده آن لذت بردم.

با اینکه قطعات بزرگ گل به چکمه‌های من چسبیده بود و جورا بهایم هم از مدتی پیش خیس شده بود ، توجهی به وضع خود نکرده در گل ولای پایکوبان به سوی پنجره کالسکه شتافتم و چند شاخه آلبالو به درون کالسکه دادم و فریاد بر آورم: «لیو بوچکا! کاتنکا! نگاه کنید، چه خوب است!» دخترکان جیر جیر کردند و درشگفتی فرورفتند. میمی فریاد می‌کشید که کنار بروم، و گرنه کالسکه مرا خرد خواهد کرد. و من فریاد می‌کشیدم: «آخر، بوکن و بین چه خوشبوست!»

نظر تازه

کاتنکا پهلوی من توی درشکه نشسته بود و سر زیبای خویش را خم کرده تفکرکنان مراقب جاده پرگرد و غباری بود که از زیر چرخها به سرعت رد می‌شد. من خموش به او می‌نگریستم



و از آن وضع غمناک غیر کودکانه‌ای، که بار اول بود در چهره او مشاهده می‌کردم، درشگفتی بودم. گفتم: «خوب، به زودی به مسکومی‌رسیم. چه خیال می‌کنی، مسکوچه جوراست؟»

از روی بی میلی پاسخ گفتم: «نمی‌دانم.»

«نه، با این حال، بگو چه گمان می‌کنی. از قریه سرپوخوف بزرگتر

است، یا نه؟»

«چه طور؟»

«هیچ.»

ولی کاتنکا به یاری آن حس غریزی که آدمی اندیشه آدمی دیگر را درمی یابد، فهمید که من از بی اعتنائی او ناراحتم. سر بلند کرد و روبه من کرده گفت: «بابا به شما می گوید که ما در نزد جدۀ جان زندگی خواهیم کرد؟»

«آری، می گفت جدۀ ما می خواهد همیشه با ما زندگی کند.»

«همه با او زندگی خواهیم کرد؟»

«بدیهی است. ما در طبقۀ بالا در نیمی از عمارت زندگی خواهیم کرد و شما در نیم دیگر. پدرم نیز در عمارت جنبی اقامت خواهد گزید. ناهار را همه در یک جا با جدۀ ما خواهیم خورد.»

«مامان می گوید که جدۀ شما زنی جدی و باتبخترو بدخلق است؟»

«نه، نه! فقط در بر خورد اول این جور به نظر می رسد. در اینکه جدی و باتبختراست حرفی نیست، ولی هیچ بدخلق نیست. برعکس، خیلی هم خوب و بشاش است. کاش می دیدی روز جشن نامگذاریش چه مجلس رقصی بر پا کرده بود!»

«با این حال، من از او می ترسم. خدا می داند که آیا ما خواهیم -»

من با ناراحتی پرسیدم: «چه طور - و - ر؟»

«هیچ، همچین.»

«نه، تو گفتی خدا می داند.»

«خوب، گفتی که مجلس رقص جدۀ جان بسیار باشکوه بود.»

«بلی، حیف که شما در آنجا نبودید. مهمانان يك عالمه بودند، قریب هزار نفر. موزیک، تیمساران - و من هم رقصیدم، کاتنکا! این را گفتم و به ناگاه در وسط این شرح و بسط توقف کرده پرسیدم: «گوش نمی دهی؟»

«نه، می شنوم. گفتی که تو هم رقصیدی.»

«چرا این جور اخمو و غمگینی؟»

«آخر، نباید آدم همیشه بشاش باشد.»

«نه، تو از وقتی که ما از مسکو آمدیم، خیلی تغییر کرده‌ای.»
سپس به سوی او برگشته به لحن مصممی پرسیدم: «راست بگو چرا تو
این جور عجیب شده‌ای؟»

کاتنکا باهیجانی، که نشان می‌داد ایراد من توجه او را جلب کرده‌است،
پاسخ داد: «چگونه عجیب شده‌ام؟ هیچ هم عجیب نیستم.»
سخنان خود را چنین دنبال کردم: «نه، تو مثل پیش نیستی. بیشتر معلوم
بود که در همه کاری با ما یکی هستی و ما را مثل اقوام و والدین خود می‌شماری
و دوست می‌داری، همچنان که ما هم تو را دوست می‌داریم. ولی حالا خود را
گرفته‌ای و از ما دوری می‌کنی.»
«هیچ این جور نیست!»

من، که رفته رفته در بینیم اندک غلغلکی احساس می‌کردم و می‌دانستم
که این مقدمه اشک ریختن است (هر گاه که بخواهم یکی از اندیشه‌های قلبی
خویش را که مدتی ابراز نداشته‌ام بیان کنم، اشک در چشمانم حلقه می‌زند)،
سخن او را قطع کرده گفتم: «نه، بگذار حرفم را تمام کنم. تو از ما دوری
می‌کنی و فقط با میمی صحبت می‌داری، مثل اینکه اصلاً نمی‌خواهی ما
را بشناسی.»

رسم کاتنکا این بود که هر بار نمی‌دانست چه بگوید پای تقدیر و جبر را
به میان می‌کشید. این بار هم می‌گفت، «آخر، آدم که نمی‌تواند همیشه یک جور
باشد. یک وقتی هم باید تغییر کند.»

به یاد دارم که روزی با لیو بوچکا دعواش شده بود، لیو بوچکا او را دخترک
ابله خوانده بود و کاتنکا پاسخ داده بود همه که نمی‌توانند عاقل باشند» یکی هم
باید ابله باشد.» ولی این پاسخ او که آدم یک وقتی هم باید تغییر کند، مرا قانع
نساخت. از این روی، بازجویی را دنبال کرده پرسیدم: «چرا باید تغییر
کند؟»

کاتنکا، که اندکی سرخ شده بود و خیره به پشت فلیپ می‌نگریست، پاسخ
داد: «آخر، ما و شما که همیشه در یک جا زندگی نخواهیم کرد. مادر من -
توانست پیش مادر مرحوم شما، که دوستش بود، زندگی کند. ولی با کنتس جدّه‌تان،

که می گویند خیلی بدخلق است، معلوم نیست بتواند بسازد. گذشته از این، سرانجام روزی باید ازهم جداشویم. شما ثروتمندید وقریه پطروسکویه را دارید، ولی ما فقیریم. مادر ما هیچ چیز ندارد.»

شما ثروتمندید، ما فقیریم. این کلمه‌ها و مفهومی‌های آنها به نظر بسیار عجیب می آمد. در آن روزگاران می پنداشتم که فقط گداها و روستاییان ممکن بود فقیر باشند، و به هیچ وجه نمی توانستم مفهوم فقر را در ذهن خود یا کاتنکای زیبا و خوب ببینم. گمان می کردم میمی و کاتنکا، که در گذشته همیشه با ما زندگی کرده اند، باید در آینده هم همواره با ما باشند و همه چیز را باید به تساوی در بین آنان تقسیم کنیم. تصور نمی کردم جز این ممکن باشد. هزار اندیشه تازه و مبهم درباره برابری آنان با ما در مغز من جایگزین گشته بود. اکنون از اینکه می فهمیدم ما ثروتمندیم و آنها فقیر، آنچنان ناراحت و از شرم سرخ شدم که دیگر نمی توانستم به صورت کاتنکا نگاه کنم.

اندیشیدم: «چه معنی دارد که ما ثروتمندیم و آنها فقیر؟ و چرا باید این مارا از یکدیگر جدا سازد؟» ولی می فهمیدم که در این باره نباید با کاتنکاسخن گویم، و یک غریزه عملی با این تفکرات منطقی به معارضه برخاسته به من می گفت که حق با کاتنکا است و نباید این اندیشه خویش را با او در میان نهم. سرانجام گفتم: «راستی، تو از نزد ما می روی؟ چگونه جدا از هم زندگی خواهیم کرد؟»

«چه باید کرد؟ من خودم هم ناراحتم. ولی اگر این پیشامد روی دهد، می دانم چه کنم.»

می دانستم که او از دیر زمانی آرزو داشته هنرپیشه شود. پس گفتم: «می خواهی هنرپیشه بشوی! چه حماقتی!»

«نه، این حرفها را آن وقتی که کوچک بودم می زدم.»

«پس می خواهی چه کار کنی؟»

«به صومعه می روم و در آنجا زندگی می کنم و لباس سیاه می پوشم و یک

کلاه کوچک مخملی به سرم می گذارم.» کاتنکا در اینجا گریستن آغاز کرد. خواننده من، آیا برایتان پیش آمده است که در مرحله معین زندگی

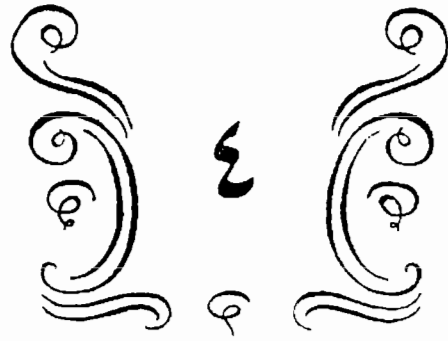
اندیشه‌ها و ادراکات آن یکباره دیگر گون شده باشد و اوضاع و اشیاء ناگهان سوی دیگر خود را، که تا آن روز برایتان مجهول و ناشناخته بوده، به شما نشان داده باشند؟ یکچنین دگرگونی معنوی نخستین بار به هنگام سفر در نهاد من پدید آمد، و آن سفر را من آغاز دوران نوباوگی خویش می‌دانم.

برای نخستین بار این اندیشه روشن در مغز من پدید آمد که تنها ما، یعنی خانواده ما، در این جهان زندگی نمی‌کنند، و همه منافع و علایق در پیرامون ما دور نمی‌زند، و آدمیان دیگری نیز هستند که هیچ وجه مشترکی با ما ندارند و به اندیشه ما نیستند و حتی از وجود ما بیخبر اند، بیشک پیشتر هم همه این چیزها را می‌دانستم، ولی نه آنگونه که در آن هنگام دانستم و احساس کردم.

اندیشه فقط از یک طریق معلوم به اعتقاد و ایمان مبدل می‌شود، و این طریق غالباً نابیوسیده و ویژه هر کس است و با طرقتی که دیگران برای وصول به همان اعتقاد و ایمان طی می‌کنند، فرق دارد. در واقع، صحبت با کاتنکا، که سخت مرا تکان داده و ادار کرده بود به وضع آینده وی بیندیشم، یکی از آن طرق بود. وقتی به روستاها و شهرهایی که بر سر راه ما بود می‌نگریستم و می‌دیدم که در هر خانه لااقل خانواده‌ای چون ما زندگی می‌کند؛ وقتی زنان و کودکانی را می‌دیدم که لحظه‌ای با کنجکاوای به کالسه نگاه کرده برای همیشه از نظر ما محو می‌شوند؛ و به ده‌داران و روستاییانی که نه تنها - برخلاف آنچه در قریه پطروسکویه عادت کرده بودیم - به ما تعظیم نمی‌کردند، بلکه حتی به نگاهی هم مفتخرمان نمی‌ساختند، توجه می‌کردم؛ برای نخستین بار این پرسش برایم پیش آمد که اگر آنان به اندیشه ما نیستند، پس چه چیز مشغولشان می‌دارد؟ و این پرسش سؤالهای دیگری پیش آورد: آنان چگونه و از چه ممری زندگی می‌کنند و کودکان خویش را چگونه می‌پرورند؟ آیا به تحصیلشان وا می‌دارند، یا می‌گذارند بازی کنند؟ و چگونه تنبیهشان می‌کنند؟ و سؤالهای دیگر.

در مسکو

پس از ورود به مسکو، ادراکات من از اشیاء
و اشخاص بیشتر دستخوش دیگر گونی
گشت. در نخستین برخورد به جده ام،
چون به چهرهٔ پرچین و لاغر و دیدگان
بفروغ وی نگریستم، آن احترام



شورا انگیز پیشین و ترسی که از وی داشتم جای خود را به همدردی و دلسوزی سپرد.
و چون صورت خویش را به سرلیو بوچکا چسبانده چنان ناله سرداد که گویی نعل
دختر محبوبش در برابر دیدگان او است، در آن لحظه حتی احساس محبت
جایگزین دلسوزی و همدردی گشت. من از مشاهدهٔ غم و سوک او به هنگام دیدار
با ما ناراحت شده بودم. درک می کردم که ما به خودی خود در نظرش هیچیم و
افقط ما را همچون خاطره ای ارج می نهد و گرامی می دارد. احساس می کردم
هر بوسه ای که به گونهٔ من می زند مبین يك اندیشه است: او نیست، او مرد، من
دیگر او را نخواهم دید.

در مسکو پدرم تقریباً به ما نمی پرداخت و همیشه چهره اش حاکی از
گرفتاری بود فقط هنگام ناهار با سرتوک مشکی یا فراك به نزد ما می آمد.
او با آن یقهٔ بزرگ و فرو آویختهٔ پیراهن و رب دشامبر و صحبت با کدخدایان
و مباشران و با تفریحات و شکارش خیلی از نظر من افتاده بود.

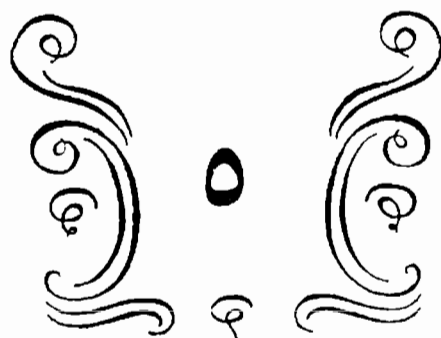
جده ام کارل ایوانویچ را لله باشی می خواند و وی خدا می داند چرا به این
اندیشه افتاد که سرطاس و احترام انگیز خویش را، که به چشم آشنا بود، با کلاه
گیسی، که فرقی را تقریباً در وسط سر بانج پرداخته بودند، بپوشاند. او با
این کلاه چنان عجیب و مضحک می نمود که در شگفتی بودم چرا بیشتر متوجه این
چیزها نشده ام.

در میان ما و دخترکان نیز يك سد نادیدنی نوینی پدید آمد. ما و آنان
دیگر برای خویش رازهایی داشتیم که به یکدیگر نمی گفتیم. گویی آنان از
دامنهایشان، که بلندتر شده بودند، و ما از شلوارهای رکابدارمان بر خویشتن
می بالیدیم. میمی در نخستین یکشنبه بعد از ورودمان، هنگام ناهار چنان لباس

فاخری به تن و نوارهایی بر سر داشت که معلوم بود مادیر در ده زندگی نمی. کنیم، و بعد از این وضع زندگی ما به کلی دیگر گون خواهد بود .

برادر ارشد

من فقط يك سال و چند ماه از والودیا کوچکتر بودم. من واو همیشه با هم بزرگ شده و درس خوانده و بازی کرده بودیم. در میان من واو از لحاظ بزرگی و کوچکی فرقی نمی گذاشتند. ولی در



همان زمانی که از آن سخن می گویم، اندک اندک دریافتم که والودیا نه از حیث سال و نه از نظر تمایلات و گرایشها و استعدادهايش رفیق من نیست. حتی دریافتم که والودیا خود نیز از برتری خویش آگاه است و بدان می بالد. این عقیده را - که شاید هم درست نبود - خود خواهی من، که در هر بر خورد با وی جریحه دار می شد، به من تلقین می کرد. او از هر لحاظ بالاتر از من بود. در تفریحات، در تحصیل، در مناقشات و در نشست و برخاست برتر بود، و این برتریها مرا از او دور می کرد و باعث رنجهای اخلاقی می گشت که برایم نامفهوم بود. اگر آن روزی که برای والودیا پیراهن چیندار هلندی تهیه شد، من هم رك و راست می گفتم که از نداشتن چنین پیراهنی خیلی غمگین و متأسفم، یقیناً دلم سبک می شد و دیگر هر بار که او یقه اش را مرتب می کرد خیال نمی کردم که این کار را به منظور توهین به من می کند .

آنچه مرا بیش از همه چیز رنج می داد این بود که والودیا - چنانکه گاهی به نظر من می رسید - وضع مرا درك می کرد، ولی می کوشید آنچه را فهمیده بود مخفی دارد .

هر کس به آن روابط مرموز و صامت موجود در میان آدمیانی که دائماً در يك جا زندگی می کنند (میان برادران و دوستان و زن و شوهر و آقا و نوکر، به خصوص هنگامی که این اشخاص ظاهر و باطنشان با یکدیگر نباشد) و با

لبخند و حرکت یا نگاهی نامحسوس تجلی می‌کند، توجه کرده است .
وقتی که چشمانتان آرام و متردد با چشمان دیگری برخورد می‌کنند ،
چه تمایلات و اندیشه‌ها و ترسهای ناگفتنی، که باید درك شوند ، دريك نگاه
تصادفی نهفته است!

ولی شاید حساسیت مفرط من و گرایشی که به تجزیه و تحلیل داشتم مرا
در این باره فریب می‌داده. شاید والودیا به هیچ وجه آنچه را که من احساس
کردم حس نمی‌کرده. او آتشی مزاج و درك و در تمایلات هوس آمیزش دمدمی
بود . به چیزهای گوناگون دل می‌بست و با جان و دل بد آنها سرگرم می‌شد.
گاهی به تابلوهای نقاشی عشق می‌ورزید و خود به نقاشی می‌پرداخت و
هرچه پول داشت صرف خرید لوازم نقاشی می‌ساخت. از معلم نقاشی و پدرم و
جدهام استدعای کومك می‌کرد . زمانی به چیزهایی که بتواند میز کوچک خود
را به آنها بیاراید علاقه پیدا می‌کرد، و این گونه اشیاء را از تمام خانه گرد
می‌آورد. گاهی شور رمان خوانی به سرش می‌زد و آهسته کتابهای داستان به دست
می‌آورد و شب و روز سرگرم خواندن آنها می‌شد . من بی‌اختیار به شور
و علاقه‌های او سرگرم می‌شدم . ولی مغرورتر از آن بودم که در جای
پای او قدم نهم و جوانتر و نامستقلتر از آن که راه نوی را برگزینم. ولی هیچ
چیزی چون خوی و خلق خوشفرجام ورك و نجابت والودیا ، که به ویژه در
دعواهای من و او تجلی می‌کرد، غبطه مرا بر نمی‌انگیخت. حس می‌کردم که
عمل او خوب است، ولی نمی‌توانستم آن را تقلید کنم .

روزی که آتش شور و علاقه او به اشیاء بالا گرفته بود، من به میز او نزدیک
شده و از روی غفلت شیشه کوچک خالی رنگارنگی را شکستم .
والودیا وارد اتاق شد و چون دید که نظم و تقارن تزیینات گوناگون میزش
را برهم زده‌ام، چنین گفت : « کی به تو گفته که لوازم مرادست بزنی؟ آن
شیشه کوچولو چه شده؟ به یقین تو -»

« غفلتاً از دستم افتاد و شکست. خوب، طوری که نشده؟ »
« لطفاً ، بعد از این از این جسارت صرف نظر کن و به لوازم و اشیاء من
دست نزن.» این را گفت و قطعات شیشه شکسته را پهلوی هم گذاشت و با دلی

شکسته به آنها نگریست .

پاسخ گفتم: « خواهشمندم امر نفرمایید. شکستم که شکستم. مگر چه شده؟ »
و لبخندی زدم، حال آنکه به هیچ وجه نمی خواستم بخندم. والودیا شانه خود
را حرکتی داد. او این حرکت را از پدرم به ارث برده بود.

سپس سخن خویش را چنین دنبال کرد: « برای توطوری نشده، ولی
برای من شده. شیشه را شکسته و حالا خنده هم می کند. چه پسرک مردم آزاری! »
« من پسرکم، ولی تو بزرگی و ابله . »

والودیا مرا کمی هول داد و گفت: « نمی خواهم با تو مشاجره کنم .
از اینجا برو . »

« هولم نده ! »

« می گویم برو . »

« می گویم هولم نده ! »

والودیا دستم را گرفت و خواست از میز دورم کند ولی من سخت
خشمگین شده بودم . پایه میز را گرفته سرنگون کردم و گفتم: « این هم
برای تو! »

همه تزیینات چینی و بلور با سروصدا روی زمین ریخت.

والودیا، که می کوشید از سقوط اشیاء جلوگیری کند، فریاد برآورد:
« پسرک نفرت انگیز! »

هنگامی که از اتاق خارج می شدم، دردل اندیشیدم: « خوب، حالا دیگر
ما برای همیشه قهریم و همه چیزمان پایان یافته . »

تاشب با یکدیگر سخنی نگفتیم. من خویشتن را گناهکار می دانستم و
می ترسیدم به روی او نگاه کنم. آن روز نتوانستم به کاری مشغول شوم. ولی
والودیا، برعکس، خوب درس خواند و مانند همیشه بعد از ناهار با دخترکان
صحبت کرد و خندید.

همینکه معلم درس را تمام کرد، من خواستم از اتاق بیرون روم. از تنها
ماندن با برادرم می ترسیدم و ناراحت بودم و شرم داشتم . بعد از درس عصر،
دفترچه هایم را برداشته به طرف در رفتم . و چون از کنار والودیا می گذشتم،

با اینکه میل داشتم نزدیکتر شده آشتی کنم، روترش کردم و کوشیدم اخم برجبین افکنم. والودیا در آن لحظه سر بلند کرد و بالبخندی تمسخر آمیز و در عین حال حاکی از نیکدلی با کمال جرئت به من نگریست. نگاههای ما دو نفر برخورد کردند، و من فهمیدم که او وضع مرا دریافته و می‌فهمد که من هم دریافته‌ام که او از احساسات من آگاه است. ولی يك حس غلبه ناپذیری در من پدید آمد و مرا بر آن داشت که روی برگردانم.

او به لحنی بسیار ساده خالی از احساسات به من گفت: «نیکولای کوچولو، هر چه اوقات را تلخ کردی بس است. اگر تو را رنجانده‌ام، مرا ببخش.» این را گفت و به من دست داد.

گویی چیزی سینه‌ام را می‌فشرد و متدرجاً بالاتر می‌آمد و راه نفسم را گرفته بود. ولی این وضع ثانیه‌ای بیش دوام نداشت. اشک در دیدگانم پدید آمد و دلم سبکتر شد.

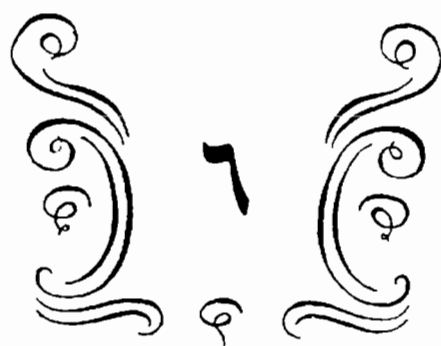
دستش را فشردم و گفتم: «مرا ببخش، والودیا.»

ولی والودیا طوری به من نگاه می‌کرد که گویی سبب پدید آمدن اشک را در دیدگانم درک نمی‌کند.

ماشا

دیگر گونی‌هایی که در اندیشه من پدید آمده بود بیش از همه احساسات مرا درباره یکی از زنان خدمتگزار خانه دستخوش دیگر گونی ساخت. از آن پس، من او را به جای زن خدمتگزار انسانی شمردم که آرامش و خوشبختی من تا اندازه‌ای به هستی او بستگی دارد.

از زمانی که خود را به یاد دارم، ماشا در خانه ما بوده است. ولی قبل از پيشامدی که اندیشه مرا درباره وی دیگرگون ساخت. و در آن باره هم اکنون



سخن خواهم گفت - کمترین توجهی به وی نمی‌کردم. ماشا بیست و پنج سال داشت، و من چهارده ساله بودم. بسیار زیبا بود. ولی می‌ترسم وصف او را بگویم، می‌ترسم که نیروی تصورم باری دیگر همان سیمای افسونگر و فریبنده‌ای را که در او ان شور عشق پیدا شده بود، در نظرم مجسم سازد. برای احتراز از خطا، فقط می‌گویم که او فوق‌العاده سفید و بسیار خوش اندام بود، و من چهارده سال داشتم.

در یکی از آن دقایقی که کتاب درس به دست در اتاق گردش می‌کنید و می‌کوشید فقط به روی درز تخته‌های کف اتاق گام نهدید یا با سرودن نغمه‌ای بی‌موضوع یا مالیدن جوهر به لبه‌ی میز یا تکرار بیجا و بی‌معنی فلان جمله یا پند خود را سرگرم سازید - خلاصه در یکی از آن دقایقی که عقل از کار سر باز می‌زند و نیروی تصور چیره شده در جستجوی تأثرات است - من اتاق درس را ترک گفته بدون هیچ مقصد و هدفی به طرف سرپله پایین رفتم.

کسی که چارقی به پا داشت از پیچ مخالف پله بالا می‌رفت. بدیهی است که خواستم بدانم آن کس کیست. ولی ناگهان صدای پا خاموش شد و صدای ماشا را شنیدم که می‌گفت: «ولم کنید. چرا شیطنت می‌کنید؟ حالا اگر ماریا ایوانونا بیاید و ببیند، خوب است؟»

صدای والودیا را شنیدم که پچ‌وپچ کنان می‌گفت: «نمی‌آید.» بعد يك چیزی تکان خورد، مثل اینکه والودیا می‌خواست نگاهش دارد.

«آخ، دستت را کجا می‌بری، بی‌حیا!»

پس از این، ماشا، که روس‌ریش به يك سو افکنده شده بود و از زیر آن گردن سفید و گوشت‌آلایش دیده می‌شد، از کنار من دوید و رفت. نمی‌توانم شگفتی خویش را از این ماجرا توصیف کنم. ولی، با این حال، چیزی نگذشت که شگفتی من جای خود را به همدردی سپرد. شگفتی من از رفتار والودیا نبود، بلکه از این در شگفت بودم که او چگونه این عمل را پسندیده و بدان دست زده است. و بی‌اختیار میل کردم از او تقلید کنم.

گاهی ساعتها بدون اندیشه خاصی در سرپله می‌ایستادم و با توجه و دقت وافر به کمترین صدایی که از آن بالا بر می‌خاست گوش می‌دادم. ولی هرگز

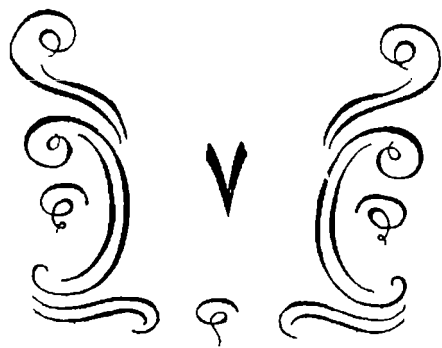
نتوانستم خویشتن را به تقلید از والودیا وادارم، حال آنکه به چیزی در جهان تا این اندازه رغبت و علاقه نداشتم. گاهی در پشت درپنهان می‌شدم و غبطه و حسد می‌خوردم و به کشمکش و سرو صدایی که از اتاق خدمتگاران بر می‌خاست گوش می‌دادم و با خود می‌اندیشیدم که اگر من هم بالا می‌رفتم و مانند والودیا می‌خواستم ماشا را ببوسم، چه می‌شد؟ اگر او از من می‌پرسید که چه می‌خواهم، با این بینی پهن و موهای سیخ ایستاده و آشفته چه جوابی به او می‌دادم؟ گاهی می‌شنیدم که ماشا به والودیا می‌گفت، «راستی، عجب مصیبتی است! راستی، چرا ولم نمی‌کنید؟ بروید از اینجا، شیطان. چرا نیکالای پطرویچ هرگز به اینجا نمی‌آید و شیطنت نمی‌کند؟» نمی‌دانست که نیکالای پطرویچ در همان لحظه در زیر پلکان نشسته و حاضر است همه چیز جهان را بدهد و فقط به جای والودیا شیطان باشد.

طبیعت مرا کمرو ساخته بود، ولی خجلت مرا اعتقاد به زشتی ظاهرم فروتر می‌ساخت. و معتقدم که هیچ چیزی مانند چهره و ظاهر آدمی در کردار و رفتار او تأثیر نمی‌بخشد، و این اثر معلول اعتقاد خود انسان به زشتی یا زیبایی چهره اوست.

من خود خواهر از آن بودم که به وضع خویش خوگیرم. چون روباهی که می‌گفته، «انگور هنوز نارس است»، می‌کوشیدم همه لذتهایی را که، به گمان من، والودیا از آنها برخوردار بود و مرا به غبطه و امی داشت، خوار و نا چیز شمارم و به یاری غرورت‌هایی و بی‌کسی خود را از یاد برم.

ساجمه

میمی با صدایی که از فرط خشم و هیجان گرفته و خفه بود، فریاد برآورد: «خدایا، باروت! چه کار می‌کنید؟ می‌خواهید خانه را بسوزانید و همه ما را نابود کنید؟» و آنگاه با عزمی راسخ به همه ما فرمان داد کنار برویم. خود با گام‌های مصمم به ساجمه‌هایی که پاشیده شده بود



نزدیک شدو، با نادیده گرفتن خطری که ممکن بود از انفجار نایبوسیده آنها پدید آید، بنا کرد به لگد کردن ساچمه‌ها. و چون به عقیده او خطر رفع شد، میخه را صدا کرد و امر کرد باروت‌ها را در جایی دوریا، بهتر از آن، توی آب بریزد. پس از آن، همچنانکه کلاهکش تکان می‌خورد، به طرف اتاق‌پذیرایی رفت و قروندکنان گفت: «خیلی خوب از اینها مراقبت می‌کنند. جای حرف نیست!» همینکه پدرم از عمارت جنبی آمد و ما همراه او نزد جدہام رفتیم، دیدیم میمی در اتاق او کنار پنجره نشسته است و با نگاهی مرموز و تهدیدآمیز به در می‌نگرد. در دستش چیزی داشت که توی چندین ورق کاغذ پیچیده بود. حدس زدم که ساچمه‌است، و جدہام از همه چیز اطلاع یافته.

در اتاق، گذشته از میمی، گاشای خدمتگار، که از چهره خشم‌آلود و سرخش معلوم بود خیلی ناراحت است، و دکتر بلیومنتال، که مردی کوچولو و آبله‌رو بود، نیز حضور داشتند. دکتر می‌کوشید گاشا را آرام کند و با چشم و سراشارات اسرارآمیزی به وی می‌کرد.

جدہام اندکی یکور نشسته بود و فال پاسیانس جهانگرد می‌گرفت، و این خود همیشه علامت اوقات تلخی و وضع نامساعد روحی او بود.

پدرم با احترام تمام دست او را بوسیده پرسید: «مامان، حالا حالتان چه‌طور است؟ خوب استراحت فرموده‌اید؟»

«عزیزم، بسیار خوب. به نظرم می‌دانید که من همیشه کاملاً تندرستم.» جدہام این سخنان را به لحنی گفت که گویی پرسش پدرم بسیار بیجا و بر خورنده بود، و سپس روی به گاشا کرده اظهار داشت: «خوب، میل ندارید یک دستمال تمیز به من بدهید؟»

گاشا به دستمال چیتی که مانند برف سفید بود و روی دسته صندلی راحتی قرار داشت، اشاره کرده پاسخ داد: «دستمال دارم.»

«عزیزمن، این جل‌کهنه کثیف را بردارید و یک دستمال تمیز بدهید.» گاشا به طرف کمد لباس زیری رفته کشویی را کشید و چنان با شدت بست که همه شیشه‌های اتاق لرزید. جدہام نگاه تهدیدآمیز و مهیبی به همه ما کرد، و ضمناً به دقت مراقب همه حرکات خدمتگار بود. و چون گاشا، به گمانم، همان

دستمال اولی رابه اوداد، جدهام گفت: «عزیزم! آخر، چه وقت برایم توتون می‌مالید؟»

« وقتش که رسید می‌مالم . »

« چه گفتید؟ »

« همین امروز می‌مالم . »

« عزیزم، اگر میل ندارید پیش من خدمت کنید، کاش می‌گفتید. من از

مدتها پیش مرخصتان می‌کردم. »

خدمتگار آهسته نقی زده گفت: « اگر مرخصم هم بکنید، عزانخواهم

گرفت . »

در این موقع دکتر به او چشمک زد، ولی گاشا با چنان خشم و عزمی به او

نگریست که دکتر سر فرو افکند و مشغول بازی کردن با کلید ساعتش شد.

جدهام، هنگامی که قرولندکنان از اتاق بیرون رفت، روی به پدرم کرده

گفت: «عزیزم، می‌بینید درخانه خودم چه جور بامن حرف می‌زنند؟»

پدرم ، که ظاهراً از این خطاب غیرمنتظر در وضع بسیار دشواری

گرفتار شده بود، گفت: « مامان، اجازه بفرمایید من خودم برایتان توتون

بمالم . »

« نه. متشکرم. آخر، سبب خشونت گاشا هم این است که می‌داند هیچکس

مثل او نمی‌تواند آنجور که من دوست می‌دارم توتون را بمالد. »

و پس از دقیقه‌ای سکوت، سخنش را چنین دنبال کرد: «عزیزم، می‌دانید

که بچه‌هایتان امروز نزدیک بودخانه را آتش بزنند؟»

پدرم با کنجکاو آمیخته به احترامی به جدهام نگریست .

جدهام روبه میمی کرده گفت: « بلی، ببینید با چه چیزهایی بازی می‌کنند.

میمی نشان بدهید. »

پدرم ساچمه‌ها را در دست گرفت و نتوانست از لبخندزدن خودداری کند

و گفت: « بلی، مامان، این ساچمه است. به هیچ وجه خطری ندارد . »

« خیلی متشکرم که به من تعلیم می‌دهید. عزیزم، من دیگر خیلی پیرم. »

دکتر زیر لب گفت: «اعصاب! اعصاب!»

پدرم بیدرننگ روی به ما کرده گفت: « از کجا این را برداشتید؟ چگونه جرئت می‌کنید با این جور چیزها بازی و شیطننت کنید؟ »
جده‌ام گفت: « بیجاست که این را از آنها پرسید. باید از الله باشیشان پرسید. پس او مراقب چیست؟ » کلمهٔ الله باشی را به لحن تحقیرآمیز خاصی بر- زبان راند .

میمی سخن او را دنبال کرده چنین گفت: « ولدما را گفته که خودکارل - ایوانویچ باروت را به او داده است . »

جده‌ام به سخنش چنین ادامه داد: « می‌بینید چه خوب است! این الله باشی، که اسمش یادم رفته، کجاست؟ بفرستیدش اینجا! »

پدرم گفت: « مرخص کردم که به میهمانی برود . »
« اینکه دلیل نمی‌شود. او باید همیشه اینجا باشد. بچه‌ها مال من نیستند، مال شمايند. من حق ندارم به شما اندرز بدهم، زیرا که شما از من عاقلترید . ولی، به نظرم، وقت آن رسیده که برای آنان مربی بگیرید و تربیتشان را به دست این الله باشی روستایی آلمانی نسپارید ، آنهم روستایی نادانی که جز رفتارزشت و ترانه‌های تیرولی چیزی نمی‌تواند یادشان بدهد. از شما می‌پرسم، چه لزومی دارد که بچه‌ها ترانه‌های تیرولی یاد بگیرند . اما چه باید کرد . حالا دیگر کسی نیست در این باره فکر کند، و شما مختارید هر گونه بخواهید عمل کنید . »

کلمهٔ «حالا» ، که اشاره‌ای به بیمادر بودن ما بود، خاطرات دردناک گذشته را در ذهن جده‌ام بیدار ساخت. سرفرو افکند و به انفیهدانی، که تصویری بر در آن بود، نظر کرد و در فکر فرورفت .

پدرم بیدرننگ گفت: « مدتی است که در این باره فکر کرده‌ام و می‌خواستم باشما مشورت کنم ، مامان. چه گونه است سن ژروم را، که حالا حساب به بچه‌ها درس می‌دهد، دعوت کنیم؟ »

« دوست من، بسیار هم کار خوبی است. » این سخن را جده‌ام به خشنودی گفت و سپس به سخنش افزود: « سن ژروم لا اقل مربی است و می‌فهمد بچه‌های

۱- صورت دیگر نام ولادیمیر یا والودیا.. م.

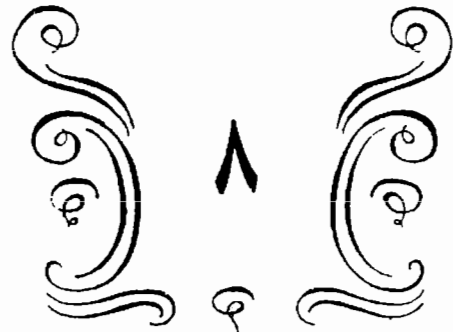
پدر و مادر داری را، که به یکچنین خانواده نجیبی بستگی دارند، چگونه باید تربیت کرد، و مثل این لله باشی نیست که جز به گردش بردن بچه‌ها کاری از دستش بر نیاید .»

پدرم گفت: «همین فردا با او صحبت می‌کنم .»

دو روز بعد از این گفتگو، کارل ایوانوویچ جای خود را به آن جوان فرانسوی خوشپوش سپرد.

داستان کارل ایوانوویچ

یک روز پیش از تاریخی که کارل ایوانوویچ می‌بایست برای همیشه از نزد ما برود، دیری از شب گذشته بود. با رب‌دشامبر به پنبه آکنده و کلاهک سرخش پهلوی تخت‌خواب ایستاده و به روی جامه‌دان



خم شده بود و بادقت تمام اشیاء و لوازم خود را در آن می‌پیچید.

کارل ایوانوویچ در آخرین روزهای اقامتش در خانه ما به سردی باما رفتار می‌کرد و گویی می‌خواست از ما دوری جوید. آن شب هم، چون وارد اتاق شدم، نگاهی زیرچشمی به من کرد و مجدداً مشغول کار خود شد. من روی تخت‌خوابم لم‌دادم و کارل ایوانوویچ، که بیشتر این کار را سخت منع می‌کرد، چیزی نگفت. و این اندیشه که او دیگر عتاب و توبیخمان نخواهد کرد و ما را از کاری باز نخواهد داشت و دیگر باما کاری ندارد، مفارقت‌آینده را به خاطرم آورد. از اینکه دیگر ما را دوست ندارد غمناک شدم، و خواستم اندوه خویش را به نحوی ابراز دارم. و همچنانکه به او نزدیک می‌شدم، گفتم: «کارل ایوانوویچ، اجازه بدهید کومکتان کنم.»

کارل ایوانوویچ نگاهی به من کرد و مجدداً روی برگرداند. ولی در همان نگاه مختصر، به جای بی‌اعتنایی - که من آن را به سردی وی حمل می‌کردم - یک دنیا اندوه پاک و بیریا نهفته بود. او راست ایستاد و آه سنگینی از سینه برآورد

گفت: «خداوند شاهد همه چیز است و همه چیز را می‌داند و در هر چیزی اراده مقدس او تجلی می‌کند.» و چون به همدردی من پی برد، سخنش را چنین دنبال کرد: «بلی، نیکالای کوچولو، سرنوشت من این است که از کودکی تا گور بدبخت باشم. همیشه در برابر خوبی‌هایی که به مردم کردم بدی تحویل گرفتم. پاداش من در این دنیا نیست، و از آنجا خواهد رسید.» هنگامی که این را می‌گفت، به آسمان اشاره کرد. «داستان من آنچه در این روزگار به سرم آمده دانستنی است! من کفشدوز بودم، سرباز بودم، فراری از خدمت بودم، کارخانه داشتم و آموزگار بودم. حالا هیچم و به امان خدا روزمی گذرانم و چون مسیح جای سر نهادن ندارم.» چون این را گفت، چشم فرو بست و در صندلی راحتی خود فرورفت.

متوجه شدم که کارل ایوانویچ در وضع روحی خاصی است. توجهی به شنوندگان نمی‌کند و اندیشه‌های نهانی خویش را برای خود بازگو می‌کند. من هم خاموش و بی‌آنکه چشم از چهره نکویش برگیرم، روی تخت‌خواب نشستم. گفت:

«شما بچه نیستید و می‌توانید بفهمید. داستان خود آنچه را در این زندگی به سرم آمده برایتان تعریف می‌کنم. باشد که روزی دوست پیرتان را، که شما کودکان را بسیار دوست می‌داشته، به یاد آورید!»

کارل ایوانویچ دستها را بهمیزی، که در کنارش بود، تکیه داد و با صدایی هموار و گلوبی - با همان صدایی که عادتاً برای ما دیکته می‌گفت - داستان خویش را چنین آغاز کرد: «من حتی در شک مادرم پدپختی پودم.^۱ بدبختی از همان آغوش مادر به دنبال من بود.» و همین سخنان را به زبان آلمانی به لحنی پراحساسات تکرار کرد.

از آنجا که کارل ایوانویچ بارها داستان خود را با همان لحن و عبارات برایم نقل کرده است، امیدوارم که بتوانم سرگذشت وی را کلمه به کلمه بازگویم. بدیهی است خطاهایی را که وی در زبان می‌کرده تکرار نخواهم کرد. هنوز هم

۱- کارل ایوانویچ کلمات روسی را غلط تلفظ می‌کرد و شکم را شک و بدبخت را پدپخت می‌گفت. - م.

نمی‌دانم آیا این سرگذشت واقعی اوست یا زادهٔ تخیلاتش در روزگار تنهایی و بی‌کسی در خانهٔ ما، یا واقعیاتی است که وی آنها را با احساسات درهم آمیخته. هنوز هم در این باره نمی‌توانم نظر قطعی اظهار کنم. از یک سو، او با احساساتی بسیار زنده و ترتیبی منظم، که گواه بردستی و واقعیت یک سرگذشت است، داستان خویش را نقل می‌کرد، و بدین سبب ممکن نبود باورش نکرد. از دیگر سو، داستان وی آنچنان با ریزه کاریهای شاعرانهٔ فراوان درهم آمیخته بود که باور کردن آن را دشوار می‌ساخت.

می‌گفت: «در عروق من خون اصیل کنتهای فون زومر بلات جاری است! من شش هفته بعد از عروسی مادرم به دنیا آمدم. شوهر مادرم (من او را پدر می‌خواندم) مستأجر کنت زومر بلات بود. اورسوایی مادرم را نتوانست از یاد برد، و مرادوست نمی‌داشت. برادر کوچکی به نام یوهان و دو خواهر داشتم. ولی من در خانوادهٔ خود بیگانه بودم! هر گاه که یوهان حرکت ناشایسته‌ای می‌کرد، پدر می‌گفت، من با این بچه، کارل، دقیقه‌ای آسایش نخواهم داشت. و مرا سرزنش و تنبیه می‌کردند. و چون خواهرانم بایکدیگر دعوا می‌کردند، پدر می‌گفت، کارل هرگز پسر حرفشوی نخواهد شد! و با زمراتو بیخ و مجازات می‌کردند. فقط مادر مهربانم دوستم می‌داشت و نوازشم می‌کرد، و غالباً به من می‌گفت، کارل، اینجا به اتاق من بیا. آنگاه آهسته مرا می‌بوسید و می‌گفت، بیچاره، بیچاره کارل، تو را هیچکس دوست نمی‌دارد. ولی در نزد من تو از هر کسی عزیزتری، و مادرت فقط برای تو دعا می‌کند. او، همچنین، به من می‌گفت: خوب درس بخوان و همیشه آدمی راستکار باش. خداوند رهایت نخواهد کرد! و من می‌کوشیدم خوب درس بخوانم. چون چهارده سالم تمام شد و توانستم تعمیم بگیرم، مادرم به پدر گفت، گوستاو، کارل پسر بزرگی شده. چه کارش کنیم؟ پدر پاسخ داد، نمی‌دانم. مادرم گفت، او را در شهر به آقای شولتز می‌سپاریم. بگذار کفشدوز بشود! پدرم گفت، خوب. شش سال و هفت ماه در شهر نزد استاد کفشدوز زندگی کردم و استادم مرا دوست می‌داشت. او می‌گفت، کارل کارگر خوبی است و جانشین من خواهد شد. ولی تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی جور در نمی‌آید. در سال ۱۷۹۶ سر بازگیری آغاز گشت. همهٔ کسانی

که می‌توانستند خدمت کنند، ازهیجده تا بیست و یک ساله، می‌بایست در شهر جمع شوند.

«پدر و برادرم یوهان به شهر آمدند و ما به اتفاق رفتیم تا در قرعه‌کشی شرکت کنیم. یوهان قرعه بد را کشید و سرباز شد، و من قرعه خوب را کشیدم و از سربازی معاف شدم. پدرم گفت، من یک پسر داشتم، و حالا باید او را ترک گویم! «من دست او را گرفتم و گفتم، چرا چنین گفتید؟ بامن بیایید تا چیزی به شما بگویم. و پدرم آمد. پدرم آمد و در میخانه پشت میز کوچکی نشستیم. دو لیوان آبجو خواستم، و برایمان آوردند. هر یک گیلای نویسی نوشتیم و برادرم یوهان هم نوشید.»

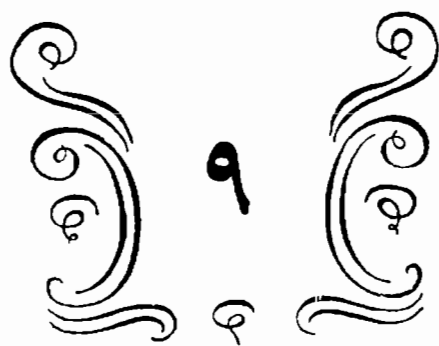
«گفتم؛ پدرجان، نگویید که شما یک پسر داشتید و باید ترکش گوید. من وقتی که این سخنان را می‌شنوم، قلبم می‌خواهد بترکد. برادرم یوهان خدمت سربازی نخواهد کرد و من سرباز خواهم شد. در اینجا کسی به کارل احتیاج ندارد و کارل سرباز خواهد شد.»

«پدرم گفت، کارل ایوانویچ، شما آدم راستکاری هستید. و مرا بوسید.»

«و من سرباز شدم.»

دنباله فصل پیش

کارل ایوانویچ شرح سرگذشت خویش را چنین دنبال کرد: «نیکالای کوچولو، آن زمان روزگار وحشت‌انگیزی بود. ناپولیونی وجود داشت. می‌خواست آلمان را مسخر کند، و ما از میهن خود



تا آخرین قطره خونمان دفاع می‌کردیم! من در زیر حصار اولم بودم. در زیر حصار اوستیرلتز هم بودم! من در زیر حصار واکراگام بودم.»

«من به اونگریستم و پرسیدم: «واقعاً شما هم جنگ کردید؟ واقعاً آدم

می‌کشتید؟»

کارل ایوانوویچ بیدرننگ از این رهگذر خاطر م را آسوده ساخت و گفت: «يك بار گر نادیه^۱ فرانسوی از رفیقان خود عقب مانده و در جاده افتاده بود. من با تفنگ به سوی او دویده خواستم با سرنیزه کارش را بسازم. سرباز فرانسوی تفنگش را رها کرد و زنها را خواست.

«در زیر حصار و اگر ما ناپولیون ما را به جزیره ای راند و چنان محاصره کرد که از هیچ سو راه نجات نداشتیم. سه شبانه روز آذوقه نداشتیم و تا زانو در آب بودیم. ناپولیون بدکار نه ما را به اسارت می گرفت و نه رها می کرد. «خدا را شکر که روز چهارم ما را به اسیری گرفتند و به قلعه بردند. من شلواری آبی و لباس نظامی از ماهوت خوب و پانزده تالر پول نقد و ساعتی نقره، که هدیه پدرم بود، همراه داشتم. يك سرباز فرانسوی همه این چیزها را از من گرفت. خوشبختانه، سه سکه طلا با من بود که مادرم توی زیر پیراهنم دوخته بود. آنها را هیچکس پیدا نکرد!»

«من میل نداشتیم که اقامت در قلعه زیاد طول بکشد. تصمیم گرفتم فرار کنم. يك روز که جشن بزرگی بود، به گروهبان مراقب خودمان گفتم، آقای گروهبان، امروز روز مهمی است و می خواهم جشن بگیرم. لطفاً دوبطری مادر بیاورید تا با هم بنوشیم. گروهبان گفت، خوب. و چون گروهبان شراب مادر را آورد و هر يك گیلای نوشیدیم، من دست او را گرفته گفتم، آقای گروهبان شاید شما هم پدر و مادری دارید. او گفت، بلی، آقای مائوئر، دارم. گفتم، پدر و مادرم هشت سال است مران دیده اند و نمی دانند که زنده ام یا استخوانهایم در خاک نمناک مدفون شده اند. ای آقای گروهبان، من دوسکه طلا دارم که در زیر پیراهنم پنهان کرده ام. آن دوسکه را بگیرد و مرا آزاد کنید. مادرم، تازنده است، در برابر خدای توانا شمارا دعا خواهد کرد.

«گروهبان گیلای شراب مادر نوشیده گفت، آقای مائوئر، من شمارا بسیار دوست می دارم و دلم به حالتان می سوزد، ولی شما اسیرید و من سرباز نگهبان! دست او را فشرده گفتم، آقای گروهبان، گروهبان گفت، شما آدم بیچاره ای هستید. پولتان را نمی گیرم، ولی کومکتان می کنم. همینکه من خوابیدم،

۱- سرباز نارنجک انداز هنگهای ممتاز گارد امپراتوری در زمان ناپولیون. - م.

يك سطل عرق برای سربازان بخرید. آنها به خواب خواهند رفت، و من مراقب شما نخواهم بود.

« آدم خوبی بود. سطلی عرق خریدم و، همینکه سربازان مست شدند، چکمه و شل کهنه‌ام را پوشیدم و آهسته از در بیرون رفتم. به‌روی حصار قلعه رفتم و خواستم بپریم، ولی زیر پایم آب بود و نخواستم آخرین لباسم را ضایع کنم. پس به‌سوی دروازه رفتم.

نگهبان با تفنگ سربالا و سرپایین می‌رفت. تا مرا دید، فرمان «ایست» داد. برای بار دوم گفت، «ایست!» ولی من خاموش بودم. نگهبان برای سومین بار فرمان «ایست» داد.

این بار دویدم و در آب پریدم و از طرف دیگر بیرون آمدم و پا به فرار نهادم.

همه شب را در جاده می‌دویدم. ولی چون سپیده دمید، ترسیدم که مرا بشناسند و در میان جوه‌های بلند کشتزاری پنهان شدم. در آنجا به‌زانو در افتادم و دستها را برهم نهاده پدر آسمانی را برای نجات خویش سپاسگزاری کردم و آسوده به خواب رفتم.

« هنگام غروب بیدار شدم و به راه افتادم. ناگهان، يك گاری بزرگ آلمانی، که دواسب قره کهر آن را می‌کشیدند، به من رسیدند. مردی خوشلباس در گاری نشسته بود و چپق می‌کشید و به من نگاه می‌کرد. آهسته رفتم تا گاری از من جلو بیفتد. ولی هر چه آهسته می‌رفتم، گاری هم آهسته می‌رفت و آن مرد از من چشم بر نمی‌گرفت. من تندتر می‌رفتم و گاری هم تندتر می‌رفت، و آن مرد همچنان به من نگاه می‌کرد. من در جاده نشستم. آن مرد هم اسبان خویش را متوقف ساخت و باز مرا نگریست. سرانجام گفت، جوان، به این دیری کجا می‌روید؟ گفتم، به فرانکفورت. گفت، توی گاری من بنشینید. جاهست، شما را به مقصد می‌رسانم. چرا چیزی با خود ندارید؟ ریشتان تراشیده نیست و لباسهایتان هم کثیف است. این سخنان را، پس از آنکه در گاری نشستم، به من گفت. گفتم، من فقیرم و می‌خواهم در کارخانه‌ای مزدوری کنم. اما لباس من از آن روی کثیف است که توی راه زمین خوردم.» او گفت، جوان، این حرفتان

راست نیست. حالا جاده خشک است .

«من سکوت کردم. آن نیکمرد گفت، راستی را آنچنانکه هست بگویند. کیستید؟ از کجا می‌آیید؟ از صورتتان خوشم آمده. اگر آدم درستی باشید، کومکتان خواهم کرد .

« من سرگذشتم را از آغاز تا پایان برای او نقل کردم . گفت، خوب ، جوان، به کارخانه طناببافی من برویم. به شما کار و لباس و پول می‌دهم و درخانه من زندگی می‌کنید .

« من گفتم ، بسیار خوب . من او وارد کارخانه طناببافی شدیم، و آن نیکمرد به زن خویش چنین گفت، این جوانی است که برای دفاع از میهن خود پیکار کرده و از اسارت گریخته است. نه خانه دارد، نه لباس، و نه نان. باید در خانه من زندگی کند. لباس زیر تمیز و غذایش بدهید .

« يك سال ونیم در کارخانه طناببافی زندگی کردم و اربابم آنچنان دوستم داشت که نمی‌خواست مرا رها سازد. زندگیم خوب بود. من در آن زمان جوانی خوش اندام و خوب رو و بلند بالا بودم و چشمانی آبی و بینی رومی داشتم. زن اربابم، که نمی‌توانم نامش را بگویم، جوان و زیبا بود و عاشق من شد، و همینکه مرا دید، گفت، آقای مائوئر، مادرتان به چه نامی صداقتان می‌کند؟ گفتم، کارلخن.

«او گفت، کارلخن، پهلویم بنشینید.»

«من در کنارش نشستم و او گفت، کارلخن، مرا ببوسید.

«من او را بوسیدم، و او گفت، کارلخن، من شما را چنان دوست می‌دارم

که نمی‌توانم بیشتر صبر کنم. او در این هنگام از سرتاپا می‌لرزید.

در این موقع کارل ایوانوویچ مکث طولانی کرد و چشمان آبی مهر بانش را در حلقه چرخاند و سر را اندکی تکان داد و لبخند زد، از آن لبخندهایی که اشخاص در تحت تأثیر خاطرات مطبوع به لب می‌آورند. سپس در صندلی راحتی جا به جاشد و رب‌دشامبرش را مرتب کرد و مجدداً چنین گفت:

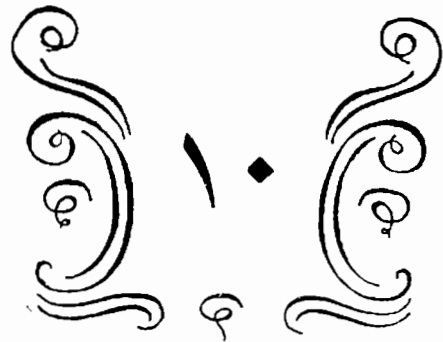
« آری، من در زندگی خود بد و خوب بسیار از سر گذرانده‌ام. ولی او

گواه من است.» در حین گفتن آخرین جمله، به هیکل کوچک کانوادوزی شده‌ای،

که از بالای سرتختخواستن آویزان بود، اشاره کرده سخن خویش را دنبال کرد: «هیچکس نمی‌تواند بگوید که کارل ایوانویچ آدم نادرستی است! من نخواستم نیکی آقای ل - را باحقناشناسی و خیانت پاسخ گویم و تصمیم گرفتم از خانه او بگریزم. شب، چون همه آهنگ خفتن کردند، نامه‌ای به اربابم نوشتم و روی میز گذاشتم و آهسته بیرون رفتم. کسی مرا ندید و در جاده به راه افتادم.»

دنباله فصل پیش

«نه سال مادرکم را ندیده بودم و نمی‌دانستم زنده است یا استخوانهایش در خاک نمناک مدفون شده. به زادگاه خویش رفتم. چون وارد شهر شدم، پرسیدم گوستاو مائوئر، که مستأجر



کنت زومر بلات بود، در کجا زندگی می‌کند؟ به‌من گفتند، کنت زومر بلات مرد و گوستاو مائوئر حالا در خیابان بزرگ زندگی می‌کند و دکانی به نام «لیکور» (مشروب) دارد. جلیقه نو و سرتوک عالی‌را، که هدیه صاحب کارخانه بود، به‌تن کردم و موهایم را خوب شانه زدم و روانه دکان مشروب‌فروشی پدرم شدم. خواهرم ماری در دکان نشسته بود و پرسید چه می‌خواهم. گفتم، آیا ممکن است گیلای لیکور بنوشم؟ واو گفت، پدر، در اینجا جوانی است که گیلای لیکور می‌خواهد. پدرم گفت، به جوان گیلای لیکور بده. من در کنار میز کوچکی نشستم، گیلای لیکور را نوشیدم، پپی کشیدم، و به پدرم و ماری و یوهان، که تازه وارد شده بود، چشم دوختم. پدرم در ضمن صحبت به‌من گفت، شما به درستی می‌دانید که ارتش ما اکنون در کجاست؟ گفتم، من از ارتشی

۱- نویسنده در این گفتگوهای کارل ایوانویچ خطاهای فراوانی از لحاظ صرف و نحو و تلفظ روسی گنجانده است که وی مرتکب می‌شده، و بیشتر آنها را در ترجمه فارسی می‌توان منعکس ساخت. از این جهت، ما به‌همین تذکر اکتفا می‌کنیم. - م.

می‌آیم که در نزدیکی وین است. پدرم گفت، پسر ما سر باز بود و نه سال است که نامه‌ای ننوشته و نمی‌دانیم زنده است یا مرده. زنم همیشه برای او گریه می‌کند. من پیپم را کشیده گفتم: «نام پسر شما چه بود در کجا خدمت می‌کرد؟ شاید من او را بشناسم. پدرم گفت: «نام او کارل مائوئر بود و در صف پیاده اطریشی خدمت می‌کرد.» خواهرم گفت، او قامتی بلند دارد و مردی زیباست، مثل شما. گفتم، من کارل شما را می‌شناسم.

«ناگهان پدرم گفت، بیا اینجا. در اینجا جوانی است که کارل ما را می‌شناسد. و مادر عزیزم از در عقب وارد شد. من فوراً شناختمش. او به من نگاه کرد. رنگش پریده بود و سراپا می‌لرزید. گفت، شما کارل ما را می‌شناسید؟ گفتم، آری، او را دیده‌ام. ولی جرئت نداشتم به روی مادرم بنگرم. قلبم می‌خواست از سینه بیرون بجهد. مادرم گفت، کارل من زنده است! خدا را شکر. کارل عزیزم کجاست؟ اگر یک بار دیگر او را - پسر عزیزم را - می‌دیدم، آسوده می‌مردم. ولی خدا نمی‌خواهد. و سپس گریه کرد. دیگر نتوانستم صبر کنم و گفتم، مادر جان! من کارل شما هستم. مادرم به روی دستم افتاد.»

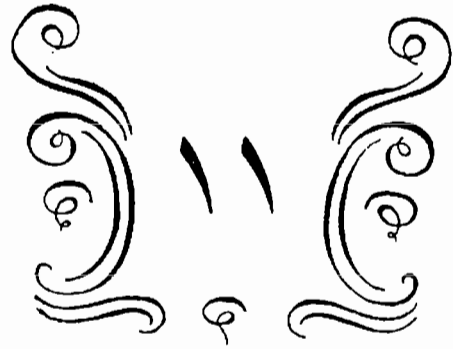
کارل ایوانویچ چشم فرو بست و در لبانش لرزشی پدید آمد. و چون اندکی آرامی یافت، همچنانکه قطرات درشت اشک را از گونه‌هایش پاک می‌کرد، گفت:

«ولی خدا نخواست که من زندگی خود را در زادگاهم به پایان رسانم. سرنوشت من بدبختی بود! بدبختی درهمه جا به دنبال من بود. فقط سه ماه در میهن خود زندگی کردم. روز یکشنبه‌ای در قهوه‌خانه بودم، لیوانی آبجو خریدم، و سرگرم کشیدن پیپ و صحبت با آشنایان در باره سیاست، و امپراتور فرانکس و ناپولیون و جنگ بودم، و هر یک از آنان عقیده خود را ابراز می‌داشت. نزدیک ما آقای ناشناسی که سر توك خاکستری به تن داشت نشسته بود و قهوه می‌نوشید و پیپ می‌کشید و با ما هیچ سخن نمی‌گفت. و چون نگهبان شب ساعت ده را به صدای بلند اعلام کرد، کلامم را برداشتم. و پول نوشیدنی را پرداختم و روانه خانه شدم. نیمه شب شخصی در را کوبید.

بیدار شدم و پرسیدم، « کیست؟ » جواب داده شد، « باز کنید. » گفتم، « بگویید کیستید تا باز کنم. » آنکه در پشت در بود گفت، « به نام قانون می گویم باز کنید. » و من در را باز کردم. دوسر باز با تفنگ در پشت در ایستاده بودند. آن مرد ناشناس، که سر توك خاکستری به تن داشت و در قهوه خانه کنار ما نشسته بود، وارد اتاق شد. او جاسوس بود! جاسوس به من گفت، « با من بیایید. » گفتم، « خوب » چکمه به پا کردم و شلوار پوشیدم و تسمه شلوار را انداختم و در اتاق راه رفتم. قلبم می جوشید. گفتم چه آدم پستی است! چون به نزدیک دیواری رسیدم که شمشیرم از آن آویزان بود، ناگهان شمشیر را برداشتم و گفتم، « تو جاسوسی! از خود دفاع کن! » ضربه ای به راست زدم و ضربه دیگری به چپ و ضربه ای هم به سرش نواختم. جاسوس افتاد! من جامه دان و پولم را برداشتم و از پنجره بیرون پریدم و به امس رفتم. در آنجا با سرلشکر سازین آشنا شدم. او به من لطف پیدا کرد و از سفیر برایم تذکره گرفت و مرا با خود به روسیه آورد تا به کودکان او درس بدهم. چون سرلشکر مرد، مادر شما مرا به نزد خود خواند و گفت، « کارل ایوانویچ، بچه های خودم را به شما می سپارم. آنان را دوست بدارید. و من هر گز شما را رها نخواهم کرد و کاری می کنم که ایام پیری را در آسایش به سر برید. » او در گذشته است و همه چیز فراموش شده. و در ازای بیست سال خدمت، حالا باید سرپیری قرصی نان تلخ را در کوزه ها گدایی کنم. خداوند این را می بیند و می داند و اراده او بر این است. فقط، بچه ها، دلم برای شما می سوزد! او این سخنان را در پایان گفت و دست مرا گرفت و به طرف خود کشید و سرم را بوسید.

نمره يك

پس از پایان سال عزاداری ، اندوه
جدهام تا اندازه‌ای تخفیف یافت. او
اکنون اندك اندك مهمان می‌پذیرفت
و به خصوص از همسالان پسر و دخترها
پذیرایی می‌کرد.



در روز سالگرد تولد لیو بوچکا، ۱۳ دسامبر، قبل از ناهار، شاهزاده
خانم کارناکوا با دخترانش، ولاخینا و سونیچکا ، ایلینکا گراپ و دو برادر
کوچکتر ایوبین‌ها به نزد ما آمدند.

همه‌هه و خنده و صدای دویدن بچه‌ها از پایین ، که محل اجتماع آنان
بود، به گوش ما می‌رسید. ولی نمی‌توانستیم قبل از پایان دروس صبح به آنان
بیو ندیم. برتا بلویی که در کلاس آویخته بود، این عبارت به چشم می‌خورد :
«دوشنبه از ساعت دو تا سه، معلم تاریخ و جغرافی.» ما می‌بایست منتظر آن
معلم تاریخ باشیم و درسش را گوش کنیم و بدرقه‌اش کنیم و از آن پس آزاد شویم.
ساعت دو و بیست دقیقه بود، و هنوز معلم تاریخ نیامده بود و خبری هم از وی
نبود. حتی در خیابانی که معمولاً محل عبور او بود ، دیده نمی‌شد. من به
خیابان می‌نگریستم و سخت آرزومند بودم که هرگز نبینمش.

والودیا لحظه‌ای از کتاب اسمارا گدوف، که درسش را از روی آن حاضر
می‌کرد، سر برداشت و گفت: «به نظرم، لبدف امروز نیاید.»

گفتم: «خدا کند، خدا کند، چون من هیچ درس را نمی‌دانم.» هنوز
حرفم را تمام نکرده بودم که به لحن اندوهناکی افزودم: «ولی، به نظرم،
اینها، دارد می‌آید.»

والودیا برخاست و نزدیک پنجره رفت و گفت:

«نه، این او نیست، يك اربابی است.» بعد به عادت همیشگی خویش ،
که دقیقه‌ای وی را از درس خواندن باز می‌داشت و به استراحت وادار می‌کرد،
خمیازه کشید و فرق سرش را خاراند و افزود: «تا ساعت دو و نیم هم صبر
می‌کنیم . اگر نیامد ، می‌توانیم به سن ژروم بگوییم و دفترچه‌ها را

جمع کنیم.»

من هم، همچنانکه خمیازه می کشیدم و کتاب کایدانوف را که در دست داشتم بالای سرم به حرکت درآورده بودم، گفتم: «راستی، مگر بیکار است که بیاد؟»

از بیکاری کتاب را گشودم و قسمتی از آن را، که مربوط به درس‌مان بود، خواندم. درس مفصل و مشکلی بود. چیزی از آن نمی دانستم. دیدم دیگر فرصت نیست کتاب را بخوانم و چیزی به خاطر بسپارم، به ویژه از آن روی که سخت خشمگین شده بودم و نمی توانستم اندیشه‌های خود را تمرکز دهم.

لهدف برای درس پیشین تاریخ، که همیشه در نظرم درسی ملال‌انگیز و سخت بود، از دست من به سن ژروم شکایت کرده و در دفتر نمره دو به من داده بود. دو، نمره بسیار بدی بود. سن ژروم به من گفت که اگر بار دیگر نمره کم‌تر از سه باشد، سخت تنبیه خواهم شد. آن «بار دیگر» سررسیده بود، و اعتراف می‌کنم که سخت ترسیده بودم.

خواندن درس نا آشنا آنچنان حواسم را به خود مشغول داشته بود که چون صدای درآوردن گالوشی از سرپله برخاست، تعجب کرده یکه خوردم. تا به خود جنبیدم، آن چهره آبله‌رویی که در نظرم سخت کویه بود در آستانه در ظاهر شد، و هیکل آشنا و بسیار بیربختی با آن فراك آبی دکمه انداخته و دکمه‌های مخصوص دانشمندان پدیدار گشت.

معلم آهسته کلاه را جلوی پنجره و دفترچه‌ها را روی میز گذاشت و دامن فراك را بادو دست به عقب زد (مثل اینکه این عمل بسیار ضروری بود) و باد به غبغب انداخت و در جای خود نشست. و، در حالی که دستهای عرق کرده خود را یکی از پی دیگری پاك می‌کرد، گفت:

«خوب، آقایان، نخست آنچه را در درس گذشته گفته شد مرور کنیم، و

بعد شما را با دیگر وقایع قرون وسطی آشنا خواهم ساخت.»

معنی عبارت این بود که درس را پس بدهید.

هنگامی که والودیا، به راحتی و با اعتماد خاص کسانی که درس را می‌دانند، سرگرم جواب گفتن بود، من بیهدف به سوی پلکان رفتم و چون

نمی‌توانستم پایین بروم، بدون اینکه خود متوجه شوم، وارد سرپله شدم. ولی چون خواستم در محل همیشگی مراقبت خویش در پشت در بایستم، ناگاه به میمی، مسبب همیشگی بدبختیهای خویش، برخوردم. او نگاه تهدیدآمیز مهیبی به من کرد و بعد به در اتاق دخترکان خدمتکار نگریست و باری دیگر نظر را متوجه من کرده گفت: «شما اینجا هستید؟»

من از هر جهت خویشتن را گنهگار می‌دانستم، هم به سبب آنکه سر کلاس نبودم و هم از آن روی که اکنون در چنان مکان نامناسبی قرار داشتم. بدین سبب خاموشی برگزیدم و سر را فروافکنده خود را پیشیمان نشان دادم. میمی گفت: «نه، این که درست نشد! در اینجا چه می‌کردید؟» من همچنان خاموش بودم. او با مفصل انگشتان به دستگیره پله نواخته گفت: «نه، ادامه این وضع محال است. من همه چیز را به کنتمس خواهم گفت.»

ساعت سه پنج دقیقه کم بود که من به کلاس باز گشتم. معلم، که گویا نه از خروج من با خبر شده بود و نه از ورودم، درس بعدی را برای والودیا توضیح می‌داد. و چون توضیحات خویش را به پایان رسانید، مشغول گردآوری و مرتب کردن دفترها شد و والودیا به اتاق دیگر رفت که حق‌الزحمه او را بیاورد، اندیشه خوشی به من دست داد و پنداشتم که همه چیز پایان یافته و مرا فراموش خواهند کرد.

ولی ناگاه معلم با لبخند نابکارانه‌ای روی به من کرد و، همچنانکه دستها را پاک می‌کرد، گفت: «امیدوارم درستان را یاد گرفته باشید.» پاسخ گفتم: «بلی، یاد گرفته‌ام.»

وی، همچنانکه در روی صندلی تکان می‌خورد و اندیشناک به زیر پای خویش می‌نگریست، گفت: «لطفاً لشکرکشی صلیبی سن‌لویی را به اختصار برایم تعریف کنید. نخست بگویید که به چه علت پادشاه فرانسه صلیب برداشت.» وقتی این را گفت، ابروان را بالا برده بود و با انگشت دوات را نشان می‌داد. و سپس افزود: «بعد خصوصیات کلی این لشکرکشی را بیان کنید.» و این سخنان را در حالی گفت که با تمام میج دست حرکتی کرد، گویی می‌خواهد چیزی را بگیرد. «وسرانجام، تأثیر این لشکرکشی را در دولتهای اروپایی به

طور کلی» (درحین گفتن این عبارت دخترها را به طرف چپ میزنواخت) «ودر پادشاهی فرانسه به خصوص توضیح دهید.» دراین هنگام، سررا بهسوی راست خم کرده ضربه‌ای به گوشهٔ راست میزنواخت.

من چندبار آب دهان را فروبردم و سرفه کردم و سرم را بهسوی خم کرده خاموش ایستادم. بعد مشغول قطعه قطعه کردن پرقلمی شدم که روی میز قرار داشت. همچنان خاموش بودم.

معلم دست دراز کرد و گفت: «اجازه بفرمایید، این پر قلم به کار می‌خورد. خوب؟»

«لو-یی-کار- سن لویی- پادشاهی عاقل- ومهربان- بود-»

«کی؟»

«پادشاه. اوبه سرش زد که به اورشلیم برود وزمام امور دولت را به مادرش سپرد.»

«اسم مادرش چه بود؟»

«ب-ب-لانکا.»

«چه طور؟ بولانکا؟»

من پوزخندی کج و ناشیانه زدم .

او به تمسخر گفت: «خوب، دیگر دراین باره چه می‌دانید؟»

من که می‌دیدم چیزی از دست نخواهم داد، سرفه‌ای کردم و هرلاطایلی به‌ذهنم رسید گفتم. معلم خاموش بود و باپری که ازمن گرفته بود گرد روی میز را پاک می‌کرد و بانگاه نافذی، که جهت آن از کنار گوشم می‌گذشت، می‌نگریست و می‌گفت: «خوب، بسیار خوب، آقا.» احساس می‌کردم که چیزی نمی‌دانم. با بیانی سخن می‌گفتم که نمی‌بایست بگویم؛ و از اینکه می‌دیدم معلم مرا از گفتن این حرفها باز نمی‌دارد و سخنانم را اصلاح نمی‌کند، بسیار ناراحت بودم .

او کلمات مرا تکرار کرده گفت: «چرا به سرش زد که به اورشلیم

برود؟»

«برای این که- چون- به سبب آنکه- به علت آنکه.»

من به کلی دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌توانستم کلمه‌ای بیش بر زبان آورم. احساس می‌کردم که اگر معلم نابکار يك سال هم سکوت کند و با استفهام به من بنگرد، قادر نخواهم بود کلمه‌ای بر زبان آورم. معلم نزدیک سه دقیقه به من نگاه کرد، و بعد با چهره‌ای که غم و اندوه از آن می‌بارید، به والودیا گفت: « دفتر را لطف کنید نمره بگذارم . »

والودیا دفتر را به او داد و آهسته حق‌الزحمه را در کنار آن گذاشت. معلم دفتر را گشود و به دقت قلم را در دوات فرو برد و به خط زیبایی برای والودیا يك نمره پنج در سطر موفقیت و اخلاق گذاشت. بعد قلم را روی سطر نمره‌های من متوقف ساخت و به من نگریست و قلم را تکانی داد و به فکر رفت .

ناگهان ، دستش حرکت نامحسوسی کرد و در آن سطریك «يك» به خط زیبا و نقطه‌ای نوشته شد. بایك حرکت دیگر در سطر اخلاق نیز «يك» و نقطه‌ای پدید آورد .

معلم نخست به دقت دفتر نمره را تا کرد، و بعد، بی‌آنکه به نگاه حاکی از یأس و استغاثه و سرزنش من توجه کند ، برخاست و به سوی در رفت .

گفتم: « میخائیل ایلاریونویچ ! »

او، که فهمیده بود چه می‌خواهم بگویم، پاسخ داد: « نه، این شیوه درس خواندن نیست. من نمی‌خواهم پول مفت بگیرم . »

معلم گالوشهایش را پوشیده و شل‌پشمی را به تن کرد و با سعی و دقت وافر شال گردن را بست. آیا ممکن بود بعد از آنچه برایم اتفاق افتاده بود، در اندیشه دیگری باشم؟ برای او حرکت قلمی و برای من بزرگترین مصیبت.

سن ژروم وارد اتاق شد و پرسید: « درس تمام شد ؟ »

والودیا گفت: « بلی . »

« چه نمره‌ای گرفتید ؟ »

« پنج . »

« نیکلا چه گرفت ؟ »

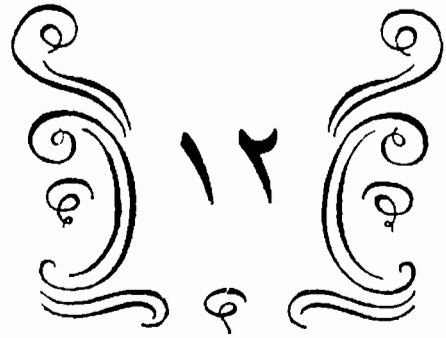
من خموش بودم .

والودیا گفت : « به نظرم چهار گرفت . »

می دانست که باید مرا لا اقل امروز نجات دهد . اگر بعد تنبیهم می -
کردند ، مانعی نداشت . اقلا امروز که مهمان داریم ، تنبیه نکنند .
« ببینم ، آقایان ، دست و رویتان را بشویید برویم پایین . » سن ژروم
عادت داشت با هر جمله ای کلمه آقا بگوید .

کلید کوچولو

تازه ، پس از رفتن به پایین ، با همه
مهمانان تعارف کرده بودیم که ما را به
سر میز غذا خواندند . پدرم خیلی
بشاش و خوش بود (در آن موقع برد
درقمار با او بود) و سرویس نقره



گرانبهایی به لیو بوچکا اهدا کرد و سر ناهار به یاد آورد یک ظرف شیرینیخوری
را ، که برای صاحب جشن تهیه کرده بود ، در عمارت جنبی جا گذاشته است .
به من گفت : « کوکو ۱ ، به جای اینکه کسی را بفرستم ، بهتر است تو بروی .
کلیدها روی میز بزرگ توی ظرف صدف هستند . خودت که می دانی؟ برادر و
با کلیدی که از همه بزرگتر است کشوی دوم دست راستی را باز کن . یک
قوطی و مقداری آب نبات ، که توی کاغذ پیچیده ، خواهی یافت . همه را بیاور
اینجا . »

من ، که می دانستم همیشه بعد از ناهار کسی را برای آوردن سیگار
می فرستند ، پرسیدم : « سیگار هم برایت بیاورم ؟ »
پس از آنکه من به راه افتادم ، گفت : « بیاور ، ولی مبادا چیزی را روی
میزم دست بزنی . »

کلیدها را در جایی که نشان داده بود یافتم ، و می خواستم کشو را باز
کنم که خواستم بدانم آن کلید کوچولویی ، که به همان دسته کلید آویزان بود ،

۱- کوکو نوعی مصغر در مصغر نام نیکولا است . - م .

چه چیزی را می‌گشاید .

روی میز، میان هزار چیز گوناگون، يك کیف دستی در کنار دستگیره میز قرار داشت که قفلی بر در آن آویزان بود. خواستم امتحان کنم و بدانم که آیا کلید کوچولو به آن می‌خورد یا نه . آزمایش من به موفقیت کامل انجامید. کیف گشوده شد و من يك بسته کاغذ در آن یافتم . کنجکاو ی مرا بر آن می‌داشت که به ماهیت آن اوراق پی‌برم. نتوانستم به صدای وجدان گوش فرا دهم، و سرگرم کاوش کیف شدم .

برای بزرگتران و به ویژه برای پدرم آنچنان احترامی قائل بودم که نتوانستم از این کاوش خود نتیجه‌ای برگیرم . احساس می‌کردم که پدرم باید در محیط خاص و زیبا و خوشی، که برای من غیر قابل وصول و درکناپذیر است، زندگی کند و کوشش من برای پی‌بردن به رازهای زندگی او کفر است .

از این روی، آنچه در کیف پدرم دیدم مفهوم و اثر روشنی در ذهن من نگذاشت، جز آنکه احساس کردم به کار ناروایی دست زده‌ام، و از آن ناراحت و شرمنده شدم .

این ناراحتی و شرمندگی مرا وادار می‌کرد که هرچه زودتر کیف را ببندم، ولی گویا سرنوشت چنین بود که در آن روز بدبختیهای بیشتری به من روی کند . چون کلید کوچولو را در شکاف قفل فرو بردم، درجهتی که نمی‌بایست بچرخانم، چرخاندم. و چون می‌پنداشتم که قفل بسته شده، کلید را بیرون کشیدم. وحشت سراپایم را فرا گرفت! فقط سر کلید در دستم مانده بود. بیهوده کوشیدم سر را به نیمی که در قفل باقی مانده بود بپیوندم و با حقه و جادویی آن نیم را از آنجا خارج سازم. باری، می‌بایست با اندیشه هراس‌انگیزی خوگیرم، و آن این بود که من جرم تازه دیگری مرتکب شده‌ام و پدرم همین امروز، پس از آنکه به دفترش بازگشت، به جرم من پی‌خواهد برد.

شکایت میمی و نمره يك و کلید کوچولو! دیگر بدتر از این چه پیشامدی ممکن بود برایم رخ دهد؟ جده‌ام به خاطر شکایت میمی، و سن ژروم به خاطر نمره يك، و پدرم به خاطر کلید کوچولو. همه اینها انبار شده همین امشب بر سرم

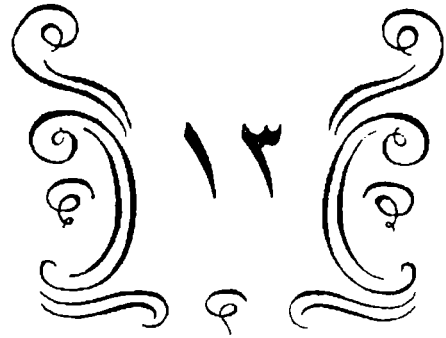
فروود خواهد آمد.

روی قالی نرم دفتر کار پدرم قدم می‌زدم و به خود می‌گفتم: «چه بر سرم خواهد آمد؟ آخ، این چه کاری بود کردم؟» سرانجام، آب نباتها و سیگارها را برداشتم و با خود اندیشیدم: «هرچه با دادا باد. با تقدیر سر پنجه نرم نمی‌توان کرد.» و آنگاه به‌خانه شتافتم.

این جمله قدریان، که در کودکی از نیکالای شنیده بودم، در همه لحظات دشوار زندگی تأثیر نیکویی در من داشته و یکچندی مرا آرامی بخشیده‌است. وقتی که وارد تالار شدم، اندکی آشفته و ناراحت ولی فوق‌العاده خوش و با نشاط بودم.

خائن

پس از ناهار، بازیهای تفریحی آغاز گشت و من بامیل و دل بستگی بسیار در آنها شرکت جستم. هنگامی که بازی «گر به و موش» بازی می‌کردیم، من ناشیانه دویده با خانم مربی کارنا کوفها، که با



ما بازی می‌کرد، تصادم کردم و از روی غفلت پا به روی لباسش گذاشتم و آن را پاره کردم. متوجه شدم که دخترکان، به ویژه سونیچکا^۱، از اینکه دیدند او با چهره‌ای گرفته به اتاق خدمتکاران رفت تا لباسش را بدوزد، راضی و خوشحال شده‌اند. خواستم باری دیگر این مسرت را نصیب آنان سازم. در پی این نیت خیر، همینکه خانم مربی به اتاق بازگشت در پیرامون وی دویدن آغاز کردم و چندان این حرکات را ادامه دادم تا آنکه فرصت مناسبی یافته باری دیگر پاشنه پارا به روی دامنش گذاشتم و آن را دریدم. سونیچکا و شاهزاده خانمها به سختی از خنده خودداری می‌کردند، و این خودحس خودخواهی مرا ارضا کرد. ولی سن ژروم، که گویا متوجه این عملیات شده بود، نزدیک من آمد و اخم برجبین

۱- مصغر سونیا. -م.

افکنده ابروان گره کرد (که من آن را تحمل نمی‌توانستم کرد) و گفت که به نظر وی زیاده از حد خوشم و این علامت خوبی نیست؛ و اگر اعتدال پیش‌نگیرم و از مزاحمت باز نایستم، با آنکه جشنی برپاست، کاری خواهد کرد که پشیمان شوم.

ولی من به کسی می‌ماندم که بیش از آنچه در جیب دارد در قمار باخته است، از رسیدگی به حسابش بیم‌دارد، و بی‌آنکه به جبران دارایی از دست رفته امیدوار باشد به قمار ادامه می‌دهد، تا بدینسان از واقعیت دوری جوید. لبخند گستاخانه‌ای زده از او دور شدم.

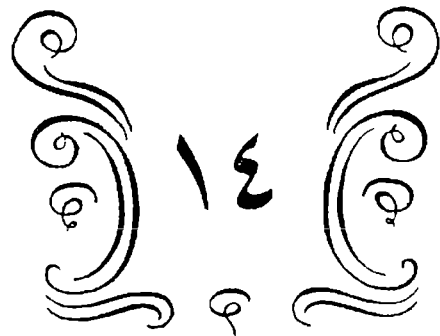
پس از بازی «گر به و موش»، یکی از حاضران بازی دیگری راه انداخت که به گمانم در میان ما «بینی دراز» نام دارد. بازی این بود که دو ردیف صندلی در برابر هم می‌چیدند و خانمها و آقایان به دو دسته تقسیم می‌شدند و به تناوب یکدیگر را انتخاب می‌کردند.

شاهزاده خانم کوچکتر هر بار ایوین اصغرا، و کاتنکا والودیا یا ایلینکا را انتخاب می‌کرد. ولی سونچکا همیشه و هر بار که سروژا مستقیماً به سوی او رفته روبرویش می‌نشست، بدون اینکه حیا کند، او را برمی‌گزید؛ و من از این سخت‌درشگفتی بودم. سونچکا آن خنده دلنشین و پرصدا را سرمی‌داد و با سر کوچولویش به او اشاره می‌کرد تا او خود حدس بزند. مرا هیچکس انتخاب نمی‌کرد. خودخواهی من سخت‌آزرده شده بود و می‌فهمیدم که زیادی هستم، «باقی» هستم. و هر بار که به من می‌رسند باید بگویند «دیگر کی باقی مانده؟» و یکی جواب بدهد «آری، نیکالای کوچولو باقی مانده! خوب، فلانی، تو او را بگیر.» بدین سبب، هر بار که نوبت من می‌رسید، مستقیماً یا به طرف خواهرم می‌رفتم یا به سوی یکی از شاهزاده خانمهای کوچولوی زشت و بدبختانه، هرگز خطا نمی‌کردم. سونچکا چنان خاطرش به سروژا ایوین مشغول بود که گویی من برای او به هیچ وجه وجود ندارم. نمی‌دانم چرا من او را در عالم اندیشه «خائن» خواندم، حال آنکه او هرگز وعده نداده بود که مرا انتخاب کند، نه سروژا را. با این حال، اطمینان کامل داشتم که وی زشتترین رفتار را با من کرده است.

پس از بازی متوجه شدم «خائن»، که پستش می‌شمردم ولسی هرگز نمی‌توانستم چشم از او برگیرم، با سروژا و کاتنکا به گوشه‌ای رفت، و آن سه نفر به‌طور اسرارآمیزی دربارهٔ چیزی سرگرم گفتگو شدند. از پشت پیانوی دمدار آهسته نزدیک شدم تا از راه‌هایشان آگاه شوم، و منظرهٔ زیر را دیدم: کاتنکا دو طرف دستمال چیتی را چون حایلی در بین سرهای سروژا و سونیچکا گرفته بود. سروژا می‌گفت: «نه، باختمید و باید تاوان بدهید!» سونیچکا دستها را فروآویخته و چون کسی که خود را گنهکار بداند رنگش سرخ شده بود و با خجالت می‌گفت: «نه، نباختم. دوشیزه کاترین، مگر چنین نیست؟» کاتنکا پاسخ داد: «عزیزم، من راستی را دوست می‌دارم، شرط را باختمید.» هنوز کاتنکا این سخنان را تمام نکرده بود که سروژا خم شد و سونیچکا را بوسید. درست لبان گلگونش را بوسید. و سونیچکا به صدایی بلند خندید، گویی اتفاقی نیفتاده و این بوسه شوخیمی بیش نبوده است. چه وحشتناک بود! «ای خائن خدعه‌کار.»

بیخودی

ناگاه، از همهٔ زنان، به ویژه از سونیچکا، متنفر شدم. به خود می‌گفتم در این بازیها هیچ چیز نشاط‌انگیزی وجود ندارد و شایستهٔ دخترکان است. می‌خواستم سر و صدا و جنجال‌ی راه



بیندازم و با دست زدن به کاری که مستلزم شجاعت خارق‌العاده است، همه را به تحسین و تعجب وادارم. چیزی نگذشت که فرصتی به دستم آمد.

سن ژروم با میمی در بارهٔ چیزی سخن گفت و از اتاق خارج شد. صدای پایش نخست از پلکان و سپس از بالای سرما در جهت کلاس درس شنیده شد. فکر کردم میمی به او گفته است که مرا در وقت کلاس در کجا دیده، و حالا سن ژروم رفته است دفتر را نگاه کند. به مخیله‌ام هم خطور نمی‌کرد که

سن ژروم در این موقع ممکن است جزمیل به مجازات من هدف و تمایل دیگری داشته باشد. يك جا خوانده بودم که کودکان دوازده تا چهارده ساله، یعنی آنان که دوران تحول نوباوگی را می گذرانند، گرایشی خاص به ایجاد حریق و حتی قتل نفس پیدا می کنند. اکنون چون روزگار نوباوگی و به خصوص هیجان روحی خود را در آن روز ناخوشایند به یاد می آورم، امکان ارتکاب جنایتی وحشتناک - جنایتی که انگیزه‌ای جز کنجکاوی و نیاز فطری نوباوگان به تلاش و فعالیت ندارد - به روشنی در برابر دیدگانم نمایان می شود. در دقایقی که آینده تاریک می نماید، آدمی از اینکه دیده عقل بر آن افکند هر اس دارد و فعالیت خود را در وجود خویش متوقف می سازد و می کوشد خود را قانع سازد که آینده‌ای نخواهد بود و گذشته‌ای هم نبوده است. در چنین دقایقی که اراده انسان به جای اندیشه تابع غرایز جسمی است، می فهمم که چگونه کودک به انگیزه تجارب نارس و ناپخته خویش گرفتار هیجان روحی می شود. بدون کوچکترین تزلزل و بیمی بالبخند کنجکاوی در زیر خانه خود، خانه‌ای را که برادران و پدر و مادر محبوبش در آن خفته اند، آتش روشن می کند. جوان روستایی هفده ساله‌ای به انگیزه همین فقدان موقت اندیشه و تفکر - بهتر بگویم، سرگستگی و گیجی - چون تیغه تبری تازه تیز شده را در کنار سکویی دید که پدرپیش روی به زیر بر آن خفته بود، ناگاه تبرا به حرکت در آورد و با کنجکاوی بهت آمیزی به خونی که از گردن بریده به زیر سکو می ریخت خیره گشت. به تأثیر همین فقدان اندیشه و کنجکاوی غریزی فلانی لذت می برد که درست بر لب پرتگاهی توقف کند و با خود بیندیشد چگونه است خود را از آنجا پرت کند. یا اینکه طپانچه پری را به پیشانی خویش آشنا کرده فکر کند چه طور است درش کنم؟ یا به مرد برجسته و سرشناسی که همه مردم بدو مهر می ورزند و به دیده احترام می نگرند، بگوید چگونه است به نزدش روم و بینی اش را بگیرم و بکشم و بگویم «آقا جون، بیا بریم!»

باری، من نیز به انگیزه این گونه هیجانات درونی و فقدان تفکر، همینکه سن ژروم پایین آمده به من گفت که چون رفتارم زشت و درسم بد بوده، امروز حق ندارم در آنجا باشم و باید بیدرنک به طبقه بالا بروم، زبانم را

در آورده نشانش دادم و مسخره اش کردم و گفتم از آنجا نمی روم.

سن ژروم در دقیقه اول از فرط تعجب و غضب نمی توانست سخنی به زبان آورد. ولی بعد پشت سر من آمد و گفت: «خوب، چند بار نوید دادم که تنبیهتان کنم و جدهتان هر بار خواست نجاتتان دهد، ولی حالا می بینم که جز چوب چیزی شما را مطیع و متنبه نمی کند. و امروز کاملاً سزاوار آنید.»

این سخنان را به صدایی چنان بلند گفتم که همه شنیدند. خون با نیروی خارق العاده ای به طرف قلبم متوجه شد. احساس می کردم که چگونه قلبم تند می زند و رنگ از صورتم پریده و لبانم بی اختیار می لرزد. یقیناً، در آن دقیقه وضع مهیبی داشتم، زیرا سن ژروم، که از نگاه من احترام می کرد، به سرعت به سوی من آمد و دستم را گرفت. ولی چون تماس دست او را احساس کردم، چنان ناراحت شدم و گویی حالم بهم خورد که از فرط خشم خود را فراموش کردم و دستم را کشیدم و با تمام نیروی کودکی خویش ضربه ای به او زدم.

والودیا، که این حرکت را دیده بود، هراسان و متعجب به من نزدیک شد و گفت: «تورا چه می شود؟»

من، همچنانکه اشک از دیدگانم فرو می ریخت، فریاد زدم: «ولم کن، شما هیچیک مرا دوست نمی دارید، و نمی فهمید که چه قدر بدبختم. شما همه تان پست و نفرت انگیزید.» این سخنان را با تندی جنون آمیزی خطاب به همه حاضران گفتم.

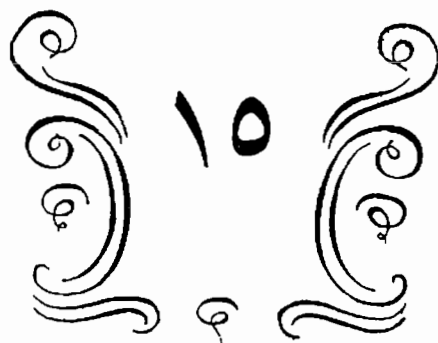
ولی در آن هنگام سن ژروم با چهره ای مصمم و پریده رنگ باری دیگر به سوی من آمد. تا من رفتم آماده دفاع شوم، با حرکتی قوی هردو دست مرا چنان سخت گرفت که گفتم با گازانبر آنها را گرفته به سوی کشید. سرم از فرط هیجان گیج رفت. فقط به یاد دارم که به نومییدی به کمک سر وزانوان تا زور داشتم از خود دفاع کردم. به خاطر دارم که بینی ام چند بار با تسمه شلوار شخصی برخورد کرد و سرتوک کسی به دهانم افتاد و در اطراف خود از هر طرف وجود پاهای کسانی و بوی عطر بنفشه را، که سن ژروم به خود می زد، احساس می کردم.

بعد از پنج دقیقه، درانبار پشت سرم بسته شد.

اوبه لحن چنڊش انگيزو پيروز مندانہاي گفٽ: «واسيلي، چوب بيار!»

رؤياها

آيا ممڪن بود در آن روز گاران فڪر
کنم که پس از همۀ آن بدبختيهايي که
به من روی آورده بود زنده خواهم
ماند و زماني خواهد رسيد که بسا
خاطري آسوده آن ايام را به ياد آورم؟



آنچه کرده بودم به يادم آمد و نمی توانستم حدس زدم که چه بر سرم خواهد
آمد، ولی به طور مبهم احساس می کردم که کارم به نحو جبران ناپذيري خراب
شده و از پای درآمده ام .

نخست در پايين پيرامون من خاموشي کامل حکم فرما بود، يا لا اقل بر اثر
هيجان شديد درونی به نظرم چنين می آمد. ولی اندک اندک صداهاي گوناگون -
را تشخيص دادم. واسيلي از پايين آمد و چیزی را که شبیه جارو بود کنار
پنجره انداخت و خمیازه کشيد و روی صندوق آرد دراز کشيد. از پايين صدای
رسای آوگوست آتوینچ (سن ژروم) شنیده شد (يقيناً درباره من سخن
می گفت). بعد صدای کودکان به گوش رسيد، و سپس صدای خنده و دويدن .
پس از چند دقيقه، همه چیز در خانه به وضع پيشين درآمد، گویی کسی نمی دانست
و فکر نمی کرد که من در انبار تاریکی زندانی ام .

نمی گريستم، ولی چیز سنگینی بر قلبم فشار می آورد. اندیشه ها و پندارها
شتابان درمخيلۀ آشفته ام پديد می آمدند و محو می شدند. ولی ياد بدبختيی که
به من روی آورده بود سلسله آن افکار عجيب مرا پيوسته قطع می کرد. و من
باری ديگر در پيچاپيچ بنبست بی اطلاعی از سرنوشت خویش و یأس و هراس
گام می نهادم .

گاهی به سرم می زد که قطعاً بی مھري مردم و حتی تنفر آنان از من بايد
يك علت مجهولی داشته باشد (در آن زمان اعتقاد استوار داشتم که همه و همه،

از جدهام گرفته تافیلیپ سورچی، ازمن نفرت دارند واز رنجهای من لذت می‌برند) . به خود می‌گفتم : « من نباید پسر مادرم و پدرم و برادر والودیا باشم . یتیم بدبختی‌ام که آنها رحم کرده از سر راه برداشته‌اند . » و این اندیشه بیپایه نه تنها يك تسلی خیالی بلکه آرامش واقعی به من می‌بخشید . خوشحال بودم که بدبختم - نه برای آنکه گناهکارم ، بلکه بدان سبب که نصیب من از آغاز چنین بوده و سرنوشت من به سرنوشت کارل ایوانویچ بدبخت مشابهت دارد .

به خود گفتم: « اکنون که به این راز پی برده‌ام، چرا بیش از این از دیگران پنهانش کنم . همین فردا پیش پدرم رفته می‌گویم: « پدر، بیهوده راز تولد مرا ازمن پنهان می‌داری. من از آن باخبرم.» او خواهد گفت: « دوستم، چه می‌توان کرد؟ دیر یا زود تو به این راز پی می‌بردی. تو پسر من نیستی، ولی به فرزندی قبولت کرده‌ام. اگر در آینده شایسته محبت من باشی، هرگز تو را تنها نخواهم گذاشت. » آنگاه من به پدرم می‌گویم: « پدر، گرچه حق ندارم تو را بدین نام بخوانم، ولی این آخرین باری است که این کلمه را به زبان می‌آورم. همیشه تو را دوست داشته‌ام و دوست خواهم داشت. هرگز از یاد نخواهم برد که تو ولینعمت منی. ولی دیگر قادر نیستم در خانه تو بمانم. در اینجا هیچکس مرا دوست نمی‌دارد و سن ژروم سوگند خورده است که مرا نابود کند. یا او باید در این خانه بماند یا من. زیرا که من نمی‌توانم مسئولیت اعمال خویش را به عهده گیرم، و چنان از این آدم نفرت دارم که ممکن است به خاطر آن به هر کاری دست زدم. پدر، من او را خواهم کشت. » پدرم ازمن خواهد خواست که این اندیشه را از سر برانم. ولی من اعتنایی نکرده می‌گویم: « نه، دوستم، ولینعمت، من و او نمی‌توانیم در يك جا زندگی کنیم، و مرا مریض کن. وبعد او را در آغوش گرفته، به زبان فرانسه می‌گویم (نمی‌دانم چرا به زبان فرانسه): « آقای پدرم، آقای ولینعمت، برای آخرین بار برایم دعای خیر کن و بگذار اراده خداوند بر آورده شود. » در انبار تاریک بر صندوقی نشسته از این اندیشه هق‌هق کنان می‌گریستم. ولی ناگهان تنبیه شرم‌آوری را که در انتظارم بود به یاد آوردم و واقعیت آنچنان که بود در نظرم مجسم گشت.

رویاها دريك چشم به هم زدنی محو شدند.

گاه به نظرم می‌آمد که آزادم و از خانه خودمان بیرونم. به صف هوسارها^۱ پیوسته و به جنگ رفته‌ام. دشمنان از هر سو به من هجوم آورده‌اند و من شمشیر را به حرکت درآورده یکی را کشته‌ام، و بعد یکی دیگر و بعد نفر سوم را. سرانجام، از فرط خستگی و بسیاری زخمها از پای درآمده به زمین افتادم و فریاد برآوردم: «پیروزی!» سر لشکر سواره به سوی من آمد و بانگ زد: «او کیجاست؟ نجات‌دهنده ما کیجاست؟» مرانشان دادند و وی مرا در آغوش گرفت و، در حالی که اشک شادی از دیده فرو می‌ریخت، فریاد برآورد: «پیروزی!» بعد شفا یافتم و دستم را با دستمال سیاهی به گردن بسته در بولوار تورسکوی گشتم. بعد دیدم سر لشکر! امپراتور مرا دید و گفت: «این جوان مجروح کیست؟» به او گفتند که این همان نیکالای قهرمان مشهور است. امپراتور نزدیک من آمده گفت: «از تو متشکرم. هر چه از من بخواهی خواهم داد.» من با احترام سرفرود آورده به شمشیر تکیه زدم و گفتم: «ای امپراتور بزرگ، من بسیار خوشبختم که خون خود را نثار میهن کرده‌ام و می‌خواستم به خاطر آن جان فدا کنم. ولی اگر اجازه دهی چیزی از تو بخواهم، خواهش می‌کنم اجازه دهی دشمن خود سن ژروم بیگانه را نابود کنم. می‌خواهم دشمن خود سن ژروم را نابود کنم» آنگاه با هیبتی تهدیدآمیز در برابر سن ژروم ایستاده به او گفتم: «توباعت بدبختی من شدی. به زانو بیفت!» ولی ناگهان این اندیشه به مغز من راه یافت که سن ژروم واقعی ممکن است هم‌اکنون با چوب وارد شود. دیگر خود را به شکل سر لشکری که میهن را نجات داده بود ندیدم، بلکه مخلوقی بسیار ناچیز و رقت‌انگیز مشاهده کردم.

گاهی اندیشه خداوند به مغز من خطور می‌کرد و جسورانه از او می‌پرسیدم که برای چه گناهی کیفرم می‌دهد؟ می‌گفتم: «به گمانم، هرگز نماز صبح و عصر را فراموش نکرده‌ام. پس به چه سبب رنج می‌کشم؟»

صریحاً اعتراف می‌کنم نخستین بار در روزگار کودکی بود که ایمان من

۱- صف سواران سبک اسلحه که لباس متحدالشکلشان از مجارها تقلید شده بود. این نام هم مجاری است. - م.

به خداوند متزلزل گشت، نه به سبب بدبختی که به من روی آورده بود، بلکه بیشتر از آن روی که نمی توانستم از خدایی رحیم انتظار بیدادگری داشته باشم. این شك و بی ایمانی در روزگار آشفته روحی و تنهایی شبان روزی من به اندیشه ام راه یافت و چون تخم بدی که پس از باران در خاک نرم افتد به سرعت نمو کرد و ریشه دو اند. گاهی تصور می کردم که حتماً خواهم مرد و تعجب سن-ژروم را، هنگامی که در انبار به جای من لاشه بیجان را بیابد، در نظر مجسم می ساختم. داستانهای ناتالیا ساویشنا را، که می گفت روح مرده تا چهل روز خانه را ترك نمی گوید به یاد آوردم و در عالم اندیشه پس از مرگ به صورت نامرئی در همه اتاقهای خانه جده ام آمد و شد می کردم و به سر شك و ناله صادقانه لیو بوچکا و تأسف جده ام و گفتگوی پدرم با آو گوست آنتونویچ گوش می دادم. پدرم، که اشك در چشمانش حلقه زده بود، می گفت: «او پسر خوبی بود. «سن ژروم جواب می دهد: «آری، ولی خیلی شیطان بود. «پدرم می گوید: «شما کاش لا اقل به مردگان احترام می گذاشتید. شما سبب مرگ او شدید و او را ترساندید او طاقت تحمل تحقیر و توهین شما را نداشت. شرور نابکار، از اینجا بیرون برو!»

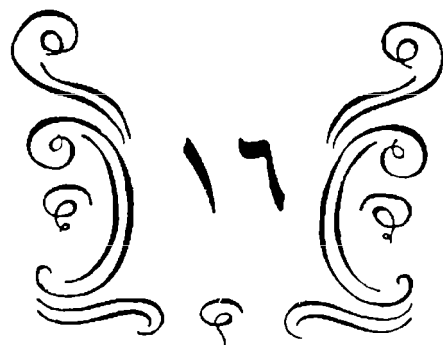
بعد سن ژروم به زانو در می افتد و گریه می کند و عفو می طلبد. پس از چهل روز، روح من به آسمان پرواز می کند. در آنجا چیز سفید و شفاف و زیبا و شگفتی انگیز و بلندی دیدم، و احساس کردم که مادر من است. آن چیز سفید مرا در میان گرفت و نوازشم کرد. ولی من احساس ناراحتی کردم، و گویی او را به جا نیاوردم. گفتم: «اگر واقعاً تویی، خود را بهتر نشان بده، تا بتوانم در آغوش کشم.» پاسخ داد: «ما اینجا همه این جوریم. نمی توانم بهتر تو را در آغوش کشم. آیا همین جور خوب نیست؟» جواب دادم: «نه، خیلی هم خوب است. ولی تو نمی توانی قلقم دهی و من نمی توانم دستهایت را ببوسم.» او گفت: «این کار ضرورت ندارد. اینجا همین جور هم خوش است، زیباست.» و من هم احساس کردم که واقعاً خوش و خوب است. من و او با هم پرواز کردیم و بالاتر و بالاتر پریدیم. گویا به اینجا که رسیدم، بیدار شدم و دیدم باز با گونه های

۱- نام کوچک و نام پدر سن ژروم است که به شکل روسی در آمده. م.

غرق در اشك در انبار تاريك روى صندوقى به خواب رفته‌ام، و مغزم از اندیشه تهی است و پی‌درپی این کلمات را تکرار می‌کنم: « وما بالاتر و بالاتر پرواز می‌کنیم . » مدتی سخت کوشیدم تا وضع خویش را به روشنی درك کنم، ولی در برابر دیده‌ خودم جز نقطهٔ تاريك و غیر قابل نفوذی در آن دورادور چیزی نمایان نبود . سعی کردم باری دیگر آن رؤیاهای خوشی را، که با درك واقعیت قطع شده بود، از سر گیرم . ولی با تعجب تمام ملاحظه کردم که پس از بازگشت به خوابهای خوش پیشین، می‌بینم که تعقیب آنها محال است . و بیشتر از آن در شگفتی شدم که دیدم از آن رؤیاها دیگر هیچ لذتی به من دست نمی‌دهد .

پایان شب سیه سفید است

شب را در انبار گذراندم و کسی به سراغ من نیامد، فقط فردای آن روز، یعنی روز یکشنبه، مرا به اتاق کوچکی پهلوی کلاس منتقل کردند و در راه رویم بستند . رفته رفته، امیدوار می‌شدم که



کیفر من از زندانی بودن در این انبار تاريك فراتر نخواهد رفت . با تماشای اشعهٔ زرین خورشید که به پنجره تابیده و با نقشهای یخی آن درهم آمیخته بود و با شنیدن همه‌روزهٔ خیابان اندك اندك آرامش خاطر را باز یافتم . با این حال، تنهایی بسیار سخت بود . می‌خواستم حرکت کنم و آنچه را که در روحم آکنده شده بود به کسی باز گویم، ولی در پیرامونم هیچ مخلوق زنده‌ای نبود . در این میان، صدای پای سن ژروم، که از اتاق مجاور بر می‌خاست، بیش از هر چیزی آزارم می‌داد . او به آسودگی خاطر در اتاقش راه می‌رفت و به صدای سوت نغمه‌هایی نشاط‌انگیز می‌سرود . یقین داشتم که او برای آزردن من سوت می‌زند و نغمه‌سرایی می‌کند .

در ساعت دو سن ژروم و والودیا پایین آمدند و نیکالای ناهار برایم آورد . چون با او از آنچه کرده بودم و آنچه در انتظارم بود صحبت به میان آمد، گفت:

« آخ، آقا جون! غصه نخورید. پایان شب سیه سفید است. » گرچه این جمله، که بعدها هم بارها به روح استواری بخشید، در آن لحظه موجب اندک تسلی خاطر می گشت، ولی اینکه فقط نان و آب به من نداده و ناهار کامل - حتی نان شیرین - برایم فرستاده بودند، مرا به فکر انداخت. اگر نان شیرین نمی فرستادند، معنی آن بود که کیفر من همین است که در زندان بمانم. ولی معلوم شد که هنوز تنبیه نشده ام و فقط همچون آدم زیان بخشی از دیگران دورم کرده اند و مجازات سختتری در پیش دارم. هنگامی که من به این مسئله و به سر نوشت خود می - اندیشیدم، کلیدی در قفل سیاه چال من چرخید و سن ژروم با چهره خشن و رسمی وارد اتاق گشت و، بی آنکه به من نگاه کند، گفت: « برویم پیش جده! » می خواستم پیش از خروج از اتاق آستین نیم تنه ام را که گچی شده بود تمیز کنم، ولی سن ژروم گفت این عمل کاملاً بیهوده است. گویی وضع اخلاقیم چنان بد بود که حتی نمی ارزیده به ظاهر خود بپردازم.

کاتنکا و لیو بوچکا و والودیا، هنگامی که سن ژروم دست مرا گرفته از تالار می برد، همانگونه به من می نگریستند که ما به محکومان به کارهای شاقه، که روزهای دوشنبه از کنار پنجره ما رد می شدند، نظر می کردیم. چون من به طرف صندلی راحتی جده ام رفتم و خواستم دستش را ببوسم، او روی از من برگرداند و دست رازیر روسریش پنهان کرد. و پس از سکوتی نسبتاً طولانی، در حالی که سراپای مرا و رانداز می کرد و نگاهش چنان بود که من چشمان و دستهایم را کجا مخفی کنم، چنین گفت:

« بلی، عزیزم، می توان گفت که شما برای محبت من ارزش بسیار قائلید و واقعاً مایه تسلی خاطر منید. »

سپس، همچنانکه هر کلمه را کش می داد، به سخنش افزود: « سن ژروم، که به خواهش من مسئولیت تربیت شما را به عهده گرفته، حالا نمی خواهد در خانه من بماند. به چه سبب؟ باعث شما میاید، عزیزم. »

پس از اندکی سکوت، نطقش را، که معلوم بود قبلاً تهیه کرده، چنین دنبال کرد: « امیدم این بود که از زحمات و مراقبت او قدردانی کنید و ارزش خدمات او را بدانید. ولی شما، شما، شمای بچه شیرین، پسرک خردسال، دست به

سوی اودراز کردید ! خیلی خوب ! بسیار عالی ! من هم اندك اندك می فهمم که شما قادر به درك رفتارخوش نیستید و باید برای تربیت شما از وسایل دیگر، وسایل پست، استفاده کنم. همین حالا معذرت بخواه. می شنوی؟» سخنان آخر را به لحنی سخت و آمرانه گفت و به سن ژروم اشاره کرد .

من به سوی دست جدهام نگریستم و، همینکه سر توك سن ژروم را دیدم، روی برگرداندم و از جای خود تكان نخوردم. باری دیگر احساس کردم که قلبم دارد از حرکت باز می ایستد .

« چه طور، مگر نشنیدید چه گفتم ؟»

سراپای من می لرزید، ولی از جایم حرکت نکردم .
جدهام ، که گویا متوجه رنجهای درونی من شده بود، گفت: « کو کو ، کو کو ، راستی توئی؟»

ولی این بار لحنش آمرانه نبود، بلکه ملایم و لطف آمیز بود.
« جده جان ، به هیچ قیمتی از او معذرت نخواهم خواست.» این سخنان را گفته و ناگهان خاموش شدم. زیرا احساس می کردم اگر کلمه ای دیگر هم به زبان آورم، قادر نخواهم بود اشکهایم را از فروریختن باز دارم.

« به تو امر می کنم، خواهش می کنم، تو را چه می شود؟»
« من- من- نه- نمی خواهم - نمی توانم .» این سخنان را به زحمت گفتم، و از پی آن اشك یأس و حرمان چون سیل از دیدگانم فروریخت .
سن ژروم به لحنی پرسوك گفت: « آیا چنین ازمادار دوم خود اطاعت می کنید؟ آیا رسم حق شناسی از آن همه محبتها و نیکیهای او این است؟ به زانو در افتید !»

جدهام ، همچنانکه روی از من برگردانده بود و اشکهایی را که بر دیدگانش پدید آمده بود پاك می کرد ، گفت : « خدایا ، اگر او این وضع را می دید! اگر می دید- چه بهتر که ندید. بلی، طاقت نداشت این غم را تحمل کند . طاقت نداشت .»

آنگاه ، جدهام گریست و هر دم گریه اش شدیدتر می شد. من هم گریه

می کردم ، ولی اصلاً به اندیشه عذرخواهی نبودم .
سن ژروم می گفت: « آیا اینگونه از مادر دوم خود اطاعت می کنید؟ آیا
رسم حشماش از الطاف او چنین است؟ به زانو در افتید . »
ولی جده ام دیگر به سخن او گوش نمی داد و صورت را بادست پوشانده
بود. چیزی نگذشت که ناله های وی به سسکه و حمله عصبی مبدل شد. میمی و
گاشا با چهره های وحشت زده به اتاق شتافتند. بوی الکل بلند شد و از سراسر
خانه صدای دوندگی و آمد و شد و پیچ پیچ برخاست .
سن ژروم ، در حالی که مرا به بالا می برد، گفت : « ببینید چه کردید؟ »
« خدایا، چه کردم ! چه پسر تبه کاری ام ! »
همینکه سن ژروم گفت به اتاق خود بروم، به پایین شتافتم و ، بی آنکه
بیندیشم چه می کنم، از پلکان بزرگی که به خیابان منتهی می شد به سرعت پایین
دویدم .

صدای آشنایی به گوشم رسید که می گفت: « کجا می روی؟ اتفاقاً پی تو
می گشتم ، عزیزم . »
پدرم بود. خواستم به دو از کنارش بگذرم ولی او دستم را سفت گرفت و
به درستی گفت: « آقا جون، بامن بیا ببینم ! کی به تو گفت کیف دستی مرا توی
دفتر کارم دست بزنی؟ » این سخنان را او هنگامی به زبان آورد که مرا به اتاق
کوچک پذیرایی می برد. و بعد گوش مرا گرفته افزود: « هان! چرا خاموشی ؟
هان ؟ »

گفتم: « مقصوم. خودم هم نمی دانم چرا این کار را کردم . »
« نمی دانی چرا این را کردی؟ نمی دانی؟ نمی دانی؟ نمی دانی؟ »
این کلمات را تکرار می کرد و هر بار گوشم را می کشید. سرانجام گفت:
« دیگر بعد از این به چیزی که نباید دست بزنی، دست می زنی؟ فضولی می کنی؟
می کنی ؟ می کنی ؟ »

با اینکه گوشم سخت درد می کرد، نگرستم و از نتیجه اخلاقی این پیشامد
به خرسندی استقبال کردم . پدرم گوشم را رها کرد . دستش را گرفتم و
سرشکریزان پی در پی دستش را بوسیدم. و با همان دیدگان گریان گفتم : « باز مرا

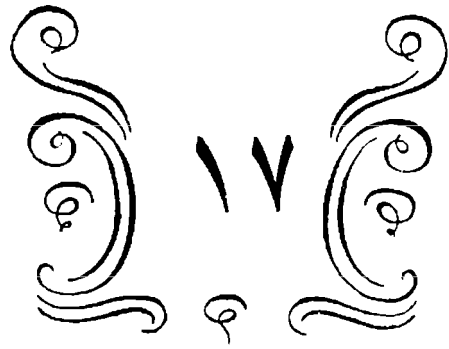
بزَن! محکمتر بزَن. بیشتر بزَن. من بدم، پستم، آدم بدبختی ام! «
اندکی مرا از خود دور کرد و گفت: «تورا چه می شود؟»

من به سرتوگ او چسبیده گفتم: «نه، به هیچ قیمتی نمی روم. همه از من متنفرند. این رامی دانم. ولی، تورا به خدا، حرف مرا گوش بده. از من دفاع کن، یا اینکه از خانه بیرونم کن. نمی توانم با او زندگی کنم. او می خواهد همه جور مرا تحقیر کند. امر می کند در برابرش به زانو بایستم. می خواهد کتکم بزند. طاقت ندارم. بچه کوچولو نیستم. می میرم، خودکشی می کنم. او به جده ام گفته که من به هیچ کاری نمی خورم. حال جده ام بیمار شده حالا به خاطر من می میرد. من - با - او - تورا به خدا، بزَن - چرا - رنجم - می دهد.» اشک خفهام می کرد. روی کاناپه نشستم و دیگر نیروی سخن گفتن نداشتم. با سر به روی زانویش افتادم و چنان ناله و فغان سردادم که پنداشتم همین حالا است که باید بمیرم.

پدرم به سوی من خم شد و به مهر بانی گفت: «کوچولو، مقصودت چیست؟»
گفتم: «اوظالم است به من ظلم می کند - رنجم می دهد - می میرم - هیچکس دوستم نمی دارد!»

به سختی می توانستم حرف بزَنم. این سخنان را تمام نکرده بودم که تشنجی به من دست داد. پدرم دستم را گرفته به اتاق خواب برد، و به خواب رفتم.

چون بیدار شدم، خیلی دیر وقت بود. شمعی در کنار تخت خوابم می سوخت و پزشک خانوادگی و میمی و لیو بوچکا در اتاق نشسته بودند. از وجناتشان پیدا بود که از ناتندرستی من بیمناکند. اما من، پس از خواب دوازده ساعته، چنان خوش و سر حال و سبک بودم که، اگر نمی ترسیدم اعتمادشان از من سلب شود، در همان آن از تخت به زیر می جستم.



نفرت

آری، احساسات من از نفرت واقعی ریشه می گرفت. نه آن نفرتی که در داستانها می نویسند و من بدان اعتماد ندارم - نفرتی که گویی از بدی کردن لذتی به انسان دست می دهد. نفرت

من از این گونه نبود. نفرتی بود که انسان را از کسی که شایسته مهر و احترام اوست بیزار می سازد؛ مو و گردن و راه رفتن و آهنگ صدا و همه چیز او را مکروه و دلخراش جلوه می دهد؛ ولی در همان حال نیروی مرموزی وی را به سوی اومی کشاند و بر آن می دارد که کوچکترین کارهای او را از نظر دور ندارد. من از سن ژروم چنین نفرتی داشتم.

يك سال ونیم بود که سن ژروم در نزد ما زندگی می کرد. اکنون که باخونسردی درباره آن مرد داوری می کنم، می بینم که او فرانسوی خوبی بود، ولی به حد اعلا فرانسوی بود. ابله نبود، تحصیل کرده بود، و وظیفه خویش را به درستی و دقت در برابر ما انجام می داد. ولی ویژگیهای مشترک هممیهنان خویش را از خودخواهی آمیخته به سبکمغزی تا نامجویی و گستاخی و خویشتنبینی آمیخته به جهل - یعنی صفاتی را که باسیرت و خوی روسیان کاملاً مغایر است - دارا بود. از همه این چیزها خیلی بدم می آمد. جدا هم به او گفته بود که با تنبیه جسمی مخالف است، و از این روی او جرئت نداشت ما را کتک بزند. با وجود این، او ما بچه ها را، و بیش از همه مرا به تنبیه با چوب تهدید می کرد. او تازیانه زدن را به لحن چنان چندش انگیز و تنفر آوری ادا می کرد که گویی از زدن من لذتی واقراً خواهد برد.

من از درد مجازات بیم نداشتم و هرگز آن را نکشیده و نچشیده بودم، ولی هر گاه به یاد می آوردم که سن ژروم می تواند کتکم بزند سخت درمانده و مأیوس و غضبناک می شدم. گاهی کارل ایوانویچ در لحظات تندخویی با خطکش یا تسمه ای شخصاً تنبیهمان می کرد، ولی من اکنون بدون اندک کینه ای از آن یاد می کنم. حتی در روزگاری که سخن از آن در میان است (یعنی زمانی که

چهارده ساله بودم)، اگر کارل ایوانویچ سوزنم می‌زد، من باخونسردی تحمل می‌کردم. کارل ایوانویچ را دوست می‌داشتم و از وقتی که خود را به یاد دارم او را هم می‌شناختم و خو گرفته بودم که وی را عضو خانواده خود بشمارم. ولی سن ژروم مردی مغرور و از خود راضی بود و من در برابر او جز آن احترام غیر ارادی، که به همه بزرگترها داشتم، احساس دیگری نمی‌کردم. کارل ایوانویچ پیرمردی مضحك و لله‌باشی بود که از صمیم قلب دوستش می‌داشتم، ولی مفهوم کودکانه‌ای که از مراتب اجتماعی در ذهنم نقش بسته بود مرا بر آن می‌داشت که وی را پستتر از خود بشمارم.

سن ژروم، برعکس، جوان خوشپوش و خوب رو و تحصیلکرده‌ای بود که خویشتن را با دیگران برابر می‌شمرد.

کارل ایوانویچ همیشه ما را باخونسردی توبیخ و تنبیه می‌کرد. پیدا بود، با آنکه این کار را ضروری می‌شمارد، سخت از آن بیزار است.

سن ژروم، برعکس، دوست می‌داشت که در مقام مربی خودنمایی کند. وقتی که ما را تنبیه می‌کرد، پیدا بود که این کار را بیشتر برای ارضای خود می‌کند، نه برای آنکه ما از آن نفعی بریم. او فریفته عظمت خویشتن بود. عبارات پرطمطراق فرانسه او، که وی آنها را با تکیه به هجای آفرین و با صدای کشیده تلفظ می‌کرد، فوق‌العاده به گوشم نفرت‌انگیز و ناهنجار می‌آمد. کارل ایوانویچ، وقتی خشمگین می‌شد، می‌گفت: «بچه شب‌بازی است، بچه شیطان، یامگس شامپانی!» سن ژروم ما را «بچه بد، بچه کثیف» می‌خواند، و این کلمات عزت نفس مرا جریحه‌دار می‌کرد.

کارل ایوانویچ ما را روی به گوشه اتاق به زانو می‌نشانید و ما را به ناراحتی روحی گرفتار نمی‌ساخت. ولی سن ژروم سینه‌پیش می‌داد و با دست حرکت پر عظمتی می‌کرد و به آهنگی دلخراش بانگ می‌زد: «به زانو، بچه بد!» و امر می‌کرد روی به سوی او به زانو بنشینیم و از او پوزش بخواهیم. این تنبیه نبود، تحقیر بود.

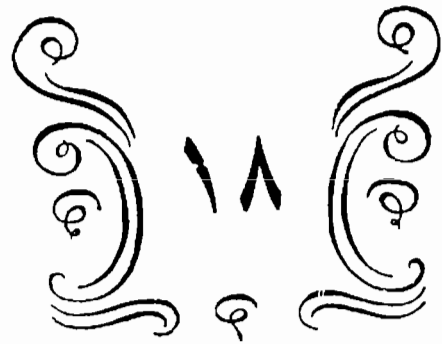
باری، مرا تنبیه نکردند و حتی هیچکس آنچه را بر من گذشته بود به رویم نیاورد. ولی من نمی‌توانستم آنچه را به سرم آمده بود از یاد برم و

یأس و شرمساری و ترس و کینه‌ای را که در آن دو روز به دلم راه یافته بود فراموش کنم. از آن زمان، با اینکه پیدا بود سن ثروم از من چشم پوشیده و مرا از یاد برده است، دیگر قادر نبودم با خونسردی و لاقیدی به وی بنگرم. هر بار که تصادفاً چشمان من و او برخورد می‌کردند، برای آنکه به خشم و نفرت من پی نبرد، می‌کوشیدم خویشتن را آرام و خونسرد و بی‌اعتنا بنمایانم. ولی همینکه می‌فهمیدم او این خود سازی مرا دریافته، سرخ می‌شدم و روی از او برمی‌گرداندم.

سخن کوتاه کنم. هر گونه سروکاری با اوداشتن برایم آنچنان سخت و دشوار بود که زبانم از توصیف آن ناتوان است.

اتاق خدمتگاران

من هر دم بیشتر احساس تنهایی می‌کردم، و خویشتن را در گوشه‌ی عزلت به تفکر و اندیشه دلخوش ساخته بودم. در باره موضوعهایی که می‌اندیشیدم در فصل آینده سخن خواهم گفت. پیش از



همه به اتاق دخترکان خدمتگزار می‌اندیشیدم که در آن ماجرای عشقی پرشوری، که سخت تکانم می‌داد، در حال تکوین بود. قهرمان این ماجرا کسی جز ماشا نبود. وی به واسیلی دل باخته بود. ماشا قبل از آنکه به خانه جدهام آید، واسیلی را می‌شناخت و بدو وعده زناشویی داده بود. دست تقدیر، که پنج سال پیش آنان را از هم جدا ساخته بود، بار دیگر در خانه جدهام آنها را به هم رسانده ولی مانعی در برابر مهر دوجانبه آنان پدید آورده بود. نیکالای (عموی تنی ماشا) مخالف این ازدواج بود و حتی حاضر نبود درباره زناشویی برادرزاده‌اش با واسیلی سخنی بشنود. او واسیلی را آدمی ناجور و «بی‌بندوبار» می‌خواند.

وجود همین مانع واسیلی را، که پیشتر خونسرد و در رفتار خویش نامهربان

بود، آنچنان گرفتار عشق ما شا ساخت که فقط درزگر زر خرید بالباس گلی و موی روغن زده می تواند بدان گرفتار آید.

با اینکه تجلیات عشق او بسیار عجیب و متناسب بود (مثلا، چون ما شا رامی دید، همواره می کوشید کاری کند که او دردش آید، یا نشکونش می گرفت، یا با کف دست می زد، یا با چنان نیرویی فشارش می داد که ما شا به زحمت می توانست نفس بر آورد) ، ولی عشق او پاک و صادقانه بود. زیرا ، همینکه نیکالای از موافقت با ازدواج برادرزاده اش با وی امتناع ورزید، واسیلی از غصه به میگساری پناه برد . پیوسته به میخانه ها آمد و شد داشت . و جنجال بر پا می کرد. رفتارش آنچنان ناهنجار گشت که سرانجام کارش به بازداشتگاه پلیس کشید. ولی همین رفتار و گرفتاریهایی که برای واسیلی فراهم می آورد، عشق ما شارا بدو افزون ساخت. هر بار که پلیس واسیلی را بازداشت می کرد، ما شا شب و روز می گریست و اشک می ریخت و از بخت بد خویش نزد گاشا، که در امور عاشقان بدبخت شرکت جدی داشت ، شکایت می برد و با ناچیز شمردن تویخ و دشنام و کتک عمومی خویش، آهسته سری به مرکز پلیس می زد تا دوست خویش را ببیند و دلداری دهد.

از خواننده می خواهم از این محفلی که وی را بدان می برم، ابراز تنفر نکند. اگر چنانچه تارهای مهر و همدردی در روحتان سست نشده، از اتاق دخترکان خدمتگار نیز صداهایی بر می خیزد که آنها را به جنبش و نوسان و جوابگویی وامی دارد. بخواهید یا نخواهید به دنبالم بیایید، من به سر پله می روم - آنجایی که همه وقایع اتاق خدمتگاران - را می توانم ببینم. صفه بالای بخاری^۱ را می بینم که او طو و عروسکی مقوایی بینی شکسته و طشت ظرفشویی و لگن روشویی روی آن نهاده اند. پنجره را مشاهده می کنم که در جلو آن قطعه ای موم سیاه و کلافی ابریشم و خیار سبز نیمخورده و قوطی آب نبات با بینظمی پراکنده است. بر میز بزرگ قرمز رنگی دوختنی نیمه تمامی دیده می شود و بر روی آن آجری نهاده اند که در لفافه چیت پیچیده شده بود. در

۱- صفه ای است که در روسیه بالای بخاری (یا نور) تعبیه شده بود و روی آن می خوابیدند. - م.

پشت میز، اوملبس به آن لباس کتانی گلیرنگ، که من دوست داشتم، نشسته بود و دستمال آبی مورد توجه خاص من را به سر بسته بود. اومشغول دوخت و دوز بود و گاه گاهی ازدوختن بازمی ایستاد، تا با سوزن سر را بخاراند یا شمع را سر بزند و اصلاح کند. من می نگریستم و می اندیشیدم که چرا او با آن چشمان آبی روشن و گیسوی خرمایی پر پشت و سینه برآمده خانم به دنیا نیامده است؟ چه قدر به اومی آمد که در اتاق پذیرایی بنشیند و کلاهکی بانوارهای گلی بر سر و تنپوش ابریشمی تمشکی رنگ به تن داشته باشد - نه از آن تنپوشی که میمی به تن می کند، بلکه از آن گونه لباسهایی که اودر بلوار تورسکوی^۱ دیده بود. او کارگاهی در برابر نهاده مشغول دوخت و دوز می شد. من از آینه او را می نگریستم و هرچه می خواست برایش انجام می دادم و ماتویش را می آوردم و غذایش را خودم برایش می آورم.

می اندیشیدم که این واسیلی با آن سرتوک تنگی که روی پیراهن گلیرنگ کثیف خویش افکنده عجب صورت زشت و کریه و مستانه ای دارد. در هر حرکت بدن و هر انحنای پشتش آثاری از کیفیهایی که دیده بود به چشم می خورد. ماشا سوزن را به بالشچه فرو کرد و بدون اینکه سر بلند کند به واسیلی، که وارد اتاق شده بود، گفت: «واسیا، خوب، بازهم؟»

واسیلی پاسخ داد: «چه می شود کرد؟ مگر از او خیری به آدم می رسد؟ کاش باز تصمیمی می گرفت. بیخود دارم از پا درمی آیم و همه اش تقصیر اوست.»

نادژا، خدمتکار دیگر، پرسید: «چای می نوشید؟»
«متشکر و فرمانبردارم. آخر، این دزده، عموی تو، چرا از من بدش می آید؟ چرا؟ برای اینکه لباس حسابی به تنم است، برای اینکه شیکم، برای طرز راه رفتنم؟ خلاصه - چه کنم - ولش -» واسیلی دستی تکان داد و این سخنان را برسبیل استنتاج بیان کرد.

ماشاسر نخ را با دندان بریده گفت: «باید حرف گوش کرد، وشما

۱- بلوار تورسکوی در پترزبورگ (لنینگراد کنونی) گردشگاه عمومی، به ویژه گردشگاه اعیان ونجبا، بود. - م.

همه‌اش - «

«دیگر طاقت ندارم - ندارم!»

در این هنگام صدای در از اتاق جده‌ام به گوش رسید و غرغر گاشا، که نزدیک می‌شد، از پلکان شنیده می‌شد که گفت: «خودش نمی‌داند چه می‌خواهد. من از کجا حدس بزنم - عجب «ژندگی» لعنتی‌یی دارم، درست مثل زندانی‌های محکوم به اعمال شاقه! کاش یک چیزی - خدایا، گناه‌ام را ببخش.» وقتی این سخنان را می‌گفت، منومن می‌کرد و دستها را حرکت می‌داد.

واسیلی پس از ورود او نیم‌خیزی کرده گفت: «به آگافیا می‌خائیلونا^۱ ادای احترام می‌کنم!»

«توهم در اینجایی! حوصله احترام تو را ندارم. به اینجا چرا می‌آیی؟ مگر شایسته است که مرد به اتاق خدمتگاران بیاید؟» این کلمات را گاشا، در حالی که به سان تهدید آمیزی بدومی‌نگریست، به زبان آورد.

واسیلی خود را کوچک کرده گفت: «می‌خواستم از حالتان با خبر شوم.» «به زودی نقله خواهم شد. این هم حال من.» آگافیا می‌خائیلونا این کلمات را با غضب بیشتر و به صدای بلندتری گفت.
واسیلی خندید.

«خنده ندارد. وقتی می‌گویم کورت را از اینجا کم کن، نباید معطل شوی. تماشا کن، این فرومایه کثیف هم هوس زن گرفتنش گل کرده، پست! دور شو، راه بیفت!»

آنگاه، آگافیا می‌خائیلونا پا بر زمین کوبید و به اتاق خویش رفت و چنان درها را بهم زد که شیشه‌های پنجره‌ها لرزیدند.

مدتی از آن سوی دیوار تیغه‌ای صدای آگافیا می‌خائیلونا شنیده می‌شد که همچنان قروند می‌کرد و به همه بد می‌گفت؛ به زندگی خویش لعنت می‌فرستاد و لوازم خود را به این سو و آن سو می‌افکند و گوش گربه محبوب خود را می‌کشید. سرانجام، درگشوده شد و آگافیا دم گربه را، که به صدای ترحم‌انگیزی می‌و

۱- آگافیا دختر می‌خائیلوف. این شیوه خطاب در میان همه روسیان متداول و نشانه احترام است. - م.

می کرد، گرفته از اتاق به بیرون پرت کرد.

واسیلی آهسته گفت: «معلوم است چای را باید دفعه دیگر بیایم و بنوشم. به امید دیدار خوشتر.»

نادژا چشمکی زده گفت: «طوری نشده، رفتم سماور را نگاه کنم.»
واسیلی نیز، همینکه نادژا از اتاق بیرون رفت، نزدیکتر به مانشان نشست و سخن خود را چنین دنبال کرد: «آخر، کاری میکنم. یا یکسرمی روم پیش کنتس وهمه داستان را نقل می کنم، یا - چشم از همه چیز می پوشم و به آن سردنیا فرار می کنم. به خدا، فرار می کنم.»

«ولی من چگونه در اینجا تنها بمانم؟»
«دلم فقط به حال تومی سوزد. و گرنه، عزیزم، مدتها پیش آزاد شده بودم. به خدا، گریخته بودم.»

ماشاش، پس از دقیقه ای سکوت، گفت: «واسیا چرا پیراهنهای را نمی آری بشویم؟» و بعد یقه پیراهن واسیا را گرفته گفت: «بین، چه سیاه شده.»
در این موقع صدای زنگ جدهام از پایین به گوش رسید و گاشا از اتاق خود بیرون آمد. واسیلی با دیدن او به شتاب برخاست. گاشا او را به طرف درهول داده گفت: «آخر، بدجنس، از این دختره چه می خواهی؟ دختره را به این حال انداختی و باز ولش نمی کنی؟ معلوم است که تو، پسره بی بند و بار، خوشت می آید اشکهایش را تماشا کنی. برو از اینجا بیرون. دیگر سایهات را هم اینجا نبینم! معلوم نیست به چه چیزش دل بسته ای؟» و سپس روبه ماشا کرده به سخنش ادامه داد: «مگر امروز عمویت ترا به خاطر او کتک نزده؟ همه اش پا توی يك كفش کرده ای و می گویی جز واسیلی گروسکو زن هیچکس نمی شم. دختره احمق!»

ماشاش ناگهان گریه سرداد و گفت: «آری، زن هیچکس نمی شم. هیچکس را دوست ندارم. اگر بکشم هم، باید زن او بشوم.»

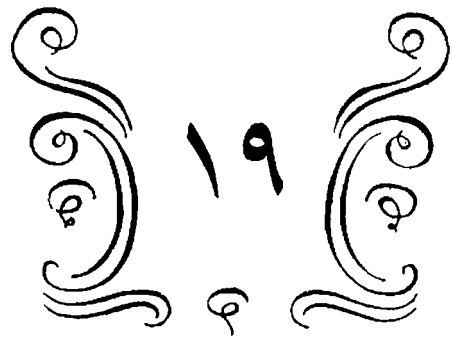
من مدتی به ماشاش، که روی صندوق دراز کشیده بود و اشک دیدگان را با روسریش پاک می کرد، می نگریستم و بسیار کوشیدم که عقیده خویش را درباره واسیلی تغییر دهم. می خواستم آن نظر گاهی را که از آنجا واسیلی برای ماشاش

آنچنان گیرا بود کشف کنم. ولی با اینکه در دل صمیمانه با ما شاهم دردی می‌کردم، به هیچ روی نمی‌توانستم دریا بم که چگونگی معبود زیبا و مسحورکننده‌ای - آنچنانکه ما شا در نظرم جلوه می‌کرد - می‌تواند واسیلی را دوست بدارد.

چون به طبقه بالا و اتاق خود رفتم، نزد خود چنین اندیشیدم: «همینکه بزرگ شدم، قریه پطروسکویه سهم من می‌شود و واسیلی و ما شا رعایای مفید من خواهند شد. توی دفتر کارم می‌نشینم و پیپ می‌کشم.» ما شا او طوبه دست به مطبخ می‌رود. من می‌گویم: «ما شا را صدا کنید نزد من بیاید.» او می‌آید و کسی در اتاق حضور نخواهد داشت. ناگهان واسیلی وارد اتاق می‌شود و چون ما شا را می‌بیند می‌گوید: «ای امان، خانه خراب شدم!» و ما شا هم به گریه می‌افتد. و من آن وقت می‌گویم: «واسیلی، می‌دانم که تو او را دوست می‌داری و او هم تو را دوست دارد. بیا این هزار روبل را بگیر و با او ازدواج کن و خدا خوشبختان کند. و خود به اتاق استراحت می‌روم.» در میان اندیشه‌ها و آرزوهای رؤیا مانند بی‌شماری، که بدون گذاشتن اثری در عقل و ذهن انسان می‌آیند و می‌روند، برخی از آنها شیار محسوس و عمیقی باقی می‌گذارند، چنانکه غالباً شخص، بدون اینکه ماهیت اندیشه را به خاطر سپرده باشد، به یاد دارد که در مغز اندیشه یا خاطره خوشی بوده است که به فراموشی سپرده شده و می‌کوشد بار دیگر آنرا زنده کند. تمایل و آمادگی من به اینکه احساسات و علایق شخصی خود را فدای نیکبختی ما شا سازم - همان نیکبختی که ما شا آنرا در زناشویی با واسیلی می‌جست - در روح من اثری ژرف و پیگیر نهاد.

نوباوگی

هر گاه از بهترین و مداومترین اندیشه - های خویش در روزگار نوباوگی سخن گویم، بسیاری از مردم آنها را چنان با وضع و سن من ناجور خواهند یافت که سخن مرا باور نخواهند کرد. ولی،



به نظر من، ناجوری وضع آدمی با فعالیت اخلاقی او مطمئنترین نشانه درستی و صمیمیت است.

در يك سالی که من زندگی معنوی انفرادی داشته و به خویشتن مشغول بودم، اندیشه خویش را در مسائلی چون سر نوشت آدمی، آینده زندگی و ابدیت روح متمرکز ساخته بودم. خرد کودکانه و ناتوان من با همه حرارت و شدت ناشی از ناآزمودگی می کوشید به این مسائل، که طرح آنها خاص عالیترین مرتبه کمال فکری انسان است ولی پاسخی برای آنها نمی توان یافت، پاسخ گوید.

به نظر من، خرد انسان در جریان رشد و تکامل خود در وجود هر فرد همان طریقی رامی پیماید که در طول عمر نسلهای بسیار پیموده است. و اندیشههایی که پایه نظریه های گوناگون فلسفی اند از خرد آدمی انفکاک پذیر نیستند. ولی هر فرد آدمی، قبل از آنکه با نظریه های فلسفی آشنا شود، کمابیش آن اندیشه ها را درك کرده است.

این اندیشه ها با چنان روشنی در محضر خرد من تجلی کردند که من حتی کوشیدم آنها را به کار بندم، و تصور می کردم من اولین کسی هستم که این حقایق مهم و مفید را کشف کرده ام.

يك بار به این اندیشه افتادم که سعادت زاده علل خارجی نیست، بلکه معلول ادراك ما از سعادت است، و انسانی که به تحمل رنجها خو گرفته باشد ممکن نیست بدبخت باشد. برای اینکه خویشتن را به رنج عادت دهم، با تحمل دردی وحشتناك دستها را دراز کرده پنج دقیقه تمام کتابهای لغت تاتیشچف را به روی آنها نگاه می داشتم؛ یا به انبار رفته و چنان با طناب پشت لخت خویش را می آزردم که اشک بی اختیار از چشمانم فرو می ریخت.

باری دیگر، ناگهان، به یاد آوردم که مرگ هر ساعت و هر لحظه در کمین من است، و معتقد شدم (چگونه آدمیان این نکته را تا آن زمان درك نکرده بودند) که آدمی فقط در صورتی سعادت مند خواهد بود که از حال بهره گیرد و به اندیشه آینده نباشد. بر اثر این اندیشه، سه روز درس خواندن را رها کردم و تنها اشتغال این بود که در بستر دراز بکشم و از خواندن رمانی

لذت برم و نان قندی عسل بخورم . نان قندیها را با آخرین بازمانده پولم خریده بودم.

يك بار که در برابر تخته سیاه ایستاده با گچ اشکال گوناگون رسم می کردم، به ناگاه اندیشه ای در مغزم پدید آمده موجب شگفتیم گشت و از خود پرسیدم : « چرا تقارن اشکال برای چشمان مطبوع است؟ اصلا تقارن چیست؟ »

به خود پاسخ دادم: « تقارن حسی جیلی است. مبنای آن چیست؟ آیا در زندگی در همه چیز تقارن وجود دارد؟ برعکس، زندگی این است. » و شکلی بیضی بر تخته رسم کردم . بعد از زندگی روح به ابدیت منتقل می شود . این هم ابدیت. و از يك سوی شکل بیضی خطی را تا کنار تخته سیاه کشیدم. چرا در سوی دیگر چنین خطی وجود ندارد؟ راستی، چگونه ممکن است ابدیت یکطرفه باشد؟ به یقین، ما پیش از زندگی نیز وجود داشتیم، گرچه خاطره آن زندگی از ذهنمان زدوده شده است .

از این استدلال، که به نظرم فوق العاده تازه و روشن آمده بود و اکنون به سختی می توانم ارتباط آن را به چنگ آورم، چنان خوشم آمد که ورقی کاغذ برداشته بر آن شدم که به رشته تحریرش در آورم. ولی در مغز من ناگهان آن قدر اندیشه های گوناگون و بی شمار گرد آمد که ناچار برخاسته در اتاق به قدم زدن پرداختم. و چون به نزدیک پنجره آمدم، توجه من به اسب آبکشی معطوف گشت که سورچی در آن لحظه مشغول بستن آن به چرخ آبکش بود. همه اندیشه هایم به این مسئله معطوف گشت که این اسب بارکش چون بمیرد روحش در کدام حیوان یا انسانی حلول خواهد کرد؟ در آن هنگام والودیا از اتاق می گذشت. چون دید که من درباره چیزی می اندیشم، تبسمی کرد. این لبخند برایم کافی بود دانستم که آنچه فکر می کردم بیهوده است .

این داستان را، که نمی دانم چگونه به خاطر من مانده، فقط بدان سبب نقل کردم که خواننده بداند فلسفه بافیهای من در آن زمان از چه گونه بود.

ولی هیچیک از اندیشه های فلسفی به اندازه حکمت شکاکیت، که زمانی مرا به سرحد جنون کشانده بود، توجهم را به خود جلب نمی کرد. من تصور می کردم که جز خود من کسی و چیزی در سراسر جهان نیست، و اشیاء اشیاء نیستند و

صورت‌هایی هستند که فقط چون من به آنها می‌نگرم نمایان می‌شوند و همینکه از اندیشه آنها فارغ‌گشتم آن‌صورتها هم بیدرنگ ناپدید می‌گردند. خلاصه اینکه، من در اینکه اشیاء وجود ندارند، بلکه فقط اندیشه و نظر من درباره آنها وجود دارد، باشلینگ هم‌عقیده شدم. حتی لحظاتی پیش می‌آمد که من به تأثیر این فکر مستمر به‌حدی از جنون می‌رسیدم که گاهی به‌سرعت به‌جهت مخالف می‌نگریستم، به امید اینکه خلاء را در آنجایی که خود وجود نداشتم غافلگیر کنم. خرد، این محرک فعالیت معنوی آدمی، چه چیز ناچیز و محقری است! خرد ناتوان من نتوانست در آنچه غیر قابل نفوذ است نفوذ کند. در کاری که از توان آن خارج بود، پی در پی معتقداتی را که به خاطر سعادت زندگی هرگز نمی‌بایست جرئت کرده دستشان بزنم، از دست دادم.

از این رنج اخلاقی و معنوی چیزی دستگیرم نشد، مگر چالاکی خرد که بر اثر آن نیروی اراده‌ام ضعیف شد و به تجزیه و تحلیل دایمی اخلاقی اعتیاد پیدا کردم، و این خود ترو تازگی احساسات و داوری روشن را در نهاد من نابود ساخت.

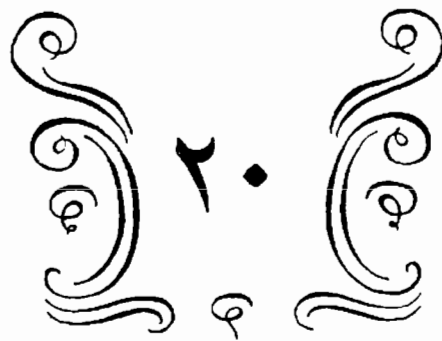
اندیشه‌های ذهنی به دنبال تمایل و توانایی خرد آدمی به شناخت وضع روحی خود در مرحله معینی از زندگی پدید می‌آید و در صفحه خاطرات وی نقش می‌بندد. گرایش من به این‌گونه اندیشه‌ها خرد و نیروی دراکه مرا چنان غیر طبیعی رشد داد که غالباً چون درباره موضوع ساده‌ای به تفکر می‌پرداختم در وادی بیکران اندیشه‌های خود سرگردان می‌شدم و به جای تفکر درباره موضوعی که اندیشه مرا به خود سرگرم ساخته بود بدانچه می‌اندیشیدم اندیشه می‌کردم. و چون از خویش می‌پرسیدم: «درباره چه چیزی فکر می‌کنم؟» پاسخ می‌دادم: «فکر می‌کنم که درباره چه چیز فکر می‌کنم. و اکنون درباره چه چیزی فکر می‌کنم؟» جواب می‌دادم: «فکر می‌کنم که چه فکر می‌کنم و درباره چه چیزی فکر می‌کنم.» عقل لبریز شده و سرریز کرده بود.

با این وصف، کشفیات فلسفی‌ام خودخواهی مرا تشفی می‌داد. غالباً خود را مرد بزرگی می‌پنداشتم که حقایق تازه‌ای را به نفع نوع بشر کشف کرده‌است، و برای خود بیش از دیگر آدمیان قدر و ارزش قائل بودم.

ولی شگفتی در این بود که چون به آدمیان برخورد می‌کردم، از همه کس خجالت می‌کشیدم. و هر چه بیشتر برای خود ارج و منزلتی قائل می‌شدم، به همان اندازه کمتر می‌توانستم توانایی و شایستگی خویش را به رخ دیگران کشم. حتی از ساده‌ترین سخنان و حرکات خود در حضور دیگران شرم‌منده بودم.

والودیا

آری، هر قدر در بیان آن دوران زندگی خویش پیشتر می‌روم، تشریح آن برایم دشوارتر و دردناکتر می‌شود. در میان خاطرات آن روزگار، به ندرت لجزه‌هایی را به یاد می‌آورم که در آن



از عواطف گرم و بی‌آلایش، که او آن زندگی را برای انسان دلچسب و نشاط‌انگیز می‌سازد، برخوردار بوده باشم. این دوران زندگی را به شتاب پشت سر می‌نهم و به روزگاری می‌رسم که با احساسات لطیف و بی‌آلایش مهر و دوستی و محبت جهان تازه‌ای به رویم گشود - جهانی آکنده از زیبایی و احساسات شاعرانه و شور جوانی.

خاطره‌های خویش را ساعت به ساعت تعقیب نخواهم کرد. ولی وقایع اساسی زندگی خویش را تا قبل از برخوردم به مرد برجسته‌ای، که با نفوذ پیگیر خویش خوی و سیرت و مسیر زندگی مرا دیگرگون ساخت، اجمالا به یاد خواهم آورد.

والودیا همین روزها وارد دانشگاه می‌شود. معلمان دیگر جدا جدا به نزد وی می‌روند، و من با غبطه و احترام بی‌اختیار به سخنان او، که فرز و چابک گچ را به روی تخته سیاه به صدا درآورده و از ضربها و سینوسها و مختصات و غیره که به نظر من حداعلا و غیرقابل وصول دانایی بود سخن می‌گوید، گوش فرا می‌دهم. ولی، سرانجام، روزیکشنبه‌ای بعد از ناهار در اتاق جده‌ام همه معلمان و دو استاد گرد آمدند و در حضور پدرم و چندتن از مهمانان امتحان دانشگاه را

تمرین کردند. والودیا در طی آن آزمایش‌معلومات فوق‌العاده خویش را نشان داد و جده‌ام بی‌اندازه شاد شد. از من هم در بعضی رشته‌ها سؤالاتی کردند، ولی معلوم شد که خیلی بدم. استادان کوشیدند نادانی مرا از جده‌ام پنهان کنند، و این خود بیشتر شرمسارم کرد. گذشته از این، به من کمتر توجه می‌شد. پانزده سال بیش ندارم و یک سال دیگر به وقت امتحانم مانده است. والودیا فقط موقع ناهار پایین می‌آید و روزها و حتی شب‌ها هم در بالا مشغول درس خواندن است، نه از روی اجبار بلکه به اختیار و به میل خویش. او بسیار خویش‌ن دوست است و نمی‌خواهد در امتحان شاگردی متوسط از آب درآید، بلکه طالب درجه ممتاز است.

سرانجام، نخستین روز امتحان فرا رسید. والودیا فرائد سورمه‌ای با دکمه‌های برنجی به تن کرده و ساعت طلا به خود آویخت و چکمه برقی به پا کرد. فایتون^۱ پدرم را کنار سرپله آوردند. نیکولای پیشبند درشکه را کنار زد و والودیا همراه سن‌ژروم سوار شده به دانشگاه رفت. دخترکان، به خصوص کاتنکا، با چهره‌های شاد و تحسین‌آمیزی از پنجره به قامت رعنا و والودیا، که در درشکه می‌نشست، نظر می‌کردند. پدرم می‌گفت: «خدا کند، خدا کند.» و جده‌ام نیز، که خود را به پنجره رسانده بود، اشک می‌ریخت و تا وقتی که درشکه در پشت نبش کوچه ناپدید نشده بود صلیب می‌کشید و به سوی والودیا حواله می‌داد و زیر لب سخنانی می‌گفت.

والودیا باز گشت. همه با ناشکیبایی می‌پرسیدند: «چه طور شد؟ خوب شد؟ چند گرفتی؟» ولی از چهره بشاشش پیداست که خوب شده. والودیا پنج گرفته بود. روز بعد هم، مانند روز پیش، با آرزوی موفقیت و ترس از ناکامی بدرقه‌اش کردند و همچنان با ناشکیبایی و شادی به استقبالش شتافتند. نه روزچنین گذشت. در روز دهم آخرین و دشوارترین امتحان او در پیش بود، یعنی امتحان تعلیمات دینی. همه در کنار پنجره ایستاده بودند و با بی‌صبری بیشتری چشم به راهش بودند. ساعت دوشد، ولی والودیا هنوز نیامده بود.

۱- به معنی درشکه است. مدتی در شمال ایران نیز درشکه را فایتون می‌گفتند. - م.

لیو بوچکا، که صورت به پنجره چسبانده بود، فریاد برآورد: «خدا یا ، خودشان! خودشانند! جده جان!»

والودیا توی فایتون در کنار سن ژروم نشسته بود، ولی فراك سورمه‌ای و کلاه خاکستری نداشت و به جای آن لباس متحدالشکل دانشجویان را بایقه‌آبی کار زده پوشیده و کلاه‌هی سه گوش به سر نهاده و شمشری عطلا در پهلو آویخته بود. جده‌ام بادیدن والودیا در لباس رسمی دانشجویی فریاد برآورد: «چه می‌شد که تو زنده می‌بودی!» و سپس از هوش برفت.

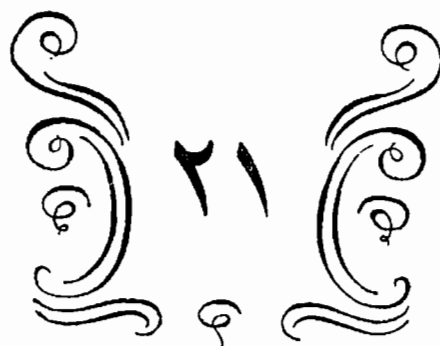
والودیا با چهره‌ای درخشان از شادی دوان دوان وارد سرسرا شد و من ولیو بوچکا و میمی و کاتنکا را در آغوش گرفت و بوسید. کاتنکا تا بیخ گوش از خجالت سرخ شد. والودیا از فرط شادی از خود بیخود شده بود. در آن لباس بسیار زیبا می‌نمود! یقه‌آبی با سبیل‌های کوچولوی سیاهش چه قدر به او می‌آمد! چه قامت باریک و بلند و رفتار نجیبانه داشت! در آن روز فراموش نشدنی همه در اتاق جده‌ام ناهار خوردند. همه چهره‌ها غرق در شادی بود، و پس از صرف غذا، به هنگام خوردن نان شیرینی، پیشخدمت باقی‌افه‌ای باوقار و مؤدب و در عین حال بشاش بطری شامپانی را، که در دستمال سفره پیچیده بود، آورد. جده‌ام نخستین باری بود که پس از درگذشت مامان شامپانی می‌نوشید. او گلاس را تا ته سرکشید و به والودیا تبریک گفت. باری دیگر، در حالی که به او می‌نگریست، از فرط شادی گریست. والودیا دیگر تنها سوار در شبکه شخصی شده از حیاط خارج می‌شد و از آشنایان خود در اتاق خویش پذیرائی می‌کرد و تنباکو دود می‌کرد و به مجالس رقص می‌رفت. حتی خود دیدم که یک بار در اتاق خویش با آشنایان دو بطری شامپانی نوشید. آنها هر ساگری را به سلامتی کسانی می‌نوشیدند که من نمی‌شناختم، و بر سر اینکه ته مانده بطری نصیب چه کسی خواهد شد بحث و جدال می‌کردند. ولی او همیشه در خانه ناهار می‌خورد، و پس از ناهار کماکان در اتاق استراحت می‌نشست و درباره موضوع اسرار آمیز همیشگی خویش با کاتنکا صحبت می‌کرد. ولی من که در گفتگوی آنان شرکتی نداشتم، تا حدی که می‌توانستم بشنوم به گوشم می‌رسید که از مردان و زنان قهرمان داستانهایی که خوانده اند و از حسد و عشق گفتگو می‌کنند. نمی‌فهمیدم که در این-

گونه صحبتها چه چیز سرگرم کننده ای می یابند و چرا چنین باحرارت بحث می کنند و محیلا نه تبسم می کنند.

بر روی هم، می بینم که میان کاتنکا و والودیا، گذشته ازدوستی، دوستی قابل درکی که در بین رفیقان دوران کودکی پدید می آید، روابط مرموز و عجیبی وجود دارد که آنان را از مادور می سازد.

کاتنکا و لیوبوچکا

کاتنکا شانزده سال دارد. بزرگ شده. خشونت اشکال و خطوط و خجلت و ناشیگری در حرکات، که خاص دختر کانی است که کودکی را پشت سر می نهند، جای خود را به تر و تازگی



هماهنگ و زیبایی گل نوشکفته داده است. ولی او تغییری نکرده است. همان چشمان آبی روشن و نگاه متبسم و همان بینی کوچولو و مستقیم، که تقریباً در امتداد پیشانی کشیده شده، بامنخرین استوار و دهانی کوچک بالبخندی شیرین و همان فرورفتگیهای کوچک بر گونه های شفاف و گلگون و همان دستهای کوچولو و سفیدش وی راهمچنان دختری جذاب و دلفریب و «تر و تمیز» ساخته است. تنها چیز تازه ای که در او دیده می شود گیسویی پر پشت و خرمایی است که وی آن را مانند بزرگترها مرتب می کند. دوپستان کوچک نیز بر سینه اش روییده که وی را بانشاطتر ولی اندکی شرمسار ساخته است.

با اینکه لیوبوچکا و او در یک جا پرورش یافته و با هم بزرگ شده اند، کمترین شباهتی به هم ندارند. لیوبوچکا قامتی ریز دارد و بیماری انگلیسی^۱ پاهای او را کج و کمرش را بسیار زشت و بد ریخت ساخته است. ولی چشمان درشت و سیاه و زیبایی دارد که ابهت و ساده دلی در آنها نهفته است و بی اختیار توجه انسان را به خود جلب می کند. لیوبوچکا از هر جهت ساده و طبیعی است، ولی کاتنکا گویی می خواهد

۱- بیماری انگلیسی نرمی استخوان یا راشیتیزم است. - م.

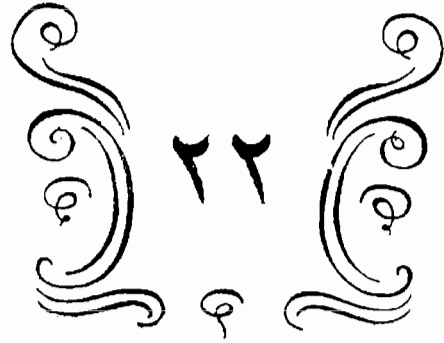
به کسی شبیه باشد. لیو بوچکا همیشه مستقیماً به روی اشخاص نگاه می‌کند. گاهی چشمان درشت و سیاه خویش را به کسی دوخته و چندان دیده از او بر نمی‌دارد که سرزنشش می‌کنند و می‌گویند این کار بی‌احترامی است. کاتنکا، برعکس، مژگان فرومی‌افکند و چشم به هم می‌زند و می‌گوید نزدیک‌بین است، حال آنکه من نیک می‌دانم که بسیار خوب می‌بیند. لیو بوچکا دوست نمی‌دارد در حضور بیگانان عروادا در بیاورد. چون کسی در حضور مهمانان او را می‌بوسد، اخم بر جبین می‌افکند و می‌گوید حوصله و طاقت این گونه «مهربانیها» را ندارد. کاتنکا، برعکس، در حضور مهمانان لطف خاصی به میمی پیدا می‌کند و دوست می‌دارد با یکی از دخترکان دست به گردن هم کرده در تالار پذیرایی قدم بزنند. لیو بوچکا بسیار می‌خندد و گاهی که حمله خنده‌اش می‌گیرد نمی‌تواند از خنده خویش جلو‌گیری کند و بدین سبب از روی ناتوانی دستها را حرکت داده در اتاق می‌دود. کاتنکا، برعکس، هر بار که خنده آغاز می‌کند دهان را با دستمال یا دستها پنهان می‌سازد. لیو بوچکا همیشه راست می‌نشیند و هنگام راه رفتن دستها را فرو می‌آویزد. کاتنکا سر را اندکی به پهلو خم می‌کند و دستها را برهم گذارده راه می‌رود. لیو بوچکا، هر بار که با مرد بزرگی صحبت می‌کند، خوشحال است و می‌گوید حتماً با سوار هوساری ازدواج خواهد کرد. اما کاتنکا می‌گوید که از همه مردان متنفر است و هرگز ازدواج نخواهد کرد. و هر بار مردی با وی سخن گوید، آدمی دیگری می‌شود و تو گویی از چیزی هراس دارد. لیو بوچکا، که شکمباره است، همیشه از میمی دلگیر است و می‌گوید کرستش را چنان تنگ می‌بندد که او نتواند نفس بکشد. کاتنکا، برعکس، غالباً انگشت را به زیر کمر دامن خود برده نشان می‌دهد که دامن برایش گشاد است. او فوق‌العاده کم می‌خورد. لیو بوچکا دوست دارد سر آدمی رسم کند. اما کاتنکا فقط گل و پروانه می‌کشد. لیو بوچکا کنسرت‌های فیلد و بعضی سونات‌های بته‌وون را به دقت و وضوح تمام می‌نوازد. کاتنکا واریاسیون ووالس می‌نوازد و از سرعت آهنگ می‌کاهد. می‌گوید دائماً پدال را می‌فشارد و قبل از آغاز نواختن قطعه‌ای سه‌آکوردی آرپگیو^۱ می‌نوازد. ولی کاتنکا، به عقیده آن زمان من،

۱. آکوردی که نوت‌های آن را نه دفعه‌تاً بلکه متناوباً بنوازند. - م.

بیشتر به بزرگترها شبیه بود ، و بدین سبب از او بیشتر از دیگران خوشم می‌آمد .

پدر

پدرم ، از زمانی که والودیا وارد دانشگاه شده ، خیلی بشاش است و بیش از معمول در حضور جدهام ناهار می‌خورد . ضمناً علت بشاشت او ، چنانکه از نیکالای شنیده‌ام ، این است



که اخیراً در قمار پول بسیار برده است. گاهی ، اول شب ، پیش از رفتن به باشگاه ، به اتاق ما می‌آید و در پشت پیا نو می‌نشیند و ما را به دور خود گرد آورده با چکمه نرم خود ضرب می‌گیرد (او هرگز تحمل پوشیدن کفش پاشنه‌دار ندارد) و ترانه‌های کولیا را می‌سراید. در آن هنگام ، نگاه تحسین آمیز دختر محبوب او لیو بوچکا ، که او هم پدرم را می‌پرستد ، تماشایی است. گاهی به کلاس درس ما سری می‌زند و با چهره‌ای جدی به درس پس دادن من گوش می‌دهد. ولی از بعضی کلماتی که او به نیت تصحیح گفته من ادا می‌کند متوجه می‌شوم درسی را که به من تعلیم داده‌اند و از من می‌پرسند خود او خوب نمی‌داند. گاهی که جدهام آغاز نق وونق می‌کند و بدون سبب و علتی به هم تغییر می‌کند ، پدرم آهسته به ما اشاره کرده چشمک می‌زند. و از آن پس می‌گوید: «بچه‌ها ، امروز حسابی توییخ شدیم!» بر روی هم ، اورفته رفته در چشم من از آن بلندی غیر قابل‌وصولی که اندیشه کودکانه من وی را در آن نهاده بود ، فروتر می‌آید. من کماکان با احساس صادقانه محبت و احترام دست بزرگ سفیدش را می‌بوسم ، ولی به خود اجازه می‌دهم درباره او به تفکر پردازم و درباره اعمالش داوری کنم و بی‌اختیار افکاری درباره وی به مغزم خطور می‌کند که خود از پیدایش آنها بیمناک می‌شوم. هرگز پیشامدی را که بسیاری از این گونه اندیشه‌ها را به من تلقین کرد و موجب رنجهای اخلاقی فراوان گشت ، از یاد نخواهم برد.

يك بار، دیری از شب گذشته بود که او با فراك مشکی وجلیقه سفید به اتاق پذیرایی آمد تا والودیا را، که در آن لحظه در اتاق خویش مشغول لباس پوشیدن بود، با خود به مجلس رقص ببرد. جدهام در خوابگاه منتظر بود که والودیا به نزد او بیاید (جدهام عادت داشت که والودیا را پیش از هر مجلس رقص به نزد خویش بخواند و برایش دعای خیر کند و وضعیتش را ملاحظه کند و اندرز و دستورش دهد). در تالار فقط يك چراغ روشن بود و میمی و کاتنکا سر بالا و سرپایین در آن قدم می زدند. لیو بوچکا پشت پیانو نشسته بود و کنسرت دوم فیلد را، که مامان دوست می داشت، می نواخت.

هر گز مشابهمی را که در میان خواهر و مادرم بود بین دو نفر دیگر مشاهده نکرده ام. این همانندی در صورت و شکل اندام نبود، بلکه در يك چیز غیر قابل درکی نهفته بود: در دستها، در شیوه راه رفتن و به خصوص در صدا و بعضی حالات و اصطلاحات. وقتی که لیو بوچکا متغیر می شد و می گفت «عمری است که نمی گذارند»، این کلمه «عمری است» را، که مامان هم عادت داشت بگوید، لیو بوچکا چنان تلفظ می کرد که گویی صدای مامان را می شنوم. او مثل مامان کلمه عمر را می کشید. ولی این مشابهمت، بیش از همه، هنگامی به چشم می خورد که لیو بوچکا برای نواختن آهنگ موسیقی در پشت پیانو می نشست. لیو بوچکا هم چون او لباسش را مرتب می کرد و مانند او بر گهای نت را با دست چپ از بالا ورق می زد و مثل او، چون نت دشواری را نمی توانست بنوازد، افسرده و غمناک مشت بر زبانه های پیانو می نواخت و می گفت: «آخ، خدایا!» و هنگامی که می خواست آهنگی بنوازد، با همان دقت و لطافت وصف نا پذیر مامان، به همان شیوه زیبای فیلد، چه به حق به نام نواختن مروریدی معروف شده و شعبده بازیهای پیانیستهای امروزی نتوانسته است زیباییهای آن را تحت الشعاع قرار دهد و به فراموشی بسپارد، پیانو می نواخت.

پدرم وارد اتاق شد و با قدمهای سریع و کوتاه به سوی لیو بوچکا رفت. خواهرم چون او را دید، از پشت پیانو برخاست. پدرم او را در جایش نشاند و گفت: «نه، بنواز لیوبا، بنواز. خودت می دانی که چه اندازه دوست می دارم آهنگهایی را که تو می نوازی بشنوم.»

لیوبوچکا به نواختن پیانو ادامه داد. پدرم مدتی روی دست خویش تکیه کرده و در مقابل او نشسته بود. بعد به سرعت شانه‌ها را تکان داده از جا برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. هر بار که به نزدیک پیانو می‌رسید توقف می‌کرد، و مدتی خیره به لیوبوچکا می‌نگریست. از حرکات و راه رفتنش پیدا بود که سخت به هیجان آمده است. پس از آنکه چند بار در تالار قدم زد، در پشت صندلی لیوبوچکا ایستاد و موهای سیاه او را بوسید. بعد به سرعت برگشت و بازگردش خویش را در اتاق از سر گرفت. و چون لیوبوچکا آن قطعه را تمام کرد به نزدیک او آمده پرسید: «خوب نواختم؟» پدرم چیزی نگفت و سر او را گرفته پیشانی و چشمانش را با چنان لطف و مهربانی بوسید که مانند آن را هرگز از او ندیده بودم.

لیوبوچکا زنجیر ساعت پدرم را از دست رها کرد و چشمان درشت و شگفتی-زده خویش را به صورت او دوخته گفت: «آخ، خدایا، گریه می‌کنی! مرا ببخش، پدر عزیزم، فراموش کرده بودم که این قطعه موسیقی محبوبترین آهنگ مادرم بود.»

پدرم، به صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید، گفت: «نه، دوستم، بنواز، بیشتر بنواز. نمی‌دانی چه اندازه دوست دارم با تو بگیریم.» باری دیگر، همچنانکه می‌کوشید بر هیجان درونی خویش چیره شود، لیوبوچکا را بوسید، و در حالی که شانه تکان می‌داد از درمی که از راهرو به اتاق والودیا گشوده می‌شد خارج شد و وسط راهرو توقف کرده بانگ زد: «ولدما را! زود آماده می‌شوی، یا نه؟»

در این موقع ماشای خدمتگار از کنار او گذشت و، چون ارباب را دید که دست و پای خود را گم کرده است، سربه زیر افکند و خواست از او دوری جوید. پدرم او را متوقف ساخت و به سوی او خم شده گفت: «تو هر روز خوشگلت می‌شوی.»

ماشای سرخ شد و بیش از پیش سربه زیر افکند و زیر لب گفت: «اجازه بفرمایید.»

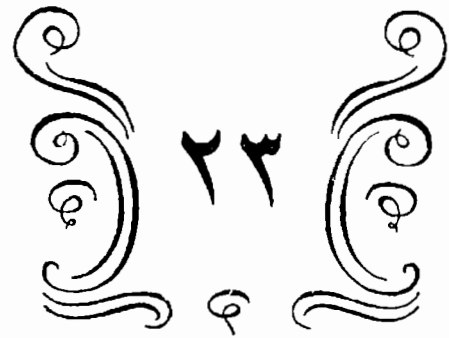
۱. ولدما ریا ولادیمیر اسم خاص کامل است و والودیا مصغر آن، - م.

چون ماشا از کنارش گذشت، پدرم مرادید و شانه تکان داد و سرفه کرد
و باز گفت: «ولدمار، زودتر! آماده نیستی؟»

پدرم را دوست می‌دارم، ولی عقل آدمی از قلب مستقل وجداست و غالباً
اندیشه‌هایی را به خود راه می‌دهد که برای احساسات زنده و نامفهوم و
بیرحمانه است. و این گونه اندیشه‌ها، با اینکه می‌کوشم از خود دورشان سازم،
به ذهن من راه می‌یابند.

جده

جده‌ام روزبه روز ناتوانتر می‌شود.
زنگ وی و صدای گاشای نق‌نقو به هم
خوردن درها بیشتر از پیش از اتاق
اوبه گوش می‌رسد. حالا دیگر از ما
در دفتر کار خود در صندلی راحتی ولتری



پذیرایی نمی‌کند و ما برای دیدن او به اتاق خوابش می‌رویم که وی در آن
روی تخت‌خواب بلندی بر بالش‌های توری دوزی شده تکیه زده است. چون به
اوسلام می‌گویم، متوجه می‌شوم که ورم زرد بیرنگ و براقی بردست دارد، و از
اتاق بوی تندی که پنج‌سال پیش از اتاق مادرم برمی‌خاست به مشام می‌رسد.
دکتر روزی سه بار به عیادت اومی‌آید و پزشکان تاکنون چندبار مجلس مشورت
تشکیل داده‌اند. ولی خو و سیرت او و رفتار مغرورانه و تشریفاتی او با همه اهل
خانه، به خصوص با پدرم، به هیچ وجه تغییر نکرده است. کماکان کلمات را
کش می‌دهد و ابروان را بالا می‌زند و «عزیزم» می‌گوید.

ولی چند روز است که ما را به نزد او راه نمی‌دهند. يك روز صبح سن
ژروم در ساعت درس به من تکلیف کرد که بالیو بوچکا و کاتنکا سواره به گردش
بروم. با اینکه هنگام سوار شدن به سورتمه متوجه شدم که جلوی پنجره‌های
اتاق جده‌ام در کوچه گاه ریخته‌اند و افرادی ملبس به لبادۀ سورمه‌ای نزدیک
دروازه ما ایستاده‌اند، نتوانستم درک کنم که چرا در چنین ساعت نامناسبی ما را

به گردش می‌فرستد.

آن روز که با لیوبوچکا سواره به گردش رفته بودم ، نمی‌دانم چرا آنچنان شاد و بشاش بودیم که هر پیشامد ساده و هر کلمه و هر حرکتی ما را می‌خندانند.

فروشنده دوره گردی جعبه کالای خود را با دودست گرفته به تاخت از عرض جاده عبور می‌کند، و ما می‌خندیم. درشکه چی مفلوک و ژنده پوشی ، درحالی که سرافسار اسبان را حرکت می‌داد، یورتمه به سورتمه مارسید، و ما خندیدیم. سرشلاق فیلیپ درشکاف سورتمه گیر کرد و او بر گشت و گفت: «آخ! چه طور شده؟» ، و ما از خنده روده بر شدیم. میهمی با نارضایی گفت که فقط احمقها بی‌علت می‌خندند. لیوبوچکا از بس کوشیده بود از خنده خودداری کند سرخ شده بود و از زیر چشم به من می‌نگریست. نگاههای ما تصادف کردند و چنان قاه قاه خندیدیم که اشک در چشمانمان حلقه زد. خنده داشت خفه‌مان می‌کرد و نمی‌توانستیم از آن جلوگیری کنیم. همینکه اندکی آرام می‌گرفتیم، من به لیوبوچکا نگاه می‌کردم و کلمه‌ای را که از چندی پیش بر زبان ما افتاده بود و همیشه ما را می‌خندانند ، به زبان می‌آوردم ، و مجدداً خنده را سرمی‌دادیم .

چون هنگام بازگشت به خانه نزدیک شدیم و دهان باز کردم که شکلک زیبایی برای لیوبوچکا در آورم، چشمم به درسیاه تابوتی افتاد که به دروازه خانه تکیه داده بودند . از فرط تعجب دهان من به همان حالت کجی ماند که برای شکلک آماده کرده بودم.

سن ژروم بارنگ پریده از خانه برای استقبال ما بیرون آمد و گفت: «جده شما مرده است.»

تا وقتی که جسد جده‌ام در خانه بود، ترس از مرگ لحظه‌ای مرا ترك نمی‌گفت . جسد مرده به وضعی زنده و نامطبوع یاد آورم می‌شد که من نیز روزی باید بمیرم ، و نمی‌دانم چرا عادتاً این احساس را با غم و سوک اشتباه می‌کنند. من بر مرگ جده‌ام دریغ نخوردم، و گمان نمی‌کنم کسی بر مرگ او صمیمانه دریغ خورده باشد . با اینکه خانه پراز عزاداران بود ، هیچکس به

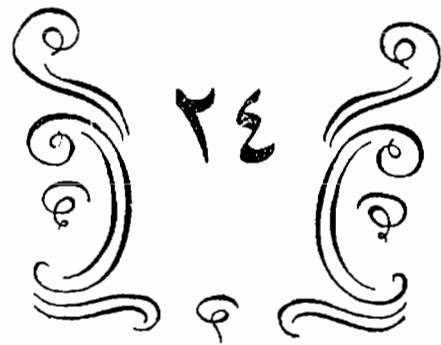
مرگ او تأسف نمی خورد، مگر يك نفر که سوک و غم شدید اوفوق العاده موجب شگفتی من شد. این شخص گاشای خدمتگار بود. او به انبار رفت و در را به روی خود بست. لاینقطع می گریست و به خود نفرین می کرد و موی می کند و حاضر نبود به نصیحت و اندرز کسی گوش دهد. می گفت که پس از مرگ خانم محبوبش مرگ تنها تسلی خاطر او خواهد بود.

تکرار می کنم که درستترین نشانی حقیقت در مسائل مربوط به احساسات این است که به حقیقت مانند نباشد.

جدهام دیگر وجود ندارد، ولی هنوز در خانه ما خاطرات و تعبیرات گوناگونی راجع به وی زنده است. این تعبیرات بیشتر مربوط به وصیتی است که او قبل از مرگ کرده و کسی جز وصی وی شاهزاده ایوان ایوانویچ از آن خبر ندارد. در میان آدمهای جدهام هیچانی می بینم و غالباً تعبیراتی به گوش می خورد که فلان یا بهمان مال کی خواهد شد، و اعتراف می کنم که بی اختیار با خوشحالی درباره این می اندیشیدم که میراثی نصیب ما خواهد شد. پس از شش هفته، نیکالای، که همیشه روزنامه اخبار خانه ما بود، برایم نقل کرد که جدهام همه املاک خویش را به لیبو بوچکا داده و تا زمان شوهر کردن او شاهزاده ایوان-ایوانویچ را به جای پدرم به سرپرستی او برگزیده است.

م-ن

فقط چند ماهی به تاریخ ورود من به دانشگاه باقی مانده. خوب درس می خوانم. نه تنها بدون بیم و هراس انتظار معلمان را می کشم، بلکه در کلاس درس رضایت خاطر می



حس می کنم.

از اینکه می توانم درس آموخته را به نحوی روشن و دقیق پس بدهم، احساس خوشی می کنم. برای دخول به دانشکده ریاضیات آماده می شوم.

راست بگویم، این رشته را بدان سبب انتخاب کرده‌ام که از کلمات سینوس و تانژان و دیفرانسیل و انتگرال و غیره فوق‌العاده خوشم می‌آید.

قدم خیلی از والدینا کوتا‌تر است و شانه‌هایم پهن و عضلانی . کماکان زشتم و همچنان از زشتی خود رنج می‌برم. می‌کوشم کارهای عجیب و غریب بکنم. يك چیز باعث تسلی خاطر من است، و آن اینکه پدرم به مناسبتی دربارهٔ من گفته است که « دك و پوز عاقلان » دارم و من کاملاً سخنان او را باور کرده‌ام .

سن ژروم از من راضی است و تحسینم می‌کند . من نه تنها از او متنفر نیستم، بلکه چون می‌گویند که « با این عقل و استعداد من » شرم آور است فلان کار را نکنم، حتی به نظرم می‌رسد که دوستش می‌دارم .

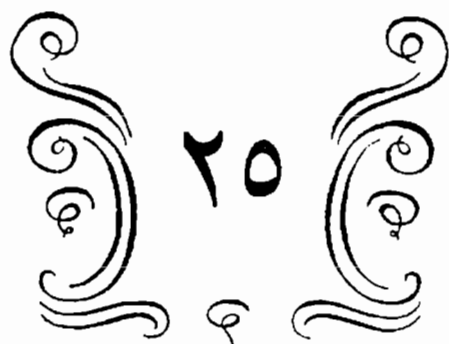
مراقبت و مشاهدات من در اتاق دخترکان خدمتگار مدتی است که قطع شده . دیگر شرم دارم پشت درپنهان شوم، و ضمناً اعتراف می‌کنم که اطمینان من به عشق ماشا نسبت به واسیلی تا حدی سردم کرده . و سرانجام ازدواج واسیلی مرا از آن عشق نافرجام شفا داد، و من خود به خواهش او از پدرم اجازهٔ نکاح او را درخواست کردم .

و چون دو جوان باسینی شیرینی به نزد پدرم برای سپاسگزاری آمدند و ماشا با کلاه مزین به نوار آبی نمی‌دانم برای چه از همهٔ ما تشکر کرد و شانهٔ هر يك ما را بوسید، فقط بوی روغن گل مویش به مشام رسید و کوچکترین هیجانی در من پدید نیامد.

بر روی هم، اندك اندك از کمبودهای دوران نوباو گیم شفا می‌یابم ، جز يك نقیصهٔ اصلی که در زندگی آینده زیان بسیار به من خواهد رسانید، و آن گرایش به فلسفه بافی است .

دوستان والودیا

گرچه من در جمع آشنایان والودیا
نقشی را ایفاء می‌کردم که عزت نفس
مرا جریحه‌دار می‌ساخت، با این حال
دوست داشتم هر بار که او مهمان داشت
در اتاقش خاموش بنشینم و از آنچه در



آنجا می‌گذشت آگاه شوم. آجودان دوبکوف و شاهزاده نخلیودوف دانشجو
بیش از دیگران به نزد والودیا می‌آمدند. دوبکوف گندمگون و کوچک -
اندام بود و عضلاتی پیچیده داشت و پاهایش اندکی کوتاه بود. وی
چندان جوان نبود، ولی بدقیافه هم نبود و همیشه چهره‌ای بشاش داشت، او یکی
از کسان کوته فکری بود که به یاری کوتاهی فکرشان به دلها راه می‌یابند.
اینها قادر نیستند مسائل را از جوانب گوناگون ببینند و دائماً سخت به چیزی
مشغول می‌گردند. داوریه‌ای این کسان يك جانبه و خطاست، ولی همیشه صمیمانه
وزاده طبع غلوکننده آنهاست. معلوم نیست که چرا حتی خودپرستی تنگ نظرانه
اینان نیز قابل بخشایش و مطلوب به نظر می‌رسد. گذشته از این، دوبکوف
دو چیز داشت که والودیا و مرا به خود جلب می‌کرد: ظاهر سلحشور و، بیش از
آن، سن او، که نمی‌دانم چرا جوانانی به سن ما را به معاشرت آمیخته به احترام
بامردانی چون او ترغیب می‌کند و آنان را در نظر ما مردانی شایسته جلوه
می‌دهد. ضمناً این را بگویم که دوبکوف واقعاً مظهر شایستگی و لیاقت بود. يك
چیز برایم نامطبوع بود، و آن اینکه والودیا گویی گاهی به خاطر حرکات
معصومانه من و، بیش از همه، به خاطر جوانی من در برابر او خجالت می‌کشید.
نخلیودوف زشت بود. چشمان کوچک خاکستری و پیشانی کوتاه و عمودی
و دستها و پاها دراز و متناسب داشت. تنها قامت بلند و کشیده و رنگ ملایم چهره
و دندانهای بسیار زیبایش اندکی از زشتی او می‌کاست. ولی این چهره در پرتو
چشمان تنگ و درخشان و تأثیر متغیر و لبلبند وی، که گاهی سخت و خشن و
زمانی کودکانه و مبهم بود، چنان ویژگی بدیع و جدی پیدا می‌کرد که محال
بود کسی بدان توجه نکند.

خیلی کمرو به نظر می‌رسید، زیرا از دیدن هر چیز کوچکی تا بنا گوش سرخ می‌شد. ولی کمرویی او با کمرویی من فرق داشت و مشابیهتی بدان نداشت. او هر قدر بیشتر سرخ می‌شد، صورتش باعزمت‌تر و مصمتم‌تر می‌گشت، گویی او به خاطر این ضعف خویش خود از خویش‌تن متغیر است.

با اینکه ظاهراً بادوبکوف و والودیا خیلی دوست بود، معلوم بود که فقط تصادف او را به آنان پیوسته است. تمایلات و علایق آنان یکی متفاوت بود. والودیا و دوبکوف گویی از هر چیزی که بوی داوری و بحث‌جدی و حساسیت می‌داد بیمناک بودند. نخلیودوف، برعکس، به حد اعلا پرشور بود و غالباً با نادیده گرفتن تمسخر دیگران به بحث از مسائل فلسفی و احساساتی می‌پرداخت. والودیا و دوبکوف دوست می‌داشتند از موضوعهای عشقی خویش سخن گویند (آنها عاشق چند نفر شده بودند و هر دو همان چند نفر معین را دوست می‌داشتند) نخلیودوف، برعکس، هر بار که اشاره‌ای به عشق وی نسبت به آن زن سرخمو می‌شد، جداً متغیر می‌گشت.

والودیا و دوبکوف، با اینکه والدین و کسان خود را دوست می‌داشتند، غالباً با سخنان سبک و ناشایستی از آنان یاد می‌کردند. نخلیودوف، برعکس، اگر کسی درباره‌ی عمه‌اش، که به حد پرستش مورد احترامش بود، سخن ناشایستی می‌گفت، از جادر می‌رفت. والودیا و دوبکوف بعد از ناهار با هم سوار می‌شدند و بدون نخلیودوف به محل نامعلومی می‌رفتند؛ او را « دخترک سرخ و زیبا » می‌خواندند.

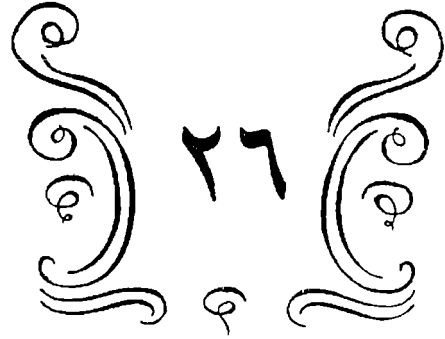
شاهزاده نخلیودوف از همان نخستین بار چه از لحاظ صحبت و چه از حیث ظاهر خویش مرا تحت تأثیر قرارداد. ولی با اینکه جهت زندگی او با نظر من وجوه مشترک بسیار داشت. شاید به همین سبب احساسی که وی در نخستین دیدار در نهاد من برانگیخت به هیچ وجه دوستانه نبود.

از نگاه سریع و صدای استوار و منظر من‌رور و، بیش از همه، از آن بی‌اعتنایی که به من ابراز داشته بود خوشم نمی‌آمد. غالباً هنگام صحبت سخت می‌کوشیدم بر خلاف گفته‌ی او سخن گویم و، برای اینکه غرورش را کیف‌دهم، در بحث بر او غالب آیم و ثابت کنم، با اینکه نمی‌خواهد کوچکترین توجهی به

من مبذول دارد، عاقلم. ولی کمرویی مرا از این کار باز می‌داشت.

بحث و استدلال

والودیا پاها را روی کاناپه گذارده به دست تکیه کرده بود و زمانی فرانسوی را می‌خواند که من، پس از درس شب، بر سبیل عادت، وارد اتاقش شدم. او لحظه‌ای سر بلند کرده به من نگرست



و مجدداً سرگرم خواندن شد. این حرکت کاملاً طبیعی و ساده بود، ولی من از خجلت سرخ شدم. به نظرم آمد در نگاه او این سؤال نهفته است که چرا من به آنجا آمده‌ام، و خم کردن سریع سر را چنین تعبیر کردم که می‌خواهد معنی آن نگاه را از من پنهان کند. در آن زمان هر حرکت ساده‌ای را به نحوی تعبیر می‌کردم، و این از خصوصیات من در آن سنین زندگی بود. به طرف می‌زرفتم من هم کتابی برداشتم. ولی پیش از آنکه به خواندن کتاب پردازم، به سرم زد که من و او تمام روز یکدیگر را ندیده‌ایم و خوشایند نیست که سخنی نگوییم. پس گفتم:

« امشب در خانه می‌مانی؟ »

« نمی‌دانم. مگر چه شده؟ »

« همچنین. »

این را گفتم و، چون متوجه گشتم که صحبت گل نمی‌اندازد، کتاب را برداشتم و مشغول خواندن شدم.

جای شگفتی است که من و والودیا ساعتها روبه‌روی هم خاموش می‌نشستیم، ولی همینکه شخص ثالثی - حتی شخص ساکتی - حضور می‌داشت، میان من و او گفتگوهای بسیار گیرا و جوراجور در می‌گرفت. من و او احساس می‌کردیم که برون از حد یکدیگر را خوب می‌شناسیم. و اگر دو کس بیش از حد یا خیلی کم یکدیگر را بشناسند، این هر دو حالت مانع نزدیکی آنان می‌شود.

صدای دوبکوف از سرسرا به گوش رسید : « والودیا درخانه است ؟ »
والودیا پاها را از روی کاناپه به زیر افکند و کتاب را روی میز گذاشت
و گفت : « بلی، درخانه است . »

دوبکوف و نخلیودوف باشل و کلاه وارد اتاق شدند .

« والودیا، به تآتر می‌رویم ؟ »

والودیا سرخ شد و پاسخ داد: « نه، وقت ندارم . »

« این دیگرچه معنی دارد؟ بیا برویم . »

« آخر ، بلیت هم ندارم . »

« دم درتآتر، هرقدر بخواهی، بلیت هست . »

والودیا شانه تکان داد و، برای آنکه پاسخ صریحی ندهد، گفت: « صبر
کن، همین حالا می‌آیم. » و از اتاق بیرون رفت.

من می‌دانستم که والودیا خیلی میل دارد به تآتری که دوبکوف دعوتش می‌کند
برود و علت امتناعش این است که پول ندارد، و بیرون رفته‌است از پیشخدمت
پنج روبل قرض کند و آن را ازمستمری آینده‌اش بپردازد .

دوبکوف به من دست داده گفت : « دیپلومات، سلام ! »

دوستان والودیا مرا « دیپلومات » می‌خواندند ، زیرا که جدء متوفایم
روزی بعد از ناهار در حضور آنان درباره آئندء ماسخن گفته و اظهار داشته بود
که والودیا نظامی خواهد شد و امیدوار است که من دیپلومات بشوم و فـرـا ک
مشکی بپوشم و سرم را خروسی درست کنم ، زیرا عقیده داشت که این خود
شرط لازم دیپلومات بودن است .

نخلیودوف از من پرسید: « والودیا کجا رفته ؟ »

من سرخ شدم، زیرا اندیشیدم او حتماً فهمیده است که والودیا چرا

بیرون رفته . گفتم : « نمی‌دانم . »

« یقیناً پول ندارد! همچنین نیست، دیپلومات ؟ »

سخنان آخر را برای توجیه تبسم من افزود و گفت: « من هم پول ندارم،

دوبکوف توداری ؟ »

دوبکوف کیسه کوچکی درآورد و با دقت تمام چندتا پول خرد را با

انگشتان کوتاه خویش لمس کرد و گفت: «ببینم. این يك پنج کپکی کوچولو، این هم يك بیست و پنج کپکی، و دیگر هیچ...» این را گفت و بادست حرکت مضحکی کرد.

در این هنگام والودیا وارد اتاق شد.

«خوب، چه شد؟ می‌رویم؟»

«نه.»

نخلیودوف گفت: «عجب آدم مضحکی هستی! چرا نگفتی پول نداری.»

اگر می‌خواهی، بلیت مرا بردار و برو.

«پس تو چه می‌کنی؟»

دوبکوف گفت: «اوبه لژ دخترعموهایش می‌رود.»

«نه، من اصلاً نمی‌روم.»

«چرا؟»

«چون، می‌دانی، دوست ندارم توی لژ بنشینم.»

«چرا دوست نداری؟»

«دوست ندارم. ناراحت می‌شوم.»

«باز همان حرفهای سابق! من نمی‌فهمم چرا درجایی که همه از آمدن تو

خوشوقت می‌شوند تو ناراحتی، عزیزم. این دیگر خنده‌دار است.»

«چه میتوان کرد! اگر من کم‌رویم، چه می‌شود کرد؟ اطمینان دارم

که تو هرگز در عورت از خجالت سرخ نشده‌ای، ولی من هر آن و برای هر

چیز کوچکی سرخ می‌شوم.» وقتی این سخنان را می‌گفت، سرخ شده بود.

دوبکوف به لحن تشویق‌کننده‌ای گفت: «می‌دانید این کم‌رویی شما از

چیست؟ از فرط خودخواهی است، عزیزم.»

نخلیودوف، که از این سخن رنجیده بود، پاسخ داد: «از فرط خود-

خواهی! خودخواهی در این چه اثری دارد؟ برعکس، سبب کم‌رویی من عزت

نفس است. احساس می‌کنم که معاشرت بامن برای دیگران نامطبوع است.

حوصله‌شان سر می‌آید. و به این جهت-»

دوبکوف شانه والودیا را گرفت و سر توکش را درآورد و گفت: «والودیا

لباس بپوش! ایگنات، ارباب باید لباس بپوشد!»

نخلیودوف سخن خویش را دنبال کرده گفت: «بدین سبب غالباً برایم
پیش می‌آید که -»

ولی دوبکوف گوشش به او نبود و نغمه‌ای می‌سرود: «ترا- تا- را -
را- لا- لا .»

نخلیودوف گفت: «خیال نکن خودت را از چنگم خلاص کردی . من
ثابت می‌کنم که کمرویی به هیچ وجه از خودخواهی نیست .»

«اگر با ما آمدی، ثابت می‌کنی .»

«گفتم که نمی‌آیم .»

«پس در همین جا بمان و به دیپلومات ثابت کن. و ما که برگشتیم، او همه
را برایمان نقل خواهد کرد .»

نخلیودوف به لحن بلهوسانه کودکانه‌ای پاسخ داد: «البته که ثابت خواهم
کرد. شما فقط زودتر برگردید .»

آنگاه، در کنار من نشسته پرسید: «شما چه عقیده دارید؟ من خودخواهم؟»
با اینکه در این باره عقیده معینی پیدا کرده بودم، چنان از این سؤال
نابیوسیده دست و پا گم کردم که نتوانستم زود پاسخش گویم. از اینکه می‌دیدم
لحظه معهود فرار شده و باید ثابت کنم «عاقلم»، صدایم می‌لرزید و چهره‌ام سرخ
شده بود. گفتم: «فکر می‌کنم که همه خودخواهند و هر کاری که از انسان سر-
می‌زند از خویش‌نخواهی است .»

نخلیودوف با لبخند تحقیر آمیزی پرسید: «خوب، به عقیده شما
خویش‌نخواهی چیست؟»

گفتم: «خویش‌نخواهی این است که شخص معتقد باشد که از دیگر
آدمیان بهتر و عاقلتر است .»

«چگونه ممکن است همه مردم چنین اعتقادی داشته باشند؟»

«نمی‌دانم که این عقیده درست است یا نه فقط می‌دانم که غیر از من کسی
بدان اعتراف نمی‌کند . من شخصاً معتقدم که در جهان از همه عاقلترم ، و
اطمینان دارم که شما هم درباره خودتان همین اعتقاد را دارید .»

نخلیودوف گفت: «نه، من اول درباره خود می گویم. من به کسانی
برخورده ام که معتقدم از من عاقلتر اند.»

من به لحنی مطمئن پاسخ دادم: «چنین چیزی محال است.»
نخلیودوف نگاه نافذی به من کرده گفت: «واقعاً شما چنین خیال
می کنید؟»

جواب دادم: «جداً.»

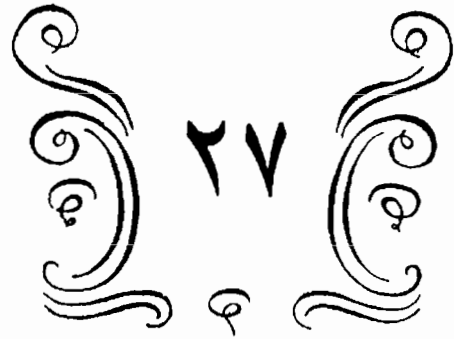
در این موقع فکری به ذهنم رسید که همان آن به زبان آوردم: «حالا
به شما ثابت می کنم که چرا ما خود را بیش از دیگران دوست می داریم. دلیلش
این است که ما خود را بهتر از دیگران می دانیم و خویشتن را بیش از دیگران
شایسته عشق و محبت می شماریم. اگر ما دیگران را بهتر از خود می دانستیم،
آنان را بیش از خود دوست می داشتیم، و چنین چیزی هرگز دیده نشده است.
و اگر هم دیده شود، باز حق با من است.» جمله آخر را بی اختیار با لبخندی
حاکی از رضای خاطر بر زبان راندم.

نخلیودوف دقیقه ای خاموش ماند و سپس گفت: «هرگز گمان نمی کردم
که شما این قدر عاقل باشید!» لبخند شیرین و پرمهر او، هنگامی که این جمله
را بر زبان می راند، مرا بسیار خشنود ساخت.

تحسین و ستایش نه تنها در احساسات بلکه در عقل آدمی نیز چنان اثر
نیرومندی دارد که به تأثیر مطبوع آن پنداشتم عاقلتر شده ام، و اندیشه های تازه
یکی پس از دیگری با سرعتی غیر عادی در مغزم پدید آمدند. ما از خویشتنخواهی
گذشتیم و از عشق سخن گفتیم. چنین می نمود که این گفتگو هرگز پایان
نخواهد یافت. با اینکه بحث و گفتگوی ما برای يك شنونده بیگانه ممکن بود
کاملاً بی معنی و مبهم و غیر جالب باشد، برای خود ما اعمیتی فوق العاده داشت.
دوروح ما چنان با هم كوك شده بودند که کوچکترین تماسی به یکی از سیمهای
یکی در آن دیگری منعکس می شد. و ما از این هماهنگی سیمهای گوناگونی
که در ضمن صحبت به صدا در می آمدند، لذت می بردیم و می پنداشتیم برای بیان
همه اندیشه هایی که از مغز ما می تراوید نه کلمه کافی می یابیم و نه وقت داریم.

آغاز دوستی

از آن زمان در میان من و دمتری نخلیودوف رابطه‌ای بسیار نزدیک و تا حدی عجیب پدید آمد. او در برابر اغیار تقریباً هیچ توجهی به من نمی‌کرد. ولی همینکه اتفاقاً تنها می‌ماندیم، در



گوشه‌ی راحتی می‌نشستیم و به بحث می‌پرداختیم و همه‌چیز را از یاد می‌بردیم و متوجه گذشت زمان نمی‌بودیم.

از هر دری سخن می‌گفتیم: درباره‌ی زندگی آینده، درباره‌ی هنرها، درباره‌ی خدمت دولتی، زناشویی، پرورش کودکان؛ و هرگز به‌مخیله‌ی ما خطور نمی‌کرد که آنچه می‌گوییم یا وه‌ای بیش نیست. زیرا یا وه‌هایی که می‌گفتیم دلچسب و عاقلانه بود. شخص در جوانی هنوز به عقل ارج می‌نهد و به آن ایمان دارد. در جوانی همه‌نیروهای روح متوجه آینده است، و آن آینده به تأثیر امیدی که مبنی بر تجربه‌ی گذشته نیست و بر پایه‌ی سعادت خیالی آینده استوار است، به‌اشکال رنگارنگ و زنده و فریبنده جلوه‌گر می‌شود، و پندارها و رؤیاهای مربوط به سعادت آتی، در آن سن و سال، خوشبختی واقعی را تشکیل می‌دهد. بحث ما بیشتر به مسائل مربوط به ماورای طبیعت می‌کشید. من از دقایقی خوشم می‌آمد که اندیشه‌ها به سرعتی بیشتر و با زهم بیشتر، یکی از پی‌دیگری، پدید می‌آمدند و هر آن موهوم‌تر و کلیتر می‌شدند و سرانجام به درجه‌ای از ابهام می‌رسیدند که زبان از بیان آنها بازمی‌ماند، و شخص گمان می‌کرد که واقعاً آنچه را می‌اندیشید به زبان می‌آورد، غافل از آنکه چیز دیگری می‌گوید. من لحظه‌ای را دوست می‌داشتم که آدمی در عالم اندیشه به پرواز در می‌آید و بلندتر و بلندتر می‌رود و ناگاه به پهنه‌ی بیکران آن می‌رسد و درک می‌کند که پیشتر از آن نمی‌توان رفت. تفریحات و خوشیهای عید بدرقه‌ی زمستان نخلیودوف را سرگرم خود ساخته بود. او، با آنکه گاهی به‌خانه‌ی ما می‌آمد، حتی يك کلمه با من صحبت نمی‌کرد. من چنان آزرده شدم که مجدداً وی در نظرم همچون آدمی مغرور و نامطبوع مجسم شد. منتظر فرصتی بودم تا نشانش دهم که صحبت او را به هیچ-

وجه ارج نمی‌نهم وعلاقه خاصی به‌وی ندارم.

پس از ایام عید، نخستین باری که خواست مجدداً بامن صحبت کند، گفتم که باید درس حاضر کنم و به طبقه بالارفتم. ولی پس از ربع ساعت در کلاس باز شد و نخلیو دوف به طرف من آمد و گفت: « آیا مانع کار شما هستم؟ »

با اینکه می‌خواستم بگویم واقعاً کار دارم، پاسخ گفتم: « نه. »
« پس چرا از اتاق والودیا رفتید؟ آخر مدتهاست که بحث نکرده‌ایم و من چنان به مصاحبت شما عادت کرده‌ام که گویی چیزی کم دارم. »

اندوه از دلم رخت بر بست و دمیتری باری دیگر در نظرم همان آدم مهربان و خوب پیشین شد. گفتم: « حتماً می‌دانید چرا رفتم »

او در کنار من نشست و گفت: « شاید. ولی اگر هم حدس بزنم، نمی‌توانم علت را بگویم. ولی شما می‌توانید. »

« پس می‌گویم. برای آن رفتم که از دست شما متغیر بودم - یعنی متغیر نبودم، بلکه دلگیر بودم. خلاصه، همیشه می‌ترسم که شما، چون هنوز خیلی جوانم، حقیرم بشمارید. »

او با نگاهی حاکی از ساده‌دلی و خردمندی به من پاسخ داد: « می‌دانید چرا من و شما چنین علاقه‌ای نسبت به یکدیگر به هم زده‌ایم؟ چرا شما را از کسانی که بامن آشنایی و وجوه مشترک بیشتری دارند بیشتر دوست می‌دارم؟ اکنون این مسئله برای من حل شد. شما دارای صفت عجیب و نادری هستید، و آن رگویی و صداقت است. »

من در تأیید گفته‌ او اظهار داشتم: « آری، من همیشه چیزهایی را می‌گویم که از اعتراف بدانها شرم دارم، ولی اینها را فقط به کسانی می‌گویم که مورد اعتماد منند. »

« ولی، نیکلا، برای اینکه به کسی اعتماد داشته باشیم، باید با او کاملاً دوست باشیم؛ و من و شما هنوز دوست نیستیم. به‌یاد دارید که روزی در باره دوستی سخن می‌گفتیم؟ برای اینکه دو نفر واقعاً دوست باشند، باید به یکدیگر اعتماد داشته باشند. »

گفتم: « اعتماد به اینکه آنچه را به شما می‌گویم به کسی نخواهید گفت،

ولی، آخر، مهمترین و جالب توجه‌ترین اندیشه‌ها همانهایی هستند که ما هرگز به یکدیگر نمی‌گوییم - چنان اندیشه‌های کثیف و پستی، که اگر می‌دانستیم باید بدان اعتراف کنیم، هرگز جرئت نمی‌کردیم آنها را به ذهن خود راه دهیم.»

او از روی صندلی برخاست و، همچنانکه دستها را به هم می‌زد و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، گفت: «نیکلا، می‌دانید چه فکری به ذهنم رسیده؟ این کار را بکنیم و خواهید دید که برای هر دوی ما مفید خواهد بود. قول بدهیم که همه اسرارمان را به یکدیگر بگوییم. یکدیگر را خواهیم شناخت و خجالت نخواهیم کشید. و برای اینکه از اغیار نترسیم، قول بدهیم که هرگز با کسی در باره یکدیگر سخن نگوییم. بیاید این کار را بکنیم.»

گفتم: «بیاید چنین کنیم.» و واقعاً چنین کردیم. نتیجه چه شد؟ بعد نقل خواهم کرد.

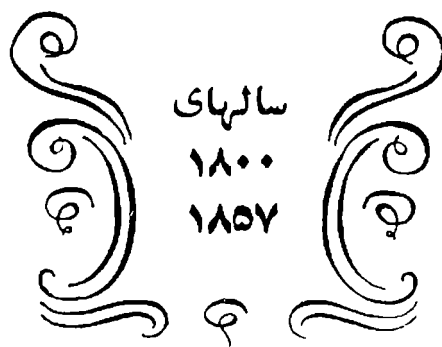
کارگفت که در هر علاقه‌ای دو طرف موجود است. یکی دوست می‌دارد و دیگری اجازه می‌دهد که دوستش بداند؛ یکی می‌بوسد و دیگری گونه را عرضه می‌کند. این کاملاً درست است. و در دوستی ما من می‌بوسیدم و دمیتری گونه عرضه می‌داشت. ولی او هم حاضر بود مرا ببوسد. ما یکدیگر را یکسان دوست می‌داشتیم، زیرا متقابلاً یکدیگر را می‌شناختیم و ارج می‌نهادیم. ولی این مانع از آن نبود که او در من نفوذ داشته باشد و من تابع او باشم.

بدیهی است که من تحت تأثیر نخلیودوف بی‌اختیار شیوه زندگی و افکار او را پذیرفتم. ماهیت عقاید وی عبارت بود از پرستش آرمان نیکی و ایمان به اینکه آدمی باید مدام کاملتر شود و رسالت او جز این نیست. و در آن صورت اصلاح نوع بشر و امحای همه عیوب و بدبختیهای انسانی کاری آسان خواهد بود. و می‌پنداشتیم که اصلاح خویشتن و کسب همه محاسن و تحصیل سعادت امری است آسان و ساده.

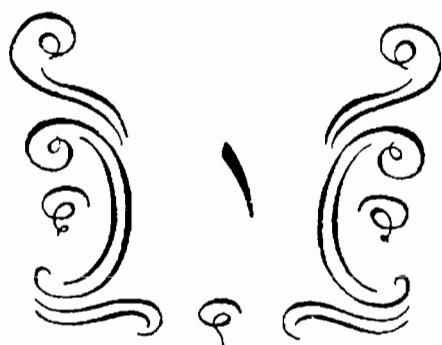
تنها خدا می‌داند که این آرزوهای پاک روزگار جوانی تا چه اندازه خنده‌دار بود، و چه کسی برای تحقق نیافتن آنها مقصراست؟

جوانی

داستان



آنچه آغاز جوانیش می‌شمارم
گفتم که دوستی من بادمیتری نظر مرا
در باره زندگی و هدف آن و مناسبات
موجود در بین انسانها دستخوش
دیگر گونی ساخت. ماهیت این نظر
عبارت بود از اعتقاد به اینکه رسالت



آدمی کوشش برای حصول کمال اخلاقی است، و وصول بدین کمال آسان و ممکن
و ابدی است. ولی من تا آن زمان خویشتن را تنها به اندیشه‌های نوین ناشی از
آن اعتقاد و به تنظیم نقشه‌های درخشانی برای زندگی اخلاقی پر فعالیت آینده
دلخوش داشته بودم. ولی زندگی من کماکان به بطالت و سردرگمی و با اشتغال
به کارهای ناچیز و بی اهمیت سپری می‌گشت.

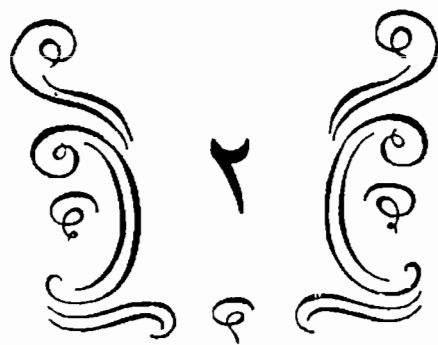
آن اندیشه‌های نیکی که در صحبت با دوست قابل پرستش خویش دمیتری
یا میتیای تحسین‌انگیز (من گاهی پیش خود زیر لب او را چنین می‌نامیدم)
در میان می‌نهادیم، در آن روزگاران هنوز فقط پسند عقل من بود نه احساساتم.
ولی زمانی فرارسید که این اندیشه‌ها با چنان نیرویی تازه - نیروی يك كشف
اخلاقی - در مغز من رخنه کردند که ترسیدم و اندیشیدم که چه فرصتهای
فراوانی را بیهوده از دست داده و تلف کرده‌ام. از همان ساعت و همان لحظه
خواستم آن اندیشه‌ها را به کار بندم و نیت استوار ساختم که هر گز از آنها تجاوز
و تخطی نکنم.

آن زمان را آغاز جوانی خود می‌شمارم. در آن ایام شانزده سال از
زندگی را پشت سر می‌نهادم. معلمان کماکان نزد من می‌آمدند. سن ژروم هنوز
مراقب تحصیل من بود، و من با بیمیلی و خواهی نخواهی آماده دخول به دانشگاه
می‌شدم. برون از تحصیل مشغولیات من عبارت بود از تفکرات و رؤیاهای
متشنت در جهان انفراد و عزلت؛ اشتغال به ورزش برای اینکه نیرومندترین
شخص جهان شوم؛ گردش بیهدف و بدون مقصد در اتاقتها، به ویژه در راهرو
اتاق دخترکان خدمتگار؛ و سرانجام خویشتن را در آینه نگریستن. این را
هم بگویم که همیشه با احساس افسردگی و حتی انزجار از آینه دور می‌شدم. معتقد

شده بودم که قیافه و ظاهر من زشت است. قادر نبودم خود را با آنچه در این گونه موارد موجب تسکین خاطر می‌گردد تسلی دهم. مثلاً، نمی‌توانستم بگویم که چهره‌ای‌گیرا و حاکی از عقل و درایت یا نجابت دارم. هیچ چیز گیرا و مؤثری در صورت من وجود نداشت - قیافه معمولی و خشن و زشت و چشمان کوچک خاکستریم، به خصوص هنگامی که در آینه می‌نگریستم، بیشتر از حماقت حکایت می‌کردند تا از عقل و درایت. با اینکه قائم کوتاه نبود و نسبت به سن خود بسیار قوی بودم، نشان مردانگی کمتر از چیزهای دیگر در من وجود داشت. خطوط چهره‌ام ملایم و شل و ول و نامشخص بودند. حتی چیزی که از نجابت حکایت کند در چهره‌ام به چشم نمی‌خورد. برعکس، صورت من درست به یک روستایی ساده و عادی می‌ماند و پاها و دستهایم نیز مانند دست و پای روستاییان بزرگ بود. و این چیزها در آن زمان به نظرم بسیار شرم‌آور می‌آمد.

بهار

در سالی که وارد دانشگاه شدم، عید فصح به آخر ماه آوریل افتاده بود و بدین سبب امتحانات را به هفته فومینا انداخته بودند. در هفته مقدس می‌بایست هم روزه بگیرم و هم برای



امتحان قطعی آماده شوم.

پس از بارش برف مرطوبی، که کارل ایوانویچ آن را «پس از پی پدر آمده» می‌نامید، سه روز هوا آرام و گرم و صاف بود. در کوچه‌ها برف دیده نمی‌شد و گل و لای کثیف سنگفرش خیس و براق و جویکهای سریع مشاهده می‌گشت. از بامها آخرین قطعات یخ در آفتاب ذوب شده فرو می‌ریخت. در جوانه‌های درختان باغچه شیره افتاده بود. در حیاط کوره راه خشکی از کنار پهنهای یخزده گذشته به اصطبل منتهی می‌شد، و نزدیک سرپله از میان سنگها علف سبزی می‌زد. مرحله خاصی از بهار بود - مرحله‌ای که در روح انسانی

بیش از مراحل دیگر اثر می‌گذارد. خورشیدی که بر همه چیز درخشان است ولی گرم نیست، جویبارها و جاهایی که تازه برفش آب شده، عطر نزهت بهاری در هوا، و آسمان آبی ملایم با ابرکهای دراز و شفاف از ویژگیهای این مرحله بهار است. نمی‌دانم چرا در یک شهر بزرگ تأثیر مرحله نخستین مولود بهار در روح انسان محسوستر و قویتر است. آدمی کمتر می‌بیند، ولی آنچه را که وقوع خواهد یافت بیشتر احساس می‌کند. نزدیک پنجره ایستاده بودم. آفتاب بامدادی از آن سوی چارچوب دوتایی^۱ انوار غبار آلودش را بر کف کلاس درس من، که دیگر خسته و واژده‌ام کرده بود، می‌افکند؛ و من بر روی تخته سیاه یک معادله دراز جبری را حل می‌کردم. در یک دست کتاب جبر پاره پاره و نرم فرانکر و در دست دیگر تکه کوچکی گچ داشتم و هر دو دست و صورت و آرنجهای نیم‌تنه‌ام را کثیف و گچی کرده بودم. نیکلای پیشبندی زده و آستینها را بالا کرده بود و با گاز انبری بتانه‌ای را می‌کند و میخهای پنجره‌ای را، که به باغچه گشوده می‌شد، می‌خواست باند. کار او و تق و توقی که راه انداخته بود. حواس مرا پریشان می‌ساخت. ضمناً، وضع روحیم بسیار بد و اوقاتم تلخ بود. کارم پیش نمی‌رفت. در آغاز محاسبه و حل مسئله خطایی کردم و مجبور شدم از اول شروع کنم، دوبار گچ از دستم افتاد. احساس می‌کردم که صورت و دستهایم آلوده شده است. اسفنج تخته پاک‌کن گم شده بود و تق و توق نیکلای اعصاب مرا به‌طور دردناکی مرتعش می‌کرد. میل داشتم تغییر و غرغر کنم. گچ و کتاب جبر را به سویی افکندم و مشغول قدم زدن در اتاق شدم. ولی به یاد آمد که امروز باید به گناهان خویش اعتراف کنیم و از هر کار بدی دوری جوئیم. ناگهان برای مدت کوتاهی وضع روحیم تغییر کرد. به طرف نیکلای رفتم و به فروتنی و مهربانی گفتم: «اجازه بده کمکت کنم.» همینکه دیدم با فرو نشانندن اندوه خویش و کومک کردن به او دارم کار خوبی می‌کنم، مهربانی و فروتنی من فزونتر گشت.

بتانه‌کنده و میخها خوابانده شده بود، ولی چارچوب با همه تلاش نیکلای

۱. در شمال روسیه برای جلوگیری از نفوذ سرما پنجره‌ها را مضاعف می‌سازند و پنجره دوم را در بهار بر می‌دارند. - م.

ازجا تکان نمی خورد.

باخود اندیشیدم: «اگر من هم با او چارچوبه را بکشم و چارچوب از جا درآید، معنی آن گناه است و امروز نباید درس بخوانم.» چارچوبه از پهلو درآمد و گفتم: «کجایش بیرم؟»

نیکلای، که ظاهراً از کوشش و خوش خدمتی من متعجب و ناراضی بود، گفت: «اجازه بدهید خودم این کار را انجام بدهم. نباید اشتباه بشود. من این چارچوبه ها را توی انبار شماره گذاری کرده ام.»

من چارچوبه را بلند کرده گفتم: «علامت می گذارم.»

اگر انبار دو ورست با آنجا فاصله می داشت و وزن چارچوبه هم دو برابر می بود، باز حاضر می شدم او را کومک کنم. میل داشتم با انجام دادن این خدمت برای نیکلای رنج بیرم. چون به اتاق باز گشتم، آجرکها و هر مکه های نمک در پنجره مرتب قرار داده شده بود و نیکلای به یاری پری ریگ و مگسان خواب آلود را از پنجره گشوده می سترد. هوای تازه و معطر وارد اتاق شده بود. از پنجره مهمه شهر و جیر و جیر گنجشکان باغچه شنیده می شد.

روشنایی رخشانی عمه چیز را در بر گرفته و اتاق را فرح انگیز ساخته بود. نسیم سبک بهاری اوراق جبرمن و موهای سر نیکلارا حرکت می داد. من به کنار پنجره رفتم و روی لبه آن نشستم و به سوی باغچه خم شده در اندیشه فرو شدم.

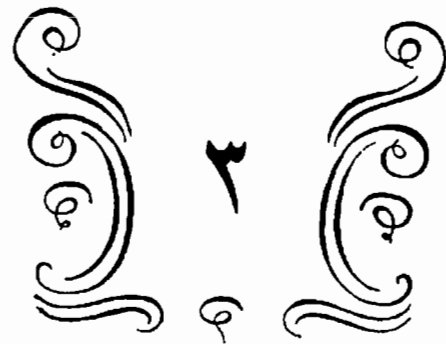
شور و احساس نیرومند و مطبوعی، که برایم تازگی داشت، به اعماق روح رسوخ کرده بود. از زمین نمناک اینجا و آنجا علف سبز روشن با ساقه زرد سوزندار سر بیرون کرده بود. جویبارها در آفتاب می درخشیدند و تکه های کوچک خاک و تراشه چوب در آنها می غلتیدند. ساقه های سرخ شده یاس بنفش با جوانه های ورم کرده در زیر پنجره تلوتلو می خوردند. جیر جیر حاکی از گرفتاری پرندگان که بر آن درختچه گرد آمده بودند، دیوار سیاه رنگی که ذوب شدن برف آن را نمناک ساخته بود، و به خصوص آن هوای مرطوب و معطر و خورشید نشاط انگیز همه و همه به زبانی روشن از یک چیز تازه و زیبا سخن می گفتند. گرچه نمی توانم این سخن را آن گونه که شنیده ام باز گویم، می گوشم

آنگونه که خود درك کرده ام نقل کنم. همه چیز از زیبایی و نیکبختی و پرهیزگاری و خوبی سخن می‌گفت. می‌گفت که وجود یکی از اینها بدون دیگری ممکن نیست؛ حتی می‌گفت که زیبایی و نیکبختی و پرهیزگاری و خوبی يك چیزند.

در دل می‌اندیشیدم: «چگونه این نکته را بیشتر درك نکرده بودم و در گذشته چه بد بودم و تا چه اندازه می‌توانستم و هنوز هم می‌توانم در آینده خوب و خوشبخت باشم! باید هر چه زودتر، زودتر، همین حالا، آدمی دیگر شوم و زندگی دیگر و بهتری آغاز کنم.» با وجود این تفکرات، مدتی روی لبه پنجره نشستم و در دریای آرزوها و رؤیایا فرورفتم و کاری نکردم. آیا هیچگاه برای شما پیش آمده است که در تابستان به هنگام روز در هوایی بارانی و گرفته بخوابید و غروب بیدار شوید و چشم بگشایید و در مربع چهارچوب پنجره، از زیر پرده کتانی که باد در آن افتاده و میله‌اش به پای پنجره می‌خورد، در سمت سایه و بنفش خیابان محاط با درختان نمدار و کوره راه نمناک باغ را که با انوار مورب و درخشان خورشید شامگاهی روشن شده ببینید و به ناگهان صدای زندگی پر نشاط پرندگان باغ به گوشتان برسد و حشره‌هایی را که در منفذ پنجره می‌لولند و آفتاب بر آنها می‌تابد مشاهده کنید و عطرها بعد از باران را استنشاق کنید و به خود بگویید «شرم نداری که چنین عصری را به خواب رفته‌ای؟» و به شتاب از جا برجهید تا به باغ رفته از موهبت‌های زندگی بهره بگیرید؟ اگر چنین اتفاقی برای شما افتاده باشد، این خود نمونه کوچکی است از آن احساس نیرومندی که در آن زمان به من دست داده بود.

آرزوها

با خود می‌اندیشیدم: «امروز به گناهانم اعتراف می‌کنم و از همه گناهان پاک می‌شوم. دیگر گناه نخواهم کرد.» (در این موقع تمام گناهانی را که بیشتر از همه رنجم می‌داد به خاطر



آوردم.) «هر روز یکشنبه حتماً به کلیسا خواهیم رفت و بعد هم یک ساعت تمام انجیل خواهیم خواند، و بعد از مستمری ماهانه‌ام، چون وارد دانشگاه شدم، حتماً دو روبرو و نیم (یک دهم آن را) به طوری که هیچ کس نفهمد، به فقیران می‌دهم. نه به گدایان، بلکه به فقیران و یتیمان و پیرزنانی می‌دهم که کسی آنان را نشناسد.» «اتاقی مخصوص به خود خواهم داشت (یقیناً اتاق سن ژروم را) و خود آن را جارو و تمیز خواهم کرد و نظافت عجیبی در آن حکمفرما خواهم ساخت. نمی‌گذارم کسی برایم کاری کند. آخر، اوهم آدمی است مانند من. بعد هر روز پیاده به دانشگاه خواهیم رفت (و اگر درشکه‌ای به من دهند آن را می‌فروشم و پولش را به فقیران می‌دهم.) و همه چیز را به دقت به جا خواهم آورد (در آن زمان نمی‌توانستم بگویم این «همه چیز» چیست، ولی نیک احساس می‌کردم و می‌فهمیدم که این «همه چیز» زندگی است بخردانه و مطابق موازین اخلاقی و بی‌آلایش). درسها را تنظیم خواهم کرد و حتی رشته‌های گوناگون را پیشاپیش حاضر خواهم کرد. در سال اول شاگرد اول خواهم شد و پایا نامه خود را خواهم نوشت و در سال دوم قبل از وقت همه چیز را خواهم دانست. آنگاه می‌توانند مرا مستقیماً به سال سوم منتقل کنند. در هیچ‌ده سالگی تحصیل را با درجه ممتاز و با دریافت دو مدال طلا تمام خواهم کرد. بعد امتحان مائریسترا و بعد امتحان دکترا خواهم داد، و اولین دانشمند روسیه خواهم شد. حتی می‌توانم نخستین عالم اروپا شوم.» سپس از خود پرسیدم: «خوب، بعد؟» ولی در این موقع به یاد آوردم که این آرزوها غرور است، گناه است، و همین امروز عصر باید نزد پدر روحانی‌بدان اعتراف کنم. مجدداً در بحر اندیشه و داوری فرورفتم.

« برای آماده کردن دروس پیاده به کو وارا بیف^۲ می‌روم و محلی در زیر درخت برای خود انتخاب می‌کنم و درس می‌خوانم. گاهی خوردنی با خود برمی‌دارم، پنیر یا پیراژکی یا چیز دیگری که از دکان پدوتی می‌خرم. اندکی

۱- نخستین درجه‌ای که در دانشگاه‌های روسیه سابق به دانشجو داده می‌شد. م.
 ۲- کرانه راست و مرتفع رود ماسکوا، در کنار شهر مسکو، که ۶۰ - ۸۰ متر از سطح رود بلندتر و بسیار زیبا است و اکنون دانشگاه دولتی جدید بر آن ساخته شده و کوه لنین نامیده می‌شود. م.

استراحت می‌کنم و بعد مشغول خواندن کتاب خوبی می‌شوم، یا مناظر را نقاشی می‌کنم، یا آلتی موسیقی می‌نوازم (حتماً فلوت زدن یاد می‌گیرم). بعد «او» نیز به گردش کوه‌های وارا بیف خواهد آمد. روزی به‌من نزدیک شده می‌پرسد که من کیستم؟ من به‌حالتی غمزده به‌او می‌نگرم و می‌گویم که من فرزند کشیشی هستم و فقط در اینجا گاهی که یکه‌وتنها و منفردم احساس خوشبختی می‌کنم. او به‌من دست خواهد داد و سخنی خواهد گفت و در کنارم خواهد نشست. باری، هر روز به‌آنجا می‌رویم و دوست خواهیم شد و او را خواهم بوسید. نه، این خوب نیست. برعکس، از امروز هر گز به زنی نگاه هم نخواهم کرد و به اتاق دخترکان خدمتگار نخواهم رفت و حتی خواهم کوشید از کنار آن هم نگذرم. بعد از سه سال از تحت قیمومت خارج شده حتماً ازدواج می‌کنم. تا بتوانم بیشتر حرکت می‌کنم و هر روز به ورزش اشتغال می‌ورزم. چون بیست و پنج‌ساله شدم، از راپو هم نیرومندتر خواهم گشت. روز اول نیم‌پود^۱ را پنج دقیقه با دست کشیده نگه می‌دارم، روز بعد^۲ فونت^۲، روز سوم^{۲۲} فونت. سرانجام، در هر دست چهار پود می‌گیرم و در خانه خودمان از همه نیرومندتر خواهم شد. و اگر کسی جرئت کرده اهان‌تی به‌من کند، یا سخن غیرمحترمانه‌ای درباره‌ی «او» بگوید، یقه‌اش را می‌گیرم و با یک دست دوزخ از زمین بلندش می‌کنم تا نیرویم را احساس کند. سپس او را بر زمین می‌نهم. ولی، نه، این کار هم خوب نیست. نه، عیب ندارد. آخر، من که به‌او زیانی نمی‌رسانم و فقط ثابت می‌کنم که من -

مراملامت مکنید که آرزوهای روزگار جوانیم هم‌مانند رؤیاهای دوران کودکی و نوباو گیم بچگانه بود. یقین دارم که اگر مقدر چنین باشد که به‌سن کهولت برسم و داستانم را نقل کنم، در هفتادسالگی نیز آرزوهایمانند حالا عجیب و بچگانه خواهد بود. مثلاً، آرزوی ماریای زیبایی را خواهم کرد که من که‌نسال و بی‌دندان را مانند ما زپا^۲ دوست‌بدارد، یا اینکه پسر ضعیف‌العقل من

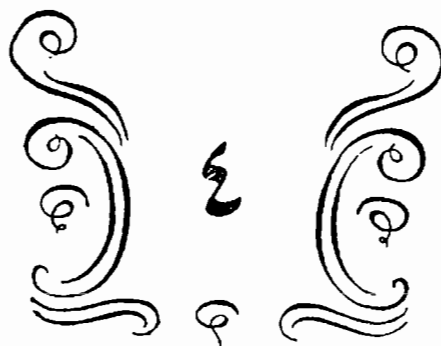
۱- پود برابر ۱۶۳۸ کیلوگرم است. - م. ۲- فونت برابر ۴۰۹ گرم است. - م.
 ۳- ایوان مازیا رئیس قزاقان اوکراین ۱۶۴۴ - ۱۷۰۹ بود که با امیران لهستان برضد روسیه تباری کرد و در زمان حمله سوئدیها به روسیه نیز با آنان همدست شد، و پس از شکست یوستاروا به ترکیه گریخت. - م.

ناگاه بر اثر پیشامد خارق‌العاده‌ای وزیر شود، یا ناگهان میلیون‌ها پول به دست آورم. معتقدم که هیچ آدمیزاده‌ای، در هر سن و سالی که باشد، از این استعداد خوب و تسلیبخش-استعداد آرزو ورؤیا- محروم نیست. ولی صرف نظر از وجه مشترك آرزوها، که همانا سحرآمیز بودن و محال بودن آنهاست، آرزوهای عر فرد در هر سن و سالی جوانب خاص خویش را دارند. در آن دورانی، که من آن را حدنوباوگی و آغاز جوانی می‌شمارم، چهاراحساس پایه آرزوهای مرا تشکیل می‌داد: عشق به «او»، به‌زنی خیالی که همیشه به معنی واحدی بدو می‌اندیشیدم و آرزویش می‌کردم و هر دقیقه منتظر بودم که در محلی باوی مصادف شوم. این «او» اندکی از سونیچکا بود و اندکی از ماشا، زن واسیلی، هنگامی که مشغول شستن لباس در پشت بود، و اندکی نیز از زنی که رشته مرواریدی بر گردن سفیدش آویخته بود و مدت‌ها پیش او را در تاتر، در لژ پهلوی ما، دیده بودم. احساس دوم عبارت بود از عشق به عشق. می‌خواستم که همه مرا بشناسند و دوست بدارند. می‌خواستم همینکه نام خویش را به زبان آورده بگویم نیکالای ایرتنیف. همه از این خبر در شگفتی شده‌گردم را بگیرند و به خاطر چیزی از من سپاسگزاری کنند. احساس سوم امید به یک خوشبختی خارق-العاده توأم با نام بلند بود-امیدی چنان محکم و نیرومند که با جنون پهلومی زد. اطمینان داشتم که به‌زودی، بر اثر پیشامد فوق‌العاده‌ای ثروتمندترین و مهم‌ترین مرد جهان خواهم شد، و این احساس چنان شدید بود که من دائماً بانگرانی چشم برآه یک خوشبختی سحرآمیز بودم. ایمان داشتم که این خوشبختی به‌زودی به من روی خواهد آورد و من به‌هر آنچه آدمی می‌تواند آرزو کند دست خواهم یافت. همیشه در همه جا شتابزده بودم و فکر می‌کردم هم‌اکنون این آرزو در آنجایی که من نیستم «دارد شروع می‌شود». احساس چهارم و عمده من انزجار از خودم و پشیمانی بود. ولی این پشیمانی چنان با امید به خوشبختی همراه بود که هیچ چیز غم‌انگیزی در بر نداشت. می‌پنداشتم که به آسانی و به‌طور طبیعی می‌توان گذشته را ترك گفت و تغییر داد و از یاد برد و زندگی را با همه جوانب و روابط انسانی تازه آن از نو آغاز کرد، آنچنانکه گذشته مزاحم نشود و مقیدم نسازد.

حتی از انزجاری که از گذشته داشتیم لذت می بردم و می کوشیدم آنچه را که سپری شده تاریکتر از آنچه بود ببینم . هر قدر دایره خاطرات گذشته سیاهتر بود، زمان حال همچون نقطه ای نورانی در میان آن ظلمات روشنتر و پاکتر می درخشید و الوان رنگارنگ آینده نمایانتر می گشت. در آن روزگار رشد من این ندای پشیمانی و گرایش به سوی کمال اساسیترین احساس نوین روحی من بود و مبنای نوین نظر من درباره خویشتن و آدمیان دیگر و جهان یزدان گشته بود. آن ندای نیک و مطبوع بارها از آن زمان به بعد، در روزهای تیره ای که روحم بی چون و چرا و خموش فرمانبردار قدرت کذب و فساد می شد، مردانه علیه هر دروغی برمی خاست و غبار روزگار آن گذشته را از صفحه خاطر می سترد و به روشنی زمان حال اشاره کرده و ادارم می کرد دوستش بدارم و نوید نیکی و خوشبختی آینده ام می داد. ندای نیک و مطبوع! آیا این ندا روزی خاموش خواهد شد؟

محفل خانوادگی ما

در آن بهار، پدرم زدرتاً به خانه می آمد. ولی در عوض، هر بار که می آمد، فوق العاده بشاش بود و آهنگهای محبوب خویش را با پیانو می نواخت و پشت چشم نازک می کرد و درباره همه ما و



میمی شوخیهایی می ساخت. مثلاً می گفت که شاهزاده گرجی هنگام گردش میمی را دیده و چنان عاشق او شده که به مجلس روحانیان عریضه ای تقدیم کرده و تقاضای طلاق کرده است؛ یا اینکه می گفت مرا به معاونت سفیر وین منصوب می کنند. و همیشه با صورتی جدی این اخبار را برای ما نقل می کرد. کاتنکا را با عنکبوت می ترساند، زیرا کاتنکا از عنکبوت هراس بسیار داشت. با دوستان ما، دوبکوف و نخلیو دوف، بسیار گرم می گرفت و پیوسته برای ما و مهمانان از نقشه های خویش در سال آینده سخن می گفت. و این نقشه ها، با آنکه باهم تناقض

داشتند و پیوسته تغییر می کردند، آنچنان جذاب و مشغول کننده بودند که ما به دقت به سخنان پدرم درباره آنها گوش فرامی دادیم و لیو بوچکا، بدون اینکه چشم برهم زند، درست به دهان پدرم می نگریست تا هیچ کلمه ای را نشنیده نگذارد. گاهی نقشه اش این بود که ما را درمسکو و دانشگاه باقی گذارد و خود همراه لیو بوچکا برای دو سال به ایتالیا برود. گاهی می گفت در کریمه، در کرانه جنوبی آن. ملکی می خرد و هرتا بستان به آنجا خواهد رفت. گاهی نقشه اش این بود که با همه اهل خانه به پترزبورگ برود، و مانند اینها. ولی در پدرم، گذشته از نشاط خاصی که داشت، در این اواخر دگرگونی دیگری نیز پدید آمده و موجب شگفتی فراوان من گشته بود. اولباسی به مد روز مشتمل بر فراکی زیتونی رنگ و شلوار رکابدار و پالتوی کمر باریک بلند دوخته بود که خیلی به او می آمد. او هر بار که به مهمانی می رفت و به ویژه به خانه خانمی سر می زد، که میمی با آه و آفسوس از او یاد می کرد، این لباس را می پوشید و بوی خوش عطر از او بر می خاست. میمی هر گاه که از آن خانم صحبت می کرد، از چهره اش پیدا بود که به زبان حال می گوید: « یتیمان بیچاره! چه عشق ناخجسته ای! چه خوب شد که او دیگر نیست. » و از این قبیل سخنان. من از نیکالای اطلاع یافتم (چون پدرم درباره قماربازیش هرگز چیزی به ما نمی گفت) که در آن زمستان بخت بسیار به او یاری کرده و او پول هنگفتی برده و پولها را در بانگ کار گشایی گذاشته است. چون فصل بهار سر رسید، دیگر نخواسته است قمار کند. ظاهراً بدین سبب و از بیم آنکه هوس بازی به سرش بزند و نتواند در برابر آن ایستادگی کند، بسیار میل داشت زودتر بده برود. حتی تصمیم گرفت منتظر ورود من به دانشگاه نشود و بیدرنگ پس از عید فصح با دخترکان به قریه پتروسکویه برود و من و والودیا بعد به آنجا برویم.

والودیا سراسر زمستان را تا آغاز بهار از دو بکوف جدا نهی شد (رابطه او با دمتری روبه سردی نهاده بود و داشتند از هم جدا می شدند). آنها، آنچنانکه از صحبت هایشان فهمیده بودم، اکنون شامپانی، می نوشیدند، سورتمه سوار می شدند، به زیر پنجره اتاق دخترکانی که گویا هر دو یکجا عاشقشان شده بودند می رفتند، و با آنان در مجالس رقص حقیقی، نه در مجالس رقص کودکان، روبه رو

این وضع من و والودیا را، با آنکه یکدیگر را دوست می داشتیم، از هم جدا کرده بود. می دانستیم در بین پسرکی که هنوز لاله دارد و مردی که در مجالس رقص بزرگان می رقصد تفاوت بسیار موجود است، و بدین سبب نمی توانستیم اندیشه های خویش را به یکدیگر بیان کنیم. کاتنکا دیگر بزرگ شده بود و رمان زیاد می خواند و ازدواج او در آینده نزدیک نمی توانست مرا دچار شگفتی سازد. ولی، با اینکه والودیا هم بزرگ بود، آنها با هم جور نبودند و حتی به گمانم یکدیگر را تحقیر می کردند. بر روی هم، هر گاه که کاتنکا تنها در خانه بود، چیزی جز رمان خواندن مشغولش نمی داشت و غالباً دلتنگ بود. و چون مردان بیگانه به خانه ما می آمدند، بسیار سرزنده و رؤوف می شد و با چشمان خویش کاری می کرد که به هیچ وجه نمی توانستم درک کنم منظورش چیست و چه می خواهد بیان کند. فقط پس از آنکه به هنگام صحبت از اوشنیدم تنها دلبری مجاز برای دختران همانا دلبری با چشمان است، توانستم معنی آن اداهای عجیب و غیر طبیعی را، که او با چشمانش در می آورد، در یابم. حال آنکه به نظر من آن اداهای دیگران را به هیچ وجه نمی فریفت. لیو بوچکا دیگر اندک اندک لباس بلند می پوشید و در نتیجه پاهای کجش تقریباً دیده نمی شد، ولی چون گذشته همیشه گریه در آستینش بود. حالا دیگر آرزوی زناشویی با هوسادی را در سر نمی پروراند، بلکه می خواست شوهری آوازه خوان یا موسیقیدان داشته باشد. و بدین منظور سخت می کوشید که دروس موسیقی پیشرفت کند. سن ژروم، که می دانست فقط تا آخر امتحان من در خانه ما خواهد ماند، در خانه کنتی جای پیدا کرده بود و از آن زمان به اهل خانه ما به دیده تحقیر می نگریست. کمتر در خانه می ماند و سیگار می کشید، و این خود در آن زمان کار ظرفا و مردم خوشپوش بود. غالباً، آهنگ نشاط انگیزی را سوت می زد. میمی روز به روز بیشتر غصه می خورد و به نظرم می رسید از زمانی که ما رفته رفته بزرگ شده بودیم دیگر از کسی و چیزی انتظار خوبی نداشت.

چون برای صرف ناهار آمدم، در سر سفره خانه فقط میمی و کاتنکا و لیو بوچکا و سن ژروم را دیدم. پدرم در خانه نبود و والودیا بارفیکانش در اتاق

خود برای امتحان آماده می‌شد. او خواسته بود که ناهارش را به آنجا ببرند. در این اواخر، بیشتر اوقات، سرمیز ناهار مقام اول را میمی اشغال می‌کرد و هیچیک از ما اعتنایی به او نمی‌کردیم. ساعت ناهار آن شکوه ولذت و گیرایی پیشین خود را از دست داده بود. دیگر ناهار چون زمان مامان یا جدوام تشریفاتی نبود که در ساعات معین همه افراد خانواده را گرد آورد و روز را بدونیم تقسیم کند. حالا به خود اجازه می‌دادیم دیرسر ناهار حاضر شویم و هنگام خوراک دوم بیائیم و توی لیوان شراب بنوشیم (این را خود سن ژروم مرسوم ساخته بود) و روی صندلی لم بدهیم و قبل از آنکه ناهار تمام شود برخیزیم و از این گونه بی‌بند و باریها. از آن زمان دیگر ناهار، برخلاف سابق، رسم نشاط انگیز روزانه و خانوادگی نبود. غالباً در پطروسکویه، در ساعت دو، همه دست و روی شسته و لباس پوشیده برای صرف ناهار در اتاق پذیرایی می‌نشستند و با نشاط صحبت می‌داشتند منتظر ساعت معهود بودند. و درست در آن لحظه‌ای که در اتاق پیشخدمتها ساعت دیواری به خروخر می‌افتاد که زنگ دورا بزند، فوکا دستمال سفره به دست و با شایستگی تمام و چهره اندکی جدی و سخت و با قدمهای آرام وارد می‌شد و به صدای بلند و کشیده‌ای اعلام می‌کرد: «غذا حاضر است!» و همه با چهره‌های راضی و بشاش، بزرگترها جلو و کوچکترها در عقب، در حالی که دامنه‌های آهارزده خش و خش و چکمه‌ها و کفش‌ها جلز و ولز می‌کردند، به اتاق ناهارخوری می‌رفتیم و، همچنانکه آهسته بایکدیگر سخن می‌گفتیم، در جاهای مشخص خود می‌نشستیم. یا غالباً در مسکو اتفاق می‌افتاد که همه آهسته صحبت کنان در مقابل میز غذای چیده شده در تالار ایستاده چشم به راه جدوام بودیم. گاوریلورفته به‌وی اطلاع می‌داد که غذا چیده شده. ناگهان، در بازمی‌شد و خش و خش لباس و کشیده شدن پا بر زمین شنیده می‌شد و جدوام، که شبکلاه گونه‌ای با نوار بنفش عجیب به سر داشت، از پهلو کجکی و تبسم‌کنان یا با چهره‌ای تیره (بر حسب وضع مزاجیش) از اتاق خود وارد آنجا می‌شد. گاوریلوشتابان به‌سوی صندلی راحتی او می‌رفت. صندلیها صدا می‌کرد و آدم احساس سردی در پشت می‌کرد که مقدمه اشتها بود. دستمال سفره آهارزده و اندکی نمناک را بر می‌داشت و اندکی از پوست نان می‌خورد و، همچنانکه در

زیر میزدستها را به هم می‌سود ، با حرص و ناشکیبایی آمیخته به مسرت به بشقابهای سوپ، که دود از آنها برمی‌خاست، می‌نگریست. پیشخدمت بشقه‌ها را به تناسب مقام و منصب و سن و سال و میزان توجه جده‌ام به فلان و بهمان پر می‌کرد.

اکنون دیگر چون به سر ناهار می‌رفتم، نه احساس شادی می‌کردم و نه هیجانی به من دست می‌داد. و راجی می‌وسن ژروم دخترکان دربارهٔ چکمه‌های زشت و بدریخت معلم زبان روسی و لباس چیندار شاهزاده خانمهای کورناکوا و امثال اینها، که در گذشته موجب می‌گشت من نیز سخنان تحقیرآمیزی به ویژه دربارهٔ لیو بوچکا و کاتنکا بر زبان آورم، دیگر مرا از پاکی و پرهیزکاری روگردان نمی‌ساخت. فوق‌العاده آرام بودم. تبسم می‌کردم و با مهر بانی خاصی به سخنان آنان گوش فرا می‌دادم و با احترام تمام خواهش می‌کردم کواس^۱ را به من بدهند. از سن ژروم، که يك جمله مرا سرناهار اصلاح کرده بود، سپاسگزاری می‌کردم. با این حال، باید بگویم از اینکه می‌دیدم کسی به آرامی و پرهیزکاری و خوبی من توجه نمی‌کند، تا اندازه‌ای ناراحت بودم. پس از ناهار، لیو بوچکا کاغذی به من نشان داد که همه گناهان خود را در آن نوشته بود. من این عمل را بسیار خوب تلقی کردم، ولی بهتر می‌دانستم که آدمی گناهان خویش را در روح خود ضبط کند. پس گفتم: «این جز آن است که من می‌خواستم.»

لیو بوچکا پرسید: «چرا جز آن است؟»

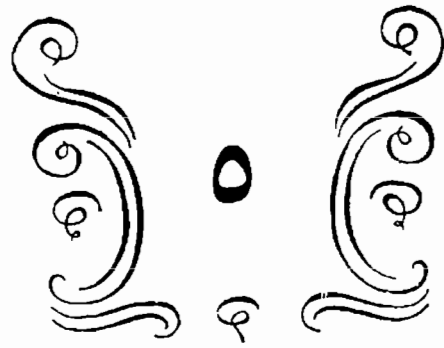
«بلی، بلی، همین کار هم خوب است. تو مقصودم را درک نمی‌کنی.»

من به طبقه بالا و اتاق خود رفتم و قبلاً به سن ژروم گفتم که می‌روم درس را حاضر کنم. ولی در واقع رفته بودم تا پیش از اعتراف به گناهان، که تقریباً يك ساعت به آن مانده بود، فهرستی برای سراسر زندگی از وظایف و تکالیف خویش تحریر کنم و آرمان زندگی و قواعدی را که برای رفتار خویش برگزیده بودم، به روی کاغذ آورم.

۱- مشروب تخمیری غیر الکلی روسی. - م.

ق-واعد

کاغذی برداشتم و قبل از هر چیز می‌خواستم فهرست وظایف و تکالیف خویش را در سال آینده تنظیم کنم. می‌بایست کاغذ را خطکشی کنم. ولی چون خطکشی پیدا نکردم، بدین منظور



کتاب لغت لاتینی را به کار بردم.

پس از اینکه قلم را در امتداد لبه کتاب لغت کشیدم و بعد کتاب را کنار زدم، معلوم شد به جای خط روی کاغذ لکه پهنی از جوهر برجای نهاده‌ام. گذشته از این، کتاب لغت برای خطکشی سراسر کاغذ کوتاه بود و خط در گوشه نرم کتاب کج شد. کاغذ دیگری برداشتم و با حرکت دادن کتاب لغت، هر طور بود، خط کشیدم. تکالیف خویش را به سه دسته تقسیم کردم: تکالیف من نسبت به خودم، نسبت به نزدیکان، و نسبت به خداوند؛ و سپس شروع کردم به نوشتن تکالیفی که در دسته اول قرار داده بودم. این تکالیف و وظایف دیگری که از آنها منتج می‌گشت آنچنان فراوان بود که ناگزیر شدم نخست «قواعد زندگی» را بنویسم و آنگاه به فهرست پردازم. شش ورق کاغذ برداشتم و به هم دوختم و دفتری ساختم و بالای آن نوشتم «قواعد زندگی». این دو کلمه را چنان کج و معوج و ناهموار نوشتم که پس از آن مدتی اندیشیدم آیا بهتر نیست مجدداً بنویسم؟ و مدت درازی به فهرست پاره پاره و آن عنوان سرلوحه زشت نگاه می‌کردم و رنج می‌بردم. می‌اندیشیدم چرا آنچه در روح و اندیشه من روشن و زیباست روی کاغذ یا عمل، هر گاه که بخواهم آنها را عملی سازم، اینگونه زشت و ناپسند می‌شود؟

نیکالای آمد و گفت: «پدر روحانی تشریف آوردند. لطفاً بیایید پایین و قواعد دینی را گوش کنید.»

دفتر را در کشومیز پنهان کردم و در آئینه نگرستم و موها را بالا زدم. به عقیده خودم، هر گاه که موها را بالای زدم، چهره‌ام متفکر می‌نمود. به اتاق استراحت رفتم. در آنجا روی میز شمایل حضرت مریم و شمعی مومی فروزان

قرارداشت. در همان لحظه‌ای که من وارد شدم، پدرم از در دیگری داخل اتاق گشت. پدر روحانی، که کیشی سفید مو بود و چهره‌ای پیر و حاکی از سخت‌گیری داشت، برای پدرم دعای خیر خواند. پدرم دست کوچک و پهن و خشک او را بوسید. من نیز چنان کردم.

پدرم گفت: « ولدمار (والودیا) را صدا کنید. کجاست؟ نه، یادم آمد، او در دانشگاه به معاصی خود اعتراف می‌کند. »

کاتنکا گفت: « اوبسا شاهزاده مشغول درس خواندن است. » و آنگاه به لیو بوچکا نگاه کرد. لیو بوچکا ناگهان سرخ شد و گویی از چیزی خجالت کشید و روتش کرد و چنین وانمود کرد که يك جایش درد می‌کند و از اتاق خارج شد. من به دنبالش بیرون رفتم. او در اتاق پذیرایی توقف کرد و باری دیگر در کاغذ چیزی با ممداد نوشت. پرسیدم: « چه طور، مگر گناه تازه‌ای مرتکب شده‌ای؟ »

او سرخ شد و چنین پاسخ گفت: « نه، چیزی نیست. همین. »
در این موقع از سرسرا صدای دمیتری شنیده شد که با والودیا وداع می‌کرد. کاتنکا، همچنانکه وارد اتاق می‌شد، خطاب به لیو بوچکا گفت: « این هم وسوسه تو. »

نتوانستم بفهمم خواهرم را چه شده. آنچنان آشفته بود که اشک در چشمانش حلقه زده بود. این آشفتگی بدانجا رسید که سرانجام وی را بر خود او و به کاتنکا، که ظاهراً سر به سرش می‌گذاشت، خشمگین ساخت.

« حالا دیدی که خارجی هستی. » (هیچ چیزی بیش از کلمه « خارجی » به کاتنکا بر نمی‌خورد و لیو بوچکا هم به همین منظور این کلمه را به کار می‌برد).
بعد با طمطراقی که به لحن خویش داده بود سخنش را چنین دنبال کرد:
« قبل از چنین مراسم مذهبی، تو هم مرا عمداً خشمگین می‌کنی. آخر، تو می‌بایست بفهمی که این شوخی نیست. »

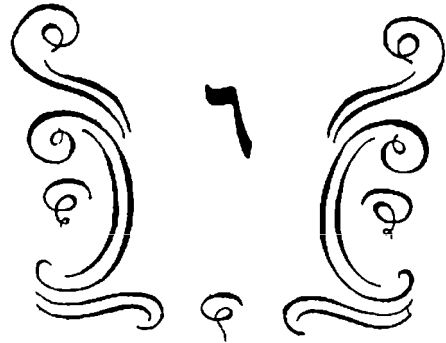
کاتنکا، که از کلمه خارجی سخت رنجیده بود، گفت: « نیکالای کوچولو می‌دانی چه نوشته؟ نوشته - »

لیو بوچکا، که به گریه افتاده بود، در حالی که از نزد ما می‌رفت، گفت:

« انتظار نداشتم که تو این همه شریر باشی. درچنین لحظه‌ای و آنهم عمداً همیشه آدم را به معصیت و ا می‌داری. من که هرگز به احساسات ورنجهای تو کاری ندارم . »

اعتراف به گناهان

من با این اندیشه‌های آشفته و مانند آن به اتاق استراحت باز گشتم. همه در آنجا جمع شده بودند. پدر روحانی برخاسته بود تا پیش از آغاز اعترافات دعا بخواند. ناگاه، درمیان سکوت



همگانی صدای مؤثر و نافذ کشیش برخاست که دعای خواند و عبارات زیر را خطاب به ما بر زبان می‌راند: « بدون شرمساری و پنهانکاری و توجیه و تبرئه همه گناهان خویش را بکشایید، و روح شما در برابر خداوند پاک خواهد شد. اگر پنهان کنید، گناه بزرگی مرتکب شده‌اید . »

باشنیدن این سخنان ، همان شور تکان دهنده‌ای که بامداد آن روز به هنگام اندیشیدن به این مراسم دینی در من پدید آمده بود مجدداً بر من چیره گشت. حتی از درك آن حالت لذت می‌بردم و می‌کوشیدم ترکم نکنم. همه افکاری را که به مغزم خطور می‌کرد از سر می‌راندم و تقلا می‌کردم و از چیز نامعلومی بیم داشتم .

نخست پدرم برای اعتراف رفت. و مدت درازی در اتاق جده‌ام توقف کرد. در همه آن مدت مادر اتاق استراحت خاموش بودیم یا پچ‌پچ کنان صحبت می‌کردیم که کدام يك بیشتر برود. سرانجام، باری دیگر از آن سوی در صدای کشیش ، که دعای خواند، و صدای گامهای پدرم شنیده شد. در گوشه شدو او از آنجا بیرون آمد و به عادت پیشین خویش سرفه کرد و شانه تکان داد و ، بدون اینکه به هیچیک از ما نگاه کند ، گفت :

« لیوبا، حالا تو برو، ولی متوجه باش همه چیز را بگویی . آخر، تو

گناهکار بزرگی هستی. « این سخنان را پدرم با بشاشت تمام به زبان آورد و از گونه لیو بوچکا نشکونی گرفت .

لیو بوچکا رنگ باخت و سرخ شد و یادداشت کوچولو را از جیب پیمشند درآورد و مجدداً پنهان ساخت و سر به زیر افکند و ، چنانکه گویی منتظر ضربه‌ای از بالاست ، گردن را کوتاه کرده از در گذشت. مدت کوتاهی در آنجا ماند؛ ولی چون خارج می‌شد، شانه‌هایش از هق‌هق و گریه تکان می‌خورد.

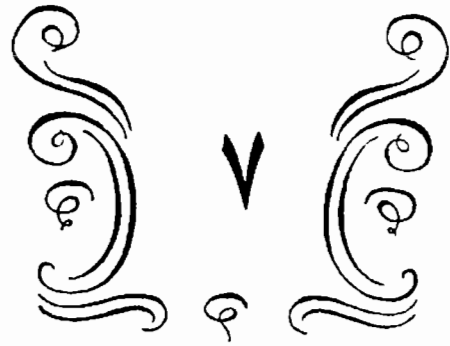
آخر سر، پس از کاتنکای زیبا، که لبخند زنان از در اتاق خارج شد ، نوبت من رسید. من باهراس احمقانه و میل به اینکه عمداً و بیش از پیش آن ترس را در نهاد خویشتن تحریک کنم، وارد اتاق نیمه تاریک شدم. پدر روحانی، که در برابر رحل بلندی ایستاده بود، به تأنی روی خود را به سوی من برگردانید. بیش از پنج دقیقه در اتاق جده‌ام نماندم، ولی از آنجا خوشبخت بیرون آمدم و به اعتقاد آن روزی خویش کاملاً پاک شده بودم و اخلاقاً دیگرگون گشته بودم و گویی از نو زاده شده بودم . با اینکه محیط زندگی گذشته‌ام تأثیر نامطبوعی در من داشت و اتاقها و اثاثیه و قیافه خود من همان بود که بود (میل داشتم که ظاهر همه چیز نیز ، همچنانکه می‌پنداشتم ، مانند باطن خود من دگرگون شده و تغییر کرده باشد) ، تا زمانی که به بستر رفتم این روحیه خوش در من باقی بود.

در بستر همه گناهانی را که از آن پاک شده بودم در عالم پندار برمی‌شمردم که ناگاه معصیت شرم‌آوری به یادم آمد که هنگام اعتراف پنهان داشته بودم. کلمات دعایی که قبل از اعتراف خوانده شده بود، یادم آمد و پیوسته در گوشم پیچید. آرامش خاطر من ناگهان ناپدید گشت . هر دم این سخنان را می‌شنیدم : « اگر پنهان دارید ، گناه عظیمی مرتکب شده‌اید. « بدین سبب خویشتن را چنان گنهکار مهیبی می‌پنداشتم که کیفر شایسته‌ای برایش وجود نداشته باشد. مدتی از یک پهلو به پهلو دیگر غلتیدم. به وضع خویش می‌اندیشیدم و هر آن چشم به راه کیفر الهی و حتی مرگ ناگهانی خود بودم، و چنان وحشتی به من دست داده بود که از توصیف آن ناتوانم. ولی، ناگاه، فکر خوبی به ذهنم رسید و تصمیم گرفتم همینکه هوا روشن شد پیاده یا سواره به صومعه نزد پدر

روحانی بروم و باری دیگر به گناهان خود اعتراف کنم و آرامش خویش را بازیابم.

در صومعه

آن شب چند بار بیدار شدم. می ترسیدم که صبح خوابم برد و از این روی در ساعت شش برخاستم. سپیده دم از پنجره پیدا بود و نبود. لباس و چکمه هایم چروکیده و پاك نکرده در کنار بستر افتاده بود



(چون نیکالای هنوز فرصت نیافته بود آنها را تمیز کند) . لباس پوشیدم و بدون اینکه فریضه ای به جا آورم و دست و رویم را بشویم، برای بار نخست در زندگیم تنها از خانه خارج شدم.

از ورای بام سبزرنگ خانه سمت مخالف پگاهمه آلود و سردی سر می زد. یخبندان بامداد بهاری گل ولای و جویبارها را در بند کرده بود. کف پاها و روی و دستهایم از سرما می سوخت. در کوچه ماهنوز يك درشکه هم نبود که مرا به صومعه ببرد و باز گرداند .

فقط در کوچه آربات عرابه هایی در حرکت بودند و دو کارگر سنگتراش صحبت کنان از پیاده رومی گذشتند . نزدیک هزار قدم که رفتم، مردان و زنانی دیده شدند که زنبیل به دست به بازار می رفتند و بشکه هایی برای آب آوردن حرکت می کردند. در چهارراه نان قندی فروش پیدا شد، و يك ناوایی بربری پزی گشوده گشت. دم دروازه آربات درشکه ای دیدم که در درون آن پیر مردکی پشم و پلاس وصله خورده آیرنگ خود را گسترده و به روی آن خفته بود و تلوتلو می خورد. او میان خواب و بیداری برای رفتن به صومعه و باز گشت بیست کپک از من خواست، ولی بعد ناگاه به خود آمد. همینکه خواستم در درشکه ای بنشینم، با انتهای افسار اسبک خویش را نواخت و خواست از من دور شود و بلند کنان گفت: « ارباب، نمی شود. باید به اسبها خوراك بدهم ! »

به زور راضی کردم توقف کند و چهل کپک از من بگیرد. اسبها را متوقف

ساخت و به دقت مرا و رانداز کرد و گفت: «ارباب، بنشین.»

راست گویم می ترسیدم که مرا به کوچه دور افتاده و متروکی ببرد و لختم کند. یقه نیم تنه پاره اش را گرفتم. گردن پر چین و چروکش، که بر پشت بسیار خمیده اش استوار بود، به وضع رقت انگیزی برهنه شد. بر نشیمن پرموج و پر تکان و آبی رنگ قرار گرفتم و به سمت پایین جاده و ازدویژنکا به حرکت در آمدیم. در بین راه متوجه شدم که پشت صندلی درشکه با قطعه پارچه ای سبزرنگ از همان قماش نیم تنه درشکه چی پوشیده شده. این وضع، نمی دانم چرا، اندکی خاطر مرا آسوده ساخت. دیگر نمی ترسیدم که او مرا به بیغوله برده لخت کند.

خورشید سر بر افراشته و گنبد های کلیساها را با اشعه زرین خود روشن ساخته بود که ما به صومعه رسیدیم. زمین در سایه یخ بسته بود، ولی در سراسر جاده جویبار های گل آلودی راه افتاده بود و اسب در گل و برف ذوب شده گام می زد. پس از ورود به محوطه صومعه از نخستین کسی که پیش آمد پرسیدم چگونه پدر روحانی را می توانم پیدا کنم. راهبی که می گذشت، لحظه ای توقف کرد و خانه کوچکی را که سر پله ای داشت نشانم داد و گفت: «آن حجره اوست.»

گفتم: «بسیار متشکرم.»

راهبان یکی از پی دیگری از کلیسا خارج شده مرا می نگرستند و معلوم نبود درباره من چه می اندیشند. من نه بزرگ بدم و نه کودک خردسال. صورتم شسته نبود، موهایم شانه زده نبود، بر روی لباسم خاک و کرب نشسته بود. چکمه هایم کثیف و گل آلود بود. معلوم نبود راهبانی که به من می نگرستند مرا جزء کدام يك از طبقات آدمیان می شمردند. به دقت به من نگاه می کردند. با این حال، من به سمتی که راهب جوان اشاره کرده بود می رفتم.

پیرمردی، که لباسی سیاه به تن و ابروانی پر پشت و سفید داشت، در آن راه باریک که به حجرات راهبان منتهی می شد، با من روبرو شد و پرسید چه می خواهم؟ لحظه ای پیش آمد که می خواستم بگویم «هیچ»، و شتابان به نزد درشکه چی بازگشته راه خانه را در پیش گیرم. ولی چهره پیرمرد، به رغم ابروان بالا زده اش، حس اعتماد را به بیننده تلقین می کرد، من نام پدر روحانیم را برده گفتم باید او را ببینم.

اوبر گشت و ظاهراً بیدرنگ وضع مرا دریافت و گفت: «آقا کوچولو، برویم، من راهنماییتان می‌کنم. پدر روحانی مشغول خواندن نماز صبح‌اند، و به زودی تشریف خواهند آورد.»

در راه گشودم و من از مدخل پاکیزه‌ای وارد سرسرا شدم و از روی فرش کنار کتان‌پاکی گذشتم و به هدایت وی به حجره راه رسیدم. او به مهربانی و به لحنی آرام بخش به من گفت: «حالا در اینجا منتظر باشید.» و خود از اتاق بیرون رفت.

اتاقی که من در آن قرار داشتم، خیلی کوچک ولی فوق‌العاده پاکیزه و تمیز بود. اثاثیه آن عبارت بود از میزی کوچک پوشیده از شمع، که در میان دو پنجره کوچک قرار داشت و دو گلدان گل شمعدانی بر روی آن به چشم می‌خورد؛ پایه شمایل مقدس، که چراغی در برابر آن آویزان بود؛ و یک صندلی راحتی و دو صندلی معمولی، در گوشه اتاق ساعت دیواری دیده می‌شد که بر صفحه آن گل‌هایی نقاشی شده بود و وزنه‌های برنجی به یاری زنجیر از آن آویزان بود. از دیوار تیغه‌ای، که گویا تخت‌خوابی در پشت آن بود، دو ردای کشیش آویزان بود.

پنجره‌ها به طرف دیوار سفیدی، که در دو آرشینی^۱ آنها دیده می‌شد، گشوده می‌گشت. در بین پنجره و دیوار بوته کوچکی گل یاس دیده می‌شد. هیچ صدایی از بیرون به درون اتاق نفوذ نمی‌کرد، و در سکوت اتاق آهنگ منظم و یکنواخت رقصه ساعت بلندتر به گوش رسید. همینکه در آن گوشه آرام تنها ماندم، ناگاه همه اندیشه‌ها و خاطره‌های پیشین از مغزم رخت بر بستند، چنانکه گویی هرگز وجود نداشته‌اند، و من در دریای اندیشه‌های خوش توصیف‌ناپذیری فرو رفتم. آن قبای کشیشی پشمین وزرد شده از فرط اندراس با آستر فرسوده و نیم‌دار و آن جلد‌های چرمی سیاه و ساییده کتابها با بست برنجی و آن گل‌های سبز تیره و آبی‌پاشی شده و برگ‌های شسته و پاکیزه و به‌ویژه آن آهنگ یکنواخت و دلنشین رقصه ساعت، همه اینها به وضوح و روشنی زندگی نوینی را، که تا آن روز برایم ناشناخته بود، زندگی در عزلت با ذکر و دعا و نیکبختی

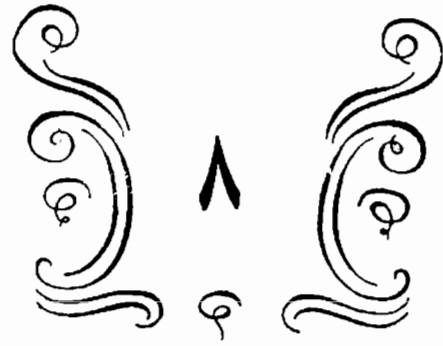
۱- آرشین برابر ۷۱/۰ متر است. - م.

توأم با آرامش - به من نوید می دادند.

دردل می اندیشیدم: «ماهها می گذرد، سالها سپری می شود و او همچنان تنهاست، همچنان آرام است، و کماکان احساس می کند که وجدانش در برابر پروردگار پاک است و خداوند دعایش را می شنود.» نیم ساعتی روی صندلی نشستم. می نوشیدم از جاجنبم و به صدای بلند دم برنیاورم تا هماهنگی اصواتی را که آن همه چیزها به گوشم می خواندند برهم نزنم. رقاصه ساعت همچنان صدا می کرد، درست راست بلندتر و درست چپ آهسته تر.

دومین اعتراف به گناهان

گامهای پدر روحانی مرا از آن عالم اندیشه بیرون آورد. وی موهای سفید خویش را با دست مرتب کرده گفت: «سلام، چه فرمایشی دارید؟» خواهش کردم که دعای خیری در



حکم بکند و بالذت خاصی دست کوچک و زردش را بوسیدم.

چون اعتراف پایان یافت و من بر شرم خویش چیره شده آنچه را در دل داشتم بر زبان آوردم، اودستها را بر سرم گذارد و به صدای آهسته و پرتنین چنین گفت: «دعای خیر پدر آسمانی همراهت باد، ای فرزند؛ و او ایمان و اطاعت و خضوع تو را همیشه حفظ کند. آمین!»

احساس می کردم که نیکبختی بار دگر به من روی آورده است. اشک شوق در چشمانم حلقه زده و گلویم گرفته بود. چین و شکن قبای پشمین او را بوسیدم و سر بلند کردم. چهره راهب کاملاً آرام بود.

از شوری که به من دست داده بود لذت می بردم. از ترس آنکه مباد آن را از دست دهم، با پدر روحانی وداع کردم و، بدون اینکه به اطراف بنگرم و توجه خود را به چیزی منحرف سازم، از آن محوطه بیرون رفتم و باری دیگر به همان درشکه کهنه و مندرس سوار شدم. ولی چیزی نگذشت که

تکانه‌های درشکه و مناظر رنگارنگی که از برابر دیدگانم می‌گذشتند آن شور و هیجان را ازدلم زدود. با خود می‌گفتم حالاً احتمالاً پدر روحانی فکر می‌کند که در سراسر عمرش جوانی به پاکدلی من ندیده است و هر گز هم نخواهد دید. حتماً می‌داند که جوانی به پاکدلی من وجود ندارد. به آنچه می‌اندیشیدم معتقد بودم، و این اعتقاد آنچنان مرا به‌وجود آورده بود که نتوانستم آن را با کسی در میان نهم.

سخت می‌خواستیم که با کسی سخن گویم. ولی چون کسی جز درشکه‌چی در دسترس نبود، سر سخن را با او باز کردم و پرسیدم: «خیلی دیر کردم؟» درشکه‌چی سالخورده، که ظاهراً بر اثر تابش آفتاب اندکی به وجد آمده بود، پاسخ داد: «يك خرده معطل شدید. خیلی وقت است که باید به‌اسب خوراك بدهم. آخر، من كشيك شدم.»

گفتم: «اما من گمان کردم که يك دقیقه بیشتر در آنجا نماندم. می‌دانی چرا به صومعه آمدم؟» جای خود را تغییر داده در حفره گونهای که به پیر مرد درشکه‌چی نزدیک‌تر بود نشستم. او پاسخ داد: «وظیفه ما چیست؟ هر جا مسافر بگوید می‌برمش.»

من بازجویی را دنبال کرده گفتم: «نه، با این حال، توجه فکر می‌کنی؟» گفت: «به یقین کسی را می‌خواهید به خاك بسپارید. رفته بودید زمین بخرید.»

«نه، برادر. می‌دانی برای چه رفته بودم؟»
درشکه‌چی پاسخ داد: «ارباب، از کجا بدانم؟»
صدای درشکه‌چی به گوشم چنان خوش آمد که تصمیم گرفتم برای ارشاد او سبب رفتن خود و حتی آنچه در آن آن احساس می‌کردم برایش نقل کنم.
«می‌خواهی برایت نقل کنم؟ ببین، می‌دانی—»
همه چیز را برایش گفتم و احساسات بسیار لطیفم را بیان کردم و در نظرش مجسم ساختم. حتی اکنون هم از تجدید این خاطره شرم دارم و سرخ می‌شوم.

درشکه‌چی، به لحنی که نشان می‌داد سخن مرا باور نمی‌کند، گفت:

«پس این طور.»

سپس خاموشی گزید و بیحرکت نشست. فقط گساهی دامن نیمتنه‌اش را، که لاینقطع از زیر پایش بیرون می‌زد، مرتب می‌ساخت. پایش، که در چکمه گشادی قرار داشت، روی رکاب درشکه درجست و خیز بود. من خیال می‌کردم که اوهم درباره‌ی من مانند پدر روحانی می‌اندیشد، یعنی فکر می‌کند که واقعاً چنین جوان خوبی در جهان مانند و هم‌تا ندارد. ولی او ناگهان لب به سخن گشوده گفت: «ارباب، کار شما کار اربابهاست.»

پرسیدم: «چه گفتی؟»

بالبان و دهان بیدندان من و منی کرده گفت: «عرض کردم کار شما کار اربابهاست.»

اندیشیدم که سخنان مرا نفهمیده است و دیگر تا وقتی که به خانه رسیدیم، با او سخنی نگفتم.

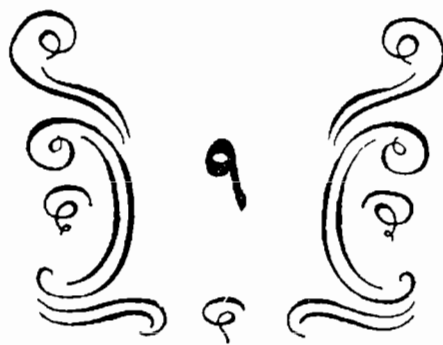
گرچه شورتقرب به آفریدگار قبل از آنکه راه به پایان رسد، روبه خاموشی نهاده بود، ولی رضای خاطر ناشی از آن، با وجود ازدحام مردم رنگارنگ در خیابانها، همچنان با من بود. ولی این رضای خاطر نیز، چون به خانه رسیدم، یکباره مرا ترك گفت. دوتا بیست کپکی نداشتم که کرایه درشکه‌چی را بپردازم. به گاوریلوی پیشخدمت هم مقروض بودم و دیگر وام نمی‌داد. درشکه‌چی، که دید من دوبار سراسر حیاط را پیمودم که پول تهیه کنم، گویا حدس زد که سبب به این سووآن سو دویدنم چیست. از درشکه پیاده شد و، با اینکه بیشتر به نظرم آدم نیکنفس و خوبی آمده بود، به صدای بلند و به نیت اینکه به زخم زبان رنجم دهد، گفت: «عجب آدمهای متقلبی پیدا می‌شوند که سوار می‌شوند و کرایه نمی‌پردازند.»

هنوز همه اهل خانه در خواب بودند و جز نوکران، کسی نبود که از او دوتا بیست کپکی قرض کنم. سرانجام، واسیلی در برابر قول شرف من - با آنکه پیدا بود بدان اعتماد ندارد - به پاس خدمتی که به او کرده بودم و او آن را از یاد نبرده بود، کرایه درشکه را پرداخت. بدین منوال شوری که بامداد آن روز به من دست داده بود چون دودی ناپدید گشت. چون خواستم برای رفتن

به کلیسا لباس پیوشم تا با دیگران در آیین عشاى ربانى شرکت کنم، معلوم شد که در لباسم را ندوخته اند و نمى توانم آن را پیوشم. لباس دیگری به تن کردم و با خیال آشفته و با اعتماد متزلزل به گرایشهای قبلیم برای ادای فرایض دینی به کلیسا رهسپار شدم.

چگونه برای امتحان آماده می شوم

روز پنجشنبه عید فصح، پدرم و خواهرم و میمی همراه کاتنکا به ده رفتند. در سرابخانه بزرگ جده ام جز والودیا و من و سن ژروم کسی نماند. آن شوق و شوری که در روز اعتراف به گناهان و



سفر به صومعه به من دست داده بود اکنون ناپدید گشته و از آن جز خاطرهای مبهم، ولی مطبوع، اثری برجای نمانده بود. این خاطره هم رفته رفته از میان می رفت.

دفتری را که عنوان « قواعد زندگی » داشت نیز با دفترهای دیگر چرکنویس درسیم پنهان کرده بودم. من از این اندیشه که قواعدی برای خویشانم وضع کنم و آنها را در همه اوضاع و شرایط زندگی راهنمای خود سازم، خوشم می آمد. این کار را بسیار ساده و در همان حال بزرگ و بسیار اهمیت می شمردم و قصد داشتم نیت خود را به هر بهایی است هر چه زودتر عملی سازم. ولی همیشه آن را به آینده موکول می ساختم. با این همه، یک چیز مرا خشنود می ساخت، و آن اینکه می دیدم هر اندیشه ای در من پدید می آمد با وظایفی که قبلاً برای خود تعیین کرده بودم به نحوی ارتباط داشت: یا به تکالیف من در قبال مردم و ممنوعان ارتباط داشت، یا به تکالیف خویش در برابر خودم، یا به وظایفی که در قبال خداوند برای خود تعیین کرده بودم. به خود می گفتم: « هان، آن وقت این اندیشه ها را با اندیشه های دیگری که به ذهنم خواهد رسید در فلان بخش دفتر قواعد زندگی جا خواهم داد. » اکنون غالباً از خود می پرسم: « چه زمانی

بہتر و درستتر می‌اندیشیدم، آن زمان که به قدرت فایقہ عقل انسانی ایمان داشتم، یا اکنون که نیروی رشد را ازدست داده‌ام و به قدرت و اهمیت عقل آدمی به‌دیده شک و تردید می‌نگرم؟ نمی‌توانم به این پرسش پاسخ مثبت بدهم.

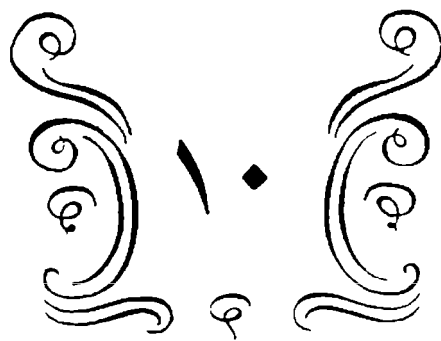
درک آزادی و آن احساس خوش بامداد بهاری، که پیشتر از آن سخن رفت، چنان هیجانی درمن پدید آورده بود که دیگر اختیار خویشتن را ازدست داده بودم. در نتیجه بسیار بد برای امتحان آماده‌گشتم. گاهی بامدادان در کلاس مشغول حاضر کردن درس بودم و می‌دانستم که باید کار کنم و فردا روز امتحان است و دو موضوع مربوط به امتحان را هنوز نخوانده‌ام ولی ناگاہ از پنجره بوی بهار به درون نفوذ می‌کرد و به نظر می‌رسید که می‌باید حتماً چیزی را به خاطر آورد دستها به خودی خود کتاب را به زیر می‌نهادند، پاها به خودی خود به حرکت درمی‌آمدند و به پیش و پس می‌رفتند و در سرم، چون آنکه فنری بر آن فشار آورده و ماشین را یکبارہ به کار انداخته باشد، به سبکی و راحتی و سرعت رؤیاها و آرزوهای رنگارنگ و گوناگون و خوش و نشاط آور به جولان درمی‌آمدند و می‌گذشتند، به نحوی که فقط می‌توانستم درخشش گذران آنها را درک کنم. یک ساعت و دو ساعت، بی آنکه متوجه شوم، می‌گذشت. یا اینکه نشسته به دم و کتاب می‌خواندم و توجه خویش را به آنچه می‌خواندم معطوف و متمرکز ساخته بودم، که ناگهان صدای پای زن و خش و خش لباس زنانه‌ای از راهرو برمی‌خاست. همه چیز از سرم می‌پرید و دیگر نمی‌توانستم در جایم قرار بگیرم، حال آنکه نیک می‌دانستم که به جز گاشا، خدمتگار پیر جد-ام، کس دیگری نمی‌توانست از راهرو بگذرد. به ذهنم چنین می‌رسید: «نکند، ناگهان او باشد» یا اینکه می‌اندیشیدم: «نکند، همین حالا باید شروع شود و من فرصت را ازدست بدهم؟» و شتابان توی راهرو می‌رفتم و می‌دیدم که خود اوست، گاشا است. ولی مدتی اختیار مغز از کف به در می‌رفت. فنرفشار آورده و باری دیگر هرج و مرج و حشمتناکی آغاز گشته بود. یاشب در پرتو شمعی در اتاق خود نشسته بودم. ناگهان، در یک لحظه، برای اینکه شمع را سر بزمن یا روی صندلی وضعم را تغییر دهم، از کتاب چشم برمی‌گرفتم و می‌دیدم که همه جا، از درها گرفته تا گوشه‌های اتاق، تاریک است و همه خانه در خاموشی فرو رفته است. باز محال

بود توقف نکنم و به آن سکوت گوش فراندهم و از آن درگشوده به اتاق تاریک نگرم و مدتی دراز بیحرکت نمازم، یا به طبقه پایین بروم و سراسر همه اتاقهای خالی را نپیمایم. و نیز غالباً مدتی شبها، بدون اینکه کسی متوجه من شود، در تالار پذیرایی می‌نشستم و به آهنگ «بلبل». که گاشا با دو انگشت برپیانو می‌نواخت، گوش می‌دادم. اوهم تنها در نور شمع‌پی در تالار بزرگ نشسته بود. اما در مهتاب اختیار از کفم بیرون می‌رفت و از بستر برمی‌خاستم و روی لبه پنجره‌ای که به باغچه گشوده می‌شد می‌افتادم و به بام روشن خانه شاپوشنیکوف و برج ناقوس کلیسای محله ما و سایه دیوار و درختچه، که به کوره راه باغچه افتاده بود، دیده می‌دوختم و چندان در آنجا می‌نشستم که بعد به دشواری در ساعت ده صبح از خواب بیدار می‌شدم.

به طوری که اگر معلمان من، که کماکان به دیدنم می‌آمدند، نمی‌بودند و سن ژروم، که گاهی بی‌اراده عزت نفسم را تحریک می‌کرد، نمی‌بود و، بیش از همه، اگر نمی‌خواستم در نظر دوستم نخلیودوف بچه‌ای کاری جلوه کنم، یعنی امتحان را با درجه ممتاز بگذرانم (و این خود به عقیده او چیز بسیار مهمی بود)، باری اگر این چیزها نمی‌بود، بهار و آزادی موجب می‌گشت که حتی آنچه را پیشتر می‌دانستم فراموش کنم و به هیچ وجه از عهده امتحان بر نیایم.

امتحان تاریخ

در روز ۱۶ آوریل برای نخستین بار تحت حمایت سن ژروم وارد تالار بزرگ دانشگاه شدم. سوار فایتونی نسبتاً قشنگ و شیک خودمان شده و به اینجا آمده بودیم. بار اول بود که در عمرم فراك پوشیده بودم و همه لباسهایم و حتی لباسهای زیر و جورابهایم تازه و از بهترین جنس بود. چون در بان در طبقه پایین شنل را از دوشم برگرفت و من



باهمه لباسهای زیبایم در برابرش ظاهر شدم، حتی از اینکه چنین خیره کننده‌ام، تاحدی خجالت کشیدم. ولی پس از آنکه به تالار روشن و کف پارکتی آن، که پر از جمعیت بود، گام نهادم، صدها جوان را دیدم که لباس متحدالشکل دبیرستان و فراك پوشیده بودند و بعضی بابتی اعتنایی به من می‌نگریستند. در انتهای دوتالار، استادان جا افتاده و متشخصی مشاهده کردم که نزدیک میزها آزادانه حرکت می‌کنند یا در صندلیهای بزرگ راحتی نشسته‌اند. امید من به اینکه با دخول خود به تالار همه چشمها را به سوی خود بازگردانم، بر باد رفت. در خانه و سرسرای آن چهره‌ام حاکی از تأسف بود، تأسف از آنکه چرا بر خلاف میل و اراده خویشتن چنین منظرعالی و پر جبروتی دارم ولی در آنجا خجالت و سر بزیری و افسردگی شدید جایگزین آن تأسف گشت. حتی از افراط به تفریط گرویدم، و چون روی یکی از نیمکتهای نزدیک خود مردی را دیدم که لباس فوق‌العاده بد دوخت و کثیفی به تن داشت، بسیار شاد شدم. آن آقا هنوز پیر نشده بود، ولی موهایش تقریباً سفید بود، و خود وی دور از دیگران در ردیف عقب نشسته بود. من همان آن در کنار او نشستم و به تماشای ممتحنان پرداختم و درباره آنان تصوراتی به اندیشه‌ام راه دادم. در اینجا همه گونه هیکل و چهره‌ای به چشم می‌خورد، و من، به ادراک آن روزی خود، آنها را به سه گروه تقسیم کردم.

عده‌ای مانند من بودند و با الله‌ها یا اولیای خویش در مجلس امتحان حضور یافته بودند. ایوین اصغر همراه فروست، که می‌شناختمش، و ایلینکا گراب با پدر پیرش در شمار این گروه بودند. اینان همه خط رخساری بر زرخدان داشتند و آرام نشسته بودند و کتابها و دفترهایی را که با خود آورده بودند نمی‌گشودند و با کمرویی مشهودی به استادان و میزهای امتحان می‌نگریستند. گروه دوم امتحان دهندگان، جوانانی بودند ملبس به لباس متحدالشکل دبیرستانی، که بیشترشان با صورت تراشیده به اینجا آمده بودند. بیشتر اینان با یکدیگر آشنا بودند، به صدای بلند سخن می‌گفتند، استادان را به نام و نام پدر می‌خواندند،

۱. به نام و نام پدر خواندن یکدیگر میان روسیان تاحدی علامت آشنایی قبلی طرفین است. - م .

در همانجا درس حاضر می‌کردند، دفتر به یکدیگر می‌دادند، از روی نیمکتها گام برمی‌داشتند و از سرسرا پیراژکی و ساندویچ می‌آوردند و در همانجا می‌خوردند، و در حین خوردن فقط اندکی سر را تا سطح نیمکت خم می‌کردند. و سرانجام گروه سوم امتحان دهندگان - که باید بگویم عده‌شان کم بود همگی سالمند بودند و فراك داشتند، ولی بیشترشان به سرتوك ملبس بودند و لباس زیرشان نمایان نبود. اینان خیلی جدی به نظر می‌رسیدند، جدا از یکدیگر نشسته بودند، و چهره‌هایشان خیلی گرفته بود. مردی که با پوشیدن لباسی بدتر از لباس من اندکی مرا آرام ساخته بود، به این دسته تعلق داشت. او به دو دست تکیه کرده بود و از میان انگشتانش موهای درهم و جوگندمیش بیرون زده بود و کتاب می‌خواند. او با چشمان درخشانش نظر بداندیشان‌های به من انداخت و اخم برجبین افکند و آرنج بر آتش را به طرف من گذاشت تا من نتوانم به او نزدیکتر شوم. اما دبیرستانها، برعکس، بیش از اندازه اهل صحبت و معاشرت بودند و من اندکی از آنان می‌ترسیدم. یکی از آنان کتابی را یواش به دست من چپاند و گفت: « به آنکه آنجاست بدهید. » یکی دیگر، چون از کنار من می‌گذشت، گفت: « آقا جون، راه بدهید. » سومی، که می‌خواست از نیمکت بپرد، به شانهم تکیه کرد، گویی شانهم دسته نیمکت است. این چیزها در نظرم وحشیانه و ناپسند بود. من خویشتن را خیلی بالاتر از این دبیرستانها می‌شمردم و معتقد بودم که آنها نباید بامن اینچنین خودمانی رفتار کنند. سر-انجام به احضار يك يك ما آغاز کردند و اسمها را خواندند. دبیرستانها دلیرانه می‌رفتند و بیشترشان خوب جواب می‌دادند و شاد و خرم باز می‌گشتند. ولی گروه ما و امثال من بیشتر خجالت می‌کشیدند و به نظر می‌رسید که بدتر جواب می‌دادند. بعضی از قدیمیها پاسخ عالی می‌دادند و برخی دیگر خیلی بد، چون سمیونوف را صدا کردند، همسایه من که موهای سفید و چشمان درخشان داشت با خشونت مرا هول داد و از روی پاهای من رد شد و به طرف میز امتحان رفت. چنانکه از چهره استادان دریافتم، او بسیار خوب به سؤالاها پاسخ گفت. و چون به جای خود بازگشت، بدون اینکه بداند نمره‌ای به او داده‌اند، به آرامی دفترهای خود را برداشت و بیرون رفت. چندبار به شنیدن صدای مردی، که

اسامی را می‌خواند، بر خود لرزیدم. ولی چون نامها را به ترتیب حروف الفبا می‌خواندند، نوبت من هنوز نرسیده بود - گرچه چند نفری را که نامشان با «ای» آغاز می‌شد، احضار کرده بودند. کسی از سمت گوشهٔ استادان صدا کرد: «ایکونین و تنیف.»^۱ به شنیدن این نام، پشتم تا سر موها یخ کرد.

در اطراف من چند نفر گفتند: «کی را صدا کردند؟ بارتنیف کیست؟» دبیرستانی سرخگون بلند قامتی، که پشت سر من ایستاده بود، می‌گفت: «ایکونین برو، صدات می‌کنند. ولی این بارتنیف یا موردنیف^۲ کیست؟ راستی، من نمی‌دانم.»

سن ژروم گفت: «شما را صدا کردند.»

به دبیرستانی سرخگون گفتم: «نام من ایرتنیف است. مگر ایرتنیف را صدا می‌کردند؟»

«آری، آری. چرا نمی‌روید؟» و سپس آهسته افزود: «تماشاکن، چه قشنگ و مشنگه.» ولی من گفتهٔ او را هنگامی که شنیدم از روی نیمکت برخاسته بودم و می‌خواستم حرکت کنم. جلوتر از من ایکونین حرکت می‌کرد. او جوانی بود بیست و پنج ساله، بلند قامت و متعلق به گروه سوم، یعنی قدیمیها. فراك زيتونی رنگ تنگ به تن داشت و دستمال گردن اطلس آبی بسته بود و از پشت سر موهای بلند بور را موژیک^۳ زده بر آن افکنده بود. پیشتر به روی نیمکت متوجه منظر ظاهر و قیافهٔ او شده بودم. زشت نبود و صحبت کردن رادوست می‌داشت. به خصوص موهای سرخ و عجیبی که به روی گلوی خویش فرود آورده بود و عادت عجیبترش، که او را وادار می‌کرد پیوسته دکمه‌های جلیقه را بگشاید و دست به زیر پیراهن برده سینه‌اش را بخاراند، مراسم دچارشگفتی ساخته بود.

در پشت میزی که من و ایکونین به طرف آن رفتیم، سه استاد نشسته بودند. هیچیک از آنان به تعظیم و احترام ما پاسخ نداد. استاد جوانی، سؤالات امتحانی

-
۱. تنیف نام خانوادگی نگارنده بود. - م. ۲. موردنیف تحریف نام اول است و صورت سخنریه دارد. - م.
 ۳. به سبک موژیکها (روستایان روسیه). - م.

را مثل اوراق گنجفه برمی زد. استاد دیگری، که ستاره‌ای برفراک داشت، به سخنان يك دبیرستانی، که به سرعت مطالبی را درباره‌ی شارل کبیر می‌گفت و به هر کلمه‌ای يك «بالاخره» اضافه می‌کرد، گوش می‌داد. استاد سوم، که پیرمردی عینکی بود و سررا به زیر افکنده بود، ازورای عینك خویش به ما نگرست و به سؤالات امتحانی اشاره کرد. احساس می‌کردم که او هم به من می‌نگرد و هم به ایکونین، و از چیزی خوشش نیامده (شاید از موهای سرخ ایکونین)، زیرا مجدداً نگاهی بهردوی ما کرد و سررا به ناشکیبایی حرکت داد تا ما زودتر سؤال برداریم. دو چیز به من بر خورده و مرا اندوهگین ساخته بود: نخست آنکه هیچکس به سلام و تعظیم ما پاسخ نگفت، و دیگر آنکه ظاهراً من و ایکونین را به نام امتحان دهنده به هم پیوسته بودند و به خاطر موی سرخ ایکونین از من نیز خوششان نمی‌آمد. من بدون خجالت سؤال امتحانی را برداشتم و آماده‌ی پاسخ‌گفتن شدم. ولی استاد با چشم به ایکونین اشاره کرد. سؤال خود را خواندم. با موضوع آشنا بودم و با آسودگی خاطر به انتظار ایستادم و آنچه را در برابرم می‌گذشت دیدم. ایکونین به هیچ وجه دست و پای خود را گم نکرد و حتی با فرط جسارت از پهلو حرکت کرد تا سؤال امتحانی را بردارد. موها را تکان داد و با فرزی و سرعت آنچه را در ورقه‌ی سؤال نوشته شده بود خواند. به گمانم، همینکه دهان گشود پاسخ گوید، ناگهان استادی که ستاره بر سینه داشت شاگرد دبیرستانی را که امتحان می‌کرد با تحسین و مرحبامرخص کرد و به او نگرست. ایکونین، چون اینکه چیزی به یادش آمده باشد، توقف کرد. سکوت طرفین دو دقیقه دوام داشت.

استاد عینکی گفت: «خوب؟»

ایکونین دهان گشود، و باز خاموش ماند.

استاد جوان گفت: «آخر، شما تنها که نیستید. لطفاً جواب می‌دهید یا نه؟» ولی ایکونین حتی به او نگرست. خیره به سؤال امتحانی نگاه کرد و سخنی هم نگفت. استاد عینکی ازورای عینك واز بالای عینك و بیعینك به او نگرست. هنگام سکوت فرصتی یافته عینك را از چشم برگرفت و به دقت شیشه‌ها را پاک کرد و مجدداً به چشم گذاشت. ایکونین حتی يك کلمه هم بر زبان

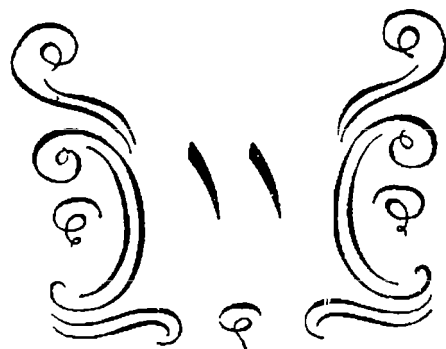
نیاورد. ناگاه، تبسمی بر چهره‌اش نقش بست، موها را تکان داد و باری دیگر از پهلو به طرف میز روی کرد و سؤال امتحانی را بر آن نهاد و نگاهی متناوباً به همه استادان کرد. سپس مرا نگرست و برگشت و با گامهای چابک، در حالی که دستها را تکان می‌داد، به سوی نیمکتها رفت. استادان به یکدیگر نگاه کردند. استاد جوان گفت: «عجب جوان خوبی! به خرج خودش درس می‌خواند؟» من اندکی به میز نزدیکتر شدم، ولی استادان تقریباً پیچ‌پیچ کنان با هم گرم صحبت بودند و گویی هیچک از آنان حتی متوجه حضور من در آنجا نبود. من در آن زمان یقین داشتم که هر سه استاد سخت به این اندیشه‌اند که آیا من امتحان را خوب خواهم گذرانم یا نه. پیدا بود که آنها به خاطرشان و مقام خویش خاموشی گزیده‌اند و تظاهر می‌کنند که رفتار ایکونین اثری در آنها نداشته است و متوجه حضور من نیستند.

چون استاد عینکی بایی‌اعتنایی به من رو کرده از من خواست به سؤال امتحانی پاسخ گویم، به چشمانش نگرستم و به جای آن شاگرد غدار و دورو خجالت کشیدم و از این روی در آغاز پاسخ گفتن به سؤال امتحانی زبانم گیر کرد. ولی بعد آسانتر و باز هم آسانتر سخن گفتم. چون سؤال در باره تاریخ روسیه بود و من آن را بسیار خوب می‌دانستم، به خوبی پاسخ دادم، و حتی هنگام پاسخ گفتن آنچنان غلو کردم که خواستم استادان احساس کنند من ایکونین نیستم و مرا نباید با او اشتباه کنند. اجازه خواستم سؤال دیگری هم بردارم. ولی استاد سری تکان داد و گفت: «خوب»، و در دفتر یادداشتی کرد. چون به طرف نیمکتها باز گشتم، در همان آن دبیرستانیان، که خدا می‌داند چگونه از همه چیز اطلاع پیدا می‌کردند، گفتند که به من نمره پنج داده‌اند.

۱. پنج درم‌دارس روسیه (اکنون هم) عالیترین نمره است. - م.

امتحان ریاضیات

در طی امتحانات بعدی، گذشته از گراب، که شایسته آشناییش نمی‌شمردم، وایوین، که معلوم نیست به چه سبب ازمن گریزان بود، آشنایان بسیاری بهم زده بودم. بعضیها بامن سلام و



تعارف می‌کردند. حتی ایکونین چون مرا دید خوشحال شد، و گفت که در رشته تاریخ دوباره امتحانش می‌کنند و استاد تاریخ از امتحان سال گذشته با اولج افتاده و در آن امتحان هم ردش کرده است. سمیونوف، که بامن وارد دانشکده ریاضیات شده بود، تا آخر امتحانات از همه گریزان بود و تنها و منفرد وساکت می‌نشست و به دستهایش تکیه می‌کرد و انگشتان را در موهای سفیدش فرومی‌کرد. او بسیار خوب امتحان داد و شاگرد دوم شد. یک دیرستانی از دیرستان شماره یک نیز شاگرد اول شد. او گندمگون و لاغر و بلند قامت و بسیار رنگپریده بود. دستمال گردن سیاهی بسته بود و پیشانی‌اش پراز جوش بود. دستهایش لاغر و سرخ بودند، و انگشتانی فوق‌العاده دراز داشت. ناخنهایش را آن قدر جویده بود که گفتمی به سر انگشتانش نخ بسته است. از موفقیت او بسیار خشنود بودم و آن را بر ازنده شاگرد برجسته دیرستان می‌شمردم. وی با همه مانند دیگران صحبت می‌داشت و من هم با او آشنا شدم. ولی احساس می‌کردم که در طرز راه رفتن و حرکت لبان و چشمان سیاه او یک چیز فوق‌العاده و مغناطیسی نمودار است.

در امتحان ریاضیات پیش از موقع معمول حاضر شدم. درس را نسبتاً خوب می‌دانستم. ولی دو مسئله جبر را از معلم پنهان داشته و حاضر نکرده بودم و از آنها چیزی نمی‌دانستم. هنوز هم به یاد دارم که این دو مسئله عبارت بودند از: فرضیه ترکیبی، و قضیه دو جمله‌ای نیوتون. در نیمکت ردیف عقب نشستم و سرگرم مطالعه دو مسئله نا آشنا شدم. ولی چون به حاضر کردن درس در اتاق پرسرو صدا عادت نداشتم و احساس می‌کردم که وقت کافی ندارم، نمی‌توانستم آنچه را می‌خواندم خوب دریابم.

از پشت سر صدای آشنایی به گوشم رسید . والودیا بود که می گفت :
«نخلیودوف، بیا اینجا. اینها، خودش است.»

برگشتم و دیدم که برادرم و دمیتری با سرتوکه‌های دکمه‌گشوده، درحالی که دست تکان می‌دهند، از میان نیمکتها عبور می‌کنند و به طرف من می‌آیند . معلوم بود که دانشجویان سال دوم‌اند و دانشگاه را چون خانه خود می‌دانند. حتی منظر سرتوکه‌های دکمه‌گشوده آنان تحقیری بود به‌ما تازه واردان، و غبطه و احترام ما را نسبت به آنان برمی‌انگیخت . خیلی از این اندیشه بر خود می‌بالیدم که همه اطرافیان می‌دیدند که من با دو نفر از دانشجویان سال دوم آشنایم. زود برای استقبالشان برخاستم.

والودیا حتی نتوانست از ابراز احساس برتری خویش خودداری کند و گفت: «این تویی؟ ای ضعیف بینوا! مگر هنوز امتحان نداده‌ای؟»
« نه .»

« چه می‌خوانی؟ مگر حاضر نیستی؟»
« بلی، دو موضوع را، آنچنانکه باید، حاضر نکرده‌ام . نمی‌فهمم
نمی‌فهمم .»

« چه چیز را؟ این را؟»
والودیا این را گفت و شروع کرد به توضیح دادن قضیه دو جمله‌ای نیوتون. ولی چنان به شتاب و ناروشن سخن می‌گفت که، چون از نگاه من دریافت اعتمادی به دانش او ندارم، نظری به دمیتری افکند؛ و چون گویا از دیدگان او هم همان بی‌اعتمادی را دریافت، سرخ شد. با این حال، همچنان سخنانی گفت که من نمی‌فهمیدم .

دمیتری نگاهی به محل استادان کرد و در کنار من نشست و گفت: « نه، والودیا، صبر کن. بگذار، اگر فرصت باشد، من برایش توضیح دهم .»
من بیدرنگ متوجه شدم که دوست من در آن وضع خاص روحی و خشنودی از خویشتن قرار دارد که همیشه، هر گاه که رضایتی از رفتار خود احساس می‌کرد، به وی دست می‌داد؛ و من به ویژه این حالت را دوست می‌داشتم. از آنجایی که وی موضوع را خوب می‌دانست و گفتارش روشن بود، آنچنان مطلب را خوب

ادا کرد که من هنوز هم آن را به یاد دارم. ولی همینکه تمام کرد، سن ژروم پیچ کنان ولی با صدای بلند گفت: « نیکلا، نوبت شماست. »

من به دنبال ایکونین از پشت نیمکت برخاستم، حال آنکه هنوز فرصت نیافته بودم فرضیه‌ای را که نمی‌دانستم یاد بگیرم. به سوی میزی رفتم که دو استاد در پشت آن نشسته بودند و یک شاگرد دیرستانی در مقابل تخته سیاه ایستاده بود. شاگرد دیرستانی فرز و چایک فورمولی را می‌نوشت و گچ را با سرو صدا به روی تخته می‌زد. با اینکه استاد گفته بود « بس است »، و به ما امر کرده بود سوالات امتحانی را برداریم، او از نوشتن باز نمی‌ایستاد. من با خود اندیشیدم که « اگر فرضیه ترکیبی را بردارم چه کنم؟ » با انگشتان لرزان از میان دسته کاغذهای کوچک نرم و بریده سوالی را برداشتم. ایکونین با همان حرکت جسورانه امتحان پیشین، بدون اینکه در انتخاب تأمل کند، سؤال بالایی را برداشت و بدان نگرست و با اوقات تلخی اخم برجبین افکند، و قرقر کنان گفت: « همه‌اش از این مزخرفات گیرم می‌آد. »

من به سؤال خودم نگاه کردم، وحشتناک بود! فرضیه ترکیبی بود! ایکونین از من پرسید: « مال شما چیست؟ »

نشانش دادم، و او گفت: « این را من می‌دانم. »

« می‌خواهید عوض کنیم؟ »

همینکه ایکونین گفت: « نه، فرق نمی‌کند. اوقاتم تلخ است، استاد ما را به پای تخته سیاه خواند. »

من فکر کردم: « خوب، کلکم کنده است. به جای امتحان درخشانی که می‌خواستیم بدهم، برای همیشه رسوا خواهیم شد و بیش از ایکونین افتضاح بار خواهیم آورد. » ولی ناگهان ایکونین در برابر دیدگان استاد به طرف من برگشت و سؤال را از دستم قاپید و مال خودش را به من داد. به سؤال نگاه کردم قضیه دوجمله‌ای نیوتون بود.

استاد پیر نبود و چهره مطبوع و حاکی از خردمندی داشت، و این را بیش از همه مرهون برجستگی فوق‌العاده قسمت سفلی پیشانیش بود. او گفت:

« آقایان، شما سوالاتان را مبادله کردید؟ »

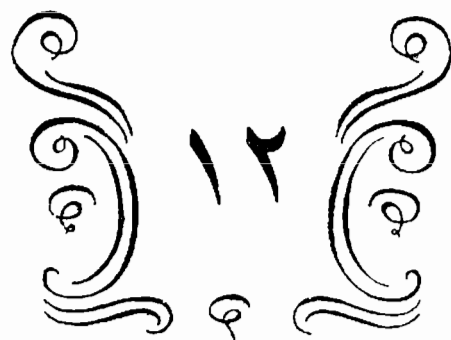
ایکونین خود را گم نکرد و گفت: «نه، اوسؤال خودش را به من داده بود نگاه کنم، آقای استاد.»

باز «آقای استاد» آخرین سخنی بود که وی در آن محل به زبان آورد، و باز در حین بازگشت و عبور از کنار من به استادان و من نگاهی کرد و شانه‌ها را بالا انداخت، گویی به زبان حال می‌گوید: «برادر، طوری نیست!» (من بعد اطلاع یافتم سه سال است که ایکونین در امتحان ورودی شرکت می‌کند و مردود می‌گردد).

من به خوبی به سؤالی که تازه یاد گرفته بودم پاسخ گفتم. استاد به من گفت که جواب من بهتر از حد انتظار بود، و نمره پنج به من داد.

امتحان زبان لاتین

تا امتحان زبان لاتین، اوضاع خوب و بر وفق مراد بود. آن شاگرد دیرستانی که دستمالی به گردن بسته بود اول، سمیونوف دوم، و من سوم بودم. حتی اندک اندک مغرور شده بودم و جداً می-



اندیشیدم که با وجود جوانیم کسیمیم.

از همان امتحان اول، همه با چنان اضطرابی از استاد زبان لاتین سخن می‌گفتند که پنداشتی او جانور درنده‌ای است که از نا بودی جوانان، به خصوص آنانی که تحصیلات آزاد کرده‌اند، لذت می‌برد و به زبانی جز لاتین و یونانی سخن نمی‌گوید، سن ژروم، که معلم زبان لاتین من بود، تشویق می‌کرد. گذشته از این، می‌پنداشتم که چون بدون استفاده از کتاب لغت سیسرون و چند منظومه هوراس را ترجمه کرده‌ام و سومیت را بسیار خوب می‌دانم، آمادگی من برای امتحان کمتر از دیگران نیست. ولی نتیجه جز آن بود که من انتظار داشتم. در سراسر بامداد آن روز سخنانی دربارهٔ رد شدن کسانی که قبل از من برای امتحان رفته بودند شنیده می‌شد. می‌شنیدم که معلم به فلان صفر و به بهمان یک داده و یکی

دیگر را دشنام داده و می‌خواستہ بیرون کند، و غیره و غیره. فقط سمیونوف و آن دبیرستانی شاگرد اول، مثل همیشه، رفتند و برگشتند و هر دو پنج گرفتند. از پیش مصیبت را احساس می‌کردم، که مرا به اتفاق ایکونین احضار کردند. به طرف میز کوچکی رفتیم که استاد هر اس‌انگیز تک و تنها در پشت آن نشسته بود. استاد هر اس‌انگیز مردی بود کوچولو ولاغر و زرد، و موهای دراز روغن‌زده و قیافه‌ای بسیار متفکر داشت.

او کتاب سخنرانیهای سیسرون را به ایکونین داد تا ترجمه کند.

بسیار متعجب شدم که ایکونین نه تنها متن را خواند، بلکه چند سطری هم به کمک استاد ترجمه کرد. برتری خویش را در برابر چنین رقیب ضعیفی احساس می‌کردم. چون مطلب به تجزیه و تحلیل کشید و ایکونین کماکان در سکوت بیپایانی فرو رفت، نتوانستم از تبسمی که تا حدی تحقیرآمیز بود، خودداری کنم. خواسته بودم با آن لبخند تمسخرآمیز و حاکی از درایت خویش مورد توجه و پسند استاد قرار گیرم. ولی نتیجه معکوس بود. استاد به زبان روسی بدی به من گفت: «شمالبخند می‌زنید. یقیناً بهتر می‌دانید. ببینم. خوب، شما بگویید.»

بعد اطلاع یافتم که استاد زبان لاتینی از ایکونین حمایت و طرفداری می‌کرده و حتی ایکونین در خانه او می‌زیسته است. من بیدرنگ به سؤال نحو، که از ایکونین شده بود، پاسخ گفتم. ولی استاد روی ترش کرده به سوی دیگر نگریست و، بدون اینکه توجهی به من کند، گفت: «خوب، نوبت شما هم خواهد رسید، و خواهیم دید چگونه جواب می‌دهید.»

و سپس سؤالی را که از ایکونین کرده بود برای وی توضیح داد و گفت:

« بروید.»

دیدم که در دفتر نمره به ایکونین چهار داد. در دل اندیشیدم: «او آنچنان هم که می‌گفتند سختگیر نیست.» پس از رفتن ایکونین، او پنج دقیقه تمام، که به نظر من پنج ساعت آمد، کتابها و سؤالات را مرتب کرد و دماغ گرفت و صندلی راحتی را جا به جا کرد و به روی آن لم داد و به تالار و به اطراف و به همه جا نگریست، ولی به من توجهی نکرد. این تظاهرات را کافی ندانست.

کتاب را گشود و چنین وانمود کرد که سرگرم خواندن آن است و گویی من اصلاً وجود ندارم. من نزدیکتر رفتم و سرفه کردم .

« آخ، آری! شما هم هستید؟ خوب، یک چیزی ترجمه کنید.»

این را گفت و کتابی به من داد، و بعد گفت: « نه، بهتر است این یکی را - » کتاب هوراس را ورق زد و یک جایش را که، به گمانم هیچ کسی نمی‌توانست ترجمه کند، باز کرد و به من داد. گفتم: « من اینجا را حاضر نکرده‌ام.»

« پس شما می‌خواهید آنجایی را که خوب حاضر کرده‌اید از شما بپرسند و جواب بدهید؟ نه، این را ترجمه کنید.»

به زحمت معنی آن را دریافتم و گفتم، ولی استاد در برابر هر نگاه استفهام آمیز من سر تکان می‌داد و آه‌سی می‌کشید و می‌گفت: « نه؟ » سرانجام، کتاب را با چنان شتاب و تندخویی بست که انگشتش میان اوراق آن گیر کرد. انگشت را با تغییر از آنجا بیرون کشید و ورقه‌سؤالی از دستور به من داد و پشت را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده درسکوت مشغومی فرورفت. می‌خواستم پاسخ گویم، ولی حالت چهره‌اش زبانم را بند آورده بود و هر چه می‌خواستم بگویم به نظرم غلط می‌آمد. ناگهان به سرعت وضع خویش را تغییر داد و به میز تکیه کرد و، در حالی که با انگشت‌طلایی انگشت لاغرش بازی می‌کرد، با آن لهجه منحوسش گفت: « درست نیست، نیست، به کلی غلط است. آقایان، این جور نمی‌شود برای تحصیل در مدرسه عالی آماده شد. شما همه فقط می‌خواهید لباس متحدالشکل بپوشید و یقه سورمه‌ای بزنید. معلوماتتان سطحی است و با این حال خیال می‌کنید می‌توانید دانشجو بشوید. نه، آقایان، باید هر رشته‌ای را درست و اساسی مطالعه کرد و یاد گرفت، و غیره و غیره.»

درسراسر این سخنرانی، که به زبانی ناهنجار و تحریف شده ایراد شده بود، من با توجهی آمیخته به تحیر به چشمان فروافکنده‌اش می‌نگریستم. نخست یأس رنجم می‌داد، یأس از اینکه مقام سوم را از دست بدهم. بعد ترس از اینکه اصلاً در امتحان رد بشوم و وجودم را فراگرفت. و سرانجام، از اینکه می‌دیدم با بیدادگری تحقیرم کرده و عزت نفسم را جریحه‌دار ساخته‌اند، رنج می‌بردم.

گذشته از این، از آن استاد، که به عقیده من از مردمان شایسته و حسابی بود، نفرت داشتم. این نکته را هنگامی که به ناخنهای کوتاه و محکم و گرد او می‌نگریستم کشف کردم. و این خود دیگر احساسات مرا زهرناکتر کرد و بیشتر برافروخت. او چون به من نگریست و متوجه لرزش لبانم گشت، گویا هیجانم را چنین تلقی کرد که تمنا دارم نمره‌ای به نمره‌ام بیفزاید و با تظاهر به اینکه به من ترحم کرده (آنهم در حضور استاد دیگری که در آن لحظه به آنجا آمده بود) گفت: «خوب، با آنکه سزاوار نیستید، نمره قبولی - یعنی دو - به شما می‌دهم،

به خاطر جوانیتان و به امید آنکه در دانشگاه سبکسری را کنار نهید.»

آخرین جمله او، که در حضور بیگانه‌ای گفته شد، - بیگانه‌ای که به من چنان می‌نگریست که گفتمی به زبان حال می‌گوید «جوان، می‌بینید!» - بیش از پیش مرا بیاضفت. لحظه‌ای چشمانم سیاه شد. می‌اندیشیدم حیف که استاد هراس‌انگیز با میزش نزدیک من نیست. افکار هراس‌انگیزی از مغزم می‌گذشت و به خود می‌گفتم: «اگر این کار را - چه خواهد شد؟» ولی آن کار را نکردم و، برعکس، ناآگاهانه و با احترام خاصی به هردو استاد تعظیم کردم و تبسم ملایمی بر لب آوردم - همانند آن لبخندی که ایکونین زده بود - و از میز دور شدم.

این بیدادگری در آن روز گاران چنان تأثیر بدی در من کرد که، اگر در اعمال خویش آزاد می‌بودم، دیگر برای امتحان حاضر نمی‌شدم. سودای نامجویی را اذدل راندم (حتی شاگرد سوم شدن هم با این وضع محال می‌نمود)، و امتحانها را بدون ابراز سعی و کوشش و حتی بدون هیجان گذراندم. با این حال، بر روی هم، معدل من از چهار بیشتر شد. ولی دیگر به امتحان و موفقیت خود چندان نمی‌اندیشیدم. به خود می‌گفتم که کوشش برای اول شدن فوق‌العاده احمقانه و حتی مخالف ادب است و باید آدم در امتحان نه‌زیاد بد باشد و نه‌زیاد خوب، مثل والودیا. قصد داشتم این روش را در آینده در دانشگاه نیز تعقیب کنم، گرچه در این مورد، برای نخستین بار، عقیده‌ام با نظر دوستم دمیتری متفاوت می‌بود.

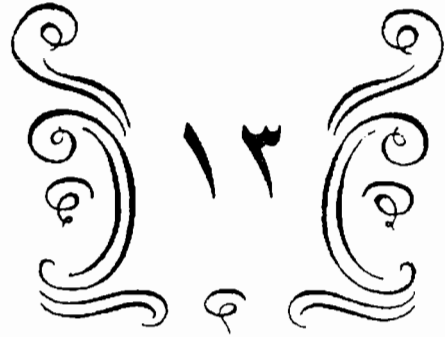
دیگر جز لباس متحدالشکل دانشگاه و کلاه سه گوش و درشکه شخصی

و اتاق شخصی و، بالاترازمه، آزادی شخصی اندیشه دیگری در سر نداشتیم.

من بزرگم

ضمناً باید بگویم که این اندیشه‌ها
برایم بسیار فریبنده بود.

دروزهشتم مه، چون از آخرین
امتحان - یعنی امتحان تعلیمات دینی -
باز گشتم، شاگرد روزانوف خیاط را



دیدم که در خانه منتظر من است. او قبلاً لباس متحدالشکل و سرتوک ماهوت
براق مشکی دوختزده را آورده و با گچ محل مغزی را معین کرده بود، حالا
لباس حاضر را با دکمه‌های درخشان و طلایی، که در کاغذ پیچیده بود، در
دست داشت.

لباس را پوشیدم و، با اینکه سن ژروم اصرار داشت که پشت سرتوک چین
می‌خورد، آن را بسیار عالی یافته‌ام و بالبخندی حاکی از رضایت از خویشتن، که
بی‌اختیار بر صورت من نقش بسته بود، به طبقه پایین نزد والودیا رفتم. نگاه‌های
حریصانه خدمتکاران خانه را، که از سرسرا و راه‌رو به من دوخته شده بود،
می‌دیدم، ولی وانمود می‌کردم که متوجه آنها نیستم. گاوریلوی پیشخدمت در
تالار خود رابه من رسانید، ورودم را به دانشگاه تبریک گفت و چهاراسکناس
سفید به امر پدرم به من تسلیم کرد و گفت پدرم فرمود که از امروز کوزمای
کالسکه‌چی با کالسکه واسب کهر کراساویچک منحصرأ در اختیار من خواهد بود.
از این سعادت غیرمنتظر چنان شاد شدم که به هیچ وجه نتوانستم در برابر گاوریلو
به بی‌اعتنائی تظاهر کنم و خاموشی گزینم. اندکی خود را گم کردم و نفس نفس -
زنان نخستین کلمه‌ای را که به ذهنم رسید به زبان آوردم و به نظر من گفتم:
«کراساویچک مرکب بسیار خوبی است.» نگاهی به سرهایی افکندم که از
درهای سرسرا و راه‌رو بیرون آمده بود. بیشتر نتوانستم خود را حفظ کنم و
دوان دوان از تالار با سرتوک تازه‌ام، که دکمه‌های درخشان طلایی داشت،

گذشتم. هنگامی که داخل اتاق والودیا می‌شدم، از پشت سرم صدای دوبکوف و نخلیودوف شنیده شد که آمده بودند به من تبریک گویند و پیشنهاد کنند که برویم بیرون از خانه و یک جایی ناهار بخوریم و به افتخار ورودم به دانشگاه شامپانی بنوشیم. دمیتری گفت که، گرچه شامپانی دوست نمی‌دارد، ولی امروز با ما می‌آید تا با ما بنوشد و مرا تو خطاب کند. دوبکوف گفت که من، معلوم نیست به چه سبب، به سرهنگ می‌مانم. والودیا تبریکم نگفت و به لحنی خیلی خشک اظهار داشت که حالا دیگر پس فردا می‌توانیم بدهه برویم. گویی او، با آنکه از ورود من به دانشگاه شاد بود، اندکی ناخوش بود که من هم حالا مثل او بزرگم. سن ژروم هم، که به نزد ما آمده بود، به لحن پرطمطراقی می‌گفت که وظیفه او در خانه ما پایان یافته است؛ نمی‌داند که وظیفه اش را خوب به جای آورده یا بد، ولی آنچه از دستش برمی‌آمده برای ما کرده است؛ و فردا به خانه کنت خود باز خواهد گشت. با شنیدن سخنانی که به من می‌گفتند، لبخند شیرین غیرارادی حاکی از خشنودی و خوشبختی و موفقیت بر چهره ام نقش بسته و به پیرامونیان من نیز سرایت کرده بود.

دیگر الله‌ای نداشتم، درشکه شخصی داشتم، نامم در فهرست دانشجویان چاپ شده بود، قداره‌ای از بند شمشیرم آویزان بود، و ممکن بود گاهی نگهبانان به من سلام بدهند. بزرگ بودم و به نظر می‌رسید که خوشبخت بودم.

تصمیم گرفتم در حدود ساعت پنج در استوران یا راناهار بخوریم. ولی از آنجایی که والودیا به نزد دوبکوف رفت و دمیتری هم به عادت سابق خویش ناپدید شد و گفت قبل از ناهار کاری دارد، من می‌توانستم دو ساعت فرصت را به میل خود بگذرانم. مدتی دراز در همه اتاقها قدم زدم و در همه آینه‌ها به خود نگریستم. گاهی دکمه‌های سرتوک را می‌انداختم، گاهی به کلی باز می‌کردم، گاهی فقط دکمه بالایی را می‌انداختم، و همه این حالات در نظرم بسیار خوب بود. بعد، با اینکه از نشان دادن نشاط مفرط شرم می‌آمد، باز تاب نیاورده به طویله و محل کالسکه‌ها رفتم و اسب کراسا و چیک و کوزما و درشکه را بازدید کردم. سپس باز گشتم و مشغول قدم زدن در اتاقها شدم. به آینه‌ها نگاه می‌کردم و پول توی جیبم را می‌شمردم و کماکان از فرط خوشبختی تبسم لبانم

را ترك نمی‌کرد. با این همه، ساعتی نگذشت که اندکی افسردگی به من دست داد و گفتم چرا کسی مرا در این وضع باشکوه نمی‌بیند؛ و خواهان حرکت و فعالیت شدم. از پی آن امر کردم درشکه را ببندند و تصمیم گرفتم که به کوزنتسکی مست^۱ رفته خرید کنم.

به یادم آمد که والودیا هنگام ورود به دانشگاه تابلوهای باسمه‌ای اسبان و یکتور آدام و توتون و پیپ خرید. گفتم خوب است من نیز چنان کنم.

از هر سوا نظر متوجه من بود و انوار خورشید برد کمه‌ها و نشان کلاه و شمشیر من تا دیده می‌درخشید. من با چنین وضعی به خیابان کوزنتسکی مست رسیده در کنار دکان تابلو فروشی و اتسیارو توقف کردم. به هر سو نگرستم و سپس وارد دکان شدم. نمی‌خواستم تابلوی اسبان و یکتور آدام را بخرم، تا مرا ملامت کرده بگویند که چون میمونی از والودیا تقلید کرده‌ام. ولی چون ادب و خوشخدمتی فروشنده شرمنده‌ام کرده بود، عجله کردم زودتر انتخاب کنم. تصویر سرزنی را، که با گوآش کشیده شده بود و بر پنجره قرار داشت، برداشتم و بیست منات بهای آن را پرداختم. ولی با آنکه بیست منات پرداخته بودم، خجالت کشیدم که دو فروشنده خوشخدمتی را برای چنین خرید ناچیزی ناراحت کرده‌ام. ضمناً متوجه شدم که آنها با لاقیدی به من می‌نگریستند. خواستم بدانند که من کیستم. در زیر شیشه مداد گیر نقره‌ای دیدم که هیچ‌ده منات بهای آن بود. خواهش کردم آن را در کاغذ بپیچند و پولش را پرداختم. ضمناً، اطلاع یافتم که پیپهای خوب و توتون را می‌توان از دکان توتو و نفروشی مجاور خرید. با احترام به هر دو فروشنده بدرود گفتم و تابلورا زیر بغل زده وارد خیابان شدم. بر تابلوی دکان مجاور شکل کاکاسیاهی، که سیگار می‌کشید، رسم شده بود. من، چون می‌خواستم از کسی تقلید نکرده باشم، به جای توتون ژوکوف توتون سلطانی و پیپ استانبولی و دو چپق گلیرنگ از چوب نمدار خریدم. چون از دکان خارج شده به سوی درشکه رهسپار شدم، سمیونوف را دیدم که سر توك معمولی پوشیده و سر را پایین انداخته و با گامهای سریع در پیاده‌رو در حرکت است. خیلی افسوس خوردم که مرا نشناخت. به صدایی نسبتاً بلند

۱. خیابانی در مسکو. - م.

گفتم: «بده جلو!» و چون در درشکه نشستم و به سمیونوف رسیدم، گفتم: «سلام عرض می‌کنم.»

او، همچنانکه می‌رفت، گفت: «سلام.»

پرسیدم: «چرا لباس متحدالشکل پوشیده‌اید؟»

سمیونوف توقف کرد و چشم به هم زد و دندانهای سفید خود را نشان داد. گفتمی از نگرستن به خورشید ناراحت است، ولی در واقع خواست نشان دهد که اعتنایی به درشکه و لباس متحدالشکل من ندارد. خاموش نگاهی به من کرد و به راه خویش رفت.

از خیابان کوزتسکی مست به قنادی واقع در تورسکوی رفتم و، با اینکه میل داشتم و نمود کنم که در قنادی بیشتر روزنامه‌ها مورد علاقه منند، نتوانستم جلو خود را بگیرم و پی‌درپی نانه‌های قندی خریده خوردم. با اینکه از آقایی که از پشت روزنامه با تعجب به من می‌نگریست خجالت می‌کشیدم، با شتاب فوق‌العاده هشت تا از نان شیرینیهای گوناگونی را که در قنادی بود خوردم.

چون به‌خانه رسیدم، برسوزه مختصری احساس کردم. ولی هیچ توجهی بدان نکرده مشغول تماشای اشیایی شدم که خریده بودم. از تا بلوی نقاشی آنچنان بدم‌آمد که نه تنها قابش نکردم و مانند والودیا در اتاقم نیاویختم، بلکه با کمال دقت پشت گنجه پنهانش کردم تا کسی نتواند آن را ببیند. از مدادگیر نقره‌ای هم در خانه خوشم نیامد و آن را در کشوی میز نهادم و خویشتن را با این اندیشه تسلی دادم که چیزی است نقره‌ای و بهادار و برای دانشجو بسیار مفید. اما لوازم پپ‌کشیدن را تصمیم گرفتم بیدرنگ به‌کار برم و امتحان کنم. چارکی توتون را باز کردم و به‌دقت پپ استانبولکا را با توتون سرخ و زرد ریز و خرد کرده سلطانی چاق کردم و آتش‌گیره‌ای مشتعل را بر آن نهادم و چپق را میان انگشت وسطی و کوچک قرار دادم (از این وضع دست و انگشتان بسیار خوشم می‌آمد) و مشغول کشیدن شدم.

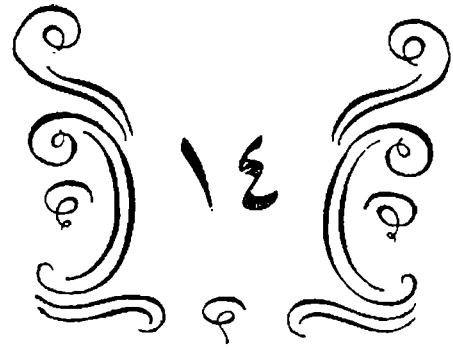
بوی توتون بسیار مطبوع بود، ولی دهان و گلویم تلخ و نفسم تنگ شده بود و به دشواری برمی‌آمد. با این حال، دندان به جگر گذاشته مدتی نسبتاً

دراز دود را کشیدم و خواستم حلقه‌ای از دهان بیرون دهم و دود را فروبرم . چیزی نگذشت که همه اتاق پر از ابرهای آبی دود شد و چپق به فس و فس افتاد و توتون داغ آغاز جنبش کرد و در دهان سوختگی و در سر گیجی مختصری احساس کردم . می‌خواستم پیپ کشیدن را موقوف کنم و خویشتن را پیپ به دهان در آینه بنگرم که بانهایت تعجب تلوتلو خوردم و دیدم پاهایم فرمان نمی‌برند . اتاق به دور سرم گشت ، و چون به آینه نگریستم دیدم که صورتم مثل کاغذ سفید است . همینکه به زحمت به روی کاناپه افتادم ، چنان ضعف و حال تهوعی به من دست داد که پنداشتم پیپ برایم چیزی مرگ آوراست و در شرف مردنم . جداً ترسیدم و خواستم نوکران را به کمک بطلبم و پی‌دکتر بفرستم .

ولی هر اس من دیری نپایید . به زودی علت را دریافته و با سردرد وحشت‌انگیزی ضعیف و ناتوان مدتی دراز روی کاناپه دراز کشیدم . با نگاهی آمیخته به حیرت به نقش روی پیپ و خرده‌های توتون و بقایای نان شیرینی قنادی می‌نگریستم و مأیوس و مغموم می‌اندیشیدم : « یقیناً ، هنوز آنچنانکه باید بزرگ نیستم ، زیرا نمی‌توانم مانند دیگران پیپ بکشم و ظاهراً مقدر نیستم که من هم چون دیگران چپق رامیان انگشت وسطی و کوچک بگیرم و بکشم و دود فروبرم و از میان سبیل خرما میرنگ بیرون دهم . »

دمیتری ، که در ساعت پنج پی من آمده بود ، مرا در چنین وضع نامطبوعی یافت . با این حال ، پس از آنکه لیوانی آب نوشیدم ، تقریباً به حال آمدم و برای رفتن آماده شدم .

وی به آثار دود کشیدن من نگریسته گفت : « این چه میلی است که در شما پیدا شده و می‌خواهید دودی شوید . اینها همه حماقت است و پول بیهوده خرج کردن . من با خود عهد کرده‌ام که دود نکشم . بیا بید زودتر حرکت کنیم . باید پی دوبکوف هم برویم . »



سرگرمی والودیا ودوبکوف

همینکه دمیتری وارد اتاق شد، از وجنات وحرکات وشیوه راه رفتنش پیدا بود که ناراحت است. اوهر گاه که اوقاتش تلخ می شد، چشمک می زد، سر را با ادا به یک سوتکان می داد،

چنانکه گفتمی خواهد دستمال گردنش را مرتب کند. ازاین حرکات دریافتم او گرفتار همان لجاجت سردی است که به هنگام ناخشنودی از خویشتن بدو دست می دهد و مرا از او بیزار و آزرده می سازد. اخیراً اندک اندک به مراقبت و داوری خوی و سیرت دوست خویش پرداخته بودم، ولی دوستی ما بر اثر این عمل دستخوش دگرگونی نگشته بود، زیرا این مودت هنوز آنچنان تازه و نیرومند بود که من از هر سو به دمیتری می نگریستم جز کمال چیزی در او نمی دیدم. در او دو شخصیت متفاوت بود که من هر دو را می پسندیدم و دوست می داشتم. یکی از آنها، که من دوستش می داشتم، شخصیت خوب و مهربان و آرام و بانشاطی بود که از نیکوییهای خود آگاهی داشت. هر گاه که این شخصیت در او بیدار می گشت، از ظاهر و حرکات و آهنگ صدایش پیدا بود که او به خویشتن می گوید «من مهربان و پرهیزکارم، همانگونه که می بینید، از مهربانی و پارسایی خود لذت می برم.» شخصیت دیگر او، که من تازه به شناختن آن آغاز کرده بودم و در برابر عظمت آن سرفرود می آوردم، شخصیتی است سختگیر، مغرور، به حد تعصب دیندار، و تا سرحد فضیلت فروشی پابند اصول اخلاقی. او، در آن لحظه، دارای این شخصیت دوم بود. من با همان رکی و صراحتی، که شرط و شالوده دوستی ما بود، همینکه در درشکه نشستیم، بدو گفتم از اینکه در چنین روزی که برای من بسیار فرخنده و گرامی است او را افسرده و گرفتار وضع نامطلوب روحی می بینم، اندوهناکم. سپس پرسیدم: «یقیناً چیزی شما را آشفته ساخته است. چرا به من نمی گوید؟» وی بدون شتاب، و در حالی که سر را از روی خشم به یک سو برمی گرداند و چشمک می زد، گفت: «نیکولنکا، من باشما عهد کرده ام چیزی را پنهان ندارم.

۱. صورت خیلی خودمانی نیکولا و به معنی بنیکلای کوچولو است. - م.

پس علتی وجود ندارد که گمان کنید علت را از شما پنهان می‌کنم. آدم نمی‌تواند همیشه يك جور باشد. واگر چیزی باعث آشفتگی من شده باشد، خود نیز نمی‌دانم چیست.»

دردل اندیشیدم: «عجب آدم رك و راستکاری است»، و دیگر با اوسخن نگفتم.

خاموشی ما، تا وقتی که به خانه دوبکوف رسیدیم، دوام داشت. آپارتمان دوبکوف فوق‌العاده خوب بود یا به نظر من چنین آمد. سراسر آپارتمان به قالیچه مفروش بود و در همه جا تابلوها و پرده‌ها و کاغذ رنگارنگ دیواری و تصاویر مزین و صندلی‌های راحتی تاشو یا ولتری دیده می‌شد، و بر دیوارها تفنگ و طپانچه و کیسه توتون و سرهای مقوایی دندان آویزان بود. پس از مشاهده اتاق کار دوبکوف، دانستم که والودیا در تزیین و ترتیب اتاق خود از چه کسی تقلید می‌کند. وقتی ما وارد شدیم، دوبکوف و والودیا سرگرم بازی با گنجفه بودند. مرد ناآشنایی (از سرو وضعش پیدا بود که آدم مهمی نیست) در کنار میز نشسته بود و با دقت و آفری متوجه بازی بود. خود دوبکوف رب‌دشامبر ابریشمی به تن و کفش نرمی به پا داشت. والودیا بدون سرتوک در مقابل او روی کاناپه نشسته بود و از صورت سرخ شده و نگاه فرار و ناراحتش، که لحظه‌ای از ورق برگرفت و بهما افکند، پیدا بود که فکرش سخت مشغول بازی است. چون مرا دید، بیشتر سرخ شد، و به دوبکوف گفت: «خوب نوبت ورق دادن تو است.»

فهمیدم از اینکه من دانسته‌ام قمار می‌کند، ناراحت است. ولی از حالت چهره‌اش آشفتگی پدیدار نبود و گویی به زبان حال می‌گفت: «آری، قمار می‌کنم و سبب تعجب تو این است که جوانی. و این کار نه تنها بد نیست، بلکه در این سن و سال لازم است.»

من در همان آن این نکته را احساس کردم و دریافتم.

ولی دوبکوف ورق نداد و برخاست و دست ما را فشرد و ما را نشانید و پیپ تعارف کرد، و ما امتناع ورزیدیم. گفت: «خوب، این هم دیپلومات ما که تشریفات امروز را به یاد دارد. به خدا، درست شبیه سرهنگهاست.»

من هومی کرده احساس کردم که باز آن لبخند احمقانه حاکی از رضامندی در صورتم پدید آمده است.

من به دو بکوف احترام می گذاشتم، آنچنانکه پسرکی شانزده ساله می-تواند يك آجودان بیست و هفت ساله را محترم بدارد- آجودانی که همه بزرگترها درباره وی می گویند که جوانی مرتب و مؤدب است و نیک می رقصد و به زبان فرانسه سخن می گوید و در دل مرا تحقیر می کند و ظاهراً می کوشد این احساس خویش را پنهان دارد .

با اینکه برای وی احترام قائل بودم، در تمام مدت آشنایی من و او همواره از اینکه در چشمانش بنگرم احساس ناراحتی می کردم و علت این را خدا می داند. بعدها متوجه شدم که از نگرستن به چشمان سه نوع کسان ناراحت می-شوم : به چشمان کسانی که خیلی بدتر از من بودند، کسانی که خیلی بهتر از من بودند ، و کسانی که نمی توانستم با آنان از چیزهایی که هر دو می دانستیم سخن گویم. شاید دو بکوف بهتر از من بود و شاید هم بدتر . ولی محقق بود که غالباً دروغ می گفت و بدان اعتراف نمی کرد. من این ضعف او را درک کردم و بدیهی است نتوانستم در این باره چیزی به او بگویم .

والودیا شانه را مانند پدرم تکان داد، در حالی که ورقها را بر می زد ، گفت: « يك شاه دیگر بازی کنیم .»

دو بکوف گفت : «ول نمی کند! بعد بازی را تمام می کنیم. یانه، يك بازی بکنیم بده.»

هنگامی که بازی می کردند، من مراقب دستهایشان بودم. والودیا دست بزرگ و زیبایی داشت. چون ورق را به دست می گرفت، ریخت انگشت بزرگ و انحنای دیگر انگشتانش چنان به دست پدرم شبیه بود که حتی يك بار به خود گفتم والودیا عمداً ورق را چنین به دست می گیرد تا به بزرگترها مشابهت پیدا کند. ولی چون به صورتش نگریستم، دانستم که جز بازی اندیشه ای دیگر ندارد. ولی دستهای دو بکوف، برعکس ، کوچک و پر گوشت و به سوی داخل خمیده بود و انگشتانش فوق العاده فرز و نرم بودند- درست از نوع دستهایی که انگشتی به انگشت دارند و متعلق به اشخاصی هستند که به کارهای دستی تمایل

نشان می‌دهند و دوست می‌دارند اشیایی زیبا داشته باشند.
چنین می‌نمود که والودیا باخته بود، زیرا آن مردی که به ورقهای او
نگاه می‌کرد گفت که ولادیمیر پطروویچ^۱ سخت بدآورد. دوبکوف دفترش را
درآورد و چیزی در آن یادداشت کرد و نوشته را به والودیا نشان داد و گفت:
«درست است؟»

والودیا با بی‌اعتنایی عمدی نگاهی به دفتر یادداشت کرد و گفت: «درست
است! حالا دیگر برویم.»

والودیا دوبکوف را با خود برد، و هن سوار فایتون دمیتری شده با او
رفتم. از دمیتری پرسیدم: «چه بازی می‌کردند؟»

«بازی پیکت، بازی ابلهانه‌ای است. اصلاً قمارکار ابلهانه‌ای است.»

«سرپول کلان بازی می‌کردند؟»

«نه، سرپول کلان بازی نمی‌کردند. ولی بر روی هم خوب نیست.»

«شما بازی نمی‌کنید؟»

«نه، عهد کرده‌ام که بازی نکنم. ولی دوبکوف نمی‌تواند آرام بنشیند

و از کسی نبرد.»

گفتم: «آخر، این که از طرف او شایسته نیست. یقیناً، والودیا بدتر از

او بازی می‌کند.»

«البته شایسته نیست. ولی در این مورد بدی خاصی وجود ندارد.»

دوبکوف قمار را دوست می‌دارد و خوب بازی می‌کند. با این حال، آدم نازنینی

است.»

گفتم: «من هیچ فکر نمی‌کردم که -»

«در باره او هیچ خیال بدی نمی‌توان کرد. چون بسیار آدم خوبی است.

و من او را بسیار دوست میدارم، و با همه ضعفهایش همیشه دوست خواهم داشت.»

نمی‌دانم چرا فکر کردم که چون دمیتری در دفاع از دوبکوف غلو کرده،

دیگر دوستش نمی‌دارد و احترامی برای وی قائل نیست. ولی از فرط لجاجت

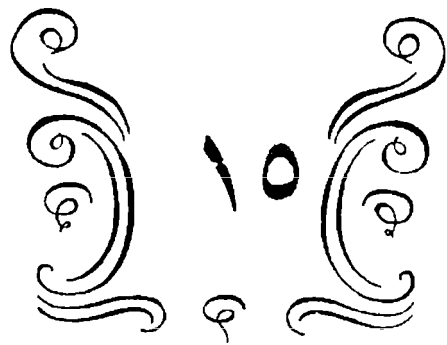
و برای اینکه کسی او را به ناپایداری متهم نکند، بدان اعتراف نمی‌کند. او از

۱. نام والودیا و نام پدر او (ولادیمیر یا ولدمار). - م.

جمله کسانی بود که دوستان خویش را تا پایان عمر دوست می‌دارند ؛ نه برای آنکه این دوستان همیشه به آنان وفادارند، ولی برای آنکه چون يك بار کسی را - ولو به اشتباه - به دوستی برگزیدند، ترك دوستی را ترك شرافت می‌شمارند .

به من تبریک می‌گویند

دوبکوف و والودیا در رستوران یار همه را به نام می‌شناختند و از دربان گرفته تا صاحب رستوران همه به آنان احترام وافر می‌گذارند . همینکه به رستوران رسیدیم ، بیدرنگ اتفاق



جدایی به ما دادند و ناهار شگفتی‌آوری ، که دوبکوف آن را از روی ورقه منوی فرانسوی انتخاب کرده بود ، برایمان آوردند . بطری شامپانی توی یخ ، که می‌کوشیدم حتی المقدور بدان با بی‌اعتنایی بنگرم ، آماده شده بود . با اینکه دوبکوف به عادت همیشگی خویش هنگام خوردن غذا داستانهای عجیبی (که خود اودعا می‌کرد درست است) نقل کرد و ضمن آن گفت که جده اش با تفنگ سرپر اهزنی را که به وی حمله کرده بود کشته است (من در آن موقع از خجالت سرخ شدم و بادیدگان متحیر از او روی برگرداندم) . و با اینکه هر بار من شروع به سخن گفتن می‌کردم ، والودیا بی‌مناک می‌شد (و این کار او بی‌هوده بود ، زیرا من به یاد دارم چیزی که زیاد خجالت‌آور باشد نگفتم) . با این حال ، ناهار در محیطی مطبوع و پسر نشاط صرف شد . چون شامپانی دادند ، همه به من تبریک گفتند و من دست در دست دوبکوف و دمیتری قلاب کرده نوشیدم و یکدیگر را تو خطاب کردیم و بوسیدیم . از آنجایی که نمی‌دانستم بطری شامپانی را چه کسی خریده است (چنانکه بعد به من گفتند مشترک بود) ، و من می‌خواستم از دوستان با پول خود که پیوسته در جیب لمس می‌کردم پذیرایی کنم ، يك اسکناس ده مناتی از جیب در آوردم . یکی از

مستخدمان را صدا کردم و آهسته پول را به اودادم و آهسته - ولی چنانکه همه شنیدند، زیرا خاموش به من می نگریستند - گفتم: «لطفاً نیم بطری دیگر هم شامپانی بیاورید.» والودیا از خجالت سرخ شد. چشمان را بهم می زد و با وحشت به من و همه مامی نگریست. احساس کردم که خطا کرده ام، ولی نیم بطری را آوردند و ما با کمال میل آن را نوشیدیم. ما همچنان خوش بودیم. دوبکوف بدون وقفه دروغ می گفت و والودیا هم چنان داستانهای مضحکی نقل می کرد و چنان خوب ادا می کرد که من هیچ از او انتظار نداشتم. همه ما خیلی خندیدیم.

داستانهای مضحك والودیا و دوبکوف آن داستان معروف را به یاد می آورد که در آن یکی می گوید: «چه طور، شما در خارجه بوده اید؟» دیگری جواب می دهد: «نه، نبودم، ولی برادرم ویولون می زند.» آنها در نقل این داستانهای مضحك و بیپایه آنچنان ورزیده شده بودند که حتی مضمون داستان یاد شده را تحریف کرده می گفتند: «ولی برادرم هم هرگز ویولون نمی زده.» به سؤالات یکدیگر چنین پاسخهایی می دادند و گاهی بدون سؤال هم می کوشیدند فقط دو چیز را که هیچ نسبتی باهم نداشتند باهم بیوندند. لحن و نگاه جدی آنها هنگام نقل این یاوه ها داستانهایشان را خنده دارتر می ساخت. من رفته رفته شگرد و شیوه آنان را دریافتم و خواستم داستان مضحکی نقل کنم. ولی همه نخست با تردید به من نگریستند و هنگامی که سخن می گفتم کوشیدند نگاه نکنند. باری، داستانی که گفتم، نگرفت. دوبکوف گفت: «برادر، دیپلومات، دروغ تحویلیمان دادی.» ولی من بر اثر نوشیدن شامپانی و مصاحبت بزرگترها چنان خوش بودم که سخن وی فقط اندکی به من برخورد. تنها دمیتری، با آنکه برابر با ما نوشیده بود، همچنان جدی و اخمو بود؛ و این خود تا حدی جلو خوشی ما را می گرفت.

دوبکوف گفت: «خوب، آقایان، گوش کنید. آخر، بعد از ناهار باید دیپلومات را وارد کنیم. چه طور است به خانه عمه برویم و در آنجا تکلیفش را معلوم کنیم.»

والودیا گفت: «آخر، نخلیو دوف نمی آید.»

دوبکوف رو به او کرده گفت: «تو زهد و فروش طاقت فرسایی! زهد و فروش طاقت فرسا! بیا با ما، خودت خواهی دید که عمه جان خانم بسیار ممتازی است.»

دمیتری سرخ شد و گفت: «نه تنها خودم نمی‌آیم، بلکه او را هم نمی‌گذارم بیاید.»

«کی را نمی‌گذاری؟ دیپلومات را؟ دیپلومات، مگر تو نمی‌خواهی بیایی؟ نگاهش کن. همینکه حرف عمه جان به میان آمد، صورتش شکفته شد.»

دمیتری، در حالی که ازجا برمی‌خاست تا در اتاق قدم بزند، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «نگفتم که او را نمی‌گذارم بیاید، ولی نه توصیه می‌کنم و نه میل دارم که بیاید. حالا دیگر او بچه نیست؛ واگرمیل داشته باشد، می‌تواند تنها و بدون شما برود. اما، دوبکوف، این کار برای تو شرم آوراست که خودت بد می‌کنی و می‌خواهی که دیگران هم بد کنند.»

دوبکوف چشمکی به والودیا زده گفت: «من نمی‌دانم این چه بدی دارد که همه شما را برای صرف چای به خانه عمه جان دعوت کنم؟ خوب، اگر خوش نمی‌آید، طوری نیست. من و والودیا می‌رویم، والودیا، می‌آیی؟»

والودیا پاسخ مثبت داد و گفت: «اول به آنجا می‌رویم و بعد به خانه من برمی‌گردیم و بازی پیکت را ادامه می‌دهیم.»

دمیتری به طرف من آمده گفت: «چه طور، می‌خواهی با اینها بروی، یا نه؟»

من روی کاناپه اندکی آن سوتر نشستم تا در کنار خود به او جا بدهم. او نشست و من پاسخ دادم: «نه، ساده‌تر بگویم، نمی‌خواهم بروم. حالا که تو توصیه نمی‌کنی، به هیچ قیمتی حاضر نیستم بروم.» بعد به سختم ادامه دادم: «نه، اینکه گفتم نمی‌خواهم درست نیست. ولی خوشحالم که نمی‌روم.»

او گفت: «چه کار خوبی می‌کنی. درزندگی تابع اراده خودت باش و به سازدیگری مرقص. این ازهر کاری بهتر است.»

این بحث وجدال کوتاه نه تنها خوشی ما را برهم نزد ، بلکه موجب فزونی آن گشت. دمیتري ناگاه آرامش روحی را، که من می‌پسندیدم، بازیافت. مشاهده و درك يك عمل خوب، چنانکه بعد بارها متوجه شدم، چنین تأثیری در وی داشت. و اکنون نیز، چون توانسته بود مرا از رفتن باز دارد، احساس خشنودی و آرامش می‌کرد. آنچنان خوشحال و سر حال بود که يك بطری دیگر شامپانی خواست (این مخالف رسم و عادت او بود)، و مرد ناشناسی را به اتاق ما خوانده مشروب فراوان به او نوشانید و آهنگ «بیایید شادی کنیم» را سرود، تا همه همراهیش کنند. سپس پیشنهاد کرد که برای گردش به سوکولینکی^۱ برویم، ولی دوبکوف با این پیشنهاد مخالفت کرد.

دمیتري لبخند زنان گفت : «بیایید امروز خوش باشیم . به افتخار ورود او به دانشگاه ، من برای اولین بار آن قدر می‌نوشم که مست شوم . با دادا باد.»

این شادی و نشاط به طرز عجیبی به دمیتري دست می‌داد. شبیه به لاله یا پدر نیکسیرتی بود که از فرزندان خویش راضی است و می‌خواهد وسیله تفریح آنان را فراهم کند، و در همان هنگام ثابت کند که می‌توان با حفظ راستگاری و ادب خوش بود. این نشاط نابهنگام او گویا به من و دیگران نیز سرایت کرده بود، به خصوص که هر يك از ما نیم بطر شامپانی نوشیده بود. و من با چنین روحیه خوشی به تالار بزرگ رفتم، تاسیگاری را که دوبکوف به من داده بود بکشم.

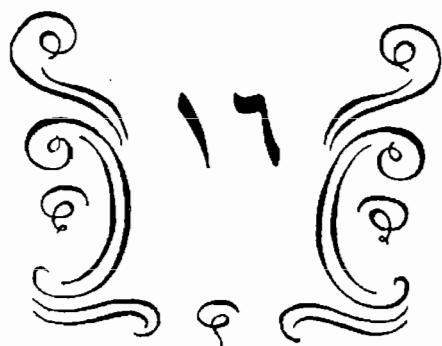
چون از جا برخاستم، دیدم سرم اندکی گیج می‌رود و پاهایم در صورتی درست حرکت می‌کند و دستهایم فقط هنگامی وضع طبیعی دارند که اندیشه خود را در آنها متمرکز سازم. و گرنه، پاهایم به این سو و آن سو می‌رفتند و از دستها حرکاتی غیرمنتظره سرمی‌زد. من همه توجه خویش را به دستها و پاهایم معطوف ساختم. به دستها فرمان دادم بلند شوند و دکمه‌های سرتوك را ببندازند و موها را مرتب سازند (ولی دستها آنجها را خیلی بلند برمی‌جهانند ؛ و به پاها فرمودم به طرف دربروند، و آنها اطاعت کردند. ولی خیلی محکم یا

۱. باغ و بیشه‌ای در مسکو. - م.

بیش از حد آرام به زمین می‌خوردند، به‌خصوص پای چپم که هم‌ماش با پنجه حرکت می‌کرد. در این هنگام، کسی بانگ زد: «کجا می‌روی؟ حالا شمع می‌آورند.» حدس زدم که این صدای والودیا است، و خیلی خوشم آمد که توانسته‌ام درست حدس بزنم. ولی در جواب او تبسم مختصری کرده پیشتر رفتم.

مناقشه

در تالار بزرگ يك آقای قد کوتاه و چاق و غیر نظامی سبیل سرخی پشت میز کوچکی نشسته بود و خوراک می‌خورد. در کنار او مرد گندم‌گون بلند قامت و بیسبیلی قرار داشت. اینان به زبان



فرانسه سخن می‌گفتند. نگاهشان مرا مشوش ساخت. با این حال، قصد کردم سیگار را با شمع‌ای که در برابر آنها می‌سوخت آتش زنم و بکشم. به اطراف نگریستم تا از نگاه‌های آنها احتراز کنم، و به میز نزدیک شده مشغول آتش زدن سیگار شدم. همینکه سیگار روشن شد، دیگر طاقت نیاوردم و به آقای که مشغول صرف غذا بود نگریستم. چشمان خاکستریش به حالت بداندیشانه‌ای به من دوخته شده بود. تا خواستم برگردم، سبیل سرخ او به حرکت درآمد و او به زبان فرانسه گفت: «آقای عزیز، من دوست ندارم وقتی که غذا می‌خورم سیگار بکشند.»

سخنان نامفهومی منومن کردم. آقای سبیل‌نگاه مختصری به آقای بیسبیل افکند، گویی می‌خواهد او را متوجه سازد که چگونه مرا تأدیب خواهد کرد. بعد گفت: «بلی، آقای عزیز، دوست ندارم که سیگار بکشند، و کسانی را هم که بایکچنین بی‌ادبی می‌آیند و توی صورت آدم دود می‌کنند دوست نمی‌دارم.» من همان آن فهمیدم که این آقا سرزنش می‌کند، ولی در لحظه اول خود را گناهکار دانستم و گفتم: «گمان نمی‌کردم که این کار ناراحتان کند.»

آن آقا فریاد برآورد: «بلی، شما گمان نمی کردید که آدمی بی ادبید، ولی من چنین گمان می کنم!»

دیدم که به من توهین می کند، و خود نیز اندک اندک متغیر شدم و گفتم: «چه حقی دارید که فریاد بکشید؟»

«حق دارم هرگز به کسی اجازه ندهم که به من بی ادبی بکند، و همیشه جوانان بی ادبی مثل شما را تأدیب خواهم کرد. آقای عزیز، اسمتان چیست و در کجا زندگی می کنید؟»

خیلی غضبناک شده بودم. لبانم می لرزید و نفسم تنگ شده بود. با وجود این، خود را مقصر می شمردم، شاید بدین سبب که می پنداشتم زیاد شامپانی نوشیده ام. حرف ناشایستی به آن آقا نزدم، و با ادب و فروتنی نام و نشانی خود را به او گفتم.

«آقای عزیز، نام من کالپیکوف است و شما در آینده بیشتر مراعات احترام مردم را بکنید. ما بازم همدیگر را خواهیم دید و با ادبتر باشما رفتار خواهم کرد. خبرم به شما خواهد رسید.» همه این گفتگو به زبان فرانسه صورت گرفت.

صدای خود را محکمتر کرده گفتم: «بسیار خوشوقت می شوم»، و با سیگارم، که نزدیک بود خاموش شود، به اتاق خودمان باز گشتم.

به برادر و دوستانم که به گرمی سرگرم بحث و گفتگو بودند، از این پیشامد سخنی نگفتم. تنها در گوشه ای نشستم و درباره آن واقعه عجیب به اندیشه پرداختم. عبارت «شما، آقای عزیز، آدمی بی ادبید» همچنان در گوشم صدا می کرد و مرا به خشم آورده بود. چون از خماری درآمدم، درباره این پیشامد و رفتار خودم با آن مرد به اندیشه پرداختم. ناگاه اندیشه هراس انگیزی به من دست داد و گفتم که همچون آدم ترسویی رفتار کرده ام. چه حقی داشت به من حمله کند؟ چرا به سادگی به من نگفت که این کار ناراحتش می کند؟ پس تقصیر با اوست؟ چرا وقتی به من گفت که بی ادبم، نگفتم «آقای عزیز، بی ادب آن کسی است که حرفهای زشت می زند و دشنام می دهد»، یا چرا به رویش بانگ نزدم «ساکت شو!» اگر چنین می گفتم، خیلی خوب بود. چرا به دوئل

دعوتش نکردم؟ نه، هیچیک از این کارها را نکردم و همچون آدم ترسویی دشنامهای او را قورت دادم. «شما، آقای عزیز، آدمی بی ادبید.» این عبارت لاینقطع در گوشه‌هایم می‌پیچید. با خود اندیشیدم: «نه، نمی‌توان این کار را به همین حال گذارد و رها کرد.» برخاستم و تصمیم گرفتم باری دیگر به نزد آن آقا رفته سخنان درشت و تهدیدآمیزی به او بگویم و شاید هم، اگر ضرورت اقتضا کند، با شمعدان بر سرش بکوبم. با لذت فراوان به نیت اخیر خویش می‌اندیشیدم، ولی چون وارد اتاق بزرگ شدم، از ترس بر خود می‌لرزیدم. خوشبختانه، آقای کاپلکوف دیگر در اتاق نبود و پیشخدمتی مشغول تمیز کردن میز بود. بیمیل نبودم که پیشخدمت را از واقعه مطلع سازم و توضیح دهم که به هیچ وجه مقصر نیستم. ولی نمی‌دانم چرا قصد خود را تغییر دادم و با اوقاتی تلخ مجدداً به اتاق خودمان برگشتم.

دوبکوف گفت: «دیپلومات ما را چه شده؟ یقیناً، سرگرم تعیین سر نوشت اروپا است!»

من اخم بر جبین افکنده از او روی برگرداندم و گفتم: «آخ، راحت‌م بگذار!»

پس از آن، در اتاق قدم زدم و نمی‌دانم چرا به این فکر افتادم که دوبکوف هیچ آدم خوبی نیست، و درواری شوخیهای بیپایان و کلمه دیپلومات نیت خوبی وجود ندارد. او جز اینکه از والودیا در قمار ببرد و پیش فلان عمه جان برود، هدف دیگری ندارد. هیچ چیز خوشایندی در او نیست. هر چه می‌گوید یادروغ است یا سخنان پست و ناهنجار. از این گذشته، همیشه می‌خواهد کسی را ریشخند کند. به نظر من، ساده‌تر بگویم، آدم احمقی است و بد. پنج دقیقه با این تفکرات سپری شد، و نمی‌دانم چرا هر آن‌کینه و دشمنی من به دوبکوف افزون می‌گشت. حتی به والودیا و دمیتری اعتراض کردم که چرا با او صحبت می‌کنند.

ناگهان، دوبکوف با تبسمی، که به نظرم سخریه‌آمیز و حتی غدارانه آمد، نگاهی به من کرد و گفت: «آقایان، می‌دانید؟ باید روی دیپلومات آب بریزیم. حالش خراب است! به خدا، خراب است!»

من لبخند غضب‌آلودی زدم و حتی فراموش کردم که پیشتر او را تو

خطاب کرده بودم وگفتم: «حال خودتان خراب است. آب به سر خودتان باید ریخت.»

این پاسخ گویا باعث تعجب دوبکوف شد، ولی اعتنایی نکرد و از من روی برگرداند و صحبت خویش را با والودیا و دمیتری دنبال کرد. بیمیل نبودم به جمع آنان پیوندم و در صحبتشان شریک شوم، ولی احساس می‌کردم که از تظاهر عاجزم. مجدداً گوشه‌ای گرفتم و تا موقع حرکت در آنجا ماندم.

چون حساب را پرداختیم و مشغول پوشیدن شنل‌هایمان شدیم، دوبکوف روبه دمیتری کرده گفت: «خوب، اورست و پیلادا به کجا می‌روند؟ یقیناً به خانه می‌روند تا از عشق صحبت کنند. اما ما می‌رویم و دیداری با عمه‌جان عزیز تازه می‌کنیم که بهتر از آن دوستی ترشیده شماست.»

ناگهان، من، همچنانکه به سوی او می‌رفتم و دست تکان می‌دادم، به سخن درآمده گفتم: «چگونه جرئت می‌کنید حرف بزنید و ما را مسخره کنید؟ چگونه جسارت کرده احساساتی را که از درک آن عاجزید مورد استهزاء قرار می‌دهید؟ من اجازه نمی‌دهم. خاموش!»

کلمات آخر را به صدای بلند گفتم و خود خاموش شدم. نمی‌دانستم دیگر چه بگویم، و از فرط هیجان به نفس نفس افتاده بودم. دوبکوف نخست متعجب گشت و بعد خواست تبسم کند و سخنان مرا شوخی تلقی کند، ولی سرانجام ترسید و چشم فرو افکند. من از این حالت او بسیار متعجب شدم. او گفت: «من به هیچ وجه شما و احساساتتان را به مسخره نگرفته‌ام. فقط یک حرفی زدم.»

«هان! هان!» این سخنان را فریاد زنان بر زبان آوردم، ولی در همان لحظه از حرکت خود شرمسار شدم و دلم برای دوبکوف، که صورت سرخ و برآشفته‌اش از رنج بسیار سخن می‌گفت، سوخت.

والودیا و دمیتری با هم گفتند: «تورا چه می‌شود؟ کسی خیال نداشت به تو توهین کند.»

«نه، او می‌خواست به من توهین کند.»

۱. اورست پسر آگاممنون بود که دوستیش با پیلادا مثل شده است. - م.

دوبکوف، در همان لحظه‌ای که از در خارج می‌شد و دیگر نمی‌توانست آنچه را خواهم گفت بشنود، اظهار داشت: «برادرت عجب آقای پر حرارت و پر جوشی است.»

شاید اگر پیشخدمتی، که شاهد مشاجره من و کالپیکوف بود، شنلم را به من نمی‌داد. می‌دویدم و به او می‌رسیدم و ناسزاها می‌گفتم. ولی شنل را پوشیدم و بیدرنک آرام شدم. فقط در برابر دمیتری تاحدی تظاهر به اوقات تلخی کردم (تاحدی که ضرورت داشت)، تا آرامش ناگهانی من عجیب به نظر نرسد. روز بعد، من و دوبکوف در اتاق والودیا یکدیگر را دیدیم و از این داستان یادی نکردیم، ولی یکدیگر را شما خطاب کردیم و نگاه کردن به چشمان یکدیگر برای هر دوی ما دشوارتر شد.

کالپیکوف نه‌فردای آن روز و نه بعدها موضوع را تعقیب نکرد و داستان را به فراموشی سپرد، ولی خاطره نزع باوی سالها در خاطر من زنده بود و رنج می‌داد. تا پنج سال بعد، هر بار که آن توهین جبران نشده را به یاد می‌آوردم، دردی احساس می‌کردم و جیغ می‌کشیدم و تنها با یادآوری جسارت و بیباکی خودم در آن هنگام خویشتن را دلداری می‌دادم. فقط مدت‌ها بعد با نظردیگری به آن ماجرا نگریدم. با رضایت خاطر مضحکی نزع خویش را با کالپیکوف به یاد می‌آوردم و از توهین بیجایی که به دوبکوف «جوان نیکمنش» وارد آورده بودم، پشیمان بودم.

چون همان شب داستان خویش و کالپیکوف را برای دمیتری نقل کردم و شکل ظاهر او را برایش مجسم ساختم، او فوق‌العاده تعجب کرد و گفت: «خودش است! هیچ می‌دانی که این کالپیکوف یکی از پست فطرتان مشهور است؟ او در قمار قلب می‌کند و، بالاتر از همه، ترسو است و رفقاییش از هنگ بیرونش کرده‌اند، زیرا سبلی خورده بود و نمی‌خواست دوئل کند. از کجا این جسارت را پیدا کرده؟ مگر جز بی‌ادب چیز دیگری هم گفت؟ دمیتری با لبخند محبت آمیزی به من نگریده سخنان آخر را افزود. من سرخ شدم و پاسخ گفتم: «نه. چیزی نکفت.»

دمیتری مرا تسکین داده گفت: «خوب نشد. ولی به دل مگیر. مصیبتی

روی نداده است .

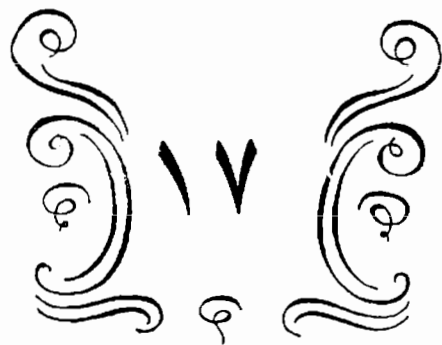
پس از گذشت مدتی دراز، که در این باره می‌اندیشیدم، فکری به ذهنم رسید که گمان می‌کنم به حقیقت نزدیک بود . گفتم کالپیکوف از آن روی مراد ر حضور آن مرد بیسبیل گندمگون به باد دشنام گرفته است که به این وسیله سیلی آبداری را که خورده بود تلافی کند؛ همچنانکه من هم پس از شنیدن کلمه بی‌ادب به دوبکوف بیگناه پر خاش کردم .

برای دیدارهای رسمی آماده

می‌شوم

فردای آن روز، چون چشم از خواب گشودم، نخستین اندیشه‌ام متوجه داستان کالپیکوف گشت. باری دیگر غریدم و در اتاق به این سو و آن سو دویدم. ولی نتیجه‌ای نداشت. ضمناً آن روز آخرین روز اقامت من در مسکو بود. می‌بایست به دیدن کسانی برویم که پدرم نامه‌های آنان را بر کاغذی نوشته بود. پدرم، بیش از آنکه به اندیشه اخلاق و رفتار و آموزش ما باشد، به مناسبات و رفت و آمد ما با بزرگان اهمیت می‌داد. وی به خط شکسته و شتاب‌آمیز خویش بر آن کاغذ چنین نوشته بود: « ۱- پیش‌شاهزاده ایوان ایوانوویچ، حتماً؛ ۲- پیش‌ایوین‌ها، حتماً؛ ۳- پیش‌شاهزاده میخائیل؛ ۴- پیش‌شاهزاده خانم نخلیودوا و نزد بانو والاخینا. اگر فرصتی باشد، بدیهی است که پیش سرپرست و رئیس دانشگاه و استادان هم خواهیم رفت.»

دمیتری مرا از دیدن‌های اخیر منصرف کرد و گفت که نه تنها این کار ضرورتی ندارد، بلکه بیجا و نامناسب است . ولی نزد آن دیگران می‌بایست همان روز بروم. از دودیدار اول، که در برابر آنها لفظ حتماً نوشته شده بود، بسیار می‌ترسیدم. شاهزاده ایوان ایوانوویچ سرلشکر و سالخورده و ثروتمند و تنها بود. معاشرت با یک چنین مردی برای دانشجوی شانزده ساله‌ای چون من



نمی‌توانست دلچسب باشد. ایوین‌ها هم مردم مته‌ولی بودند و پدرشان هم‌ردیف سرلشکر بود و در زمان حیات جده‌ام فقط يك بار به‌خانه ما آمده بود. پس از مرگ جده‌ام، متوجه شده بودم که ایوین كوچك از ما گریزان است و گویا افاده می‌کند. اما ایوین ارشد، چنانکه می‌گفتند، کلاس قضایی را تمام کرده بود و در پترزبورگ به خدمت دولت اشتغال داشت. پسر دوم، که سرگی نام داشت و زمانی مورد پرستش من بود، اکنون بلندقامت و چاق شده بود و در دبیرستان نظام پائسکی کورپوس^۱ تحصیل می‌کرد.

در جوانی نه تنها دوست نداشتم با کسانی که خود را بالاتر از من می‌دانستند رابطه‌ای داشته باشم، بلکه چنین روابطی برایم طاقت فرسا ورنج‌آور بود. می‌ترسیدم مرا تحقیر کنند، و از همین روی با همه نیروی خویش می‌کوشیدم استقلال شخصیت خود را به آنان نشان دهم. با این حال، چون از آخرین امر پدرم سر باز زده بودم، می‌بایست نخستین سفارش او را به‌جا آورم تا گناه خویش را اندکی جبران کرده باشم. در اتاق قدم می‌زدم و به لباسهای خود و شمشیر و کلاه، که روی صندلیها قرار گرفته بود، می‌نگریستم و برای رفتن آماده می‌شدم که گراب پیر برای تبریک گفتن به من وارد شد. او ایلینکا را هم با خود آورده بود. گراب (پدر) آلمانی روسی شده و چاپلوس و شیرین‌زبان و دورو و به حد توان فرساینده و غالباً مست بود، و بیشتر به‌خانه ما می‌آمد که تقاضایی کند و پدرم او را گاهی در دفتر کار خود می‌نشانید. ولی هر گز او را برای ناهار با ما نمی‌نشانند. اودنائت و گداصفتی را آنچنان با تظاهر به نیک‌خویی در هم آمیخته بود و چندان به‌خانه ما رفت و آمد می‌کرد که همه می‌پنداشتند به ما علاقه و دلبستگی دارد، و از این روی وی را دوست می‌داشتند. ولی نمی‌دانم چرا من او را دوست نمی‌داشتم و هر بار که زبان به سخن می‌گشود من به جای او خجالت می‌کشیدم.

از آمدن این مهمانان بسیار ناراضی بودم و ناخشنودی خویش را پنهان نمی‌داشتم. عادت کرده بودم ایلینکا را همیشه پست بشمارم. او هم به این رفتار من خو گرفته بود و مرا محق می‌دانست. و سرانجام، از اینکه وی نیز مانند من

۱. مدرسه متوسطه نظامی برای فرزندان اعیان و اشراف در زمان تزارها. - م.

دانشجو است ناراحت بودم. به گمانم او هم از این تساوی تاحدی در برابر من شرمسار بود. با او تعارف سردی کردم و مهمانان را به نشستن دعوت نکردم. فکر کردم بدون دعوت من هم می‌توانند بنشینند، و امر کردم درشکه را ببندند. ایلینکا جوانی مهربان و بسیار راستکار و عاقل بود، ولی به اصطلاح اندکی خل بود. دائماً حالات روحیش بدون سبب ظاهری گاه به افراط و گاه به تفریط می‌گرایید. گاه گریان و گاه خندان بود، و زمانی از هر چیز کوچکی می‌رنجید. در آن موقع چنین می‌نمود که رگ رنجش جنبیده است. چیزی نمی‌گفت و خشمناک به من و پدرش نگاه می‌کرد. و هر بار که خطاب به او سخنی گفته می‌شد، لبخندی می‌زد. لبخند اجباری خاصی که او می‌کوشید احساسات و به ویژه شرمساری خویش را از پدرش در پشت آن پنهان سازد. این احساس خجالت را در حضور ما نمی‌توانست مخفی کند.

پیرمرد پشت سر من توی اتاق حرکت می‌کرد و، در حالی که من مشغول لباس پوشیدن بودم، با احترام و آهسته انفیهدان نقره‌ای را که جده‌ام به او اهدا کرده بود در میان انگشتان ستبر خویش آهسته می‌چرخاند و به من می‌گفت: خوب، نیکلای پطرویچ، همینکه از پسرم شنیدم که شما با چنان موفقیتی امتحان داده‌اید آخر، عقل و درایت شما بر همه معلوم است - بیدرنگ شتابان برای عرض تبریک خدمت رسیدم. آخر، من شما را کول کردم، و خدا شاهد است که همه شما را مثل نزدیکان خودم دوست می‌دارم. ایلینکا هم همیشه تقاضا داشت که خدمت برسد. او هم به شما عادت کرده است. ایلینکا در آن لحظه خموش در کنار پنجره نشسته بود و گویی کلاه سه گوش مرا تماشا می‌کرد و زیر لب با تغیر چیزی می‌گفت.

پیرمرد سخنش را چنین دنبال کرد: «خوب، نیکلای پطرویچ، می‌خواستم بپرسم که الیوشای ما خوب امتحان داده یا نه؟ می‌گویند با شما دریک جا خواهد بود. شما دیگر تنه‌هایش نگذارید، لطفتان را از او دریغ نکنید و نصیحتش کنید.» به ایلینکا نگرستم و او نگاه مرا احساس کرد و سرخ شد و دیگر لبان را نجیبانید. من پاسخ دادم: «او بسیار خوب امتحان داد.»

۱. مانند ایلینکا مصغر و لفظ خودمانی ایلینا است. - م.

پیرمرد تبسم خجولانه‌ای کرد ، چنانکه گفتی ازمن می‌ترسد. به‌هرسو که حرکت می‌کردم، چنان فاصله‌اش بامن کم بود که بوی شراب و توتون، که وجودش از آن اشباع شده بود، لحظه‌ای ترکم نمی‌گفت و به‌مشام می‌رسید. او در این حال گفت: «آیا پسر می‌تواند يك روز در خانه شما بماند؟»

من ناراحت شده بودم، زیرا پیرمرد مرا در برابر پسرش در وضع ناجوری قرار داده بود. به‌خصوص از اینکه توجه مرا از کاری که در آن موقع برایم بسیار مهم بود - یعنی لباس پوشیدن - منحرف کرده بود، بسیار ناراضی بودم. و بیش از همه، آن بوی تند عرق که در همه جا تعقیب می‌کرد چنان ناراحت‌کننده بود که به‌سردی گفتم چون تمام روز را در خانه نخواهم بود، نمی‌توانم با ایلینکا باشم.

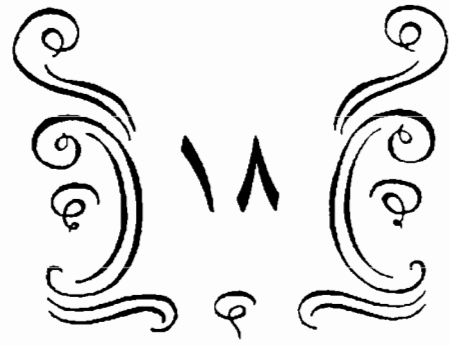
ایلینکا لبخند زنان، بدون اینکه به‌من بنگرد، گفت: «پدر، شما که می‌خواستید پیش خواهرتان بروید. من هم کار دارم.»

این سخن مرا شرم‌منده‌تر ساخت. برای اینکه امتناع خویش را از پذیرایی ایلینکا به‌نحوی توجیه‌کنم، گفتم: «سبب غیبت من از خانه این است که باید نزد شاهزاده ایوان ایوانویچ و شاهزاده خانم کارناکوا و ایوین، که شاغل مقام مهمی است، بروم؛ و یقیناً ناهار را در خانه شاهزاده خانم نخلیودوا خواهم خورد.» می‌پنداشتم چون دانستند به‌دیدن چه کسان مهمی می‌روم، دیگر از من دست برمی‌دارند. چون آماده رفتن شدند، از ایلینکا خواهش کردم که يك روز دیگر به‌نزد من بیاید. ولی ایلینکا فقط غری زد و تبسمی زورکی بر لب آورد. معلوم بود که دیگر به‌خانه ما پا نخواهد گذاشت.

پس از رفتن آنان، من سوار شده نزد کسانی رفتم که قرار بود آنها را ببینم. بامداد آن روز از والودیا خواهش کرده بودم بامن بیاید که تنها نباشم و زیاد ناراحت نشوم، ولی او به‌بهانه اینکه سوار شدن دوبرادر به يك درشکه کوچک خوشایند نیست، خواهش مرا نپذیرفت.

والاخين ها

من تنها روبه راه نهادم. نخست از والاخين ها، که خانه شان درسيو تسووی وراژك و نزديكتر از خانه های ديگران بود، دیدن کردم. سه سال بود که سونيچکا را ندیده بودم، و بدیهي است که محبت



من به او در این مدت کاهش یافته بود. ولی در ژرفای روح هنوز خاطره زنده و هیجان انگیز عشق کودکانه گذشته باقی بود. گاهی در طول آن سه سال با چنان نیرو و روشنی خاطره او در ذهنم تجدید می شد که سرشک از دیدگانم سرازیر می گشت و احساس می کردم که باری دیگر عاشق شده ام. ولی این حالت بیش از چند دقیقه نمی پایید و به زودی هم بازمی گشت.

می دانستم که سونيچکا با مادرش به خارجه سفر کرده است و دو سال در آنجا بوده اند، و دلجان نشان و اثرگون شده و شیشه های شکسته صورت او را بریده است، و گویی بدین سبب او خیلی زشت شده است. در طی راه سونيچکای پیشین را به خاطر می آوردم و به این اندیشه بودم که اکنون وی را چگونه خواهیم یافت. نمی دانم چرا می پنداشتم که، چون دو سال در خارجه اقامت داشته، اکنون فوق العاده بلند شده و قامتی رسا و بسیار زیبا دارد و جدی و جا افتاده و فوق العاده جذاب شده است. نیروی تصورم حاضر نمی شد او را با چهره زخم دار زشت تصویر کند. برعکس، چون درباره عاشق دلباخته و پرشوری، که با وجود زشت شدن صورت محبوبه اش بر اثر آبله به وی وفادار مانده بود، داستانی شنیده بودم. می کوشیدم با حفظ وفاداری و صداقت خود به سونيچکا خود را شایسته عشق او سازم. هنگامی که به خانه والاخين ها نزديك می شدم، عاشق نبودم؛ ولی چون خاطرات روزگار دلدادگیم را در خود بیدار ساخته بودم، آماده و راغب بودم که بار دیگر در بند عشق گرفتار شوم. از مدت ها پیش، چون به دوستان عاشقم می نگریستم، شرمنده می شدم و احساس می کردم که از آنها عقب افتاده ام.

والاخين ها در خانه كوچك و تمیز چوپی زندگی می کردند که مدخل آن از حیاط بود. چون زنگی را، که در آن زمان از نوادر مسکو بود، به صدا در

آوردم، پسرک کوچولویی، که لباس پاکیزه به تن داشت، در راه رویم گشود. وی نتوانست یا نخواست بگوید که اربابها در خانه‌اند یا نه. مرا در سرسرای تاریک گذاشت و به راهرو تاریکتری دوید.

من مدتی نسبتاً دراز در آن اتاق تاریک ماندم. گذشته از راهرو و در مدخل، یک دربسته دیگر هم در آن دیده می‌شد. من تا حدی از وضع تاریک و غمناک خانه متعجب شده بودم، و از دیگر سوتصور می‌کردم خانه کسانی که در خارجه بوده‌اند باید چنین باشد. پس از پنج دقیقه، همان پسرک در تالار را از طرف درون گشود و مرا به تالار پذیرایی تمیزی، که شباهتی به اتاق ثروتمندان نداشت، هدایت کرد. پس از ورود من، سونیچکا هم وارد آنجا شد.

او هفده سال داشت. قدش خیلی کوتاه و بسیار لاغر و رنگ چهره‌اش زرد و ناسالم بود. جای زخمی در صورتش نمایان نبود، ولی چشمان برجسته و لبخند با نشاط و روشن و خوش و نیک‌اندیشانه‌اش همان بود که من در کودکی دوست می‌داشتم. انتظار نداشتم که وی را چنین ببینم، و بدین سبب نتوانستم دفعه‌تاً آنچه را در طی راه آماده کرده بودم بیان کنم. به رسم انگلیسیان به من دست داد، و این رسم نیز در آن زمان مانند زنگ در از نوادر بود. دستم را با صداقت و صمیمیت فشردم و مرا در کنار خویش روی کاناپه نشاند و، همچنانکه به صورت من نگریست، با رضایت خاطر صمیمانه‌ای گفت:

«آخ، نیکلای عزیز، نمی‌دانید چقدر از دیدن شما خوشحالم.» متوجه شدم که کلمات نیکلای عزیز را به لحن دوستانه و خودمانی بر زبان راند. رفتار سونیچکا پس از سفر به خارجه ساده‌تر و مهربانتر و خودمانی‌تر از پیش شده بود، و این خود موجب تعجب من گردید. متوجه دو جای زخم کوچک نزدیک بینی و روی ابرو شدم. ولی چشمان و لبخند افسونگرش با آنچه در گذشته در خاطر من نقش بسته بود تفاوتی نداشت.

می‌گفت: «چقدر شما عوض شده‌اید! آدمی بزرگ شده‌اید. خوب، من چه طور؟»

پاسخ گفتم: «آخ، ممکن بود شمارا نشناسم.» حال آنکه در همان آن می‌اندیشیدم که همیشه در همه‌جایی توانم او را بشناسم. همان احساسات نشاط...

انگیز پنج سال پیش، هنگامی که در خانه جدهام با او می‌رقصیدم، درمن زنده گشته بود .

سونیچکا سر راتکان داد و پرسید: « چطور ، خیلی زشت شده‌ام ؟ »
من باعجله پاسخ گفتم: « نه، به هیچ وجه نه- بلکه برعکس- وحتى- »
« اهمیت ندارد. رقصها و بازیها و سن ژروم و بانو دورا را به یاد دارید؟ »
(من مادام دورایی به یاد نداشتم. گویا لذت تجدید خاطرات روزگار کودکی موجب شده بود که او مطالب را مخلوط کند) . « آخ چه دوران خوبی بود! »
وی این کلمات را به دنبال سخنان پیشین، با همان لبخند شیرین، حتی شیرینتر از لبخندی که در روزگار کودکی در خاطر من نقش بسته بود، و با چشمانی گیراتر و درخشانتر از پیش بر زبان راند. هنگامی که سخن می‌گفت، من فرصتی یافته درباره‌ی وضعی که در آن لحظه داشتم اندیشیدم و قطع کردم که عاشق شده‌ام .
همینکه این واقعیت بر من مسلم شد، همان دم آن آرامش و وارستگی روحی ناپدید گشت و پرده‌ای از مه آنچه را در برابرم بود- حتی چشمان و لبخند او را - از نظرم پنهان ساخت. نمی‌دانم چرا شرم آمد و سرخ شدم و زبانم بند آمد و به لکنت افتاد .

وی آهی کشید و اندکی ابروان را بالا زد و سخنش را چنین دنبال کرد :
« حالا دوران عوض شده و همه چیز خیلی بدتر گشته‌است. حتی ماهم بدتر شده‌ایم .

نیکلا، چنین نیست ؟ »

قادر نبودم پاسخ گویم و خموش به‌رویش می‌نگریستم .
با اندکی کنجکاو و تعجب به‌صورت سرخ شده و هراسان من نگرینسته سخن خویش را دنبال کرد: « ایوین‌ها و کارنا کوف‌های آن زمان حالا در کجا یند؟
یادتان هست چه دوران خوبی بود ؟ »

باز نتوانستم جواب گویم .

بانو والاخینای پر در آن لحظه وارد اتاق شد و مرا از آن وضع سخت و ناهنجار نجات داد. برخاستم و تعظیم کردم و باری دیگر نیروی سخن گفتن را بازیافتم. ولی در عوض سونیچکا پس از ورود مادرش عجیب عوض شد. شادی و

خوشی مؤانست یکباره ترکش گفت وحتی لبخندش دگر گونه شد و ناگاه - به استثنای قامت بلندش - به صورت همان دختر از خارجه درآمده‌ای درآمد که وی را پیشتر غیباً در ذهن خود مجسم می‌ساختم. برای این دیگر گونی ناگهانی سببی نمی‌دیدم، زیرا مادرش مانند روزگار گذشته تبسم شیرین و دلپسندی بر لب داشت و حرکات و سکناتش مانند گذشته ملایم و مهربان بود. والاخینا روی صندلی راحتی بزرگی نشست و در کنار خویش جایی را به من نشان داد که بنشینم و به زبان انگلیسی چیزی به دختر خود گفت. سونیچکا بیدرنگ از اتاق بیرون رفت، و این خود مرا آسوده ساخت. والاخینا از حال خویشاوندانمان و برادرم و پدرم پرسید و بعد از مصیبتی که به وی روی آورده بود - یعنی مرگ شوهرش - سخن گفت. سرانجام، چون دید که دیگر مطلبی برای صحبت با من ندارد، خاموش شد و به من نگریست، گویی به زبان حال می‌گفت: «عزیزم، اگر حالا برخیزی و وداع کنی و بروی، خیلی کار خوبی می‌کنی.» ولی وضع غریبی برایم پیش آمد. سونیچکا با کاردستی به اتاق برگشت و در گوشه دیگر اتاق نشست. پیدا بود که نگاهش متوجه من است. هنگامی که والاخینا از مرگ شوهرش سخن می‌گفت، باری دیگر به یاد آمد که عاشقم و اندیشیدم که مادرش هم این موضوع را حدس زده است. باز چنان شرمساری دستم داد که دیگر نمی‌توانستم به طور طبیعی عضوی از اعضايم را حرکت دهم. می‌دانستم که برای برخاستن و رفتن باید فکر کنم که پا را کجا بگذارم و با سرم و دستم چه کنم. خلاصه، تقریباً همان چیزی را احساس می‌کردم که دیروز بعد از نوشیدن نیم بطری شامپانی به من دست داده بود. دل‌گواهی می‌داد که نخواهم توانست بر اعضای تن خویش فرمان دهم، و بدین سبب نمی‌توانم برخیزم. واقعاً نمی‌توانستم برخیزم. یقیناً والاخینا از دیدن چهره سرخ و سکون مطلق من دچار شگفتی شده بود. ولی فکر کردم بهتر است به آن وضع احمقانه نشسته باشم تا تن به خطر داده به وضع ناهنجاری برخیزم و بیرون روم. باری، مدت نسبتاً درازی به همان وضع نشستم و منتظر شدم تا فرصت غیر منتظره‌ای به دست آید و مرا از آن وضع رهایی بخشد. فرصت مطلوب به دست جوانی عجیب، که از حرکاتش معلوم بود اهل‌خانه است، فراهم گشت. جوان با احترام تمام

به من سلام گفت. والاخینا برخواست وعذرخواست که باید با پیشکار خود صحبت کند، ونگاهی حاکی از تعجب به من افکند؛ گفتمی می خواهد بگوید: «اگر بخواهید تا ابد اینجا بنشینید، من بیرونتان نخواهم کرد.» هرطور بود، کوشش وتقلا کردم وبه خود فشار آوردم وبرخاستم، ولی قادر نبودم سلام وتعارف کنم. هنگام خروج، که نگاههای آمیخته به همدردی آن مادرودختر بدرقه راهم بود، دست به صدلییی افکندم که بر سر راهم نبود. علت دست افکندن من به صدلی آن بود که نمی خواستم به قالیبی که زیر پاهایم بود دست بیفکنم. ولی در هوای آزاد تشنجی عارضم شد، وچنان بلند غریدم که کوزما چند بار پرسید: «چه فرمودید؟» از آن پس، این احساس زایل شد ومن تا اندازه ای آرامش خود را بازیافته درباره عشق خود به سونیچکا ومناسبات او با مادرش - مناسباتی که به نظرم عجیب آمده بود - به تفکر پرداختم. چون، بعد از این مشاهدات خویش، با پدرم سخن گفته و اظهار داشتیم که به نظرم روابط والاخینا ودخترش خوب نیست، وی چنین گفت: «بلی، با آن خست وحشتناکش بیچاره دخترک را رنج می دهد.»

وآنگاه با احساسی نیرومندتر از آنچه شایسته بود درباره یکی از زنان خویشاوند ابراز دارد، به سخنش چنین افزود: «وعجیب است که بیشتر چه زن زیبا ومهربان وخوبی بود! نمی فهمم چرا تا این حد عوض شده. تو در آنجا آن نیشش راندید؟ این دیگر چه ادایی است که يك خانم متشخص روسی منشی داشته باشد؟»

سخنان اخیر را هنگامی که از من دور می شد باتغیر گفت.

پاسخ دادم: «چرا، دیدم.»

«خوب، چه جور است؟ لاقول، زیبا است، یا نه؟»

«نه، هیچ زیبا نیست.»

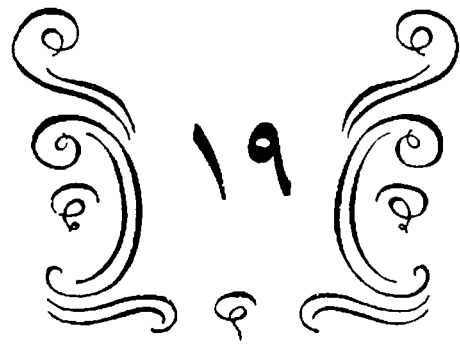
پدرم با تغیر شانه تکان داد وسرفه کرد وگفت: «نمی فهمم.»

هنگامی که در درشکه خویش نشسته ودر حرکت بودم، می اندیشیدم:

«خوب، من هم عاشق شده ام.»

کارناکوها

دومین دیدار من از کارناکوها بود که بر سر راهم بودند. اینان در آپارتمانی بین طبقه اول و دوم عمارت بزرگی در خیابان آربات زندگی می‌کردند. پلان آپارتمان فوق‌العاده



پرطننه و تمیز، ولی عاری از شکوه بود. در همه جا میانه‌های راه راه افکنده شده بود که آنها را بامیله‌های برنجی صیقلی استوار کرده بودند. ولی نه از گل خبری بود و نه از آئینه. از تالاری، که کفش را صیقل داده بودند، گذشته وارد اتاق پذیرایی شدم. تالار نیز وضعی جدی و سرد و اثاثیه‌ای تمیز داشت. همه چیز برق می‌زد و محکم، ولی نه چندان نو، به نظر می‌رسید. ولی اینجا هم نه تا بلوی وجود داشت، نه پرده‌ای، و نه زینتی دیده می‌شد. چند تن از شاهزاده خانم‌ها در اتاق پذیرایی نشسته بودند. چنان مرتب و بیکار نشسته بودند که کاملاً پیدا بود وقتی میهمان ندارند این جور نمی‌نشینند. آن‌که از همه بزرگتر بود، اندکی نزدیکتر به من نشست و گفت: «مامان همین حالا می‌آد.»

این شاهزاده خانم قریب یک ربع ساعت چنان مرا بدون تکلف و با زرنگی به گفتگو سرگرم ساخت که حتی ثانیه‌ای هم صحبت ماقطع نشد. ولی پیدا بود که او منظوری جز سرگرم کردن من نداشت. از این روی، از او خوشم نیامد. او در ضمن مطالب دیگر اظهار داشت برادرش استپان (او را اتین می‌خواندند)، که دو سال پیش به آموزشگاه یونکران^۱ وارد شده بود، هم‌اکنون افسر شده است. هنگامی که وی از برادر خویش و، به ویژه درباره آنکه برخلاف میل مامان به صنف هوسار پیوسته، سخن می‌گفت، چهره خویش را وحشت زده ساخت، و همه شاهزاده خانم‌های کوچک‌تر هم که خاموش نشسته بودند چنان کردند. و چون از مرگ جده‌ام سخن می‌گفت، صورت خویش را مصیبت زده ساخت، و شاهزاده خانم‌های کوچک‌تر هم چنان کردند. چون به یاد آورد که من سن ژروم را زدم و مرا از اتاق بیرون بردند، خندید و دندانهای خراب خود را نشان

۱. شاگرد مدرسه نظام را در روسیه تزاری یونکر می‌گفتند. - م.

داد، و دیگر شاهزاده خانمها هم خندیدند و دندانه‌های خراب خویش را نشان دادند.

شاهزاده خانم بزرگ وارد شد. اوزنی کوچولو و خشک بود و چشمانش را دائماً می‌گرداند؛ و همچنان عادت داشت وقتی که باشما صحبت می‌کند به دیگران نگاه کند. دست خود را به من داد و به طرف لبانم برد که ببوسم. و گرنه من، چون این کار را ضروری نمی‌دانستم، هرگز دستش را نمی‌بوسیدم. شاهزاده خانم با پرگویی عادی، همچنانکه به دختران خود می‌نگریست، گفت: «نمی‌دانید چقدر از دیدن شما خوشحالم. آخ، چه قدر به مامان شباهت دارد! لیزه، چنین نیست؟»

لیزه گفت که صحیح است، گرچه من به یقین می‌دانستم که کوچکترین مشابهتی به مادرم ندارم.

«خوب، به این زودی چه بزرگ شدید! اتین من هم خاطرتان هست. آخر، آن پسر عموی درجه سوم شماست - نه، درجه سوم، نه. لیزه، بگو ببینم چه طور است؟ مادر من و او را دمتریونا دختر دمتری نیکالایویچ (دمتری پسر نیکالای) و جده شما هم ناتالیا نیکالایونا (دختر نیکالای) بود.»

شاهزاده خانم ارشد گفت: «پس پسر عموی درجه چهارم می‌شود.» مادرش با تغییر بر او فریاد زد: «آخ، تو همه را قاطی می‌کنی. اشتباه می‌کنی. او به هیچ وجه پسر عموی درجه سوم نیست و پسر عموی درجه چهارم است. شما با اتین کوچولوی من این جورید. می‌دانید که او حالا افسر شده؟ فقط عیبی که دارد این است که خیلی آزاد شده. شما جوانان را باید همچنان در دست گرفت! شما اوقاتتان از من عمه پیرتان تلخ نشود که حرف راست می‌زنند. به اتین سخت می‌گرفتم، و عقیده دارم که باید سخت گرفت.»

وی، سپس، سخن خویش را چنین دنبال کرد: «حالا دیدید که چگونه قوم و خویش درآمدیم؟ شاهزاده ایوان ایوانویچ عموی من است و عموی مادر شما هم بوده. پس من و مامان شما دختر عموی درجه دوم بودیم، نه درجه سوم. آری، خوب، حالا، دوستم، بگویید ببینم پیش شاهزاده ایوان رفتید؟»
گفتم: «هنوز نرفته‌ام، ولی همین امروز می‌روم.»

وی با تعجب گفت: «آخ، چطور چنین چیزی می‌شود! اول می‌بایست پیش او بروید. آخر، می‌دانید که شازده ایوان مثل پدرشماست. اولاد ندارد. پس وارثش شما هستید و بچه‌های من. شما باید هم به خاطر سن و مقامش در میان اعیان و هم به خاطر همه چیز احترامش را نگاه دارید. می‌دانم که شما جوانان این دور و زمان خویشاوندی را به حساب نمی‌آورید و پیران را دوست نمی‌دارید. ولی حرف مرا، که عمه پیرتان هستم، گوش کنید، چون دوستان دارم و مامان آن را هم دوست می‌داشتم و جده‌تان را هم خیلی خیلی دوست می‌داشتم و احترامش می‌کردم. نه، حتماً پیش او بروید، حتماً.»

گفتم: «حتماً می‌روم.» و چون به عقیده من دیدار بیش از حد طول کشیده بود، برخاستم و خواستم بروم که او مانع شد.

«نه، يك دقیقه صبر کنید. لیزه، پدرتان کجاست؟ صدایش کنید اینجا. بعد سخن را خطاب به من دنبال کرده گفت: «او خیلی از دیدار شما خوشحال خواهد شد.»

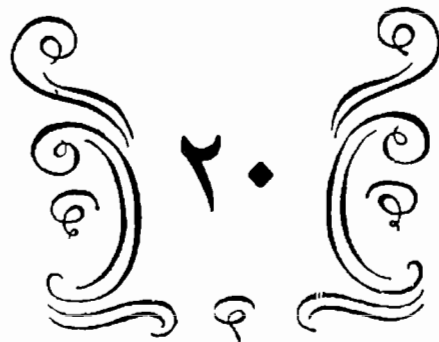
دو دقیقه بعد، شاهزاده میخائیلو وارد اتاق شد. آقایی بود کوتاه قد و چاق. لباسش بیسلیقه و بد و ریشش نتراشیده. چهره‌اش حاکی از لاقیدی و بی‌اعتنایی بود که با حماقت پهلو می‌زد. او به هیچ وجه از دیدن من خوشحال نشد. یادست کم مسرت خویش را ظاهر نساخت. ولی ظاهراً خیلی از شاهزاده خانم می‌ترسید. شاهزاده خانم بدو گفت: «راستی، ولدمار (یقیناً اسم مرا فراموش کرده بود) خیلی به مامانش شبیه نیست؟» و سپس با چشمانش چنان اشاره‌ای کرد که شاهزاده گویا مقصود او را دریافت و به سوی من آمد و بدون شور و شغف و حتی با چهره‌ای ناراضی گونه نتراشیده خویش را به من عرضه داشت تا ببوسه‌ش.

بیدرنگ، شاهزاده خانم به لحنی آمیخته به تغیر، که ظاهراً در مورد اهل خانه علی‌الرسم به کار می‌برد، گفت: «تو هنوز لباس نپوشیده‌ای، حال آنکه باید بروی. باز می‌خواهی بر تو خشم گیرند و با تو مخالفت کنند؟» شاهزاده میخائیلو گفت: «هم‌اکنون، هم‌اکنون، عزیزم.» و از اتاق بیرون رفت. من هم تعظیم و تعارف کرده خارج شدم.

نخستین باری بود که شنیدم ما وارثان شاهزاده ایوان ایوانویچ هستیم،
و این خبر تعجب نامطبوعی در من بوجود آورد.

ایوین‌ها

دیدار اجباری دیگری که در پیش بود،
بیش از پیش ناراحت‌م ساخته بود.
ولی قبل از اینکه به خدمت شاهزاده
برسم، لازم بود از ایوین‌ها، که
خانه‌شان بر سر راهم بود، دیدن کنم.
آنها در خیابان تورسکویه در خانه بزرگ و زیبایی زندگی می‌کردند.
چون بر سر پله خروجی، که در بانی باچماق در کنار آن ایستاده بود، قدم نهادم،
اندکی هراسان بودم.



از او پرسیدم: «تشریف دارند؟»

در بان گفت: «با کی کار دارید؟ پسر تیمسار در خانه است.»

من جسورانه سؤال کردم: «خود تیمسار چه طور؟»

در بان گفت: «باید اطلاع دهم. چه فرمایشی دارید؟»

وسپس زنگ زد. پاهای پیشخدمت، که پوتین پوشیده بود، در پلکان
نمایان شد و من آنچنان خجالت کشیده جسارتم را از دست دادم که به پیشخدمت
گفتم به تیمسار اطلاع ندهد، و قبلاً مرا نزد پسر تیمسار ببرد. وقتی از آن پلکان
عظیم بالا می‌رفتم، به نظرمی آمد که خیلی کوچک شده‌ام (نه به معنی مجازی،
بلکه به معنی حقیقی کلمه). وقتی که درشکه من به کنار سرپله بزرگ رسیده
بود نیز، همین احساس به من دست داده و به نظرم آمده بود که درشکه واسب
و درشکه‌چی کوچک شده‌اند.

پسر سرلشکر، وقتی که من وارد اتاقش شدم، روی کاناپه دراز کشیده
و به خواب رفته بود و چند کتاب گشوده در برابرش به چشم می‌خورد. آقای
فروست، لله او، که همچنان در خانه آنها بود، با همان رفتار جوانمردانه‌اش به

دنبال من وارد اتاق شد و شاگرد خود را بیدار کرد. ایوین از دیدن من چندان ابراز خوشحالی نکرد، و متوجه شدم که هنگام صحبت با من به ابروهایم می‌نگرد. گرچه او خیلی با ادب رفتار می‌کرد، ولی پیدا بود که او هم مانند شاهزاده خانم می‌خواهد سرگرم کند و چندان تمایل و احتیاجی به آشنایی با من ندارد، زیرا که به یقین آشنایانی دیگر دارد. این نکته را بیشتر بدان سبب دریافتم که او به ابروهایم نگاه می‌کرد. با آنکه برایم دشوار است، باید اعتراف کنم او بامن همانگونه رفتار می‌کرد که من با ایلینکا کرده بودم. رفته رفته خشمگین می‌شدم و مراقب نگاههای ایوین بودم. هر گاه که نگاهش به چشمان فروست می‌افتاد، احساس می‌کردم می‌خواهد بگوید که من چرا به خانه او رفته‌ام؟

ایوین، پس از آنکه اندکی بامن صحبت کرد، گفت که پدر و مادرش در خانه‌اند و پرسید آیا مایلم به اتفاق او پیش آنها بروم؟ و بعد به اتاق دیگر رفت. با اینکه لباسش خوب بود و سرتوک نو و جلیقه سفید داشت، گفت: «هم اکنون لباس می‌پوشم.»

وی پس از چند دقیقه، ملبس به لباسی متحدالشکل که همه دکمه‌های آن انداخته بود، به نزد من آمد و باهم به طبقه پایین رفتیم. اتاقهای پذیرایی، که ما از آنها عبور کردیم، خیلی بزرگ و مرتفع و به نظر با تجمل بودند و چیزی از مرمر و طلا و پوشیده از سمنغور و آینه در آنها دیده می‌شد. بانو ایوینا، در همان لحظه‌ای که ما داخل اتاق پشت تالار پذیرایی شدیم، از در دیگر وارد آنجا شد. مرا بسیار دوستانه و خودمانی پذیرفت و در کنار خود جای داد و با علاقه‌مندی حال همه اعضای خانواده ما را جویا شد.

بانو ایوینا را پیشتریک یا دوبار به يك نظر دیده بودم. ولی این بار به دقت به او نگریستم، و خیلی از او خوشم آمد. قامت بلندی داشت، لاغر بود و دائماً افسرده و رنجور به نظر می‌رسید. لبخندی غم‌انگیز، ولی فوق‌العاده مهرآمیز، داشت. چشمانش درشت و خسته و اندکی چپ بودند، و این خود بیشتر حالتی غمناک و گیرا بدانها می‌داد. آنگونه که نشسته بود خمیده نبود، ولی تمام بدنش فرو افتاده بود و در همه حرکاتش سستی و رخوت به چشم

می خورد. شل وول حرف می زد، ولی آهنگ صدایش سست بود و کلمات و به ویژه صداها ی ر و ل را ناروشن، ولی مطبوع، تلفظ می کرد. نمی خواست مراسم گرم کند. معلوم بود به جوابهایی که درباره کسان و اولیای خویش می دهم علاقه مند است و از شنیدن آنها غمگین می شود و بادریغ و اندوه روزگار خوش گذشته را به یاد می آورد. پس از آنکه پسرش از اتاق بیرون رفت، وی قریب دو دقیقه خاموش ماند و بعد ناگهان به گریه افتاد. در مقابلش نشسته بودم و نمی دانستم چه بگویم یا چه کنم. او، بدون اینکه به من بنگرد، همچنان می گریست. اول دلم به حالش سوخت. بعد فکر کردم «لازم است تسکینش دهم یا نه و چگونه؟» سرانجام از اینکه مرا دچار چنین وضع ناراحتی ساخته بود تأسف خوردم. در دل اندیشیدم: «آیا واقعاً وضع ظاهر من آنچنان ترحم انگیز است که وی را به گریستن واداشته، یا عمداً چنین می کند تا ببیند من چه خواهم کرد؟» بعد فکر کردم که حالا دیگر رفتن هم مناسب نیست، و مثل این است که از اشکهایش می گریزم. روی صندلی حرکتی کرده برگشتم تا دست کم حضور خویش را به یادش آورم.

نگاهی به من کرد و کوشید تبسمی بر لبان آورد و گفت: «آخ، چقدر ابله! گاهی، بدون هیچ علتی، گریه می کنم.» خواست روی کاناپه دستمال خود را پیدا کند، و ناگاه شدیدتر از پیش گریه را سرداد و گفت: «آخ، خدایا! چقدر مضحك است که همه اش گریه می کنم. من آنقدر مادرتان را دوست می داشتم و آنقدر باهم دوست بودیم - بودیم - و -»

دستمال را یافت و صورت را با آن پوشاند و همچنان گریست. وضع ناهنجار من باری دیگر تکرار شد و مدتی نسبتاً دراز دوام داشت. هم ناراحت شده بودم و هم بیش از پیش دلم به حالش می سوخت. می دانستم که از روی صداقت می گرید، ولی به این اندیشه بودم که او کمتر برای مادرم و بیشتر برای روزهای خوش از دست رفته گذشته خود می گرید. نمی دانم اگر ایوین جوان وارد اتاق نمی شد و نمی گفت که ایوین پیر او را احضار کرده، این وضع چگونه پایان می یافت. برخاست و عازم رفتن بود که خود ایوین وارد اتاق شد. مردی بود کوچک اندام و محکم و مو سفید. ابروان پر پشت و سیاه داشت و موی سرش را، که پاك سفید

بود، از ته زده بود. از ظاهرش پیدا بود که مردی است سختگیر و استوار .
بر خاستم و تعظیم کردم . ولی ایوین، که فراکش به سه ستاره مزین بود،
نه تنها به تعظیم من پاسخی نگفت، بلکه تقریباً نگاهی هم به من نکرد. ناگاه،
احساس کردم که آدم نیستم و چون میز و صندلی و پنجره بی ارزشم؛ یا آدمی هستم
که بامیز و صندلی و پنجره تفاوتی ندارد .

به زبان فرانسه، بدون شور و حرارت اما به لحنی محکم ، به زنش
گفت: « عزیزم، هنوز هم به کنتس نامه ننوشته‌اید؟ »
بانو ایوینا ناگاه با غرور سر تکان داد و مانند پسرش به ابروان من
نگریست و گفت: « آقای ایرتیف، خدا حافظ. »

من باری دیگر به او و شوهرش تعظیم کردم، و باری دیگر احساس کردم
که اثر تعظیم من در ایوین پیرمانند اثر گشودن یا بستن پنجره بود و بس. با این
حال، ایوین دانشجو مرا تادم در بدرقه کرد و در بین راه گفت که به دانشگاه
پطرزبورگ منتقل می‌شود، چون پدرش در آنجا به مقامی منصوب شده است (مقام
بسیار مهمی را نام برد) .

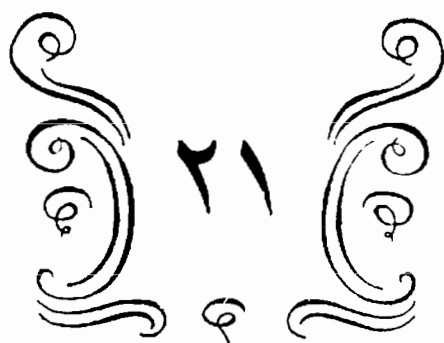
درحینى که سوار درشکه می‌شدم، زیر لب به خود گفتم: « پدرم بخواهد
یا نخواهد، دیگر پاتوی این خانه نخواهم گذاشت . آن خانمه ، که گریه در
آستین دارد، گویی من آدم بدبختی باشم برایم می‌گیرید ، و ایوین خنزیر جواب
سلام را نمی‌دهد. حالیش می‌کنم. « نمی‌دانم چگونه می‌خواستم حالیش کنم ،
ولی به زبان آمد و گفتم .

پس از آن، ناگزیر اندر زهای پدرم رامی‌شنیدم و به کار می‌بستم. او می-
گفت این آشنایی را باید حفظ کرد و بسط داد، و از مردی در مقام ایوین نمی-
توان انتظار داشت که به پسرکی چون من توجه کند. با وجود این، مدتی نسبتاً
دراز در عزم خویش پایدار ماندم.

شاهزاده ایوان ایوانویچ

به کوزما گفتم: «خوب، این هم آخرین دیدار من در خیابان نیکیتسکایا.» این را گفته به سوی خانه شاهزاده ایوان ایوانویچ رهسپار شدم.

پس از چند دیدار، به خویشتن اعتماد



پیدا کرده بودم. با آرامش خاطر به خانه شاهزاده نزدیک می‌شدم که به یاد آوردم شاهزاده خانم کارناکوا گفته است مرا وارث دارایی خود خواهد ساخت. گذشته از این، بادیدن دو کالسکه در کنار پلکان کمرویی پیشین به من بازگشت. به نظر آمد دربان پیری که در را به رویم گشود و پیشخدمتی که شل را ازدوشم برداشت و سه بانویی که در اتاق پذیرایی بودند و به خصوص شخص شاهزاده ایوان ایوانویچ، که با سرتوک معمولی روی ایوان نشسته بود، همگی به من همچون میراثخواری می‌نگرند و نظر خوشی به من ندارند. شاهزاده به مهربانی مرا پذیرفت و بوسید و لبان نرم و خشک و سرد خویش را ثانیهای با گونه‌من آشنا کرد و درباره درس خواندن و نقشه‌های آینده‌ام پرسید. شوخیکنان گفت که از آن گونه شعرهایی که در جشن نامگذاری جده‌ام گفته بودم هنوز هم می‌گویم یا نه. خه است که همان روز برای صرف نهار در نزد او بمانم. ولی هر چه او بیشتر مهربانی می‌کرد، من بیشتر تصور می‌کردم که با ابراز این همه لطف و مهربانی می‌خواهد ناخشنودی خویش را از اینکه من میراثخوار او گشته‌ام از من پنهان دارد. چون دندانهایش مصنوعی بود، عادت داشت هنگام سخن گفتن لب بالا را به سوی بینی بکشد و فن و فن کند؛ گویی می‌خواست آن لب را به درون منخرین بکشد. آن روز، چون چنین می‌کرد، به نظر رسید که با خود می‌گوید، «پسرك، پسرك»، لازم نیست تذکر دهی. می‌دانم که میراثخواری، میراثخوار، و از این گونه سخنان.

زمانی که ما کودك بودیم، شاهزاده ایوان ایوانویچ را بابا بزرگ صدا می‌کردیم. ولی آن روز در مقام میراثخواری آن نداشتم که وی را بابا بزرگ بخوانم، و از سویی نیز نمی‌خواستم چون یکی از مهمانان او را «حضرت

اشرف» بنامم. از این روی، آن روز او را به هیچ نامی نخواندم. ولی آنچه بیش از همه موجب آشفتگی من گشته بود حضور شاهزاده خانم پیری بود که او هم وارث شاهزاده بود و در خانه وی زندگی می‌کرد. در طول مدت نهار، من در کنار شاهزاده خانم نشسته بودم و او بامن سخنی نگفت. تصور می‌کردم که علت صحبت نکردن او تنفیری است که از من دارد، زیرا من نیز مانند او وارثم و سبب توجه نکردن شاهزاده به آن سوی میز نیز این است که من و شاهزاده خانم میراث‌خوار او هستیم و از هر دوی ما یکسان بدش می‌آید.

همان روز عصر، برای آنکه به دمیتری بفهمانم که از میراث‌خواری بیزارم و برخود بی‌الم، گفتم: «نمی‌دانی امروز چه اندازه برایم دشوار بود که دو ساعت تمام در خانه شاهزاده به سر برم. شاهزاده مرد بسیار خوبی است و به من مهربانی بسیار کرد.» و برای آنکه گمان مبردم چون می‌پنداشتم شاهزاده مرا تحقیر کرده است این سخنان را بر زبان می‌رانم، در ضمن سخنان دیگر به گفته‌ام افزودم: «می‌ترسم به من نیز چون شاهزاده خانمی بنگرند که در خانه آنها زندگی می‌کند و در برابر شاهزاده برده‌وار رفتار می‌کند. شاهزاده مرد بسیار خوبی است و به همه کس مهربان و مؤدب است. ولی وقتی انسان رفتار بد و ناشایست او را با شاهزاده خانم می‌بیند، ناراحت می‌شود. این پول کثیف چه سان به روابط انسانها لطمه می‌زند! می‌دانی، فکرمی‌کنم بهتر است راست و رک باشاهزاده صحبت کنم و بگویم که به شخصیت او احترام می‌گذارم، ولی به اندیشه میراث او نیستم و تقاضا دارم چیزی برایم نگذارد، و فقط به این شرط به خانه او خواهم رفت.»

چون من این سخنان را گفتم، دمیتری قاه قاه نخندید و برعکس به اندیشه فرورفت و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

«می‌دانی مطلب چیست؟ حق با تو نیست. یا باید هیچ فکر نکنی که دیگران درباره‌ات همان‌گونه می‌اندیشند که راجع به آن شاهزاده خانم فکر می‌کنند؛ یا اگر از این فکر دست بردار نیستی، باید دورتر بروی؛ یعنی با آنکه ممکن است بدانی مردم درباره‌ات چگونه فکر می‌کنند، اندیشه‌های آنان

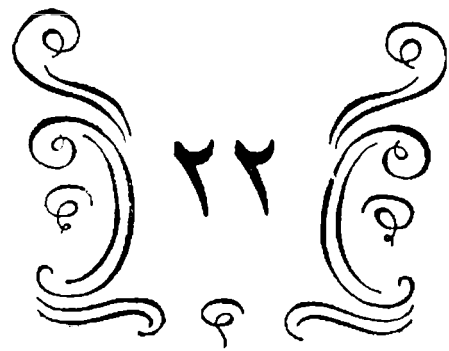
را، چون واقعیت ندارد، ناچیز و بی‌اهمیت بشماری. حالا، فکر کن آنها فکر می‌کنند که تو اینگونه فکر می‌کنی.» در اینجا، چون دید که استدلالش درهم و مبهم شده، به سخنش افزود: «خلاصه، بهتر است اصلاً در این باره فکر نکنی.»

حق با دوست من بود. تجارب زندگی خیلی دیر به من آموخت که اندیشیدن به آنچه از نیت پاک و نیک ریشه می‌گیرد زیانبخش است، و اظهار آن از آن زیانبختر. این اندیشه‌ها را همیشه باید در دل نهان داشت. و معتقد شدم سخنی که به نیت نیک گفته می‌شود به ندرت به عمل نیک می‌انجامد. معتقدم که چون نیت خیری اظهار شود، همان ابراز آن کافی است که اجرای آن را دشوار و غالباً محال سازد. ولی چگونه می‌توان جوانان را از ابراز اندیشه‌هایی که از نیت پاک اقناع شده‌آنان ریشه می‌گیرد، بازداشت؟ فقط بعد از گذشت زمانی دراز آدم از آن یاد می‌کند و تأسف می‌خورد - تأسف از غنچه‌ای که تاب نیاورده ناشکفته چیدش و بعد در خاک افکنده و پژمرده و لگدکوب دیدش.

منی که لحظه‌ای پیش با دمیتری، دوست خویش، درباره‌ اینک چگونه پول به روابط انسانها لطمه می‌زند صحبت داشته بودم، بامداد فردای آن روز پیش از حرکت به ده متوجه شدم که همه پول خود را صرف خرید تابلو و چپق استانبولی کرده‌ام؛ و به پیشنهاد خود او بیست و پنج منات برای مخارج راه از او گرفتم، و بعد مدتی دراز این وجه را به او مقروض بودم.

راز و نیاز با دوست

گفتگوی ما در فایتون و در جاده کونتسوو صورت گرفت. دمیتری مرا از اینکه بامداد به دیدن مادر او بروم منصرف کرد، و بعد از ناهار پی‌من آمد تا مرا عصر به بیلاقی ببرد که خانواده‌اش



در آن زندگی می‌کرد. قرار شد شب راهم در آنجا بخواهیم. فقط پس از آنکه از شهر خارج شدیم و به جای کوچه‌های کثیف رنگارنگ و صدای کرکننده و تحمل‌ناپذیر سنگفرش، منظر پهنه مزارع دیده شد و صدای کشش ملایم چرخها بر جاده پر گرد و غبار به گوش رسید و عطر هوای بهاری به مشام خورد و وسعت فضا از هر سو فرویم گرفت - فقط من آنگاه، اندکی از تأثیرات گوناگون تازه و درك آن آزادی که در آن دوروز به کلی کلافه‌ام کرده بود به خود آمدم. دمیتري این بار خوشرو و خوشگو و ملایم بود. با سر دستمال گردنش را مرتب نمی‌کرد و با عصبانیت چشمک نمی‌زد و پشت چشم نازک نمی‌کرد. خاطر من از آن احساسات پاکی، که برایش تعریف کرده بودم، راضی بود و امیدوار بودم که به خاطر آنها داستان شرم‌آور مرا با کالپیکوف به کلی فراموش می‌کند و بدان سبب پستم نخواهد شمرد. من واو درباره بسیاری از چیزها، که در دل داشتیم و معمولاً دوستان کمتر از آن بایکدیگر سخن می‌گویند، صحبت داشتیم. دمیتري درباره خانواده خود، که من هنوز نمی‌شناختم، با من سخن گفت و از مادر و عمه و خواهر و آن کسی که والودیا و دوبکوف «عشق» او می‌شمردند و «سرخمو» یس می‌نامیدند، صحبت کرد. از مادر خود بالحنی تاحدی سرد و تشریفاتی سخن گفت، گویی می‌خواست از هر گونه مخالفتی در این باره پیشگیری کند. درباره عمه‌اش باشور و تحسین، ولی با اندکی ارفاق، حکایت کرد. از خواهرش بسیار کم سخن گفت، گویی از اینکه درباره وی با من سخن گوید خجالت می‌کشید. ولی راجع به «سرخمو»، که لیوبرا سرگیونا نام داشت و دوشیزه سالمندی بود و به سبب خویشاوندی خود با نخلیودوفها در خانه آنان زندگی می‌کرد، باشور و حرارت داد سخن داد.

خجالت کشید و سرخ شد، ولی با جسارت بیشتری توی چشم من نگاه کرد و گفت:

«بلی، دختر عجیبی است. دیگر جوان نیست، بلکه می‌توان گفت پیر شده. خوشگل هم نیست، ولی آخر معنی ندارد و حماقت است که آدم طالب زیبایی باشد! دل بستن به زیبایی آنچنان احمقانه است که برایم قابل درك نیست (این سخنان را به لحنی می‌گفت که گویی همان آن تازه‌ترین و فوق‌العاده‌ترین

حقیقت را کشف کرده) ، آن‌هم در مورد چنین روحی و قلبی و قواعد رفتاری - اطمینان دارم که چنین دختری در این عالم پیدا نمی‌شود. (دمیتری عادت داشت بگوید که هر چیز خوبی در این عالم نادر است، و نمی‌دانم این سخنان را از کی شنیده بود و تقلید می‌کرد. به هر حال، دوست می‌داشت این عبارت را تکرار کند، و این تاحدی به او می‌آمد) .

وی، پس از آنکه با استدلال خویش کسان ابلهی را که زیبایی را دوست می‌دارند تخطئه و نابود کرد، به آرامی چنین گفت: «فقط می‌ترسم، می‌ترسم که تو ماهیت او را زود درک نکنی و شناسی. او سر به‌زیر و حتی نهفته‌کار است و دوست نمی‌دارد خصایل زیبا و عجیب خویش را نشان دهد. مثلاً مادرم را خواهی دید که زنی بسیار خوب و عاقل است و چندسال است لیوبو سر گیونا را می‌شناسد. با این حال، نمی‌تواند ماهیت او را درک کند. من حتی دیروز - حالا می‌گویم که چرا دیروز، که از من پرسیدی، اوقاتم تلخ بود. سه روز بود که لیوبو سر گیونا میل داشت من همراه او نزد ایوان یا کولیویچ بروم. به یقین درباره ایوان یا کولیویچ شنیده‌ای که می‌گویند گویا دیوانه است، ولی واقعاً آدم نازنینی است. باید بگویم که لیوبو سر گیونا فوق‌العاده مذهبی است و رفتار و گفتار ایوان یا کولیویچ را کاملاً درک می‌کند. غالباً نزد اومی رود و با او صحبت می‌کند و پولی را که بارنج دست‌خود در می‌آورد در دسترس او می‌گذارد تا به فقرا بدهد. خواهی دید که زن عجیبی است. باری، من همراه او پیش ایوان یا کولیویچ رفتم. از او خیلی متشکرم که وسیله دیدار من با آن مرد نازنین شد. ولی مادرم نمی‌خواهد این را درک کند و این عمل را اوهام پرستی می‌داند. دیروز، برای نخستین بار درزندگیم، با مادرم بحثی و مناقشه‌ای داشتم که تاحدی پر حرارت بود.» با این کلمات به سخنش پایان بخشید و گردن را با تشنج حرکت داد، گویی احساسی را که در حین آن بحث به‌وی دست داده بود به خاطر آورد .

من خواستم توجهش را از آن خاطره نامطبوع منحرف سازم. پس پرسیدم:
« خوب، چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی به کجا می‌انجامد؟ آیا تو او را دوباره

سرانجام عشق و دوستی خود صحبت می کنید؟
او مجدداً سرخ شد و ولی جسورانه برگشت و توی صورتش نگاه کرد و
پرسید :

« می پرسى كه خيال ازدواج با اورا دارم، يانه؟ »
من خودرا باطناً تسكين داده گفتم: « چه عيبي دارد؟ ما حالا بزرگيم
و دوستيم و سوار درشكه ايم و مى رويم و درباره زندگى آينده خود بحث مى كنيم.
حتى اگر كسى حالا از خارج به ما مى نگرست و به سخنان ما گوش مى داد،
خوشش مى آمد. »

وى، پس از آنكه پاسخ مثبت مرا شنيد، گفت: « چرا نه؟ آخر، هدف
من هم مثل هر آدم عاقلى اين است كه حتى المقدور خوشبخت و خوب باشم. با
او، اگر خودش بخواهد، وقتى كه من كاملاً مستقل شدم، خوشبختتر خواهم بود،
تا با زيباترين زن جهان. »

به اينگونه گفتگوها سرگرم بوديم. متوجه نشديم كه چگونه به دهكده
كوتسوف نزديك شديم، و نديديم كه آسمان پوشيده شده و باران مى خواهد
بيارد. خورشيد سمت راست در ارتفاع كمى بالاي درختان كهن باغ كوتسوف
قرار داشت و نيمي از دايره سرخ و درخشان آن را ابرى خاكستري پوشانده
بود كه روشنايى به سختى از آن مى گذشت. از نيمي ديگر انوار آتشين پاره پاره
شراره مى افكند و با روشنى تند عجيبي درختان كهن باغ را، كه سرهاى سبز و
پر برگ و بيحركتشان بر زمينه بخش روشن آسمان لاجوردين مى درخشيد، روشن
مى ساخت. درخشش و روشنى آن گوشه آسمان با ابر ضخيم بنفش، كه در برابر
ما بيشه درختان جوان - بيشه اى كه در افق ديده مى شد - سايه افكنده بود،
اختلاف فاحش داشت.

اندكى به طرف راست، از ورای درختچه ها و درختان، با مهای رنگارنگ
خانه های كوچك مشاهده می گشت، كه بعضی از آنها انوار درخشان خورشيد
را منعكس می ساختند و برخی ديگر همان حالت افسرده و غم افزای سوي ديگر
آسمان را به خود گرفته بودند. در سمت چپ، آن پايين رنگ آبی بر كه

بیحرکتی به چشم می‌زد، که درختان بید سفید و سبز آن را در میان گرفته و بر سطح کدر آن، که محدب گونه به نظر می‌رسید، انعکاس تیره‌ای پیدا کرده بودند. در آن سوی برکه، بر تپه‌ای صحرای آتشی‌نی، که سیاهی می‌زد، گسترده بود. خطوط مستقیم شیارهای سبز روشنی که آن پهنه را قطع می‌کردند، تا چشم کار می‌کرد، امتداد داشتند و به افق سر بیرنگ و مهیب منتهی می‌شدند. ازدو طرف جاده نرمی، که فایتون در آن تلوتلو خوران روان بود، سبزی جو به چشم می‌خورد، و اینجا و آنجا اندک اندک ساقه‌های باریکش از زمین بیرون زده بود. هوا کاملاً آرام بود و بوی تری و تازگی می‌داد. سبزی درختان و برگها و جو بیحرکت و فوق‌العاده پاک و درخشان بود. تو گویی هر برگ و هر علفی برای خویشتن زندگی جداگانه و کامل داشت. نزدیک جاده متوجه کوره راه سیاهی شدم، که مارپیچوار از میان مزارع سبز تیره جومی گذشت. نمی‌دانم چرا این کوره راه به صورتی فوق‌العاده زنده دهکده خودما را به یادم آورد؛ و خاطره آن روستا با خاطرات دیگر در آمیخته سونیچکارا به صورتی بسیار زنده در نظرم زنده ساخت. به یاد آوردم که عاشقم.

با آنکه بادمیتری دوست بودم و از صراحت لهجه او و سخنانش لذت می‌بردم، دیگر نمی‌خواستم از احساسات و نیات وی به لیوبوسر گیونا سخنی بشنوم. می‌خواستم از عشق خود به سونیچکا، که به نظر من عشقی پاکتر و عالیتر بود، با او سخن گویم. ولی نمی‌دانم چرا نتوانستم رک و راست افکار خود را بیان کنم و بگویم چه خوب خواهد شد که بعد از ازدواج با سونیچکا در ده زندگی کنم، و چگونه کودکان کوچولو به هم خواهیم زد و آنها روی زمین می‌خزند و مرا با یا صدا می‌کنند، و چه خوشحال خواهم شد که او همراه لیوبوسر گیونا با لباس سفر به خانه من بیاید. باری، به جای آنکه این اندیشه‌ها را با او در میان نهم، خورشید را، که نزدیک بود در افق ناپدید شود، به او نشان داده گفتم: «دمیتری، نگاه کن. چه زیباست!»

دمیتری حرفی نزد و گویا از اینکه پس از شنیدن سخنان او - سخنانی که بر زبان راندن آنها خالی از درد ورنج نبوده - توجه وی را به طبیعت

معطوف - ساخته‌ام، اندکی دل‌آزرده گشت . طبیعت درمن ودمیتری اثری متفاوت داشت . طبیعت به جای آنکه توجه دمیتری را به زیباییهای خود جلب کند، وی را به خود سرگرم میساخت، او طبیعت را بیشتر با عقل و کمتر با دل و احساسات دوست می‌داشت .

به دنبال آن سخن، بدون اینکه توجه کنم که وی با اندیشه‌های خویش سرگرم است و به آنچه می‌گویم توجه ندارد، گفتم: «من خیلی خوشبختم . یادت هست که من درباره دختری، که در کودکی عاشقش شده بودم، با تو صحبت داشتم؟» بعد با حرارت سخن را دنبال کردم: «امروز او را دیدم و حالا به طور قطع عاشقش شده‌ام.»

و از آن پس، با وجود علایم بی‌اعتنایی که از وجناتش پیدا بود و همچنان دوام داشت، در باره عشق خویش و نقشه‌های آینده زندگی زناشویی خود برایش صحبت کردم . عجیب است . همینکه مفصلا شدت و نیروی احساسات خویش را شرح دادم، در همان آن احساس کردم که آن احساسات رو به ضعف نهاده است.

چون به سوی خیابان درختان قان، که به خانه ییلاقی منتهی می‌شد ، عنان برگردانیدم، باران ما را گرفت ولی خیسمان نکرد. من از بارش باران بدان سبب آگاه شدم که چند قطره‌ای بر بینی و دستم افتاد و چیزی به روی برگهای چسبو و نورسته درختان قان به صدا درآمد . این درختان بیحرکت شاخه‌های پرجمع خویش را آویخته بودند و گویی بالذت تمام - لذتی که با پراکندن عطری تند در سراسر خیابان ظاهر و نمایان می‌گشت - آن قطره‌های پاک و شفاف را می‌پذیرفتند.

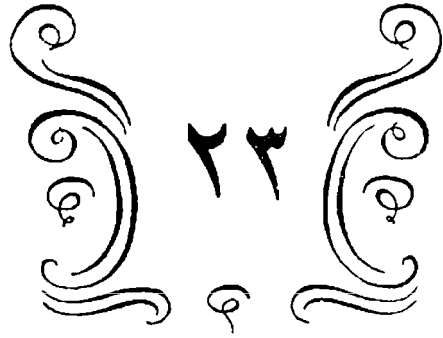
از کالسکه پیاده شدیم تا زودتر به دو از باغ بگذریم و به خانه برسیم . ولی درمدخل خانه به چهاربانو برخوردیم که دونه‌شان کاری داشتند. یکی کتابی به دست داشت و دیگری باسگ کوچکی از سوی دیگری آمد. دمیتری در همان جا مرا به مادر و خواهر و خاله و لیوبو سرگینا معرفی کرد. آنان لحظه‌ای توقف کردند، ولی باران هر آن به شدت خود می‌افزود.

بانویی که من او را مادر دمیتری پنداشته بودم، گفت: «برویم توی

گالری ، وتواو را يك بار ديگر معرفی کن.» و ما همراه خانمها از پلهها بالا رفتیم .

نخایم و دوفها

در دقیقه نخست ، کسی که بیش از همه در میان این جمع باعث شگفتی من شد لیو بوسر گیونا بود . اوسگ کوچولوی پشمالویی را در بغل داشت و از پشت سر همه با کفشی ضخیم از پلهها بالامی رفت .



دوبار توقف کرد و به دقت به من نگاه کرد و بیدرنگ سگ خود را بوسید . خیلی بیجمال بود . زنی بود سرخمو و لاغر و کوتاه قد و با قامتی اندکی خمیده . چیزی که صورت زشت او را زشتتر می کرد طرز درست کردن موهایش بود که از پهلوفرق باز کرده بود (یکی از شیوههایی که زنان کچل به کار می بندند) . هر چه کوشیدم به خاطر دوستم لا اقل يك چیز زیبا در آن زن بیابم ، توفیق نیافتم . حتی چشمان میشی او ، با اینکه از پاکدلی او حکایت می کردند ، زیاد ریز و تیره و واقعاً نازیبا بودند . حتی دستها - که ویژگی هر کس را نشان می دهند - با اینکه بزرگ نبودند و شکل نازیبایی نداشتند ، سرخ و زبر و خشن بودند .

هنگامی که من از پی آنان وارد ایوان شدم ، هر يك از بانوان - سوای وارنکا ، خواهر دمیتری ، که با چشمان درشت و تیره خاکستری خویش به دقت مرا می نگریست - چند کلمه ای به من گفته به کار خود مشغول شد ؛ و وارنکا کتابی را که به روی زانو نهاده و با انگشت صفحه ای رانشان کرده بود ، برداشته به صدای بلند شروع به خواندن کرد .

شاهزاده خانم ماریا ایوانونا زنی بود بلند قامت و رعنا و تقریباً چهل ساله . اگر کسی از روی جعبه های جوگندمیش ، که از زیر کلاه نمایان بود ، داوری می کرد ، ممکن بود سن او را بیشتر بداند . ولی به سبب چهره تر و تازه و فوق -

العاده‌ملايم و تقريباً بي چين و چروك و به خصوص زندگي و درخشش نشاط انگيز
چشمان درشتش، سنش خيلي کمتر به نظر ميرسيد. چشمانش ميشي و خيلي گشاد و
لبانش فوق‌العاده باريك و اندكي حاكي از سختگيري، بينيش تا حدي مستقيم با
اندكي انحنا به طرف چپ و دستهايش بدرون انگشتری بزرگ و تقريباً مردانه
و با انگشتان بلند و زيبا بودند. لباس آبي تيره و بسته به تن داشت که به قامت
زيبا و رعنا و هنوز جوانش، که وی ظاهراً بدان می‌باليد، چسبیده بود. خيلي
راست نشسته بود و لباسی می‌دوخت. چون وارد گالری شدم، دستم را گرفت و
به طرف خويش کشيد، گویی می‌خواست مرا از نزديکتر بنگرد. با آن نگاه
تا حدي سرد و باز و صريح، که به نگاه پسرش می‌ماند، به من نگريست و گفت
که مدتهاست از روی گفته‌های دمپتری مرا می‌شناسد و از من دعوت می‌کند
يك روز تمام در آنجا باشم تا خوب با آنان آشنا شوم. و سپس چنين گفت: «هر چه
بخواهيد بکنيد و از ما خجالت نکشيد. ما هم از شما خجالت نخواهيم کشيد.
گردش کنيد، کتاب بخوانيد، گوش کنيد يا، اگر خوشترتان است که بخوابيد،
بخوابيد.»

سوفيا ايوانونا پير دختر و خواهر کوچکتر شاهزاده خانم بود، ولی انسان
می‌پنداشت از او بزرگتر است. بدنش فوق‌العاده چاق به نظر می‌رسيد، و اين
ویژگی منحصر به پير دختران قد کوتاهی است که کمرست می‌بندند. گویی همه
تندرستی وی با چنان نیرویی متوجه بالاتنه‌اش شده است که هر لحظه بیم خفه شدنش
می‌رود. دستهای کوتاه و کلفتش نمی‌توانستند پايينتر از تيغه‌های خمیده کمرست به
يکديگر ملحق شوند، و وی قادر نبود تيغه‌ای را که تا آخر به سختی کشيده شده
بود، مشاهده کند. با اينکه شاهزاده خانم ماریا ايوانونا موی مشکی و چشمان
سياه داشت، و سوفيا ايوانونا (خواهرش) موبور بود و چشمان آبي و درشت و
زنده و در عين حال آرام داشت (که خود از نوادر است)، اين دو خواهر از
شبهات خانوادگی بي بهره نبودند و وضع چهره و بينی و لبان هر دو همانند بود.
فقط بينی و لبان سوفيا ايوانونا اندکی ضخيمتر بود و وقتی تبسم می‌کرد اندکی
به طرف راست متمایل می‌گشت، و حال آنکه لب و بينی شاهزاده خانم به سمت
چپ انحراف داشت. از لباس و طرز درست کردن موی سوفيا ايوانونا معلوم

بود که وی می‌خواهد جوان بنماید، واگرموی سفیدعم دارد، آنرا نشان نمی‌دهد و پنهان می‌کند. نگاه و رفتارش بامن در نخستین دقیقه به نظرم غرور - آمیز آمد و ناراحت‌م کرد، حال آنکه برعکس در حضور شاهزاده خانم کاملاً احساس آزادی خالی از تکلف می‌کردم. شاید ضخامت اندام و مشابَهتی که با تصویر کاترین کبیر داشت و موجب تعجب من گشته بود، وی را در نظرم مغرور جلوه می‌داد. ولی پس از آنکه چشم به من دوخت و خیره نگریست و گفت «دوستان دوستان ما دوستان ما هستند»، قوت قلبم را پاک از دست دادم. از آن پس، آرام شدم. چون وی پس از گفتن این کلمات ناگهان سکوت کرد و دهان گشود و به سختی آهی از سینه برآورد، عقیده من درباره وی به کلی دیگرگون گشت. گویا عادت داشت به سبب چاقی پس از ادای چند کلمه اندکی دهان بگشاید و آه عمیق بکشد و چشمان درشت آبی خویش را در حلقه بگرداند. نمی‌دانم چرا در این عادت وی آنچنان خیر اندیشی و مهربانی نهفته بود که من پس از آن آه - ترسم زایل شد و حتی از او خوشم آمد. چشمانش بسیار زیبا بود و صدایش خوش‌هنگام و مطبوع. حتی خطوط گرد بدن چاقش در آن عهد جوانی در نظرم خالی از زیبایی نبود.

می‌اندیشیدم که لیو سر گیونا، دوست دوست من، باید بیدرنگ سخن بسیار دوستانه و صمیمانه‌ای به من بگوید. او حتی مدتی نسبتاً دراز به من نگریست، گویی تردید داشت که آیا آنچه می‌خواهد بگوید زیاده از حد دوستانه نیست. سکوت را شکست فقط برای اینکه بپرسد در کدام دانشکده تحصیل می‌کنم «بعد مجدداً» مدتی چشم به من دوخت و ظاهراً مردد بود که آن سخن صمیمانه و دوستانه را بگوید یا نه. و من چون متوجه دودلی او شدم، قیافه ساختم و بدان وسیله استغاثه کردم که همه چیز را بگوید. ولی او گفت: «می‌گویند که حالا در دانشگاه کمتر علم تحصیل می‌کنند.» و بعد سگ خود سوزتکا را صدا کرد.

لیو بو سر گیونا در آن عصر و شب جز اینگونه جمله‌های بی‌موضوع و نامربوط چیزی نگفت. ولی من چنان ایمانی به دمیتری داشتم و او هم در سراسر آن عصر با چنان اصراری گاه به من و گاه به لیو بو سر گیونا نگاه می‌کرد که

گویی می پرسد: «خوب چگونه؟» من ، چنانکه غالباً پیش می آید، با آنکه دردل معتقد بودم لیو بو سرگیونا هیچ چیز فوق العاده ندارد، هنوز قادر نبودم این اندیشه را حتی به خود نیز ابراز دارم .

باری، آخرین فرد این خانواده، یعنی وارنکا، دخترکی بود خیلی چاق و شانزده ساله. جز چشمان درشت خاکستری تیره، پر نشاط و آرام، که به چشمان خاله اش می ماندند، و گیسوی بسیار پر پشت خرمایی، و دستهای فوق العاده نرم و زیبا، اثری از زیبایی در او به چشم نمی خورد.

سوفیا ایوانوونا لباسی را که می دوخت برگرداند و، پس از آن آه حاکی از نیکخواهیش، به من گفت: « آقای نیکلا، به نظرم از وسط کتاب شنیدن برایتان خسته کننده است.» قرائت داستان در این هنگام قطع گشت، زیرا دمتری از اتاق خارج شد .

« شاید «رو بروی» را خوانده باشید؟ »

در آن زمان وظیفه خویش می دانستم به خاطر لباس متحدالشکل دانشجویی هم که شده در صحبت با کسانی که آشنایی کم بامن داشتند به هر سؤال ساده ای هم حتماً جواب عاقلانه و بدیع بدهم. و پاسخهای کوتاه و روشن را مانند نه و بلی و خوش است یا خسته کننده است فوق العاده شرم آور می پنداشتم. به شلوار تازه و مد و دکمه های براق سر تو کم نگاهی کردم و گفتم که «رو بروی» را نخوانده ام، ولی از شنیدن آن لذت بسیار بردم، زیرا بیشتر دوست می دارم کتابها را از وسطشان بخوانم، نه از آغازشان. و سپس تبسمی حاکی از رضامندی کرده به سخنم افزودم: « گیرایی کتاب مضاعف می شود، زیرا آدم آنچه را قبلاً واقع شده و بعد وقوع خواهد یافت به حدس در می یابد .»

شاهزاده خانم خندید، ولی خنده اش گویا طبیعی نبود (بعد متوجه شدم که جور دیگر نمی خندد) . و سپس گفت: « شاید آنچه گفتید درست باشد . راستی، نیکلا، آیا مدتی در اینجا می مانید؟ نرنجید که من اسمتان را بدون آقا گفتم . کی می روید ؟ »

من، با اینکه یقین داشتم فردا باید برویم، نمی دانم چرا پاسخ دادم :
« نمی دانم . شاید فردا و شاید هم مدتی بمانیم .»

شاهزاده خانم به نقطه دوری نظر افکنده گفت: « من مایلم که بمانید. هم به خاطر شما خودتان وهم به خاطر دمیتری. در این سن و سال دوستی چیز بسیار خوبی است. »

احساس کردم که همه به من نگاه می کنند و منتظرند بدانند که من چه خواهم گفت. گرچه وارنکا وانمود می کرد که به کار خیاطی خاله اش می نگرند، احساس کردم که مرا آزمایش می کنند و باید پاسخ خوبی بدهم. پس گفتم: « آری، هستی بادمیتری برایم مفید است، ولی من نمی توانم فایده ای برای او داشته باشم. او هزار بار از من بهتر است (دمیتری نمی توانست آنچه رامی گفتم بشنود، وگرنه به ناراستی سخنان من پی می برد.)

شاهزاده خانم خنده غیر طبیعی را، که برای وی طبیعی بود، سرداد و گفت: « آدم وقتی به حرف شما گوش دهد، می بیند این شما هستید که از نظر کمال مخلوقی عجیبید. »

دردل اندیشیدم که « از نظر کمال » اصطلاح بسیار خوبی است و آن را باید به خاطر سپرد.

صدا را اندکی پستتر کرد (که برایم بسیار مطبوع بود)، و با چشم به لیوبو سر گیونا اشاره کرده به دنبال سخن پیش چنین گفت: « ولی ضمناً، دور از جانب شما، او در این کار استاد است و در وجود « خاله فقیره »، (لیوبوسر گیونا را در آن خانه چنین می نامیدند) که بیست سال است من او را با سگش سوزتکا می شناسم، کمالاتی کشف کرده که من حتی تصورش را نمی کردم. بگو یك لیوان آب به من بدهند. »

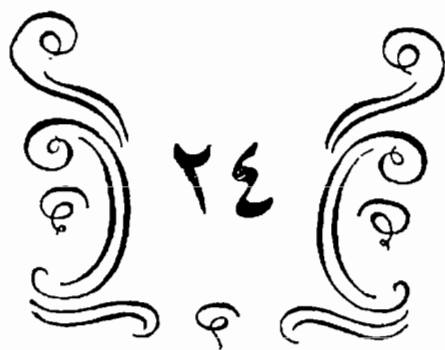
آخرین سخنان را، همچنانکه به نقطه دوری می نگریست، بر زبان آورد. شاید پنداشت که هنوز لازم نیست مرا با مناسبات خانوادگی شان آشنا کند و سپس گفت: « یانه بهتر است او برود. او کاری ندارد. ولی تو بخوان. دوستم، مستقیماً از در که خارج شدید، بعد از پانزده قدم توقف کنید و به صدای بلند بگویید، « پطر، برای ماریا ایوانوونا یك لیوان آب یخ بیاور. » این را گفت و باری دیگر خنده غیر طبیعی را سرداد.

هنگامی که از اتاق خارج می شدم، دردل اندیشیدم که: « یقیناً می خواهد

دربارهٔ من چیزی بگوید . به یقین می‌خواهد بگوید که من جوان خیلی خیلی عاقلی هستم. «هنوز پانزده قدم نرفته بودم، که سوفیا ایوانوئای گنده نفس‌زان با گامهای سریع به من رسید و گفت: «متشکرم، عزیزم. من دارم به آنجا می‌روم. خودم می‌گویم.»

عشق

سوفیا ایوانوئا، چنانکه بعد بر من معلوم شد، یکی از زنان نادر سالمندی بود که برای زندگی خانوادگی پایه جهان می‌نهند، ولی دست تقدیر آنان را از درک این سعادت محروم می‌سازد.



بر اثر این محرومیت، همهٔ ذخایر عشق و علاقه به کودکان و شوهر را، که در طول سالهای متمادی در قلبشان نمو کرده و استحکام پذیرفته‌است، ناگاه تصمیم می‌گیرند به‌عده‌ای برگزیده تخصیص دهند. و این ذخیرهٔ عشق و علاقه در وجود اینگونه پیردختران آنچنان پایان‌ناپذیر است که، با وجود فزونی برگزیدگان، باز می‌توانند آن‌را به‌همهٔ پیرامونیان خویش و به همهٔ کسان خوب و بدی که در زندگی به آنان برخورد می‌کنند ایثار کنند.

سه‌نوع عشق وجود دارد:

۱) عشق زیبا ؛

۲) عشق آمیخته به‌فداکاری ؛ و

۳) عشق سرشار از فعالیت .

من از عشق مردی جوان به دختری جوان یا برعکس صحبت نمی‌کنم ، زیرا که از اینگونه عطوفتها ترسانم. در زندگی آنچنان بدبخت بوده‌ام که در اینگونه مهرورزی‌ذره‌ای حقیقت ندیده‌و جز دروغ چیزی مشاهده نکرده‌ام—دروغی که هواپرستی و شهوت و مناسبات زناشویی و پول‌ومیل به آزادی یا اسارت آنچنان با آن درهم آمیخته است که به انسان مجال نمی‌دهد به‌کنه و ماهیت آن پی‌برد. من

از عشق به آدمی صحبت می‌دارم، عشقی که بر حسب نیروی بیشتر یا کمتر روح انسانی، در یک نفر یا عده‌ای قلیل یا بسیار متمرکز می‌شود؛ از عشق به مادر و پدر و برادر و کودکان و رفیق و خواهر خوانده و به هم میهنان و عشق به انسان .

عشق زیبا عبارت است از عشق به زیبایی عشق و تجلیات آن. برای کسانی که بدینگونه دوست می‌دارند، عشق فقط تاحدی دوست داشتنی است که احساس مطبوعی را، که آنان را از درک و تجلی آن لذت می‌برند، برانگیزد.

کسانی که به عشق زیبا می‌گرایند و بدینگونه دوست می‌دارند کمتر به اندیشه معامله متقابلند، چه که معامله متقابل اثری در زیبایی و دلپذیری احساس و ادراک آنان از عشق ندارد. آنان به کرات معشوق و مقصد عشق خویش را تغییر می‌دهند، چه که از عشق انتظاری جز تهییج مداوم ادراک دلپذیر خویش از عشق ندارند. برای آنکه این احساس و ادراک دلپذیر را در نهاد خویش زنده بدارند، بایبانی ظریف عشق خود را هم بامعشوق در میان می‌نهند و هم با کسانی که علاقه و توجهی بدان ندارند.

در میهن من افراد طبقه معین و معروفی که به عشق زیبا دل بسته‌اند، نه تنها با همه کس از عشق خویش صحبت می‌دارند، بلکه حتماً در آن باره به زبان فرانسه سخن می‌گویند. البته گفتن این مطلب عجیب و مضحک است، ولی اطمینان دارم در میان افراد این طبقه متشخص، به ویژه در میان زنانی که به این طبقه تعلق دارند، کسانی بوده‌اند و هنوز هم هستند که هر گاه آنان را از سخن گفتن به زبان فرانسه باز دارند، از عشق و عاطفه آنان به شوهران و دوستان و کودکانشان اثری برجای نخواهد ماند.

نوع دوم عشق - عشق آمیخته به فداکاری و از خود گذشتگی - عبارت است از عشق به از خود گذشتگی در راه محبوب، بدون اینکه توجه شود آیا از این فداکاریها وضع محبوب بهتر خواهد شد یا بدتر. «حاضر هر رنج و زبانی را تحمل کنم و به خویشتن روا دارم تا به همه ثابت شود که همه جهانیان و این زن یا آن مرد را دوست می‌دارم.» دستورالعمل آن عشق چنین است. کسانی که بدینگونه عشق می‌ورزند هرگز معتقد به عمل متقابل نیستند (زیرا عقیده دارند فداکاری در راه کسی که منظور را درک نمی‌کند شایسته‌تر است)، و همیشه

بیمارگونه‌اند، و این خود نیز اهمیت فداکاری قربانیان عشق را افزون می‌سازد. غالباً در عشق پایدارند، زیرا ازدست دادن اجر فداکاریها و قربانیهایی که در راه محبوب کرده‌اند، برایشان دشوار و دردناک است. همیشه حاضرند بمیرند تا میزان فداکاری و وفاداری خویش را به فلان زن یا مرد ثابت کنند، ولی در برابر نشانیها و دلایل کوچک کوچک و روزانه محبت، که هیچ فداکاری خاصی نیز لازم ندارد، مسامحه می‌ورزند. برای آنان یکسان و بی‌تفاوت است که آیا محبوب خوب خورده یا نه، و خوب خوابیده و نشاط دارد و سالم است یا نه. آنان، اگر هم در حیطه قدرتشان باشد، هیچ قدهی برای اینکه این آسایشها را برای او فراهم کنند بر نمی‌دارند. ولی اگر فرصتی پیش آید، همیشه حاضرند به خاطر عشق به پیشوازمرگ بروند و خویشمن را به آب و آتش بزنند و بیمار شوند. گذشته از این، کسانی که به عشق فداکارانه گرایش دارند، همیشه به عشق خویش می‌بالند، خرده بینند، حسودند، اعتماد ندارند و، با اینکه گفتن این حقیقت عجیب می‌نماید، آرزمندند که محبوب در خطر افتد تا نجاتش بخشند و دلداریش دهند، و حتی آرزوی معایبی برایش می‌کنند تا اصلاحش کنند.

مثلاً، شما بازتتان، که با از خود گذشتگی دوستان دارد، در دهی زندگی می‌کنید. شما آدمی هستید سالم و آرام و کار و مشغولیا تی دارید که بدان دل بندید. زن محبت پیشه شما آنچنان ضعیف است که نمی‌تواند به امور خانگی بپردازد و این کار را به خدمتگاران محول می‌کند؛ و نمی‌تواند کودکانش را نگاه دارد، و این کار را به دایگان می‌سپارد. و حتی به هیچ کاری که دوست بدارد اشتغال نمی‌ورزد، زیرا هیچ چیز را جز شما دوست نمی‌دارد. ظاهراً بیمار است، ولی چون مایل نیست شما غصه بخورید شما را از بیماری خود آگاه نمی‌سازد. ظاهراً دلتنگ و افسرده است، ولی حاضر است به خاطر شما تا آخر عمر دلتنگ و افسرده باشد. ظاهراً اینکه شما در کار خود ساعی و کوشایید (هر کاری باشد) شکار، کتاب خواندن، امور اقتصادی، خدمت دولت، دارد او را از پای درمی‌آورد. می‌بیند که این کارها شما را نابود می‌کنند، ولی سکوت اختیار کرده تحمل می‌کند. ناگاه بیمار می‌شوید. زن مهرپیشه شما بیماری خود را از یاد می‌برد؛ هر چه خواهش می‌کنید بیهوده خود را رنج ندهد، بر بالینتان

می‌نشیند، و شما هر لحظه نگاه حاکی از همدردی و غمخواری او را احساس می‌کنید. زنتان با نگاههای پرمهر خویش به زبان حال می‌گوید: «دیدی، من گفته بودم با این حال نهایت نمی‌گذارم؟» صبح اندکی بهترید و به اتاق دیگر می‌روید. اتاق رانه گرم کرده‌اند، نه تمیز. شما فقط می‌توانید سوپ بخورید، ولی کسی به آشپز نگفته است سوپ درست کند. دنبال دارو نفرستاده‌اند. ولی زن دوستدار شما، که بر اثر بیخوابی شب از پای درآمده، همچنان با نگاهی حاکی از همدردی به شما می‌نگرد، بر نوک پا حرکت می‌کند، و پیچ‌پیچ کنان اوامری مبهم و غیرعادی به خدمتگاران می‌دهد. میل دارید چیزی بخوانید، ولی زن مهرپیشه آهی می‌کشد و می‌گوید با آنکه می‌داند حرفش را گوش نخواهید داد و به او تغیر خواهید کرد و او نیز به این چیزها خو گرفته، بهتر است چیزی نخوانید. می‌خواهید کمی در اتاق قدم بزنید، می‌گوید بهتر است این کار را هم نکنید. می‌خواهید بادوستی که از راه رسیده صحبت کنید، می‌گوید بهتر است صحبت نکنید. شب مجدداً تب دارید و می‌خواهید چرتی بزنید، ولی زن مهرورز شما لاغر و رنگپریده در روشنایی ضعیف چراغ خواب در مقابلتان روی صندلی راحتی نشسته‌آه می‌کشد و با کوچکترین حرکت و صدای خود احساس ناشکیبایی و دل‌تنگی شما را تحریک می‌کند. شما نوکری دارید که بیست سال است با او زندگی می‌کنید و به او عادت کرده‌اید. او نیز با کمال میل و رغبت شما را خدمت می‌کند، زیرا که هنگام روز خوابیده است و به خاطر همین مواجب می‌گیرد. ولی خانم به او اجازه نمی‌دهد در خدمتتان باشد. خانم همه کار را با انگشتان ضعیف و به کار عادت نکرده خود می‌کند و چون آن انگشتان سفید بیهوده می‌کوشند در بطری را بگشایند یا شمعی را خاموش کنند یا دارو بریزند یا با احتیاط و بی‌زاری بدن شما را لمس کنند، نمی‌توانید با فرو خوردن خشم مراقب آن انگشتها نباشید. اگر آدم ناشکیبا و جوشی و پرحرارتی باشید و از او بخواهید که از اتاق خارج شود، با گوش عصبی و بیمار خویش خواهید شنید که چگونه در پشت در بپوشد و بپوشد و گریه می‌کند و پیچ‌پیچ کنان به نوکرتان پرخاش می‌کند. سرانجام، اگر از بیماری جان به در برده نمردید، آن زن مهرورز که در دوران بیماریتان بیست شب نخوابیده

(واین را همیشه به رختان می‌کشد)، بیمار و ناتوان می‌شود ورنج می‌برد و بیش از پیش قدرت اشتغال به کار را از دست می‌دهد و در زمانی که شما وضع عادی دارید، عشق خود را با غم و افسردگی ابراز می‌دارد - غم و افسردگی که به خودی خود به شخص شما و همه اطرافیان سرایت می‌کند.

نوع سوم - عشق فعال - عبارت است از کوشش برای ارضای همه نیازمندیها و خواستها و هوسها و حتی معایب موجود محبوب. کسانی که چنین دوست می‌دارند همیشه عشقشان عمری به درازا می‌کشد، زیرا هر چه بیشتر عشق ورزند بهتر محبوب را می‌شناسند، و دوست داشتن وی برایشان آسانتر می‌شود، چه که بهتر و آسانتر می‌توانند خواهشهای او را بر آورند. آنان به ندرت از عشق خویش سخن می‌گویند؛ ولی اگر هم بگویند، به جای سخنان شیوایی که برای ارضای گوینده گفته می‌شود سخنان ناهنجار آمیخته به شرمساری بر زبان می‌رانند، زیرا همیشه بیم دارند محبوب را آنگونه که براننده اوست دوست نداشته‌اند. اینان حتی عیبهای محبوب را دوست می‌دارند، زیرا همین عیبهاست که به آنان مجال می‌دهد بار دیگر خواهشهای او را بر آورند. اینان به عشق متقابل چشم دوخته‌اند و حتی عموماً خویشان را می‌فریبند و بدان معتقد می‌شوند و از وصول به آن خشنود و راضی می‌شوند. ولی در غیر این صورت نیز دوست می‌دارند و نه تنها خوشبختی محبوب را خواستارند، بلکه با همه مقدمات مادی و معنوی و بزرگ و کوچک خویش می‌کوشند این خوشبختی را برای او فراهم سازند.

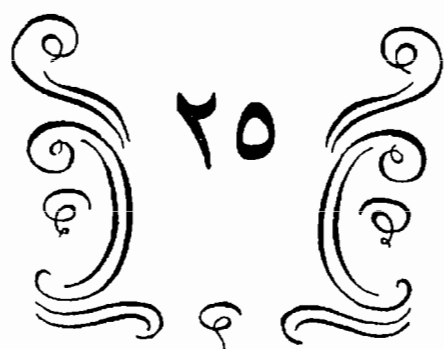
باری، در هر کلمه و حرکت سوفیا ایوانوونا چنین عشق فعالی نسبت به خواهرزادگان و خواهر و لیوبو سرگیونا و حتی من، برای آنکه دمیتری دوستم می‌داشت، به چشم می‌خورد.

فقط مدتها بعد من آنچنانکه باید و شاید ارزش سوفیا ایوانوونا را دانستم، ولی در همان هنگام هم این سؤال برآید پیش آمد چگونه دمیتری که می‌کوشید عشق را به گونه‌ای که معمولاً برای جوانان درک ناکردنی است تلقی کند و همیشه در برابر دیدگانش سوفیا ایوانوونای مهربان و مهرورز را می‌دید، ناگاه با یکچنین حرارتی به لیوبو سرگیونای درک ناکردنی دل سپرده و خویشان را

به این دلخوش ساخته است که خاله او هم دارای صفات نیک است . اینکه می گویند «کسی را در شهرش به پیامبری قبول ندارند»، درست است. یکی ازدوشق صحیح است. یا واقعاً در نهاد آدمی بدی بیش از نیکی نهفته است ، یا آدمی برای پذیرفتن بدی بیش از نیکی تمایل و آمادگی دارد . او لیوبو سرگیونا را به تازگی شناخته، ولی محبت خاله اش را از روزی که به دنیا آمده آزموده است.

آشنا می شوم

چون به گالری برگشتم، دیدم برخلاف آنچه می پنداشتم، به هیچ روی سخنی از من در میان نیست. ولی وارنکا دیگر سرگرم خواندن کتاب نبود. کتاب را کنارگذازده بود و با حرارت تمام بادمیتری بحث می کرد. دمیتری هم سر بالا و سرپایین می رفت و با حرکت دادن گردن دستمال گردن خویش را مرتب می ساخت و پشت چشم نازک می کرد. گویا بحث آنان از کسی به نام ایوان یا کولویچ و خرافات بود. ولی از حرارت آنان هنگام سخن گفتن پیدا بود که بحثشان، با وجود ظاهر مبهم و مستتر، نمی تواند به همه خانواده مربوط نباشد. شاهزاده خانم ولیوبو سرگیونا خاموش نشسته بودند و به هر سخنی گوش می دادند و ظاهراً گاهی می خواستند درمباحثه شرکت کنند، ولی خودداری می کردند و عنان سخن را از طرف خود همچنان به وارنکا و دمیتری می سپردند. چون وارد اتاق شدم، وارنکا با چنان خونسردی به من نگریست که معلوم بود بحث وی را سخت مشغول کرده است و به اینکه من گفته هایم را بشنوم یا نشنوم اهمیت نمی دهد. نگاه شاهزاده خانم، که ظاهراً جانب وارنکا را گرفته بود، نیز، همین معنی را می داد. ولی دمیتری در حضور من با حرارت بیشتری به بحث پرداخت. لیوبو سرگیونا گویی از ورود من سخت هراسید و، بدون اینکه روی سخنش به شخص معینی باشد،



گفت: «آدمهای قدیمی راست می گویند که «اگر جوانان می دانستند و پیران می توانستند.»

ولی این پندمباحثه را پایان نداد و فقط این اندیشه در ذهنم پدید آمد که حق با لیوبو سرگیونا و دوست من نیست. گسرچه از اینکه در این اختلاف کوچک خانوادگی حضور دارم تا حدی خجل بودم، ولی در عین حال از اینکه مناسبات واقعی این خانواده را، که بر اثر این مباحثه آفتابی شده و حضور من مانع از بروز آن نگشته بود، مشاهده می کردم خوشم آمد.

غالباً پیش می آید که شخص سالها خانواده ای را ازورای پرده حاجب و کاذب آداب می بیند، ولی از مناسبات واقعی افراد آن خانواده آگاه نمی شود. (حتی متوجه شده بودم که هر قدر آن پرده حاجب زیباتر و غیر قابل نفوذتر باشد، مناسبات مستور در پشت آن خشنتر است). ولی ناگاه، در لحظه ای که انتظار نمی رفت، مسئله ای پیش می آید که در آغاز ناچیز می نماید. مثلاً، موضوع فلان توری ابریشمی یا دیدار بهمان شخص یا اسبان شوهر طرح می شود، و بدون هیچ سبب و علت مشهودی بحث بالامی گیرد و سخت ویرحمانه می شود، حجاب آداب، رسیدگی به موضوع را دشوار می سازد؛ و ناگهان در میان وحشت منازعان و تعجب حاضران همه مناسبات واقعی و خشن موجود میان افراد آن خانواده ظاهر می گردد و بیرون می ریزد؛ و آن پرده حاجب، که دیگر چیزی را مستور نمی دارد، میان طرفین نزاع فرو می ریزد، و فقط به یادتان می آورد که مدت های مدید فریبتان داده است. گاه سرتان به شدت به بالای چهارچوبه در می خورد، ولی چندان درد نمی گیرد؛ حال آنکه اگر محلی از بدن را که مدت مدیدی کار کرده و فرسوده و دردناک شده اندکی لمس کنید، بیشتر درد می کند. تقریباً هر خانواده ای دارای چنین نقطه دردناکی است. در خانواده نخلیو دو فها این نقطه دردناک همانا عشق عجیب دمیتری به لیوبو سرگیونا بود که، اگر هم غبطه مادر و خواهر را بر نمی انگیخت، دست کم عواطف خانوادگی را جریحه دار ساخته بود. وارنکا با صدای خوشاهنگش، همچنانکه هر حرفی را به وضوح تلفظ می کرد، می گفت:

«تو همیشه می کوشی در چیزی که مردم بدان می خندند و تحقیقش می-

کنند، نکات فوق‌العاده جالب و خوبی کشف کنی . «
دمیتری با تشنج سر راد جهت مخالف خواهرش تکان داد و چنین پاسخ
گفت: « اولاً، فقط آدمی سبکمغز می‌تواند مردنازینی همچون ایوان یا کولویچ
را تحقیر کند، و ثانیاً آن تویی که عامداً می‌کوشی مظهر خوبی را که در برابر
چشمانت قرار گرفته، نبینی . »

سوفیا ایوانونا به نزد ما بازگشت و چندبار با دیدگانی هراسناک گاه به
این و گاه به آن خواهرزاده‌اش و گاه به من نگریست و دوبار گویی دهان گشود
و چیزی در عالم اندیشه گفت و آه سنگینی کشید. و کتاب را برداشت و به وارنکا
داد و با نوازش به روی دست اوزد و گفت: « واریا^۱ ، لطفاً زودتر بخوان. می-
خواهم حتماً بدانم که بالاخره او آن زن رادوباره پیدا کرد یا نه. (به گمانم ،
در آن داستان اصلاً صحبت از اینکه فلان بهمان را پیدا کند نبوده) .

« اما تو، میتیا^۲ ، بهتر است گوناهات را با پارچه ببندی . عزیزم، هوا
سرد است و باز دندان‌درد می‌گیرد . » این سخنان را به رغم نگاه حاکی از
ناخشنودی خواهرزاده‌اش (دمیتری) گفت. دمیتری گویا از اینکه خاله‌اش تسلسل
منطقی استنتاجاتش را قطع کرد ناراضی بود. قرائت داستان دوام یافت.
این نزاع کوچک به هیچ‌روی آرامش خانوادگی و هماهنگی خردمندان‌های
را، که در آن محفل زنانه حکمفرما بود، برهم نزد.

ظاهراً، رهبر و تعیین‌کنندهٔ روش و خصوصیات این محفل شاهزاده خانم
ماریا ایوانونا بود. این محفل از لحاظ من جنبهٔ نوین و گیرا و یک‌شکل منطقی
و در عین حال ساده و ظریفی داشت. این خصوصیت در نظر من در زیبایی و پاکی
و استحکام همهٔ چیزها، از قبیل زنگ‌آخبار، جلد کتابها ، صندلیهای راحتی ،
میزها، و نیز در کرسی راست و مستعمل و وضع نشست و برخاست شاهزاده خانم
و جعدهای موی سفیدی که در معرض انظار نهاده بود و حتی در شیوه‌ای که برای
صدا کردن من به کار می‌برد و در نخستین دیدار به سادگی نیکلایم می‌خواند یا
مراتو می‌نامید، و در سرگرمیهایشان هنگام خواندن داستان و دوختن لباس ،

۱. شکل دیگر وارنکا. - م .

۲. میتیا مصغر دمیتری است. - م .

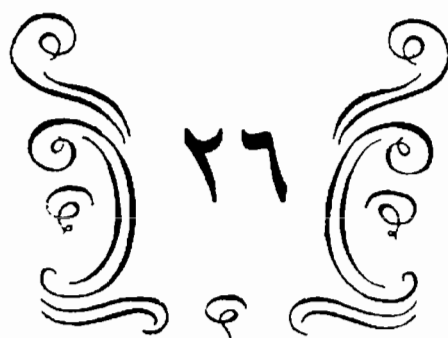
ودر سفیدی فوق العاده دستهای بانوان - در همه این چیزها تجلی می کرد. (در
 دستشان يك ویژگی مشترك خانوادگی وجود داشت و عبارت از این بود که
 نرمه کف دست از بیرون رنگ سرخ داشت و با خط مستقیم و واضحی از سفیدی
 بخش رویه بالای دست جدا می شد.) ولی این جنبه خاص بیش از همه در شیوه
 سخن گفتن هر سه نفر نمایان بود. هر سه خیلی خوب به زبانهای روسی و فرانسه
 سخن می گفتند و هر حرف را به وضوح تمام تلفظ می کردند و هر کلمه و هر جمله
 را به دقت فاضلانهای به پایان می رسانیدند. بامن، آنچنانکه برازنده بزرگان
 است، ساده و جدی رفتار می کردند، اندیشه های خویش را بامن در میان می -
 نهادند و نظر مرا جویا می شدند. همه اینها برایم آنچنان بیگانه بود که می -
 پنداشتم با نادیده گرفتن دگمه های درخشان و تسمه آبی شمشیرم، می گویند :
 « نکند خیال کنید که این حرفها جدی است؟ بروید و درستان را بخوانید ! »
 باری، همه اینها باعث شده بود که در آن محیط کمترین حجب و خجالتی احساس
 نکنم. برمی خاستم، جا عوض می کردم و با کمال جسارت با همه صحبت می داشتم،
 جز با وارنکا، زیرا نمی دانم چرا تصور می کردم که نباید اول با او سخن گویم.
 هنگامی که داستان می خواند، به آهنگ صدای دلنشین وی گوش می -
 دادم و گاه به او و گاه به راه باریک و شنی توی باغچه گل ، که باران لکه های تیره
 در آن پدید آورده بود، یا به نمداری ، که هنوز چند قطره به روی برگهایشان
 صدا می کرد (این قطرات از کناره ابری که بر ما سایه افکنده بود می بارید) ،
 یا مجدداً به او یا آخرین اشعه سرخ خورشید که غروب می کرد و قانه های پر
 برگ کهن را روشن می ساخت، و باز به وارنکا نگاه می کردم . در دل اندیشیدم،
 برخلاف آنچه در آغاز به نظرم رسیده بود، بدگل نیست.

باز با خود اندیشیدم: « حیف که به دیگری دل سپرده ام و حیف که وارنکا
 سونیچکا نیست؟ چه خوب می شد که ناگهان یکی از افراد این خانواده می شدم
 و در آن واحد هم مادروهم خاله وهم زنی به چنگ می آوردم. در همان لحظه ای
 که به این اندیشه بودم، چشمان را به وارنکا، که مشغول خواندن کتاب بود،
 دوختم و به این فکر افتادم که او را مسحور کنم تا به من نگاه کند . وارنکا چشم
 از کتاب برداشت و به من نگریست ؛ و چون دید گانش به چشمان من افتاد،

روی برگرداند و گفت: «راستی، باران چرا بند نمی‌آد؟»
 ناگاه، احساس عجیبی در من پدید آمد، و به یاد آوردم که آنچه اکنون
 بر من می‌گذرد تکرار آن چیزی است که باری دیگر نیز به سر من آمده. آن
 بار هم درست مانند این بار باران نم‌نم می‌بارید و خورشید پشت درختان قان
 غروب می‌کرد. من به «او» می‌نگریستم و او کتابی می‌خواند. من مسحورش
 کردم و او برگشت و به من نگاه کرد. حتی به یاد آوردم که پیشتر هم يك بار چنین
 بوده. در دل اندیشیدم: «آیا واقعاً او اوست؟ آیا واقعاً دارد شروع
 می‌شود؟» ولی بیدرنگ معتقد شدم که او او نیست و هنوز شروع نشده. با
 خود فکر کردم: «اولاً، اوزیبا نیست. گذشته از این، دخترک ساده‌ای است و
 آشنایی من با او به عادی‌ترین وضعی صورت گرفت. ولی آن دیگر باید غیرعادی
 باشد و در محلی فوق‌العاده با او ملاقات دست دهد. ثانیاً، سبب آنکه از این
 خانواده چنین خوشم آمده این است که هنوز خانواده دیگری را ندیده‌ام و به
 یقین امثال اینگونه خانواده‌ها را در زندگی بسیار خواهم دید.»

بهترین جوانب خویش را نشان می‌دهم

هنگام صرف چای، خواندن کتاب
 موقوف شد و خانمها با یکدیگر در
 باره اشخاص و اوضاعی، که بر من
 مجهول بود، به صحبت پرداختند. به



نظرم رسید پس از آن پذیرایی گرم و پرنوازش، آنها می‌خواستند به من بفهمانند
 که در بین من و آنها از نظر سن و وضع اجتماعی تفاوت بسیار است. در طی
 صحبت‌های عمومی و کلی، که پیش آمد، سکوت قبلی خویش را جبران کردم و
 کوشیدم تا عقل و ابداع فوق‌العاده خویش را ظاهر سازم، می‌پنداشتم که لباس
 دانشگاهی مرا به ابراز خرد و درایت موظف می‌سازد. چون صحبت از خانه‌های
 ییلاقی به میان آمد، ناگاه گفتم که شاهزاده ایوان ایوانویچ در نزدیک مسکو

يك خانه ييلاقى دارد كه كسانى از لندن و پاریس به تماشای آن می آمده اند ،
و در آن خانه معجری است كه سیصد و هشتاد هزار منات ارزش دارد . شاهزاده
ایوان ایوانویچ از اقوام بسیار نزدیک من است و امروزه ما ناهار را در خانه او
خوردم. از من دعوت کرده كه حتماً به خانه ييلاقیش بروم و سراسر تابستان
را با او زندگی کنم ، ولی من امتناع ورزیده ام. زیرا كه با آن خانه نيك آشنايم
و چندین بار به آنجا رفته ام و این معجزه ها و پلها به هیچ روی نمی تواند مرا
مشغول کند ، زیرا تجمل را ، آنهم در دهكده ، نمی توانم تحمل کنم و دوست
می دارم كه در روستا همه چیز روستایی باشد. چون این دروغ پیچ در پیچ و
وحشتناك را گفتم ، خجالت كشیدم و سرخ شدم ، و گمان كردم همه متوجه شده اند
كه دروغ می گویم. و ارتكا، كه در همان آن فنجان چای به من می داد ، و سوفیا
ایوانونا ، كه هنگام سخن گفتنم به من می نگرست ، هر دو روی از من برگرداندند
و صحبتی دیگر به میان كشیدند و حالتی به خود گرفتند كه بعدها هم آنرا غالباً
در مردم نيك اندیش مشاهده كردم. اینگونه كسان ، هر بار كه جوانكى آشكارا
دروغ می گفت ، آن حالت را به خود می گرفتند و به زبان حال می گفتند: «می-
دانیم كه دروغ می گوید. واقعاً چرا بیچاره چنین می كند!»

اما چرا گفتم شاهزاده ایوان ایوانویچ خانه ييلاقى دارد؟ برای اینکه
بهانه بهتری برای اعلام خویشاوندی خود باشاهزاده و اینکه آن روز ناهار
را در محضر وی خورده ام ، نداشتم. ولی به چه منظور از معجری ، كه سیصد و
هشتاد هزار منات ارزش دارد ، سخن گفتم و اظهار داشتم كه غالباً به خانه او
می روم ، حال آنكه هرگز نزد او نرفته بودم و نمی توانستم بروم. زیرا اوفقط
در مسكو و ناپل زندگی می كرد و نخلیو دوفها این را خوب می دانستند. چرا
من این دروغها را گفتم؟ معلوم نبود و نمی توانستم آنرا برای خویش توجیه کنم .
من نه در كودكى و نه در دوران نوباوگی و نه در سنین بالغتر عمرم هرگز
دچار بیماری دروغگویی نبوده ام. برعكس ، بیش از اندازه راستگفتار و رك
بودم. ولی در آغاز جوانی غالباً بدون سبب معلومی از روی درماندگی دروغ
می گفتم . گفتم از روی درماندگی ، زیرا در مواردی دروغ می گفتم كه به آسانی
گیر می افتادم و دروغم فاش می شد. به گمانم ، تمایل به لافزنی و تمایل به اینکه

خود را غیر از آنچه هستم نشان دهم، توأم با امید به اینکه دروغم فاش نخواهد شد. امیدی که در زندگی قابل تحقق نبود. علت اصلی این تمایل عجیب بود.

پس از نوشیدن چای، چون باران بند آمد و هوای هنگام غروب آرام و روشن گشت، شاهزاده خانم پیشنهاد کرد برای گردش به باغ پایین برویم و مکان محبوب او را تماشا کنیم. به پیروی از قاعده همیشه‌گی خویش که، مرا بر آن می‌داشت تا در هر کاری مبدع و مبتکر باشم، و با اعتقاد به اینکه اشخاص خردمندی مانند خودم و شاهزاده خانم باید ملاحظات و آداب مبتذل اجتماعی را ناچیز شمارند، در پاسخ گفتم که از گردش بیهدف بیزارم؛ و اگر هم به گردش بروم، دوست دارم تنها باشم. هرگز فکر نکردم که این گفتار دور از ادب و نارواست. ولی در آن زمان، چون تعارفات و آداب مبتذل پیش پا افتاده را از هر چیزی شرم‌آورتر می‌دانستم، می‌کوشیدم تا سرحد بی‌ادبی رگگو و راستگفتار باشم. سرانجام، با آنکه از پاسخ خویش خشنود و راضی بودم، همراه آنان به گردش رفتم.

مکان محبوب شاهزاده خانم در پایین و در اعماق باغ بر روی پل کوچکی بود که بر با تلاق گونه تنگی افکنده بودند. منظره‌ای محدود، ولی بسیار خیال‌انگیز و زیبا داشت. ما خو گرفته‌ایم هنر را با طبیعت مخلوط و اشتباه کنیم، و غالباً بعضی پدیده‌های طبیعی که در نقاشیها ندیده‌ایم به نظر ما غیر طبیعی می‌نماید؛ و برعکس پدیده‌هایی را که اغلب در نقاشیها تکرار شده مبتذل می‌شماریم و بعضی مناظر را که بیش از حد تحت نفوذ اندیشه و احساس واحدی قرار گرفته‌اند و در واقعیت به آنها برمی‌خوریم ساختگی و مصنوعی می‌پنداریم. چشم اندازی که از مکان محبوب شاهزاده خانم دیده می‌شد از اینگونه بود. چشم انداز تپه‌ای بود با شیب تند پوشیده از درختچه‌ها و درختان کهن که سبزیهای گوناگون خود را در هم آمیخته بودند. در برابر تپه بر که‌ای بود که درخت‌قان کهنسالی ریشه‌های قطور خود را به کرانه نمناک آن فرورده بود. سردرخت بر روی پده زیبا و بلندی تکیه داده و شاخه‌های پر برگ خود را بر سطح صاف و آرام بر که، که آن شاخه‌های معلق و سبزیهای پیرامون آن را در خود منعکس می‌ساخت، گسترده بود. شاهزاده خانم، همچنانکه سر تکان می‌داد و روی سخنش مستقیماً به هیچیک از

حاضران نبود ، گفت: « چه زیباست ! »
من ، که می خواستم ثابت کنم در هر موضوعی از خود عقیده خاصی دارم ،
گفتم: « بلی ، بسیار زیباست ، ولی به نظر من خیلی به تزئینات تأثر مشابیهت
دارد . »

شاهزاده خانم گویی ایراد مرا نشنید و کماکان محو تماشای منظره بود .
روی به خواهرش ولیو بوسر گیونا کرده به خصوص به شاخه کج معلق و عکس آن
در آب ، که خیلی از آن خوشش می آمد ، اشاره کرد . سوفیا ایوانونا می گفت
که همه این چیزها بسیار زیباست ، و خواهرش هر بار چندین ساعت در اینجا
به سر می برد . ولی معلوم بود که همه این سخنان را برای خوشایند شاهزاده خانم
می گفت . متوجه شده بودم اشخاصی که استعداد دوست داشتن دارند ندرتاً در
برابر زیباییهای طبیعت حساس اند . لیو بو سر گیونا نیز تحسین می کرد و ضمناً
می پرسید: « این درخت قان به چه چیز بنداست؟ و آیا مدتی به این حال باقی
خواهد ماند؟ » وی پیوسته به سوزتکای خود می نگریست . و آن سگ هم دم پر
پشم خود را تکان می داد و با آن پاهای کج پس و پیش روی پل کوچک می دوید و
چنان سر گرم بود که گفتمی نخستین بار است که در عمر خود پارا از اتاق بیرون نهاده .
دمیتری بختی بسیار منطقی با مادرش آغاز کرد و گفت چشم اندازی که
افق آن محدود است نمی تواند زیبا باشد . وارنکا سخنی نمی گفت . چون وی را
نگریستم ، دیدم به جا پناه پل تکیه کرده است و جلو خویش را می نگرد و نیم رخش
به طرف من است . یقیناً ، چیزی سخت مشغولش داشته و حتی متأثرش کرده بود ،
زیرا به کلی خود را فراموش کرده بود ؛ نه به اندیشه خود بود و نه به فکر اینکه
دیگران نگاهش می کنند . در نگاه چشمان درشتش چندان توجه دقیق و اندیشه
آرام و روشن نهفته بود ، و آنچنان بی تکلف ایستاده بود ، و با وجود کوتاهی قدش
آن قدر عظمت و شکوه داشت ، که باری دیگر از خود پرسیدم: « نکند دارد آغاز
می شود؟ » و مجدداً به خود پاسخ دادم که عاشق سونیچکایم و وارنکا کسی جز
خواهر دوست من نیست . ولی در آن لحظه از او خوش آمده بود ، و بر اثر آن
میل مبهمی در من پدید آمد و مرا وادار ساخت سخن کوتاه نا خوشایندی به او
بگویم یا حرکت ناهطبوعی بکنم . به وارنکا نزدیکتر شدم و به دوست خود گفتم:

« دمیتري، می دانی، خیال می کنم اگر در اینجا پشه هم نبود، هیچ چیز خوبی در این محل وجود نمی داشت. » در این هنگام دستی به پیشانیم زد و واقعاً پشه ای را کشتم و افزودم: « این دیگر خیلی بد است. »

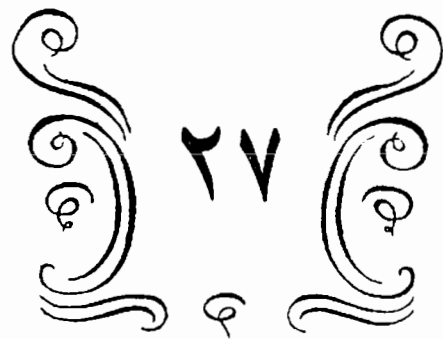
وارنکا، بدون اینکه سر برگرداند، گفت: « به گمانم، شما طبیعت را دوست نمی دارید. »

از اینکه به هر تقدیر سخن ناخوشایند و بدیعی به او گفته ام، بسیار راضی بودم. پاسخش گفتم: « معتقدم که این کار بی حاصل و بیهوده است. »
وارنکا به تندی اندکی ابروان را به علامت درینغ و تأسف بالا زد و همچنان به آرامی مستقیماً به مقابل خویش نگریست.

این حرکت او به من برخورد، ولی با وجود آن جانپناه رنگ و رو رفته پل کوچکی که وی به آن تکیه کرده بود و انعکاس شاخه درخت قان معلق در بر که انعکاسی که گویی می خواست با شاخه های آویزان پیوندد، بوی باتلاق و پشه ای که روی پیشانیم کشته بودم، و نگاه دقیق او و آن وضع ایستادن با عظمت و جلالش - اینها همه بعدها گاه به طور نامنتظری ناگهان در نظر من مجسم می گشت.

دمیتري

پس از گردش، چون به خانه باز گشتیم، وارنکا نمی خواست آواز بخواند، حال آنکه قبل از آن هر شب آوازی خواند. من آنچنان خویشتن بین بودم که این عمل را به حساب خود گذاشتم و پنداشتم



سبب آواز نخواندن او سخن ناخوشایندی است که سرپل گفته ام. نخلیودوفها شام نخوردند و زود متفرق شدند. آن روز، همانگونه که سوفیا ایوانو نا پیش بینی کرده بود، واقعاً دندان دمیتري درد گرفت، و من او زودتر از معمول به اتاق وی رفتم. من، که می پنداشتم هر آنچه را لازمه یقۀ سورمه ای و دکمه هایم بوده به جای آورده ام و همه خوششان آمده، خیلی سرحال و از خود راضی بودم.

دمیتری، برعکس، بر اثر مناقشه و درد دندان خموش و آخمو به نظر می‌رسید. پشت‌میزنشست و دفتر یادداشتهای روزانه را، که عادتاً هر شب اشتغالات گذشته و آینده خویش را در آن می‌نوشت، برداشت و، همچنانکه پیوسته چین بر جبین می‌افکند و دست به گونه‌هایش می‌مالید، مدتی نسبتاً دراز نوشت.

خدمتگاری از طرف سوفیا ایوانوونا آمده بود پرسد دندانهایش چه‌طور است، و آیا نمی‌خواهد ضماد بر آنها بگذارد؟ دمیتری بر آن خدمتگار فریاد کشید: «آخ، ولم کنید و راحت‌تر بگذارید.» بعد گفت که هم‌اکنون بستر مرا پهن می‌کنند و همین‌حالا او برمی‌گردد. سپس به نزد لیوبو سرگیونا روان‌شد. من تنها در اتاق به رؤیاهای خویش پرداخته بودم و می‌اندیشیدم: «حیف که وارنکا زیبا نیست و او سونیچکا نیست. چه خوب می‌شد که پس از خروج از دانشگاه به نزد اینان می‌آمدم و پیشنهاد زناشویی به او می‌دادم و می‌گفتم، شاهزاده خانم، من دیگر جوان نیستم و نمی‌توانم باشور و حرارت دوست‌بدارم، ولی همیشه مانند خواهر عزیز دوستتان خواهم داشت؛ و به مادرش می‌گفتم، و در بزرگداشت شما هم‌اکنون پابرجایم و شمارا، سوفیا ایوانوونا، باور کنید، بسیار ارج می‌نهم. خوب، ساده و راست بگوئید که میل دارید زنم شوید؟ اومی گفت، بلی. بعد او دست به‌من می‌دهد و من دستش را می‌فشارم و می‌گویم، عشق من زبانی نیست و عملی است. ولی اگر دمیتری ناگهان عاشق لیوبوچکا شود و بخواهد با او ازدواج کند، چه می‌شود؟ آخر، لیوبوچکا مقتون اوست. در این صورت، یکی از دو نفر ما نمی‌تواند ازدواج کند^۱، و این خود بسیار خوب است. آنگاه من چنین می‌کنم. فوراً متوجه این نکته شده چیزی ابراز نمی‌دارم و پیش دمیتری آمده می‌گویم، دوستم، بیهوده مطلب را از یکدیگر پنهان می‌کنیم. می‌دانی که عشق من به خواهر توفقط بازندگیم پایان خواهد یافت. ولی من از همه چیز اطلاع دارم. تو بهترین امیدم را از من گرفتی و بدبختم کردی. ولی خود می‌دانی که نیکالای ایرتنیف چگونه این بدبختی تمام عمرش را تلافی می‌کند؟ بگیر، این خواهرم. آنگاه دست لیوبوچکا را در دست اومی‌نهم. او می‌گوید، نه، لطفتان زیاد. و من می‌گویم، شاهزاده نخلیودوف، بیهوده می-

۱. گویا بسبب ممنوعیت مذهبی. - م.

کوشید بزرگوارتر از نیکالای ایرتنیف باشید. زیرا در جهان مردی بزرگوارتر از او وجود ندارد. این را گفته تعظیمی می‌کنم و خارج می‌شوم. دمیتری و لیوبوچکا اشکریزان به دنبالم می‌دوند و استغانه می‌کنند که فداکاری آنان را قبول کنم. و من می‌توانستم رضاهم و خیلی خوشبخت شوم، اگر عاشق وارنکا می‌بودم. این افکار رؤیا آمیز آنچنان مطبوع بود که خیلی میل داشتم آنها را با دوستم هم در میان گذارم، ولی علی‌رغم عهده‌ای که بایکدیگر بسته و وعده داده بودیم که متقابلاً راز و راست و صریح باشیم، نمی‌دانم چرا احساس کردم که قادر نیستم در این باره با او سخن گویم.

دمیتری از نزد لیوبوسر گیونا باشیشه قطره‌ای برای دندان، که لیوبو به وی داده بود، برگشت. بیش از پیش در رنج بود و در نتیجه اخم شده بود. هنوز بستر را نگسترده بودند. پس‌رکی که خادم دمیتری بود، آمد پرسد که من در کجا می‌خواهم بخوابم.

دمیتری پا به زمین کوبید و فریاد برآورد: « برو به جهنم. گم شو! » همینکه پس‌رک از اتاق خارج گشت، دمیتری، همچنانکه صدا را بعد از هر کلمه بلندتر می‌کرد، بانگ زد: « واسکا! واسکا! واسکا، برایم روی کف اتاق بستری پهن کن. »

من گفتم: « نه، بهتر است من روی کف اتاق بخوابم. » دمیتری با همان لحن تغییر آمیزش گفت: « خوب، فرق نمی‌کند. هر کجا باشد، پهن کن. واسکا، چرا پهن نمی‌کنی؟ » ولی ظاهراً واسکا نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند. ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد.

ناگهان، به دمیتری خشم جنون آمیزی دست داد و جیغ کشید: « چه کار می‌کنی؟ پهن کن! پهن کن! واسکا! واسکا! واسکا! »

ولی واسکا همچنان نمی‌فهمید و دست و پا را گم کرده از جا نمی‌جنبید. دمیتری بانگ برآورد: « پس تو عهد کرده‌ای که مرا يك دیوانه کنی؟ » این را گفت و از روی صندلی برجست و به طرف پس‌رک دوید و با تمام نیروی خویش چند بار با پشت به سر واسکا کوفت. او هم بیدرنگ از اتاق گریخت.

دمیتری در کنار در توقف کرد و به من نگریست و خشم و هاری و بیرحمی ، که لحظه‌ای براوچیره گشته بود، جای خود را به چنان سرافکنندگی و شرمساری و شفقت کودکانه‌ای سپرد که دلم به حالش سوخت. با اینکه خیلی میل داشتم روی از او برگردانم، نتوانستم. او چیزی به من نگفت، ولی مدتی دراز خموش بود و در اتاق قدم می‌زد و گاهی با همان نگاه حاکی از پوزشخواهی به من می‌نگریست. بعد دفتر را از کتو میز برداشت و چیزی در آن یادداشت کرد. سر توك را کند و بادقت تا کرده به طرف گوشه اتاق، آنجا که شمایل حضرت مریم و مسیح نهاده شده بود، رفت و دستهای بزرگ و سفید خویش را به روی سینه گذاشت و مشغول دعا خواندن شد. دعایش آن قدر طول کشید که واسکا فرصت یافته توشك آورد، و من آهسته به او دستور دادم آن را بر کف اتاق پهن کند. من لباس از تن به در آوردم و در بستری که به روی کف اتاق گسترده بود دراز کشیدم. دمیتری همچنان سرگرم دعا بود. به پشت اندکی خمیده دمیتری و به پاشنه کفشش، که گویی هنگامی که به طرف شمایل مریم نازنین خم شده سر تعظیم فرود می‌آورد به سوی من عرضه می‌شد ، نگاه می‌کردم و بیش از پیش دمیتری را دوست می‌داشتم. کماکان می‌اندیشیدم: « آیا آن تخیلات رؤیا آمیزی را که در باره خواهرانمان به من دست داده بود به وی ابراز دارم یا نه ؟ » دمیتری ، چون دعا را تمام کرد، در بستر من دراز کشید و به دست تکیه داد و مدتی سکوت اختیار کرد و با نگاهی نوازش آمیز و شرمنده به من نگریست. ظاهراً این کار برایش سخت بود، ولی گویی خود خویشتن را تنبیه می‌کرد. من به او نگاه کرده تبسمی کردم، و او هم لبخندی زد و گفت:

« چرا نمی‌گویی که کار بست و زشتی کردم ؟ مگر هم اکنون این فکر به

ذهنت نرسید ؟ »

گفتم: « بلی » ، حال آنکه درباره چیز دیگری می‌اندیشیدم. ولی چنین به نظر رسید که واقعاً فکر متوجه همان موضوع بوده . گفتم: « بلی و خیلی هم بد. حتی چنین انتظاری از تو نداشتم. » این را گفتم و از اینکه او را « تو » خطاب کرده‌ام آسایش خاطر می‌بخشیدم. سپس به سختم افزودم : « خوب ، دندان‌ت چطور است ؟ »

دمیتری باچنان مهر بانی پاسخ گفت که گویی اشک در چشمان درخشانش حلقه زده است. گفت: «رفع شد. آخ نیکولنکای دوستم، من می دانم واحساس می کنم که بدم. و خدا می داند که چقدر مایلم واز او می خواهم مرا بهتر سازد. ولی چه کنم که چنین خوی بد و زشتی دارم. چه کنم؟ می کوشم جلو خود را بگیرم و خویشتن را اصلاح کنم، ولی این امر محال است ناگهان صورت گیرد، و به تنهایی نمی توان توفیق یافت. باید کسی دیگر هم مرا کمک و پشتیبانی کند. مثلاً، لیو بو سر گیونا وضع مرا درک می کند و در این راه خیلی کمک کرده است. از روی یادداشت هایم می دانم که در ظرف يك سال خیلی اصلاح شده ام. آخ، نیکولنکای روحم، عزیزم! نفوذ و تأثیر زنی مانند او خیلی اهمیت دارد! خدایا، روزی که من با دوستی مانند او زندگی مستقلی آغاز کنم، چه خوب خواهد شد! با او اصلاح آدم دیگری هستم.»

پس از این سخنان، دمیتری نقشه های خود را در باره ازدواج و زندگی در روستا و اشتغال به کار مداوم تزکیه نفس خویش برابم تعریف کرد و گفت: «در ده زندگی خواهم کرد. تو به زدم می آیی. شاید توهم با سونیچکا ازدواج کردی. بچه های ما بازی می کنند. درست است که این حرفها ممکن است خنده دار و ابلهانه به نظر رسد، ولی آخر ممکن است هم وقوع یابد.»

من تبسمی کرده در دل اندیشیدم بهتر است که من با خواهر خود او ازدواج کنم؛ و گفتم: «چه حرفها! البته که ممکن است.»

او پس از اندکی خاموشی گفت: «می دانی چه می خواهم بگویم؟ آخر، توفیق تصور می کنی که عاشق سونیچکایی. ولی آنگونه که من می بینم علاقه تو به او جدی نیست و توهنوز نمی دانی محبت واقعی چیست.»

پاسخی ندادم، چه که تقریباً با او هم عقیده بودم. اندکی ساکت ماندیم. «به یقین متوجه شدی که امروز اوقاتم خیلی تلخ بود و با واریا بدجوری بحث کردم. به اضافه، خیلی ناراحت بودم که این مناقشه در حضور تو صورت گرفت. گرچه واریا در باره بسیاری از مسائل آنچه ناگه باید و شاید فکر نمی کند، ولی دختر بسیار نازنینی است. خیلی خوب است. حالا از نزدیک با او آشنایی شوی و می بینی.»

ستایش او از خواهرش، به دنبال سخنانی که درباره عاشق نبودن من گفت، خیلی خوشحالم کرد. سرخ شدم. با این حال، درباره خواهرش چیزی نگفتم و از در دیگر سخن گفتیم.

تا بانگ خروس و راجی کردیم و چون سپیده رنگ پریده‌ای از پنجره نمایان شد، دمتری به بستر خود رفت و شمع را خاموش کرد و گفت: «خوب، حالا بخوابیم.»

من گفتم: «بلی، ولی يك حرف دیگر دارم.»

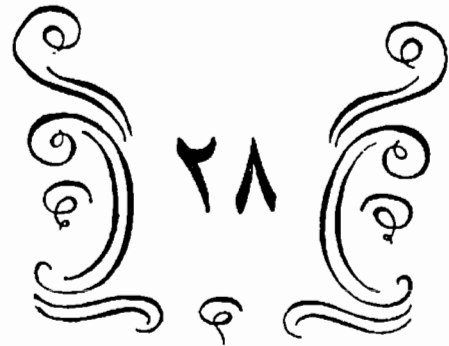
«خوب؟»

گفتم: «زندگی در این جهان خوب است. چنین نیست؟»

گفت: «آری، خوب است.» و این پاسخ را در تاریکی با چنان لحنی ادا کرد که گویی حالت پر نشاط و مهربان چشمان و تبسم کودکانه‌اش را به چشم می‌دیدم.

درده

روز بعد، من و والودیا با کالسکه پستی به ده رفتیم. در طول راه خاطرات گوناگون مسکو را از ذهن گذرانده به یاد سونیچکا و الاخینا افتادم. ولی هنگام غروب و بعد از آنکه پنج ایستگاه



را پشت سر گذارده بودیم، در دل اندیشیدم: «راستی، عجیب است که عاشقم و فراموش کرده بودم که عاشقم. باید حتماً در باره او فکر کنم. و این تصمیم را عملی ساخته به اندیشه اورفتم. همان اندیشه‌های پراکنده و نامربوط ولی زنده، که در طی سفر به انسان دست می‌دهد، از ذهن می‌گذشت. چندان به این اندیشه بودم که، چون به ده رسیدیم، ناگزیر شدم در برابر همه اهل خانه، به ویژه کاتنکا، که همه دردهای خود را با وی در میان می‌نهادم، چهره اندوهناکی به خود بگیرم. ولی با آنکه سخت تظاهر کردم و همه علایم عاشق بودن را، که در دیگران

دیده بودم، به خود بستم، نمی‌دانم چرا تنها دوروز، آنهم بیشتر در شبها و نه به طور مداوم، به یاد می‌آوردم که عاشقم. سرانجام، همینکه وارد زندگی روستایی شدم و به سرگرمیهایی که ملازم زندگی در روستاست پرداختم، عشق سونچیکارا پاک از یاد بردم.

ما شب‌هنگام وارد روستای پطروسکویه شدیم. من چنان در خواب بودم که نه خانه را دیدم و نه خیابان درختان قان را و نه کسی از اهل خانه را. آنها مدت‌ها پیش به خواب رفته بودند. فرکای پیر و قدخمیده، که نیمتنه پنبه‌ای زنش را به تن داشت، پا برهنه و شمع به دست چفت در را به رویمان باز کرد؛ و چون ما را دید، از فرط خوشحالی لرزید و شانهایمان را بوسید و با عجله نمود و پلاش را جمع کرد و مشغول لباس پوشیدن شد. من از سرسرا و پلکان گذشتم، ولی هنوز درست بیدار نشده بودم. ولی در اتاق انتظار قفل درو چفت و تخته کج و صندوق چوبی و شمعدان قدیمی، که مانند پیش پی شمع بر آن فروریخته بود، و سایه‌های فتیله کج و سرد شمع پی، که تازه روشن شده بود، و پنجره دو رویه گرد گرفته‌ای که، در ورای آن درخت پستنی روییده بود. همه اینها برایم آنچنان آشنا و آکنده از خاطرات گذشته بودند و چنان با یکدیگر هماهنگی داشتند (گویی اندیشه واحدی آنها را به هم پیوسته بود) که من ناگهان دست نوازش آن خانه گرامی و اجاق قدیمی را احساس کردم. بی‌اختیار این سؤال برایم پیش آمد که چگونه ما، من و این خانه، در این مدت دراز بدون یکدیگر زیسته‌ایم؟ شتافتم ببینم آیا اتاقهای دیگر هم به همان وضع پیشین مانده‌اند؟ همه مثل سابق بودند، ولی کوچکتر و پستتر. ولی من گویی بلندتر و سنگینتر و خشن‌تر شده بودم. با این حال، خانه مرا آنچنانکه بودم با نشاط و شادی در آغوش خویش پذیرفت، و هر تخته و پنجره و هر پله و هر صدا همان تصاویر و احساسات و وقایع گذشته خوش و بازنگشتنی را در ذهنم زنده ساخت. به اتاق خواب خودمان - اتاق خواب بچه‌ها - آمدم. چیزهایی که در کودکی از آنها وحشت داشتیم گویی کماکان در ظلمت زوایا و درهای اتاق پنهان بودند. از اتاق پذیرایی گذشتیم. همان محبت آرام و شفقت آمیز مادر از همه اشیاء اتاق می‌تراوید. از تالار گذشتیم. مهمه نشاط انگیز کودکان از اینجا

رخت بر بسته بود، و گویی اتاق به انتظار کودکان بود که بر گردند و بدان جان بخشند. فرکا مارا به اتاق استراحت برد و برایمان بستر پهن کرد. در آنجا آئینه؛ پاراوانها؛ شمایل قدیمی جویی؛ همه ناهمواریهای دیوار، که با کاغذ سفید پوشانده شده بود؛ همه چیز، ازرنج و مرگ و آنچه دیگر هرگز باز نخواهد گشت سخن می گفت.

ما به بستر رفتیم و فوکا شب به خیرمان گفت و تنهایمان گذاشت .

والودیا گفت : « آخر، مامان در این اتاق مرد . »

من پاسخش نگفتم و خود را به خواب زدم. اگر يك کلمه می گفتم، به گریه می افتادم. چون صبح روز بعد بیدار شدم، دیدم پدرم، که هنوز لباس نپوشیده بود، رب دشامبر به تن و چکمه های تارژوکی^۱ به پا کرده و سیگار بر لب روی تخت خواب والودیا نشسته است و با او صحبت می کند و می خندد. با بشاشت شانه راتکان داد و از روی بستر والودیا برخاست و به نزد من آمد و با دست بزرگ خویش به پشت من زد و گونه اش را به من عرضه داشت و به لبانم فشرد . همچنانکه با چشمان کوچک و درخشان خود به من می نگرست، بالجن نوازش آمیز و شوخ و خاص خویش گفت :

« خوب، بسیار عالی است. متشکرم، دیپلومات. والودیا گفته که خوب و عالی امتحان دادی. آفرین. اگر به فکر شیطنت نیفتی، توهم بچه نازنینی خواهی بود. متشکرم، عزیزم. حالا در اینجا خیلی خوب می گذرانیم و در زمستان شاید به پترزبورگ برویم. فقط حیف که شکار تمام شده، و گرنه سر-گرمتان می کردم. ولدمار، بگو ببینم با تفنگ می توانی شکار کنی، یا نه؟ شکار، هر قدر بخواهی، فراوان است. يك وقتی، بالاخره، خودم با تو به شکار می آیم. خوب، زمستان را انشاءالله به پترزبورگ می رویم. در آنجا آدم می بینید و با مردم آشنا می شوید. حالا دیگر بزرگ شده اید. همین حالا به ولدمار می گفتم که شما حالا دیگر به راه افتاده اید و کارمن پایان یافته. خودتان قادرید حرکت کنید. هر وقت خواستید با من مشورت کنید، بکنید. حالا دیگر لاله و مریبتان

۱. تارژوک شهری است در ناحیه کالنین که کفشهای آن معروف بوده و اکنون نیز دارای کارخانه های بزرگ کفشدوزی است. - م.

نیستم، بلکه دوستتانم. لااقل، خودم می‌خواهم دوست و رفیق و مشاورتان باشم و در هر موردی که بتوانم اندرزتان بدهم. همین وبس. کوکوا، بگو ببینم این حرفها با فلسفهٔ توجور درمی‌آید، یا نه؟ خوب است، یا بد؟ هان، چه طور است؟» بدیهی است که من گفتم بسیار خوب است، و واقعاً نیز چنین می‌پنداشتم. پدرم در آن روز گیرایی و بشاشت و خوشی خاصی داشت، و این رفتار تازه او با من، که به رفتار رفیق می‌ماند، موجب شد که بیشتر از پیش دوستش بدارم. او پرسش را دنبال کرده گفت: «خوب، بگو ببینم پیش‌همهٔ خویشان رفتی؟ نزد ایوین‌ها رفتی؟ پیرمرده را دیدی؟ چه گفت؟ نزد شاهزاده ایوان – ایوانویچ رفتی؟»

مدتی دراز صحبت کردیم و لباس نپوشیدیم تا اینکه آفتاب از پنجره‌های اتاق استراحت رد شد و یا کوف (که کماکان پیر بود و انگشتان را در پشتش حرکت می‌داد و «معهدا» می‌گفت) وارد اتاق ماشده به پدرم اطلاع داد که کالسکه حاضر است. من از پدرم پرسیدم: «کیجا می‌روی؟»

پدرم شانه را به علامت تأسف تکان داد و سرفه کرد و گفت: «آه، نزدیک بود فراموش کنم. امروز به ایپفانوفها وعده کرده‌ام نزد آنها بروم. دوشیزه ایپفانوا یادت هست آنکه «فلاماندی زیبا» می‌خواندندش؟ پیش مامانتان می‌آمد. آدمهای نازنینی هستند.»

به نظرم رسید که پدرم شانه را از روی شرمساری تکانی داد و از اتاق بیرون رفت.

در مدتی که مامشغول و راجی بودیم، لیو بوچکا چندین بار کنار درآمده پرسید: «اجازه هست پیش شما بیایم؟» ولی پدرم از پشت در فریاد می‌زد: «ممکن نیست، چون مال لباس نپوشیده‌ایم.»

«چه عیبی دارد؟ آخر مگر تورا بارب‌دشامبر ندیده‌ام؟»

پدرم بانگ می‌زد: «تو نباید برادرانت را بدون آن چیزی که به زبان نتوان آورد ببینی.^۲ با این وضعی که دارند حتی بلباس حرف زدن با تو هم از ادب خارج است.»

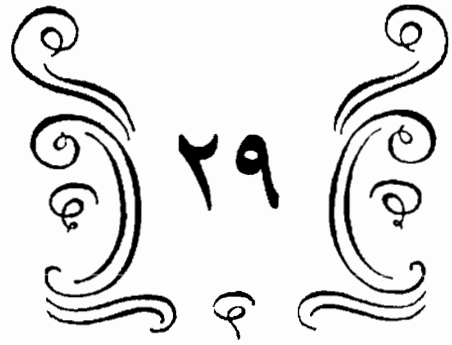
۱. شکل مصغر و نوازش آمیز نیکلا. - م.

۲. مقصود شلوار یا زیرشلواری است. - م.

لیو بوچکا از پشت در فریاد برآورد: «آه. چه آدمهای طاقت فرسایی هستید! لاقل، زودتر به اتاق پذیرایی بیایید، می‌می دلش برای دیدنتان يك ذره شده.»

همینکه پدرم رفت، به شتاب سر توك دانشجویی را به تن کرده به اتاق پذیرایی رفتم. والودیا، برعکس، عجله نداشت و مدتی دراز در طبقه بالانشست و با یاکوف سرگرم صحبت شد. می‌پرسید که ایبا و نوکدراز را در کجا می‌توان گیر آورد؟ چنانکه پیشتر گفتم، والودیا از هیچ چیزی به گفته خودش بیش از ناز و نوازش با برادر و پدر یا خواهرش هراس نداشت و از ابراز احساسات خویش احتراز می‌کرد. در نتیجه، از افراط به تفریط می‌گرایید و سرد می‌نمود و غالباً این حالت او به اشخاصی که سبب آن را نمی‌دانستند سخت بر می‌خورد. در اتاق انتظار به پدرم بر خوردم که با گامهای کوتاه و تند می‌رفت سوار کالسکه شود. سر توك تازه مدمسکوی خود را به تن داشت و از او بوی عطر بر می‌خاست. چون مرادید، با بشارت سر تكان داد، گویی به زبان حال می‌گوید: «می‌بینی؟ خوبم، یا نه؟» باری دیگر آن خرسندی و خوشنودی، که از چشمانش نمودار بود و صبح هم متوجه آن شده بودم، موجب تعجب من گشت.

اتاق پذیرایی همان بود که بود: روشن و مرتفع با يك پیمانو زرد رنگ انگلیسی و پنجره‌های بزرگ گشوده، که درختان سبز و کوره راههای زرد و سرخ باغ ازورای آن نمایان بود. من بامی‌می و لیو بوچکا روبوسی کردم. چون به کاتنکا رسیدم، ناگهان به یاد آوردم که دیگر روبوسی با او مناسب نیست. خاموش ماندم و سرخ شدم و توقف کردم. کاتنکا به هیچ روی خجالت نکشید و دست سفید خود را به طرف من دراز کرد و ورود مرا به دانشگاه تبریک گفت. چون والودیا وارد اتاق پذیرایی شد، با دیدار کاتنکا همین وضع برای وی نیز پیش آمد. واقعاً حل مسئله دشوار بود. پس از آنکه ما با هم بزرگ شده بودیم و هر روز یکدیگر را می‌دیدیم، حالا پس از نخستین دوران مفارقت بر خوردمان چگونه باید باشد؟ کاتنکا از همه ما بیشتر سرخ شد. والودیا به هیچ روی بر نیاشفت و اندکی خم شد و بدو ادای احترام کرد. به طرف لیو بوچکا رفت و با او هم کمی صحبت کرد، اما نه صحبت جدی. بعد تنها به گردش رفت.



مناسبات ما با دخترکان

والودیا نظر عجیبی به دخترکان داشت. چیزی که ممکن بود ذهن او را مشغول دارد این بود که آیا آنها سیر غذا خورده‌اند، خوب خوابیده‌اند، لباس حسایی به تن دارند، زبان فرانسه را

درست حرف می‌زنند، خطا نمی‌کنند؟ زیرا اگر خطا می‌کردند، او در نزد بیگانگان خجالت می‌کشید. این چیزها مورد علاقه‌وی بود. ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که آنان نیز ممکن است چون انسانی فکر و احساس کنند. هرگز به خود اجازه نمی‌داد که بر سر موضوعی با آنان وارد بحث شود. هر گاه که دخترکان موضوعی جدی نزد وی می‌آوردند (این را هم بگویم که می‌کوشیدند از چنین مراجع‌های خودداری کنند) و عقیده او را در باره داستان یا درسش در دانشگاه می‌پرسیدند، برایشان شکلک درمی‌آورد و سکوت می‌کرد و دور می‌شد، یا بایک جمله دست و پا شکسته فرانسه پاسخشان می‌گفت. مثلاً، می‌گفت: «چه عالی است»، یا اینکه عمداً چهره‌ای ابلهانه به خود می‌گرفت و کلمه‌ای می‌گفت که هیچ معنی و تناسبی با موضوع نداشت. و گاهی نیز ناگهان چشمان را آشفته می‌ساخت و می‌گفت: «نان بولکی»، یا «رفتیم»، یا «کلم»، یا چیزی از این قبیل. اگر سخنانی را که من خود به لیو بوچکا یا کاتنکا گفته بودم برایش تکرار می‌کردم، همیشه به من می‌گفت: «عجب - پس تو با آنها وارد بحث می‌شوی! نه، می‌بینم که هنوز اصلاح نشده‌ای.

می‌بایست او را در آن لحظه ببینید و بشنوید تا آن تحقیر عمیق و محکمی را که در این عبارت نهفته بود دریا بید. دو سال بود که والودیا جزو بزرگترها به شمار می‌آمد و پیوسته عاشق همه زنان زیبایی می‌شد که به آنها برخورد بود. ولی، با اینکه هر روز کاتنکا را می‌دید و کاتنکا هم دو سال بود لباس بلند زنانه می‌پوشید و هر روز زیباتر می‌شد، حتی به ذهن والودیا هم نمی‌رسید که با وی نرد عشق بیازد. آیا سبب این رفتار خاطرات غیر شاعرانه کودکی از قبیل خطکش و شمد و بلهوسیهایی بوده که هنوز از ذهن وی سترده نشده، یا نفرتی

بوده که نوجوانان از هرچه خانگی باشد دارند، یا علت همانا ضعف مشترك همه آدمیان بوده که چون در نخستین طریق خویش به زیبارویی برمی‌خورند، وجود او را نادیده انگاشته به خود می‌گویند: «در زندگی از اینان بسیار خواهم دید.» ولی والودیا هنوز به کاتنکا به نظر زنی ننگریسته بود.

ظاهراً، والودیا در سراسر تابستان بسیار دلتنگ بوده. سبب دلتنگی او این بود که ما را حقیر می‌شمرد و، چنانکه گفتم، به هیچ روی نمی‌کوشید این احساس خویش را پنهان دارد. از وجناش پیدا بود که در دل می‌گوید: «حوصله آدم سر می‌رود. يك نفر نیست که با او دو کلمه حرف بزنی!» گاهی از صبح تفنگ برمی‌داشت و به شکار می‌رفت، یا لباس نمی‌پوشید و در اتاق خود به خواندن کتاب سرگرم می‌شد. اگر پدرم در خانه نبود، حتی سرناهار هم کتاب به دست می‌آورد و مشغول خواندن می‌گشت و با هیچیک از ما سخنی نمی‌گفت. بدین سبب همه ما احساس می‌کردیم که در برابر او گناهکاریم. شبها توی اتاق پذیرایی دراز می‌کشید و پاهارا روی کاناپه می‌گذاشت و به دست تکیه داده کتاب می‌خواند. با صورتی جدی دروغ می‌گفت و حرفهای بیمعنی دور از ادب می‌زد که می‌می‌باشنیدن آنها سرخ و رنگ به رنگ و خشمگین می‌گشت، و ما از خنده روده بر می‌شدیم. ولی هرگز با هیچیک از افراد خانواده ما، جز پدرم و ندرتاً من، جدی سخن نمی‌گفت. من بی‌اختیار در مورد دخترکان از برادرم تقلید می‌کردم، حال آنکه مانند او از نوازش و مهربانی بیمناک نبودم و تنفر از دختران در نهاد من چندان ریشه ندوانده بود. حتی در آن تابستان از فرط دلتنگی چندبار خواستم به لیو بوچکا و کاتنکا نزدیک شوم و با آنها صحبت کنم. ولی هر بار آنان را از منطق و توانایی درک و تشخیص ساده‌ترین و عادی‌ترین مسائل دور یافتم. بی‌اعتنایی آنان به پرسشهایی چون پول چیست، در دانشگاه چه تحصیل می‌کنند، جنگ چیست، و غیره نظر نامساعد مرا به دختران استوارتر ساخت.

به یاد دارم که شبی لیو بوچکا برای بارصدم قطعه‌ای از يك آهنگ موسیقی را با پیانو می‌نواخت. او این آهنگ را از بس نواخته بود که از شنیدن آن بیزار شده بودیم. والودیا توی اتاق پذیرایی دراز کشیده بود و روی کاناپه

چرت می زد و گاه گاه به لحن سخریه خشم آلودی، بی آنکه مخاطبش مشخص باشد، لند لند کنان می گفت: «خانم موسیقیدان را تماشا کن! می نوازد! بیت هوون می نوازد!» (نام بتهون را با سخریه خاصی تلفظ می کرد) بدشد. خوب، یک بار دیگر - هان، همچنین! «کاتنکا و من پشت میزچای مانده بودیم، نمی دانم چه شد که کاتنکا از موضوع مطلوب و محبوب خود - عشق - سخن به میان آورد. حالت روحی من برای فلسفه بافی مساعد بود و با تبختر تمام در تعریف عشق گفتم عبارت است از میل به کسب چیزی که خود شخص از آن محروم است؛ و از اینگونه سخنان. ولی کاتنکا پاسخ داد برعکس اگر دختری فکر کند که زن آدم ثروتمندی شود، عشقی وجود نخواهد داشت. او عقیده داشت که تمول بیهوده ترین چیزهاست، و عشق حقیقی فقط عشقی است که تاب تحمل فراق را داشته باشد (این را من درک کردم. او به عشق خویش به دو بکوف اشاره می کرد). والودیا، که به یقین صحبت ما را می شنید، ناگهان روی آرنجش نیمخیزی کرد و برسبیل استفهام بانگ زد: «کاتنکای روسها؟»

کاتنکا گفت: «همیشه مزخرفی می گوید!»

والودیا سخنش را دنبال کرد: «توی فلاندان؟» هنگام گفتن این کلمات، روی هر حرف مصوتی تکیه می کرد، و من بی اختیار والودیا را محق می دانستم.

گذشته از حساسیت و استعدادهای عقلی و حس تشخیص هنر، یعنی استعدادهای کمابیش متکاملی که در وجود همه اشخاص موجود و مشترك است، یک استعداد فردی و خصوصی کمابیش متکامل دیگری نیز در محافل مختلف جامعه، به ویژه در خانوادهها، وجود دارد که من آن را «فهم» می نامم. ماهیت این استعداد عبارت است از احساس مشروط یا قراردادی اندازه و نظر قراردادی و یکجانبه به اشیاء. دوفرد یک محفل یا یک خانواده، که هر دو دارای این استعداد باشند، همیشه تا یک نقطه واحد به آن حس میدان جولان می دهند؛ و چون از آن نقطه دورتر شد، هر دو - یکجا - جز لفاظی چیزی نمی بینند. هر دو در یک لحظه واحد می بینند که کجاستایش واقعی پایان می یابد و سخریه آغاز می گردد و کجا تمایل طبیعی خاتمه پیدا می کند و تظاهر شروع

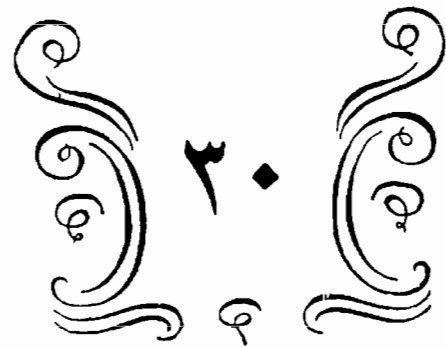
می‌شود، و این مراتب در نظر کسانی که «فهم» دیگری داشته باشند ممکن است به کلی به گونه‌ای دیگر جلوه کند. در نظر کسانی که فهم واحد دارند هر شیئی برای هر دو نفر بیشتر از جنبه خنده‌آور یا زیبا یا کثیف خود چشمگیر است. میان افراد يك محفل یا خانواده برای تسهیل این تفهیم واحد زبان خاص و شیوه ادای جمله‌ها و حتی کلمات ویژه‌ای به وجود می‌آید، تا ریزه‌کاریها و نیرنگهای مفهوماتی را که برای دیگران وجود خارجی ندارد، تعریف کند. در خانواده ما میان پدرم و ما برادران این «فهم» به مرتبه عالی کمال رسیده بود. دو بکوف نیز تا حدی با محفل ماهماهنگ شده بود و «می‌فهمید». ولی دمیتری، با اینکه خیلی از او خردمندتر بود، در این مورد کودن بود. اما هیچکس مانند من و والودیا، که در شرایط واحدی پرورش یافته و بزرگ شده بودیم، این استعداد را به حد دقت و کمال نرسانده بود. حتی پدرم هم از ما عقب مانده بود و بسیاری چیزها، که در نظر ما مثل دو دوتا روشن بود، برای او نامفهوم بود. مثلاً، میان من و والودیا - خدا می‌داند چگونه - الفاظ زیر مفهومی خاصی داشتند: کشمش به معنی تظاهر و خودنمایی به پول داشتن، ورم (در حین ادای این کلمه می‌بایست دوانگشت را بهم پیوندند و روی دو حرف تکیه کنند) به معنی چیزی تازه و سالم و ظریف، ولی نه شیک، و گفتن نام چیزی به جمع به معنی تمایل غیرمنصفانه‌ای بدان شیئی بود. ضمناً، معنی این کلمات بیشتر مربوط به حالت صورت و لحن کلی گفتگو بود، چنانکه هر يك از ما چون اصطلاح جدیدی برای معنی تازه اختراع می‌کرد، دیگری به يك اشاره آن اصطلاح را همانگونه که مقصود اولی بود درك می‌کرد. دخترکان فهم ما را نداشتند و این خود علت اصلی افتراق ما و آنان بود و به همین سبب آنان را حقیر می‌شمردیم.

شاید آنان نیز در جرگه خود «فهمی» داشتند، ولی آن فهم با فهم ما مابینت داشت. آن چیزی را، که ما لفظ و عبارت می‌شمردیم، آنها احساسات می‌دانستند و هزل و سخریه ما در نظر آنان حقیقت واقع بود. ولی در آن زمان من نمی‌فهمیدم که آنان از این رهگذر گناهی ندارند و نداشتن فهم مانع

از آن نبود که آنها دخترکان زیبا و عاقلی باشند. از این روی، من به آنان به دیده حقارت می‌نگریستم. ضمناً، همینکه اندیشه‌ی رکی و صراحت در ذهنم خانه کرده بود و آن اندیشه را در مورد خویش تا به حد غلوه به کار بستم، طبع آرام لیو بوچکای ساده‌دل را به پنهانکاری و تظاهر متهم می‌ساختم و ضرورتی نمی‌دیدم که در همه‌ی اندیشه‌ها و گرایشهای روحی خویش کاوش و تجدید نظر کنم. مثلاً، اینکه لیو بوچکا هر شب به سینه‌ی پدرم صلیب می‌کشید، یا اینکه او و کاتنکا روزی در برگزاری مراسم سوگواری مادرم توی کلیسا گریه کردند، و اینکه کاتنکا هنگام نواختن پیانو آه می‌کشید و سفیدی چشمانش را نشان می‌داد، همه‌ی این چیزها به نظرم تظاهر فوق‌العاده می‌آمد و از خود می‌پرسیدم که اینها این حالات گوناگون را مانند بزرگترها به خود می‌بندند و اینها را کی و کجا آموخته‌اند و چرا خجالت نمی‌کشند؟

سرگرمیهای من

با این حال، به سبب شور و عشقی که در آن تابستان به موسیقی پیدا کرده بودم، بیش از سالهای دیگر به دخترکان خودمان نزدیک شدم. در بهار، جوانی که همسایه‌ی ما بود به ده آمد و با ما آشنا



شد؛ و همینکه وارد اتاق پذیرایی گشت، دیگر چشم از پیانو برداشت و بی‌آنکه بگذارد کسی متوجه شود صدلی خود را اندک اندک به ساز نزدیک کرد و در ضمن با میمی و کاتنکا به گفتگو پرداخت. پس از آنکه از هوا و خوشیهای زندگی روستایی سخن گفت، صحبت را ماهرانه به موسیقی و پیانو و کسی که پیانو کوک می‌کند کشاند، و سرانجام اعلام داشت که پیانو می‌نوازد. چندی نگذشت که سه والس نواخت. میمی و کاتنکا و لیو بوچکا نزدیک پیانو ایستاده به او نگاه می‌کردند. این جوان دیگر به خانه ما نیامد، ولی من از نواختن

او و وضعی که پشت پیانوداشت و طرز حرکت دادن موهایش و به خصوص از شیوه‌ای که اکتاوها را بادیست چپ می‌نواخت و انگشتان کوچک و بزرگ را به سرعت به عرض اکتاوی می‌گشود و بعد آهسته جمع می‌کرد و مجدداً به سرعت بازمی‌کرد خیلی خوشم آمد. حرکات دلنشین و وضع بی‌اعتنا و تکان دادن موها و توجه بانوان ما به هنر و استعداد وی مرا به فکر پیانو زدن انداخت. بر اثر این اندیشه، یقین کردم که استعداد و شور موسیقی در من موجود است، و به آموختن موسیقی پرداختم. از این رهگذر من نیز مانند میلیون‌ها مرد و به خصوص زنانی، که بدون داشتن معلم خوب و بدون استعداد واقعی و بی‌آنکه بدانند از هنر چه برمی‌آید و چه باید کرد که چیزی از آن برآید مشغول تحصیل موسیقی می‌شوند، عمل کردم. برای من موسیقی یا، بهتر بگوییم، نواختن پیانو وسیله‌ای بود که دختران را به تحسین احساسات خویش وادارم. به یاری کاتنکا، نت یاد گرفتم و انگشتان سببر خود را اندکی از نافرمانی در آوردم و برای نیل بدین مقصود دوماه کوشش و تقلا کردم. حتی هنگام ناهار روی زانویم و هنگام خواب در بستر روی بالش با انگشت وسطای نافرمان خویش قطعات موسیقی می‌نواختم. بدیهی است که این قطعات را با روح و احساسات می‌نواختم و کاتنکا هم این را تصدیق می‌کرد. ولی ضرب را اصلاً مراعات نمی‌کردم.

انتخاب قطعات هم معلوم است از چه قرار بود - والسها، گالوپها، و رمانسها و آرانژمانها، و از این گونه. باری، همه‌اش از آثار آهنگسازان شادی آفرینی بود که هر آدم اندک‌ذوقی هم در دکان تفروشی از میان انبوه نغمه‌های عالی و زیبا نت‌های آنان را انتخاب کرده به صورت بسته کوچکی به شما می‌دهد و می‌گوید: «اینها چیزهایی است که نباید نواخت و بدتر و بیمزه‌تر و بی‌معنی‌تر از اینها هرگز چیزی بر روی کاغذ نت نوشته نشده.» و شاید به همین سبب اینگونه نتها روی پیانوی هر دختر روسی دیده می‌شود. راست است که «سونات پاتتیک» و سونات «می‌مینور» بتهوون، که دردست دوشیزگان ما به مرور زمان پاره‌پاره و مندرس شده بود، نیز در خانه ما وجود داشت و لیو بوچکا

این قطعات را به یاد مامان می‌نواخت، و قطعات موسیقی خوب دیگری نیز پیدا می‌شد که معلم مسکوی به وی داده بود. لیو بوچکا مارشها و گالوپهای ناهنجاری نیز می‌نواخت که سازنده آنها معلم مسکوی او بود. من و کاتنکا چیزهای جدی را دوست نمی‌داشتیم و آهنگهای «دیوانه» و «بلبل» را بیشتر می‌پسندیدیم. کاتنکا قطعاً اخیراً را چنان می‌نواخت که انگشتانش دیده نمی‌شد و من هم اندک اندک نسبتاً پرخاشگر و مربوط می‌نواختم. حرکات آن جوان را آموخته بودم و غالباً دریغ می‌خوردم که چرا کسی از بیگانگان حضور ندارد تا شیوه پیمانواختن مرا تماشا کند. چندی نگذشت که دیدم نواختن «لیست» و «کالکبرنر» از من بر نمی‌آید و مافوق قوه من است و قادر نیستم در این کار به کاتنکا برسم. بر اثر این اندیشه، پنداشتم که موسیقی کلاسیک آسانتر است و، تا حدی از لحاظ ظاهر به ابداع، ناگاه پیش خود به این نتیجه رسیدم که موسیقی علمی آلمانی را دوست می‌دارم و هر بار لیو بوچکا «سونات پاتتیک» را می‌نواخت - با اینکه، راست می‌گویم، این سونات دیربازی بود فوق‌العاده موجب انزجار خاطر می‌شد - شور و شغفی ابراز می‌داشتم و خود قطعاتی از بتهون را می‌نواختم و نام آهنگساز را به صورت «د - ا - ا - ا - ا بتهون» تلفظ می‌کردم. اکنون به یاد می‌آورم که از ورای این درهم و برهمی و تظاهرات و به خود بستگیها و بهرغم آنها گونه‌های استعداد داشتم، زیرا که غالباً موسیقی چنان تأثیر عمیقی در من داشت که اشک در دیدگانم پدید می‌آمد و قطعاتی را که می‌پسندیدم می‌توانستم بدون یاری نت خود به روی پیمانوپیدا کرده بنوازم. چنانکه اگر در آن ایام کسی تعلیم می‌داد و می‌آموخت که به موسیقی همچون هدف و لذتی مستقل بنگرم - نه چون وسیله برانگیختن تحسین دخترکان با نواختن سریع و احساساتی - شاید واقعاً یک موسیقیدان حسابی از کار درمی‌آمدم. در آن تابستان، خواندن رمانهای فرانسوی یکی دیگر از سرگرمیهای من بود. والودیا بسیاری از آن رمانها را با خود آورده بود. در آن زمان تازه شروع به انتشار داستانهای مونت کریستو و «اسرار» گوناگون دیگر کرده بودند، و من در خواندن رمانهای «سو» و «دوما» و «پل د کوك» راه

افراط می‌پیمودم . غیر طبیعت‌ترین کسان و رویدادها در نظر من زنده و چون حقیقت واقع جلوه گر می‌شدند. نه تنها جرئت نداشتم گمان دروغ‌پردازی به مؤلف برم، بلکه دیگر مؤلف در نظر من وجود نداشت، و اشخاص و رویدادهای زنده و واقع از خلال سطور کتاب چایی به خودی خود در برابرم ظاهر می‌گشتند. و اگر هیچ‌جا کسانی متشابه با آنچه خوانده بودم نمی‌یافتم، حتی لحظه‌ای هم در باره وجود خارجی آنان تردید و شکی به خود راه نمی‌دادم و اطمینان داشتم که اگر اکنون نیستند بعدها «خواهند بود».

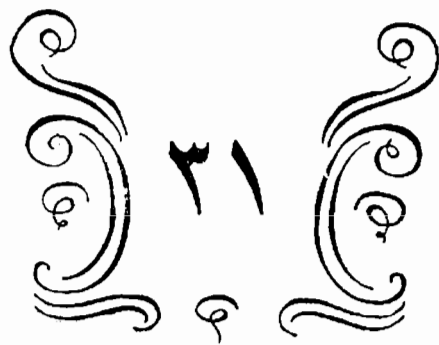
همچنانکه آدمی بدخیال علامات‌همه‌بیماریهایی را که در کتاب پزشکی خوانده در خود می‌یابد، من نیز خصوصیات و احساسات شدیدی را که در رمانها به قهرمانان و بدکرداران نسبت داده شده بود در خویشتم می‌یافتم. در این رمانها هم از افکار محیلانه و هم از احساسات پرشور و هم از پیشامدهای سحرآسا و هم افراد کامل - که اگر خوب بودند به حد کمال خوب و اگر بد بودند به کلی بد بودند یعنی آنگونه که آدمیان را در آغاز جوانی درمخیله خویش متصور می‌ساختم، خوشم می‌آمد. از اینکه همه این گفتگوها به زبان فرانسه بود و واژه‌های شریفی را که قهرمانان نجیب به زبان می‌آوردند می‌توانستم به خاطر سپارم و در فرصتی مناسب و امری نیک خاطر نشان دیگران سازم، خیلی خیلی خوشم می‌آمد. بارها به کومک رمانها جملاستی به زبان فرانسه می‌اندیشیدم که اگر روزی به کالپیکوف برسم به زبان آورم. همچنین، عباراتی برای «او» می‌ساختم، تا چنانچه سرانجام دیداری دست دهد با آن جملاست بهوی اظهار عشق کنم! چنان مطالبی برای گفتن به آنان تهیه کرده بودم که از شنیدن آن از پای درمی‌آمدند. حتی ایدآلهای جدیدی درباره شایستگیهای اخلاقی بر اثر خواندن رمانها درمخیله من پدید آمد، و میل داشتم بدانها دست یابم. نخست اینکه، مایل بودم در همه کارها و رفتارهای خویش نجیب باشم. دیگر اینکه می‌خواستم پرشور باشم؛ و

۱. نویسنده در اینجا واژه **nobel** را، که معادل فرانسوی نجیب است، به کار برده و در جمله‌ای، که در ترجمه فارسی از متن کتاب حذف شده، سبب انتخاب این کلمه را به جای واژه آلمانی **ehrlich** شرح داده است.

سرانجام خواستم تا آنجا که بتوانم بیش از پیش آدمی شایسته و حساسی باشم، و این گرایش پیشتر هم در من وجود داشت. حتی می‌کوشیدم از لحاظ ظاهر و قیافه و عادات و حرکات نیز با قهرمانانی که واجد یکی از این خصایل بوده‌اند مشابهت داشته باشم. به یاد دارم در یکی از رمانهایی که در آن تابستان خوانده بودم، و شمار آنها به صد می‌رسید، قهرمان فوق‌العاده پرشوری وجود داشت که دارای ابروان پرپشتی بود و من فوق‌العاده میل داشتم که به ظاهر شبیه او شوم (معناً، خویشتن را از هر جهت مانند او می‌شمردم). و این میل چنان در نهاد من نیرو گرفت که به ابروان خود در آینه نگریستم و فکر کردم اندکی کوتاهشان کنم تا پرپشتتر برویند. ولی چون به کوتاه کردن آنها پرداختم، يك جا را بیشتر و جای دیگر را کمتر زدم و ناگزیر شدم یکسانشان کنم. سرانجام چون در آینه نگریستم، وحشت وجودم را فراگرفت و دیدم ابرویی ندارم و بسیار زشت شده‌ام. با این حال، امیدوار بودم که ابروان من نیز مانند آن آدم پرشور پرپشتتر خواهد رویید. خویشتن را با این اندیشه دل‌داری می‌دادم، و تنها نگرانیم این بود که اهل خانه چون مرا بی‌ابروان ببینند به آنان چه بگویم. از اتاق والودیا باروت برداشتم و به ابروانم مالیدم و سوزاندم. بسا اینکه باروت آتش نگرفت، تا حدی به آدم ابرو سوخته‌ای شباهت پیدا کردم و کسی از حیله من با خبر نشد. و واقعاً بعد که آن آدم پرشور را از یاد بردم و ابروانم درآمد، از پیش پرپشتتر بود.

مردم شایسته و حساسی

چند بار در طی این داستان به مفهومی که با این عنوان و سر فصل مطابقت داشته باشد اشاره کرده‌ام؛ و اکنون لازم می‌دانم فصلی را بدین مفهوم، که در زندگی من یکی از مفهومات مرگبار



و دروغ بود و پرورش و جامعه به من تزریق کرده بود، اختصاص دهم.

نوع بشر را می‌توان به گروه‌های متعددی تقسیم کرد - از قبیل توانگران و مستمندان ، نیکان و بدان ، لشکریان و غیر نظامیان ، خردمندان و ابلهان ، و از این گونه . ولی هر کسی به پیروی از اصلی که بدان معتقد است مردم را به گروه‌های خاصی تقسیم می‌کند و هر فردی را ناآگاهانه در یکی از آنها جا می‌دهد. من نیز در روزگاری که از آن سخن می‌گویم مردم را به دو گروه افراد شایسته و افراد ناشایسته تقسیم می‌کردم. گروه دوم را نیز به دو دسته فرعی تقسیم می‌کردم: افراد ناحسابی، و عوام الناس. افرادی را که در نزد شایسته و حسابی بودند محترم می‌داشتم و شایسته معاشرت می‌شمردم. گروه دوم را به ظاهر حقیر می‌شمردم، ولی در واقع از آنان نفرت داشتم، گویی تماس با آنان توهینی به شخصیت من بود. اما گروه سوم برایم وجود نداشت، و به افراد آن به دیده تحقیر می‌نگریستم. شایستگی هر کسی در نزد من بستگی داشت به تسلط او به زبان فرانسه و، به ویژه، تلفظ آن زبان به لهجه خوب. به هر کسی که زبان فرانسه را بد تلفظ می‌کرد کینه و نفرت پیدا می‌کردم، و در عالم اندیشه با سخریه زهرناکی از او می‌پرسیدم: «تو که نمی‌توانی، چرا می‌خواهی مثل ما حرف بزنی؟» شرط دوم شایستگی هر کسی عبارت بود از داشتن ناخنهای دراز و پاک و تمیز شده. شرط سوم عبارت بود از اینکه شخص تعارف و تعظیم و رقص و شیوه گفتگو بداند. شرط چهارم، که بسیار مهم بود، عبارت بود از بی‌اعتنایی به همه چیز و ابراز مداوم گونه‌ای کسالت آمیخته به ظرافت. گذشته از این، از روی بعضی آثار و علامات، بی‌آنکه باشخصی سخن گویم، او را در فلان یا بهمان گروه قرار می‌دادم. مهمترین علامات شایستگی هر کسی، گذشته از پاکیزگی و آراستگی اتاق و زیبایی دستکشها و دستخط و کالسکه، پاهای او بودند. تناسب چکمه‌های هر کسی با شلوار او در نگاه اول وضع او را برایم مشخص می‌ساخت. چکمه بیپاشنه با پنجه ناهموار و دم‌پای شلوار تنگ و ویرکاب علامت «عوام» بود. چکمه پنجه گرد و باریک و پاشنه‌دار و شلوار تنگ رکاب‌دار، که یا را می‌پوشاند یا با رکاب پهنی بالای پنجه ایستاده بود، علامت آدم بیذوق بود.

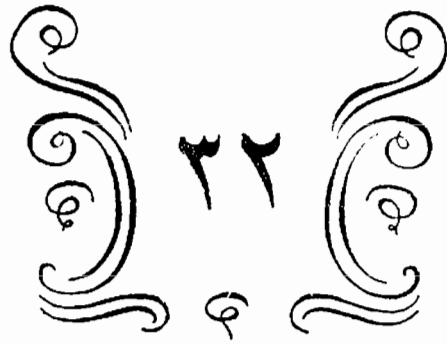
من که خود از صفات مردم شایسته بهره‌ای نداشتم، شگفت آوراست که

این اندیشه‌ها را به ذهن خود راه داده بودم. سبب آن شاید این بود که برای تحصیل صفاتی که در مردم شایسته می‌جستم رنج بسیار کشیده بودم. هر بار به یاد می‌آورم چه اوقات پربهایی از دوران شانزده سالگیم را صرف تحصیل این صفات کرده بودم، وحشتم می‌گیرد. می‌پنداشتم کسانی چون والودیا، دوبکوف و بیشتر آشنا یا نم، که سرمشق من بودند، به آسانی این صفات را کسب کرده‌اند. من به آنان می‌نگریستم و غبطه می‌خوردم و پنهانی برای اصلاح زبان فرانسه خود می‌کوشیدم و علم تعارف و تعظیم می‌آموختم، بی‌آنکه در نظر گیرم به چه کسی تعظیم می‌کنم؛ به صحبت و رقص توجه خاصی مبذول می‌داشتم و سعی می‌کردم تظاهر به کسالت و بی‌اعتنایی به همه چیز را در نهاد خویش پرورش دهم؛ مراقب ناخنهای خود بودم و با قیچی گوشت روی آنها را می‌بریدم، و با این حال احساس می‌کردم که تا وصول به مقصود راه درازی در پیش دارم. اما اتاق و میز تحریر و کالسکه و چیزهای دیگرم را به هیچ روی نمی‌توانستم طوری مرتب کنم که برازنده آدمی شایسته و حسابی باشند؛ و با آنکه از کارهای عملی نفرت داشتم، در این راه رنج فراوان می‌بردم. دیگران، گویا بی‌آنکه بکوشند و به خود رنج دهند، همه چیزشان مرتب و خوب بود، و گویی جز این نمی‌توانست باشد. به یاد دارم يك بار پس از رنج فراوانی که برای ناخنهایم کشیده بودم، از دوبکوف، که ناخنهایش به طرز عجیبی خوب و تمیز بود، پرسیدم آیا خیلی وقت است که ناخنهایش چنین پاکند و چگونه آنها را پاک نگاه می‌دارد. دوبکوف گفت: «از وقتی که خود را به یاد دارم، هرگز نکوشیده‌ام ناخنهایم را پاک کنم، و نمی‌فهمم چگونه ممکن است ناخنهای آدم حسابی جز این باشد.» این پاسخ مرا سخت اندوهناک ساخت. در آن زمان هنوز نمی‌دانستم یکی از شرطهای اصلی آدم شایسته و حسابی بودن همانا پنهان داشتن رنجهایی است که او برای تحصیل صفات آدم حسابی کشیده است. آدم شایسته و حسابی بودن، در نظر من، نه تنها برازنده ستایش و کمال مطلوب بود که می‌خواستم بدان دست یابم، بلکه شرط اصلی و ضروری زندگی نیز بود - شرطی که بدون آن سعادت و افتخار و هر چیز خوب این جهان غیر قابل وصول می‌نمود. يك هنرمند نامی و دانشمند مشهور یا کسی که کار خیری به سود نوع آدمی کرده

باشد، اگر آدم شایسته و حسابی ندی بود، مورد احترام من قرار نمی گرفت. يك آدم شایسته و حسابی در نزد من بیش از آنان شایان ستایش و احترام بود. آدم شایسته و حسابی کار کشیدن تا بلوی نقاشی و نوشتن نت موسیقی و کتاب و انجام دادن اعمال خیر را به آنان محول می ساخت. و حتی برای این کارها آنان را می ستود. چرا کار خوب را از هر کسی سرزند نستاید؟ ولی نمی توانست با آنان در يك سطح قرار گیرد و برابر باشد. او آدم شایسته و حسابی بود و آنها نه - همین و بس. حتی به نظرم اگر برادر یا مادر یا پدری می داشتیم که از آن آدمهای شایسته و حسابی نمی بودند، این را بدبختی می شمردم و دیگر ممکن نبود در میان من و آنان وجه مشترکی وجود داشته باشد. ولی سختترین زیانی که از این اعتقاد بردم نه وقت گرانبهایی بود که با اندیشیدن به چگونگی تحصیل صفات آدمهای شایسته و حسابی - صفاتی که تحصیل آنها برایم دشوار بود - از دست دادم، نه تنفیری بود که به نهم مردم داشتم، و نه بی اعتنایی به زیباییها و چیزهای ارزنده ای بود که در خارج محیط این آدمهای شایسته و حسابی وجود داشت. آنچه بیش از همه به من زیان رساند این بود که می پنداشتم آدم شایسته و حسابی بودن خود مقام متمایزی در جامعه است، و چنین آدمی نیازی بدان ندارد که بکوشد کارمند، کالسه چی، سرباز یا دانشمند شود. او به کمال مطلوب خویش رسیده است و بر همه مردم دیگر برتری دارد.

هر کسی در دوران معینی از روزگار جوانی، پس از اشتباهها و سرگرمیهای فراوان، ناگزیر می شود فعالانه در زندگی اجتماعی شرکت کند و کاری بر - گزیند و وجود خویش را وقف آن سازد. ولی آدم شایسته و حسابی ندرتاً چنین می کند. من بسیاری از افراد که نسال و مغرور و خودستا و سختگیر در داوری را می شناختم و می شناسم که اگر در آن جهان از آنان پرسند، « تو کیستی و آنجا چه می کردی؟ » جز اینکه بگویند « من آدمی شایسته و حسابی بودم »، پاسخ دیگری نخواهند داشت.

چنین سر نوشتی در کمین من بود.



جوانی

با وجود کلافه اندیشه‌های سردرگم
کننده‌ای که آن تابستان در ذهنم برهم
انباشته شده بودند، جوان و معصوم و
آزاد و، بدین سبب، تقریباً سعادتمند
بودم.

گاهی، وغالباً بیشتر روزها، زود از خواب برمی‌خاستم (روی مهتابی
دره‌های آزاد می‌خوابیدم و انوار روشن و مورب خورشید صبحگاهی بیدارم
می‌کرد). به شتاب لباس می‌پوشیدم و حوله و کتاب رمان فرانسوی را زیر بغل
می‌گرفتم و برای آبتنی در سایهٔ بیشهٔ قان به کنار رود کسی رهسپار می‌شدم که
نیم ورست با خانهٔ ما فاصله داشت. آنجا، در سایه، روی علفها دراز می‌کشیدم
و سرگرم خواندن می‌شدم. گاهی دیدم از کتاب برداشته به سطح رود، که
در سایهٔ درختان، بنفش به نظر می‌رسید و اندک‌اندک از نسیم بامدادی متلاطم می‌شد
می‌نگریستم. به چاوداری که به زردی می‌زد، و به کرانهٔ روبرو و به رنگ سرخ
روشن انوار صبحگاهی، که نخست سرهای درختان قان و رفته رفته ساقه‌های
آنها را روشن می‌ساخت، چشم می‌دوختم. درختان قان در پشت سربکدیگر پنهان
می‌شدند و در آن دورادور به جنگل انبوهی می‌پیوستند. به همهٔ اینها می‌نگریستم،
و از اینکه در درون خویشتن نیز همان نیروی تازهٔ جوانی را که از طبیعت پیرامونم
می‌تراوید احساس می‌کردم، لذت می‌بردم. هنگامی که ابرکهای خاکستری
بامدادی در آسمان نمایان بود و من پس از آبتنی از سرما متأثر بودم، غالباً
از پیراهه در صحرا و جنگل ره می‌سپردم، و از اینکه شبم تازه در چکمه‌ام نفوذ
کرده پاهایم را خیس کند لذت می‌بردم. در آن هنگام در عالم رؤیا به اندیشهٔ
قهرمانان آخرین زمانی که خوانده بودم فرو می‌رفتم و خویشتن را گاه سردار لشکر
و گاه وزیر و گاه زورمندی خارق‌العاده و گاه آدمی پرشور می‌دیدم. با اندک هیجانی
دایماً به اطراف می‌نگریستم و امیدوار بودم که «او» رادر محوطهٔ بازو وسط جنگل
یا پشت درختی ببینم. چون در طی این گردشها به مردان یا زنان روستایی که
مشغول کار بودند برمی‌خوردم، با اینکه آنان «عوام ناس» بودند و از نظر من وجود

نداشتند، همیشه ناآگاهانه آشفته‌گی شدیدی احساس می‌کردم و می‌کوشیدم مرا نبینند. و هنگامی که هوا گرم می‌شد ولی بانوان ماهنوز برای صرف‌چای نیامده بودند، غالباً به‌بستان یا باغ‌رفته سبزیها و میوه‌هایی را که رسیده بودند می‌خوردم. این کار یکی از لذات عمده‌ام بود. گاه به‌درون باغ سیب، درست به‌وسط درختچه‌های تمشک که آنجا را فراگرفته بودند، می‌رفتم. بالای سرم آسمان شفاف و داغ و در پیرامونم بر گهای سبز روشن و خاردار تمشک توأم با رستنیهای هرزه نمایان بود. قامت رعناي گزنه سبز سیر با سرشکوفانش افراشته بود، و دوز پرشاخ و برگ با گلهای کوچولوی فوق‌العاده بنفش و خاردار از سر بالاتر بود و باخشونت تمام بلندتر از تمشک روئیده و حتی بعضی جاها با گزنه به‌شاخه‌های پر برگ سبز کمرنگ درختان کهن سیب رسیده بود. بر سر این درختان، درست در مقابل آفتاب داغ، سیبهای براق، مانند عاج، گرد و خام اندک اندک می‌رسیدند. در پایین درختچه جوان تمشک تقریباً خشک و بیبرگ خُم شده و به‌سوی خورشید گراییده بود، و علف سبز سوزن مانند و دوز تازه که از میان برگ پارساله روئیده بود و عرق‌شبنم بر آنها نشسته بود در سایه جاویدان سبزی می‌زدند و گویی اصلاً از بازی خورشید درخشان به‌روی برگهای سیب خبر نداشتند.

آن بیشه همیشه مرطوب بود، و بوی تند مخصوص سایه و تار عنکبوت و سیبهای مردار و سیاهی که روی خاک پوسیده افتاده بودند، و بوی تمشک و گاهی هم حشرات جنگلی، که گاهی با تمشک وارد دهانم می‌گشتند و به‌شتاب تمشک دیگری به‌دنبال آن می‌خوردم، از آن به‌مشام می‌رسید. چون به‌پیش حرکت می‌کردم، گنجشکانی که همیشه در آن بیغوله زندگی می‌کردند ترسیده می‌پریدند و جیرجیر شتابزده و ضرب‌به‌های بالهای سریع و کوچکشان به‌شاخه‌ها به‌گوش می‌رسید. و وز زنبورهای عسل نازا و از سوی دیگر صدای پای باغبان آکیم ابله، و زمزمه دایمی او شنیده می‌شد. در دل می‌اندیشیدم، «نه، نه «او» و نه هیچکس دیگر مرا در اینجا نخواهد یافت.» بادو دست، از راست و چپ، تمشکهای آبدار را از ساقه‌های کوچک مخروطی می‌چیدم و پی‌درپی می‌بلعیدم. پاهایم، حتی تا بالای زانو، به‌کلی خیس شده بود. اندیشه‌های بیهوده هراس -

انگیزی از ذهنم می گذشت. (هزار بار در اندیشه تکرار می کردم، و- و- و- بیست تا- تا- بی- و- و- ه- ه- هفت- تا- تا- بی). دستها و پاهایم از ورای شلوار خیس بر اثر گزش علف گزنه می سوخت، انوار مستقیم خورشید در بیشه نفوذ کرده بود و اندک اندک سرم داشت می پخت. مدتی بود که دیگر میلی به خوردن نداشتم. ولی همچنان در بیشه نشسته بودم و می نگریستم و به صداها گوش می دادم و می اندیشیدم و بی اختیار بهترین تمشک را می چیدم و می بلعیدم.

عادتاً، در حدود ساعت یازده به اتاق پذیرایی می آمدم. غالباً وقتی سر می رسیدم که چای شده بود و با نوان نشسته سرگرم کار خود بودند. نزدیک پنجره اولی، که پرده کرباس آب ندیده آن در برابر آفتاب فروافکنده شده بود، از شکاف پرده خورشید تابان و فروزان چنان دایره های کوچولو کوچولو آتشین و درخشانی به روی همه چیز پدید آورده بود که دیدگان از نگرستن بدانها آزرده می گشتند. نزدیک آن پنجره قفسه ای قرار داشت که به روی پارچه سفید آن مگسان آهسته در گردش بودند. در پشت قفسه میمی نشسته بود و دائماً با تغیر سرتکان می داد و برای اجتناب از آفتاب جاعوض می کرد. انوار خورشید گاهگاهی از محلی نفوذ کرده و حاشیه آتشی بر جایی از صورت یادستش تشکیل می دادند. از سه پنجره دیگر مربعات روشن و کاملی، که سایه چارچوب آن را قطع می کرد، بر زمین نقش بسته بود. روی کف رنگ نخورده اتاق پذیرایی، میلکا به عادت قدیم خود بر یکی از آن مربعات دراز کشیده و گوشها را تیز کرده بود و به مگسی که روی مربع روشن در حرکت بود می نگریست. کاتنکا می بافت یا می خواند؛ روی کاناپه نشسته بود و با بیصبری دستهای کوچک خود را، که در روشنی خیره کننده شفاف به نظر می رسیدند، تکان می داد؛ یا چین برجین افکنده سر را به حرکت در می آورد، تا مگسی را که در موهای پر پشت طلایش رخنه کرده بود و پر و بال می زد، دور کند. لیو بوچکا یا در اتاق قدم می زد و دستها را به پشت گذارده منتظر آن بود که به باغ برویم، یا قطعه ای را روی پیانو می نواخت. قطعه ای که هر نقش را از دیر باز به خاطر سپرده بودم و می دانستم. من در جایی نشسته بودم و به آن موسیقی یا قرائت گوش فرا می دادم، و منتظر بودم که خود بتوانم پشت پیانو بنشینم. پس از صرف نهار، گاهی به دخترکان افتخار

داده با آنان سوار می‌شدم (گردش پیاده را با سن و وضع اجتماعی خویش متناسب نمی‌دانستم) . من آنان را به جاها و دره‌های عجیب و غیرعادی می‌بردم، و گردشهای ما بسیار مطبوع بود. گاهی هم ماجراهایی بر سر ما می‌آمد . من دلاوری خویش را نشان می‌دادم، و بانوان شیوهٔ سواری و جرأت و جسارت مرا می‌ستودند و مرا حامی خود می‌شمردند. عصرها، اگر مهمانی نمی‌داشتیم، بعد از صرف چای در آلاچیق سایه‌داری پس از گردش و سرکشی به امور زراعت همراه پدرم، من در جای قدیمی توی صندلی راحتی در ایوان می‌لمیدم و به موسیقی کانتکا یا لیو بوچکا گوش فرا می‌دادم و به خواندن کتاب سرگرم می‌شدم، و در عین حال به عادت قدیم خویش در عالم رؤیاها فرو می‌رفتم . گاهی که تنها در اتاق پذیرایی می‌ماندم و لیو بوچکا مشغول نواختن قطعه‌ای بسیار کهنه بود ، بی‌اختیار کتاب از دست می‌گذاشتم و به درگشودهٔ بالکون و شاخه‌های پربرگ و آویزان قانه‌های بلند، که در سایهٔ شامگاهان فرورفته بودند، و به آسمان صاف می‌نگریستم . چون به آسمان خیره می‌شدم، ناگهان به نظرم می‌آمد که گویی لکهٔ غبار آلود زردی در آن پدید می‌آید و مجدداً ناپدید می‌شد. چون به صدای موسیقی که از تالار پذیرایی می‌آمد، و خش و خش درها و همه‌م زنان و گله‌ای که بده بر می‌گشت، گوش فرا می‌دادم، ناگهان ناتالیا ساویشنا و مامان و کارل ایوانویچ در نظرم مجسم می‌گشتند و دقیقه‌ای در غم و اندوه فرو می‌رفتم. ولی در آن زمان روح من چنان از زندگی و امید آکنده بود که فقط گوشهٔ بال اینگونه خاطرات با من تماس پیدا می‌کرد و لحظه‌ای بعد دور می‌شد.

پس از صرف شام و گاه پس از گردش شبانه به اتفاق همراهان - زیرا می‌ترسیدم تنها در خیابانهای تاریک حرکت کنم - به دالان آلاچیق مانند می‌رفتم تا میان میلیونها پشه خاکیهایی که مرا می‌خوردند روی زمین بخوابم، و از این کار لذت وافر می‌بردم. غالباً، سراسر شبهای مهتاب را روی تشک خود نشسته به سایه‌ها و روشناییها می‌نگریستم و به خاموشی و صداها گوش فرامی‌دادم و به موضوعهای گوناگون و سعادت نفسانی و شهوانی - و بیشتر شاعرانه - که در آن زمان در نظرم عالیترین سعادت زندگی بود، می‌اندیشیدم و از اینکه تا آن روز گاران فقط تصور آن سعادت برایم امکان‌پذیر بود دریغ و غم می‌خوردم.

گاهی، همینکه همه اهل خانه متفرق می‌شدند و روشناییهای اتاق پذیرایی به اتاقهای فوقانی منتقل می‌شد و از آنجا صدای زنان و تق و تق پنجره‌هایی که باز بسته می‌شد به گوش می‌رسید، من به دالان آلاچیق مانند رفته در آنجا قدم می‌زدم و حریر صافانه و به دقت به همه صداهای اهل خانه، که در شرف خفتن بودند، گوش فرا می‌دادم. تا وقتی که امیدی ناچیز و بیسبب به چنان سعادت می‌آید - آنهم به صورت ناقص - که مورد آرزو و موضوع اندیشه‌های رؤیا آمیز من بود - وجود داشت، من نمی‌توانستم با آسودگی خاطر اسباب آن سعادت متصور و مفروض - را برای خویش فراهم سازم.

هر بار که صدای پاهای برهنه، سرفه، تکان پنجره و خش و خش لباس زنانه به گوش می‌رسید، از بستر بر می‌جستم و دزدانه گوش می‌دادم و به دقت به هر سو می‌نگریستم و بدون سبب ظاهری به هیجان در می‌آمدم. سرانجام، از پنجره‌های طبقه بالا روشناییها ناپدید می‌گشتند و خروخر خفتگان جانشین صدای پاها و گفتگوی کسان می‌گشت. پاسبان شب بر تخته می‌کوبید و باغ، همینکه نوارهای نور سرخی که از پنجره‌ها بر آن تابیده بود محو می‌شد، هم غم‌انگیزتر و هم روشنتر به نظر می‌رسید. آخرین روشنی از بوفه به سرسرا منتقل می‌شد و از آنجا بر باغ غرق در شبم حاشیه نورانی می‌افکند. من از پنجره همیكل خمیده فوکا را می‌دیدم که نیم تنه دستبافی به تن داشت و شمعی به دست به سوی بستر خویش می‌رفت. غالباً پاورچین بر علفهای نمناک قدم نهاده در سایه سیاه خانه خویشتن را به زیر پنجره سرسرا می‌رساندم و نفس را در سینه حبس کرده به خرخر پسرک و ناله فوکا، که می‌پنداشت کسی سخنانش را نمی‌شنود، و آهنگ صدای پیرانه و دعای درازش گوش فرا می‌دادم. آخر سر، آخرین شمع اوهم خاموش می‌شد و پنجره را فراز می‌کرد. من بکلی تنها می‌ماندم و آهسته به هر سو می‌نگریستم تا ببینم آیا نزدیک تپه گل یا کنار بستر من زن سفیدپوش دیده می‌شود یا نه، و به تاخت به طرف دالان می‌رفتم. آنگاه در بستر می‌غنودم و روی به طرف باغ می‌کردم و تاحدی که مقدور بود برای احتراز از پشه و خفاش روی خود را می‌پوشانیدم؛ به باغ می‌نگریستم و صداهای شب را می‌شنیدم و در عالم رؤیا عشق و سعادت می‌دیدم.

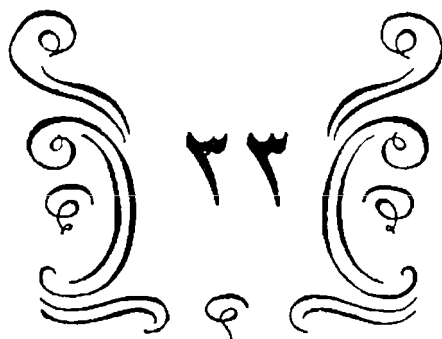
در آن روز گاران همه چیز در نظر من معنی و مفهوم دیگری پیدامی کرد. منظر درختان قان کهن، که شاخه‌های پر جعدشان از يك سو در آسمان مهتابی می‌درخشید و از دیگر سو سایه‌های سیاه خویش را بر درختچه‌ها و جاده می‌گسترده‌اند؛ درخشش آرام و پر شکوه آنگیز، که مانند امواج صوت منظم‌اً افزون می‌گشت؛ انعکاس نور ماه در قطرات شبنمی که بر گلهای مقابل دالان نشسته بود - گلهایی که سایه‌های دلپذیر افکنده بودند؛ صدای بدبدهایی که از آن سوی بر که به گوش می‌رسید؛ آوای آدمی از جاده و خش و خش آهسته برخوردار و درخت قان کهن، که به زحمت شنیده می‌شد؛ وز وز پشه زیر پتو و روی گوش؛ و سقوط سیبی از شاخه به روی برگهای خشک؛ وجهش وزغان، که گاهی تا پلکان مهتابی بالامی آمدند و برق پشتهای سبز فامشان به طور اسرار آمیزی به چشم می‌زد - همه این چیزها در نظر من معنی و مفهوم عجیبی پیدا می‌کرد - مفهوم زیبایی عظیم و سعادت نامتمام. از آن پس، سرانجام «او» پیدا شد، با گیسوان مشکی دراز و پستانهای برجسته و دستهای برهنه و آغوشی شهوت‌انگیز. مرا دوست می‌داشت و من برای يك دقیقه مهر و محبت و زندگی خویش را فدا می‌کردم. ولی ماه هر آن در آسمان بلندتر و نورانیتر می‌شد و درخشش پر شکوه بر که، که مانند صوت منظم‌اً افزون می‌گشت، روشنتر و بازهم روشنتر و سایه‌ها سیاهتر و بازهم سیاهتر و نور شفافتر و بازهم شفافتر می‌شد. من به این چیزها می‌نگریستم و گوش فرامی‌دادم و صدایی باطنی به گوشم می‌خواند که «او» بادستهای برهنه و آغوش گرمش کمال سعادت نیست و از آن خیلی دور است و عشق او هنوز خیلی باقی دارد تا کمال سعادت همه سعادت باشد. و هر قدر به ماه بلند هنگام بدر می‌نگریستم، زیبایی حقیقی و سعادت در نظر من بالاتر و بازهم بالاتر و پاکیزه‌تر و بازهم پاکیزه‌تر و به «او» - به سرچشمه هر آنچه زیبا و خوب است - نزدیکتر جلوه گر می‌شد و اشک شادی ارضا نشده، ولی هیجان‌انگیز، در چشمانم حلقه می‌زد.

در آن میان تنها بودم، و به نظر من می‌آمد که طبیعت اسرار آمیز و با عظمت و قرص نورانی و جذاب قمر، که معلوم نبود چرا در يك جای بلند و نامعین آسمان آبی کمرنگ متوقف مانده، ولی در همه جا حاضر بود و گویی فضای

لایتناهی را با فروغ خویش مملو ساخته بود، و من کرمک ناچیز که همه هوسها و شهوات خرد و پست انسانی ملوئم کرده بود. ولی نیروی عشقی بیکران و عظیم در نهاد داشتم. به نظر من در آن دقایق چنین آمد که گویی همه چیز - طبیعت و ماه و من - یکی است.

همسایگان

از نخستین روز ورودمان به دهکده، از اینکه دیدم پدرم همسایگان ما اپیفانوفها را مردمان خوبی می نامد متعجب شدم، و هنگامی که دیدم به خانه آنها رفت و آمد می کند بر تعجبم افزوده



گشت. از دیرباز میان ما و خانواده اپیفانوفها بر سر قطعه زمینی دعوا بود. زمانی که کودکی بیش نبودم، بارها می شنیدم که پدرم به خاطر آن دعوا به اپیفانوفها خشم می ورزید و کسان مختلف را دعوت می کرد تا به یاری آنان، آنچنانکه من در آن روزهای فهمیدم، در مقابل آنان از خود دفاع کند. یا کوف آنان را «مردمانی سیاهدل» و دشمنان ما می خواند، و به یاد دارم که مامان تمنا می کرد که در خانه او و در حضور وی حتی سخنی درباره آن کسان به زبان آورده نشود.

بنابراین، از کودکی این اندیشه به ذهن من رخنه کرده بود که اپیفانوفها با ما دشمنند و حاضرند نه تنها سر پدرم را از تن جدا کنند یا خفه اش کنند، بلکه برای بریدن سر فرزند او هم، اگر به دستشان بیفتد، آمادگی دارند و به معنی صحیح کلمه مردمی سیه دلند. چنانکه در سال وفات مادرم، چون آودوتیا واسیلیونا اپیفانوا، فلانندی زیبا، از او مواظبت و پرستاری می کرد، به سختی باورم می آمد که او هم از خاندان مردم «سیه دل» است، و همچنان به این خانواده به دیده خشم و نفرت می نگریستم. با آنکه در آن تابستان غالباً با اپیفانوفها ملاقات دست می داد، من همچنان از آن خانواده نفرت داشتم.

اپیفانوفها عبارت بودند از مادریوه پنجاه ساله‌ای، که هنوز پیرزنی تروتازه و بانشاط بود؛ دختر زیبایش آودوتیا واسیلیونا؛ و پسرالکنش پتر واسیلیویچ، که استواری بازنشسته عزب با خو و خلق جدی بود.

آنا دمتریونا اپیفانوا بیست‌سال پیش از مرگ شوهرش جدا از وی زندگی می‌کرد، و گاهی در پترزبورگ، که خویشاوندانی در آنجا داشت، می‌زیست. ولی بیشتر در دهکده می‌میشای خود، که درسه و رستی ده ما بود، روزگار می‌گذرانید. درباره شیوه زندگی او در آن دورورها چنان مطالب وحشت‌انگیزی می‌گفتند که مسالین^۱ در مقام قیاس باوی کودکی معصوم به نظر میرسید. بدین سبب، مادرم خواسته بود که در خانه او کسی حتی نام اپیفانوفها را به زبان نیاورد. ولی بی‌غرض باید گفت که حتی یک‌دهم بیشتر شایعاتی که همسایگان روستایی او درباره‌اش پراکنده بودند باورکردنی نبود. ولی در ایامی که من آنا دمتریونا را شناختم، با آنکه یکی از روستاییانش با سمت دق‌تدار در خدمت او بود و همیشه باموی شکنجدار و روغن‌زده و بالباس چرکسی هنگام ناهار پشت‌صندلی او می‌ایستاد و با اینکه آن‌تادمتریونا غالباً به زبان فرانسه در حضور او از مهمانان دعوت می‌کرد که چشمان و دهان زیبای او را تماشا کنند، در رفتار او چیزی دیده نمی‌شد که گواه بر درستی گفته‌های مردم باشد. در واقع، چنین به نظر می‌رسید که از ده سال پیش، یعنی از زمانی که آنا دمتریونا پسر مکرّم خویش پتر را از خدمت دولت به نزد خود احضار کرد، شیوه زندگی او نیز به کلی دیگر گون گشت.

ملك آن‌تادمتریونا كوچك بود و صد رعیت بیش نداشت. هزینه زندگی او در دوران پرشور و نشاطش کلان بود، چنانکه ده سال پیش موعده رهن و تجدید رهن ملك سر رسید و منقضی شد و کار به جایی کشید که ملك را می‌بایست حراج کنند. او در آن اوضاع و احوال بسیار ناگوار پنداشت که اعلام قیمومیت ملك و صورت برداشتن از اموال و آمدن مأموران دادگستری و اینگونه حوادث نا-مطبوع بیش از آنکه مربوط به عدم پرداخت بهره و وام باشد معلول زن بودن

۱. مسالین همسر اول کلودیوس اول، امپراتور روم، و مادر بریطانیکیوس و اکتاویوس بود و به فساد اخلاق شهرت داشت. - م.

اوست. از این روی، به فرزندش، که درهنگی خدمت می کرد، نوشت که سرد
او آمده مادرش را از این گیرودار نجات دهد.

پطرواسیلویچ، با اینکه در خدمت موفق بود و امید داشت به زودی لقمه
نانی داشته باشد، همه چیز را رها کرد و مستعفی شد و همچون فرزندی که به
مادرش احترام می گذارد و فراهم آوردن موجبات آسایش دوران پیری مادر را
نخستین وظیفه خویش می شمارد (او این را با صداقت تمام در نامه های خود می-
نوشت) بده آمده.

پطرواسیلویچ با وجود روی نازیبا و چلمنی ولکنت زبان پابند قواعد
و اصول استوار و فوق العاده مرد عمل بود. او به زحمت با اخذ وامهای کوچک و
خواهش و وعده، هر طور بود، ملک را نگه داشت. پطرواسیلویچ، همینکه مالک
ملک شد، پالتوی پدرش را که در انبار محفوظ مانده بود در آورد و پوشید و
کالسکه ها و اسبان را متروک ساخت و دهمانانی را که به دهکده میتیسا می آمدند
از آنجا راند. او دفينه را از زمین خارج کرد^۱ و اراضی شخمی را وسعت داد و
زمینهای روستاییان را تقلیل داد. به یاری روستاییان، خود درختان بیشه را قطع
کرد و به نرخی با صرفه فروخت و امور را اصلاح کرد. پطرواسیلویچ عهد کرد
تا همه قرضها را نپردازد، جز پالتوی پدرش و پالتوی کتانی که برایش دوخته
بودند لباس دیگری به تن نکند و جز درگاریبی که اسبان روستایی به آن بسته
باشند سوار نشود، و سر عهد خود ایستاد. وی کوشید تا این شیوه زندگی سخت
را همه افراد خانواده، تا حدی که احترام شورانگیز وی به مادرش اجازه می-
داد. احترامی که وی آنرا بر خویشان فرض می شمرد. مراعات کنند. در اتاق
پذیرایی منومن کنان چاکر و بنده مادرش بود و همه خواسته های او را به جا
می آورد. و اگر کسی آنچه را آننا دمیتریونا امر فرموده بود به کار نمی بست،
مورد پرخاش او قرار می گرفت. ولی چون به اتاق کار خود می رفت، رعایا را
به خاطر اینکه بدون اجازه و امر او مرغابی بر سر سفره نهاده اند، یا اینکه
روستایی را به امر آننا دمیتریونا برای احوالپرسی به نزد زن همسایه فرستاده اند،

۱. اشاره ای است به فسانه دهقانی که هنگام مرگ، پسرانش را به امید کشف
دیندای به کاوش زمین تحریر می کند. - م.

یا اینکه دخترکان روستایی را به جای اینکه در بستان و جین کنند برای چیدن تمشک به جنگل گسیل داشته‌اند، سخت مؤاخذه می‌کرد.

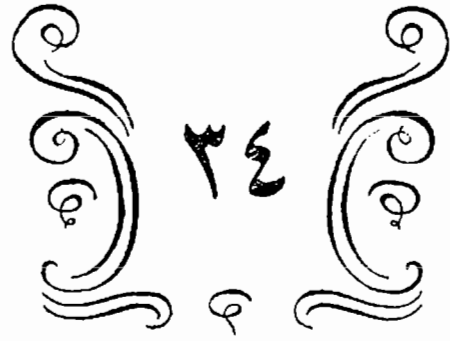
پس از چهار سال، همه قرضها ادا شد و پطر و اسیلویچ به مسکو رفت و از آنجا ملبس به لباس نو، سوار کالسکه بازگشت. ولی با اینکه کار و بارها رونقی داشت، وی همان شیوه‌های محکم پیشین را رها نکرد و به نظر می‌رسید که در برابر خودش و بیگانه از آن به خود می‌بالد. غالباً منومن کنان به زبان الکن می‌گفت: « هر کی واقماً میل‌دیدار مرا دارد، ازدیدن من در این پالتوی خشن پوستی هم مسرور خواهد شد و آشی را که بر سفره من است خواهد خورد. » و به سخنش می‌افزود: « مگر نه این است که من آن را می‌خورم. » هر سخن و حرکتش مبین غرور وی بود، از اینکه به خاطر مادر، خویشان را فدا کرده و ملک را باز خریده، بر خود می‌بالید و دیگران را حقیر می‌شمرد، زیرا چنین عملی از آنان سر نزده بود.

خوی و خلق‌مادر و دختر به کلی باسیرت و تفاوت داشت. آنها از بسیاری جهات با یکدیگر فرق داشتند. مادر، یکی از زنان بسیار خوش‌سخن و مطبوع بود و همیشه در میان جمع بانشاط بود. او از هر آنچه خوشایند و نشاط‌انگیز بود لذت می‌برد. حتی صفتی که فقط در نیک‌سیرت‌ترین سالخوردگان دیده می‌شود، یعنی لذت بردن از مشاهده جوانان بانشاط، در وجود او به درجه اعلا وجود داشت. دخترش، آودوتیا و اسیلیونا، برخلاف مادر، خلقی جدی داشت یا، بهتر بگوییم، واجد آن خوی خاص و پریشانی و گیجی و بی‌اعتنائی و نخوت بی‌اساسی بود که ویژه زیبارویان به شوهر نرفته است. هر بار که می‌خواست نشاطی نشان دهد، بشاشت وی بدنحو عجیبی تجلی می‌کرد و معلوم نبود خویشان را ریشخند می‌کند یا مخاطب خود را یا همه عالم را. اما در واقع چنین منظوری نداشت. مثلاً، گاه می‌گفت: « آری، من بسیار زیبایم، چه قدر همه مفتون و عاشق من شده‌اند. » و مانند اینها. من غالباً دچار شگفتی می‌شدم و در دل می‌اندیشیدم که مقصود او از این عبارات چیست. آننادمیتریونا همیشه فعال بود. عاشق ساختن و پرداختن خانه کوچولو و باغچه و گل و قناری و چیزهای کوچک و زیبا بود.

اتاقکها و باغچه‌ او نه بزرگ بود نه غنی، ولی منظم و مرتب و پاکیزه بود و آن حالت بشاشت سبکی را داشت که از يك والس یا پولکای خوب به ما دست می‌دهد. عبارت «بازیچه زیبا»، که غالباً همانان در تمجید باغچه و اتاقکهای آنها - دمیتريونا به کار می‌بردند، فوق‌العاده به جا و به موقع بود. خود آننادمیتريونا نیز بازیچه زیبایی بود - کوچولو، لاغر، رنگ‌رخسار حاکی از تروتازگی، با دستهای کوچک و قشنگ، همیشه با نشاط و همیشه ملبس به لباسی که با رخسارش جور در می‌آمد. فقط رگهای بنفش تیره و اندکی برجسته دستهای کوچکش این حالت عمومی را برهم می‌زدند.

آودوتیا و اسیلیونا، برخلاف، تقریباً هر گز کاری نمی‌کرد. نه تنها سرگرم شدن با چیزهای کوچک و زیبا و گل و گیاه را دوست نمی‌داشت، بلکه به خود نیز کمتر می‌پرداخت، و وقتی مهمانانی می‌آمدند از تغییر لباس احترازی می‌کرد. ولی چون لباس عوض می‌کرد و به اتاق باز می‌گشت، فوق‌العاده زیبا می‌نمود، جز اینکه مانند همه دخترانی که از زیبایی بسیار بهره‌مندند حالت چشمان و لبخندش سرد و یکنواخت به نظر می‌رسید. رخسار خیلی زیبا و خطوط منظم چهره و قامت رعنايش گویي دایماً به زبان حال می‌گفت، «می‌توانید مرا بنگرید. تماشايم کنید.»

ولی به رغم حالت زنده و پر نشاط مادر و ظاهر بی‌اعتنا و مشوش دختر، يك چیزی به شما می‌گفت که مادر هرگز، نه در گذشته و نه حال، هیچ چیز را جز چیزهای قشنگ و نشاط‌انگیز دوست نداشته است. ولی آودوتیا و اسیلیونا یکی از آن طبایعی است که اگر يك بار دوست بدانند زندگی خویش را تماماً نثار وفدای محبوب می‌کنند.



ازدواج پدرم

پدرم چهل و هشت سال داشت که بهار دوم ازدواج کرد و آودوتیا واسیلیونا ایپفانوا را به زنی گرفت .

به نظر من، پدرم که در بهار تنها با دخترکان بده آمده بود، آن حالت

روحی خاص اضطراب و خوشبختی را که قماربازان دست از بازی کشیده پس از برد کلان دارند دارا بود و خوش می گفت و خوش می شنفت. احساس می کرد که مقدار زیادی مایه خوشبختی به مصرف نرسیده در ذخیره دارد، و چنانچه دیگر نخواهد آن را در قمار به کار برد می تواند به طور کلی برای کسب موفقیت در زندگی صرف کند. از این گذشته، بهار بود و پول کلان نایبوسیده ای به دستش آمده بود و به کلی تنها و دل تنگ بود. تصور می کنم ضمن صحبت از امور جاری با یاکوف ازدعوی بی انتهای بی که با ایپفانوها داشته و از آودوتیا واسیلونای زیبا، که دیر بازی وی را ندیده بود، یاد کرد. و به نظر من به یاکوف گفت: «یاکوف خارلامیچ، می دانی؟ به جای اینکه این دعوا را تعقیب کنیم، فکر می کنم بهتر است قطعه زمین لعنتی را به آنان واگذار کنیم. هان؟ چگونه است؟»

به یاد دارم که چگونه یاکوف انگشتان را در نهان بر سبیل انکار و مخالفت با این سخن به حرکت در آورد و گفت: «هر چه باشد، پتر آلکساندروویچ، حق با ماست.»

ولی پدرم امر کرد کالسکه را حاضر کنند و پالتوی مدزیتونی رنگ خویش را به تن کرد و بقایای مویی را که به سر داشت شانه کرد و عطر به دستمال پاشید و بارو حی پر نشاط از اینکه اربابانه و اشرافانه عمل می کند، ربه ویژه به امید اینکه به دیدار زنی زیبا نایل خواهد گشت، به نزد همسایگان رفت.

فقط می دانم که پدرم در طی دیدار اول پتر واسیلیویچ را، که در صحرا بود، ندید و تنها دو ساعتی با خانمها به سر برد. در نظر مجسم می سازم که چه تعارفات و سخنان محبت آمیزی نثار آنان کرد و چگونه مفتون و مسحورشان ساخت و پاشنه های چکمه نرم خویش را بهم زد و بلبلخوانی کرد و زیر چشم

نازك كرد. اين را هم گویی به چشم می بینم که چگونه به ناگاه آن پیرزن پر نشاط و محبت و عطوفتی به او پیدا کرد و چگونه دختر زیبا و سرکش در خویشتن نشاط و سروری احساس کرد .

فراوش نکرده ام که چون خدمتکار نفسزنان به نزد پطر و اسیلیویچ شتافت تا به او بگوید که خود ایرتنیف^۱ پیر آمده، او با کجخلقی جواب داد : «خوب، آمده که آمده . چه طور شده؟» و بعد از آن با قدمهایی به قدر مقدور آهسته به طرف خانه رفت و شاید پس از بازگشت به اتاق کار خویش عمداً کثیفترین پالتوی خود را به تن کرد و کسی را به نزد طباخ فرستاده دستور داد که مبادا اگر خانها امر کنند چیزی به ناهار مرسوم بیفزاید.

من بعدها پدرم را بارها با ایپفانوفها دیدم، و بدین سبب این دیدار نخستین را به نحو زنده ای دره خیلۀ خویش متصور می سازم. پطر و اسیلیویچ ، هنگامی که پدرم از او خواست دعوا را به صلح و مسالمت پایان دهند، افسرده و ناراحت بود. از این ناراحت بود که می دید او همه چیز خود را فدای مادر کرده است، ولی پدرم نه تنها چنین نکرده بلکه از هیچ چیزی دچار شگفتی نمی شود. می اندیشید که چرا پدرم به افسردگی او توجه نمی کند و چون آنکه با مرد شوخ و بانشاطی طرف باشد با او به شوخی سخن می گوید. پطر و اسیلیویچ گاه از این رفتار پدرم دلخور می شد و گاه هم برخلاف میل خود تحت تأثیر او قرار می گرفت. پدرم گرایشی داشت که همه چیز را به شوخی بر گذار کند، و معلوم نیست به چه سبب پطر و اسیلیویچ را سرهنگ خطاب می کرد. با اینکه ایپفانوف يك بار در حضور من با زبانی الکنتر از همیشه و با رخساری سرخ از غم و اسف اظهار داشت که او «س - س - سرهنگ نیست و ا - ا - استوار است»، معهنا پدرم پنج دقیقه بعد با زاورا سرهنگ خطاب کرد.

لیوبوچکا نقل می کرد که پیش از آمدن ما به ده آنها هر روز با ایپفانوفها ملاقات می کردند و ملاقات آنان به خوشی سپری می گشت . پدرم مهارتی داشت که همه چیز را بدیع و مشحون از مزاح و درعین حال ساده و زیبا بر پا کند. گاه نقشه شکار می کشید، گاه ماهیگیری راه می انداخت و گاه آتشبازی درست

۱. مقصود پدر نیکارنده است. - م.

می کرد، و در این مواقع اپیفانوفها هم حضور داشتند. لیو بوچکا می گفت که اگر این پطر واسیلیویچ تحمل ناکردنی که همیشه ترش رویی و منومن می کرد و عیش همه را به هم می زد نمی بود، این ملاقاتها به مراتب بهتر و بانشاطتر برگزار می گشت.

از آن زمان که ما به ده آمده بودیم اپیفانوفها فقط دو بار مهمان ما شدند، و یک بار هم همه ما به نزد آنان رفتیم. پس از عید سان پطر، یعنی روز نامگذاری پدرم که آنان هم با مهمانان بسیاری بخانه ما آمده بودند، روابط ما و اپیفانوفها معلوم نبود به چه سبب مقطوع گشت. از آن پس، فقط پدرم که امکان به خانه آنان می رفت.

در آن مدت کوتاهی که پدرم را با دونیچکا (مادرش او را چنین می خواند) می دیدم، متوجه نکات زیر شدم: پدرم چون نخستین روز ورودمان به دهکده، که با خوشی خود مرا دچار شگفتی ساخته بود، پیوسته شاد و خندان بود. او چنان با نشاط و جوان و سرزنده و سعادتمند بود که خوشی او در همه پیرامونیاش اثر می بخشید و آنان را نیز بی اختیار در خوشی و نشاط او سهیم می ساخت.

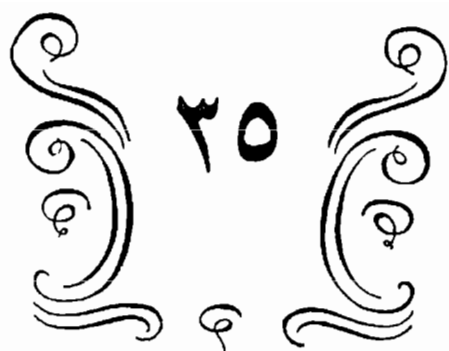
هر بار که آودوتیا واسیلیونا در اتاق بود، پدرم قدمی از او دور نمی شد و دائماً سخنان شیرین در گوشش می خواند، به حدی که من به جای او خجالت می کشیدم. یا خاموش به وی می نگریست و با شور و رضامندی تمام شانه ها را تکان می داد و سرفه می کرد، و گاه لبخندی می زد و حتی پیچ کنان با او سخن می گفت. ولی همچنانکه هنگام بر خورد به مسائل بسیار جدی عادت او بود، همه این کارها را به شوخی برگزار می کرد.

پیدا بود که خوشی و نشاط پدرم در آودوتیا واسیلیونا اثر کرده است، و این خوشی و نشاط در آن روزگار تقریباً همه روز در چشمان آبی درشت او می درخشید. این درخشش خوشبختی فقط در لحظاتی که به ناگاه سخت شرمزده می شد از چشمانش رخت بر می بست، و من که با این احساس آشنا بودم در آن زمان از نگریستن به او درد می بردم و نسبت به او احساس دلسوزی می کردم. او در آن لحظات ظاهراً از هر نگاه و حرکتی بیم داشت و می پنداشت که همه به او می نگرند

و فقط بدو می‌اندیشند و همه چیزی را ناشایسته می‌یابند. هر اسناک به همه می‌نگریست و رخسارش گاه سرخ و گاه پریده رنگ می‌شد و به صدای بلند و جسورانه آغاز سخن می‌کرد. غالباً سخنان بی‌سروته ابلهانه می‌گفت و خود این را احساس می‌کرد. حس می‌کرد که همه و در آن میان پدرم گفته‌های او را می‌شنوند، و در نتیجه بیشتر خجالت می‌کشید. ولی پدرم در این موارد متوجه سخنان ابلهانه او نمی‌شد و همچنان با عشق و شور و تحسین نشاط آمیزی به وی می‌نگریست و سرفه می‌کرد. با آنکه همیشه بدون هیچ دلیل و سببی خجالت و شرمساری به آودوتیا دست می‌داد، متوجه شده بودم که هر گاه کسی در حضور پدرم از زنی جوان و زیبا سخن می‌گوید وی بیدرنگ از شرمساری سرخ می‌شود.

آودوتیا و اسیلیونا، چنانکه پیشتر گفتم، غالباً از حالت تفکر به بشاشت بیتناسب می‌گرایید و کلمات و عباراتی را که پدرم دوست می‌داشت تکرار می‌کرد و صحبت‌هایی را که با پدرم آغاز کرده بود با دیگران ادامه می‌داد. همه اینها، اگر طرف عامل پدرم نمی‌بود و من هم بزرگتر می‌بودم. روابط پدرم را با آودوتیا و اسیلیونا برایم روشن می‌کرد. ولی من در آن ایام ظنی نبردم، و حتی روزی که پدرم در حضور من نامه‌ای از پطرواسیلیویچ دریافت داشت و بسیار ناراحت شد و تا آخر ماه اوت دیگر قدم به خانه اپیفانوها نگذاشت، نتوانستم به حقیقت ماجرا پی‌برم.

در پایان ماه اوت، پدرم مجدداً به نزد همسایگان می‌رفت. يك روز قبل از حرکت من و والودیا به مسکو، او اعلام کرد که با آودوتیا و اسیلیونا اپیفانوا ازدواج می‌کند.



این خبر را چگونه تلقی کردیم
یک روز پیش از این اعلام رسمی، همه
اهل خانه از ماجرا اطلاع داشتند و هر
یک در باره آن به نحوی داوری
می کرد. میمی یک روز تمام از اتاقش
بیرون نیامد و گریست. کاتنکا با او

نشسته بود و فقط هنگام ناهار پیدا شد و چهره‌ای آزرده داشت که از مادرش تقلید
کرده بود. لیو بوچکا، برعکس، بسیار بشاش بود و سر ناهار گفت که از راز بسیار
عالی با خبر است ولی به هیچکس نخواهد گفت.

والودیا، که شریک خوشی او نبود، گفت: «راز تو به هیچ وجه عالی
نیست. اگر قادر می بودی در باره چیزی جدی فکر کنی، می فهمیدی
که برعکس خیلی هم بد است.» لیو بوچکا با تعجب نگاه نافذی به او کرد و
خاموش ماند.

بعد از ناهار، والودیا خواست دستم را بگیرد؛ ولی گویا ترسید که این
عمل از ملامت مفرط حکایت کند. فقط آن رنجم را لمس کرده به تالار پذیرایی
اشاره کرد، و در آنجا چون اطمینان یافت که تنها ایم گفت: «می دانی که لیو بوچکا
از چه رازی صحبت می کرد؟»

من و والودیا ندرتاً دو بد و صحبت می داشتیم و در باره مطلبی جدی گفتگو
می کردیم. بدین سبب، هر بار که چنین می شد، هر دو ناراحت می شدیم و آثار
تشویش در چشمانمان هویدا می گشت. ولی این بار والودیا چون به اضطراب
من پی برد، با نگاهی جدی و نافذ و طولانی توی چشمانم نگریست، گویی
می خواست بگوید، «تشویش و اضطراب در این مورد جایز نیست. هر چه باشد،
ما دو برادریم و باید درباره مسائل مهم خانوادگی با یکدیگر مشورت کنیم.»
من مقصود او را درک کردم، و او گفت:

«پدرمان با اپیفانوفها ازدواج می کند، می دانی؟»

سرتکان دادم، زیرا این خبر را شنیده بودم.

والودیا سخن را دنبال کرد: «آخر، این خیلی بد است.»

«چرا؟»

با تأسف جواب داد: «چرا؟ خیال می‌کنی داشتن چنان دایی الکنی مثل آن سرهنگه و کسان و کارهایش خیلی مطبوع است؟ گذشته از این، خود آودوتیا واسیلیونا هم فقط حالا مهربان و خوب است. معلوم نیست در آینده چه خواهد شد. به فرض اینکه برای ما تفاوتی نداشته باشد، اما لیوبوچکا به زودی باید سری توی سرها درآورد. زندگی ما بایکچنین نامادری چندان مطبوع نخواهد بود. او حتی به زبان فرانسه بد حرف می‌زند. لیوبوچکا در نشست و برخاست چه چیز از او خواهد آموخت. از ادا و اطوار عوام الناس تقلید می‌کند. گرفتیم نیکنفس است، ولی عامی است.»

سخنان اخیراً والودیا برسبیل استنتاج اداکرد و ظاهراً از این لفظ عامی، که بر زبان برده بود، بسیار راضی بود.

از اینکه والودیا با چنین آرامش خاطری درباره زناشویی پدرم داوری می‌کرد، بسیار متعجب شدم، ولی به نظرم حق با او بود.

پرسیدم: «چرا پدر ازدواج می‌کند؟»

«داستان تاریکی است. خدا می‌داند که مقصودشان چیست. من فقط می‌دانم که پتر واسیلیویچ اصرار داشت که پدرمان ازدواج کند. پدرم نداشت، ولی سرانجام به سرش زد که جوانمردانه فداکاری کند. باری، داستان تاریکی است.»

والودیا سخنش را چنین دنبال کرد: «حالات از من دارم پدر را می‌شناسم (از اینکه والودیای را به جای «پاپا» «پدر» می‌خواند در رنج بودم). «می‌فهمم که او آدمی بسیار خوب و نیکسیرت و عاقل است، ولی این همه جلفی و سبک‌مغزی واقعاً تعجب‌آور است! نمی‌تواند با خون سردی زنی را نگاه کند. آخر، خودت می‌دانی هیچ زنی نیست که پدر شناخته را باشد و عاشق او نشده باشد. آخر، می‌دانی که او عاشق میمی هم شده بود.»

«چه می‌گویی؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟»

«حالا برایت می‌گویم. اخیراً اطلاع پیدا کرده‌ام که وقتی میمی جوان بود، پدر عاشق او شده بود. برایش شعر می‌نوشت و سروسری هم باهم داشتند.»

میمی هنوز هم در رنج است. «آنگاه والودیا خنده سرد داد.
من شگفتی زده گفتم: «ممکن نیست! راست می گویی؟»
والودیا مجدداً به لحنی جدی سخن را دنبال کرد. ناگاه به زبان فرانسه
صحبت آغاز کرد و گفت: «مهمتر از همه این است که همه اقوام ما از این
ازدواج خوشوقت خواهند بود! یقیناً بچه هم خواهد آورد.»
چنان از عقل سلیم و پیشبینی والودیا متعجب شدم که ندانستم چه
جواب بگویم.

در آن هنگام لیو بوچکا به نزد ما آمد و با چهره‌ای شاد پرسید: «پس
شما می دانید؟»

والودیا گفت: «بلی. فقط، لیو بوچکا، تعجب می کنم. آخر، تو که بچه
قنداقه نیستی. از اینکه پدر ما با چنین موجود پستی ازدواج می کند، تو چرا باید
شاد باشی؟»

لیو بوچکا ناگاه حالت جدی به خود گرفت و به فکر فرو رفت و گفت:
«والودیا! آخر چرا موجود پست؟ چگونه جرأت می کنی در باره آودوتیا
واسیلیونا اینگونه حرف بزنی؟ همینکه پدر ما با او ازدواج می کند، خود
دلیلی است که او موجود پستی نیست.»

«بلی، موجود پست نیست. من همچنین گفتم. ولی با این حال —
لیو بوچکا ناگهان آتشی شد و سخن او را قطع کرده گفت: «ولی با این حال
ندارد. آخر، من نگفتم آن دختری که تو عاشقش می باشی موجود پستی است. تو
چطور می توانی درباره پدر ما وزن شایسته‌ای چنین حرفی بزنی؟ گرچه برادر
ارشد منی، ولی این را به من نگو. نباید بگویی.»

«مگر نمی شود قضاوت درباره —
مجدداً لیو بوچکا حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، نمی توان قضاوت
کرد. درباره پدری همچون پدر ما نمی توان قضاوت کرد. میمی حق دارد قضاوت
کند. ولی تونه، تو که برادر ارشدی.»

والودیا به لحن تحقیر آمیزی گفت: «نه، تو هنوز هیچ چیز نمی فهمی.
آخر بفهم. فلان اپیفانوا دونیچکا بیاید و جانشین مادر مرحوم تو بشود، چه

خوبی دارد؟»

لیو بوچکا دقیقه‌ای خاموش ماند و به ناگاه اشک در چشمانش پدید آمد و گفت: «می‌دانستم که تو آدم مغروری، ولی هرگز گمان نمی‌کردم که تا این حد بدکینه باشی.» این را گفت و از نزد ما رفت.

والودیا چهره‌ای خنده دار به خود گرفت و چشمانش وضع مبهمی پیدا کرد، گویی از اینکه عنان اختیار از دست داده و تاحد گفتگو با لیو بوچکا تنزل کرده است خویشتن را ملامت می‌کند. و سپس سخنش را چنین دنبال کرد: «حالا بیا و با اینها جر و بحث کن.»

فردای آن روز هوا بد بود. هنگامی که من وارد اتاق پذیرایی شدم، نه پدرم برای صرف چای آمده بود و نه خانمها. شب پیش بارانک سردپاییزی باریده بود و بقایای ابرها که در شب گذشته باریده و تهی شده بودند در آسمان می‌شنافتند، و خورشید که تاحدی بلند بود ازورای آنها به شکل دایره‌ی روشنی خودنمایی می‌کرد. باد ناخوش شمالی می‌وزید و هوا مرطوب بود. دروازه‌ی باغ گشوده بود و درکف مهتابی، که از رطوبت سیاه شده بود، آبهای ایستاده باران شبانه خشک می‌شد. در گشوده را بباد حرکت می‌داد و راههای باغ مرطوب و کثیف بود. درختان توس کهن با شاخه‌های سفید و برهنه، بوته‌ها و علفها و گزنه و انگورتوره و کامپوره، که طرف پریده رنگ برگهایش برگشته بود، گفتی می‌خواستند از ریشه کنده شوند، ولی درجا می‌زدند. از خیابان درختان نمودار بر گهای زرد و مدور به پرواز درآمده بودند و می‌چرخیدند و گویی یکدیگر را دنبال می‌کردند و خیس شده در راه مرطوب و میان علفهای سبزی که پس از درو در چمن روییده بود، قرار می‌گرفتند.

افکار من به ازدواج آینده پدرم معطوف بود و از نظرگاه والودیا درباره آن می‌اندیشیدم. آینده خواهرم و خودمان و پدرم را به هیچ وجه امیدبخش نمی‌دیدم. زنی غریبه و بیگانه و مهمتر از همه جوان، دختری ساده و جوان، بی آنکه استحقاق داشته باشد، از خیلی جهات ناگهان مقام شادروان مادر عزیز ما را اشغال می‌کرد! من اندوهگین بودم و پدرم را بیش از پیش گناهکار می‌شمردم. در این موقع صدای او و والودیا، که در اتاق پیشخدمتها مشغول صحبت بودند،

به گوشم خورد. چون نمی‌خواستم در آن لحظه پدرم را ببینم، از در دور شدم. ولی لیو بوچکا دنبال آمد و گفت پدرم حاضر کرده.

پدرم در اتاق پذیرایی ایستاده و به پیمانو تکیه کرده بود و ناشکیبا و در عین حال به وضعی رسمی به سوی من می‌نگریست. آن‌حال جوانی و نشاط و سرزندگی روزهای اخیر از چهره‌اش رخت بر بسته بود. من اندوهگین بودم. والودیا پیپ به دست در اتاق قدم می‌زد. به پدرم نزدیک شده سلام گفتم. وی سربلند کرد و مصممانه و به لحن خاص و شتاب آمیز کسانی که می‌خواهند خبر ناخوشایندی را که فرصتی برای داوری درباره آن نمانده است اعلام کنند، گفت: «خوب، دوستان، گمان می‌کنم می‌دانید که من با آودوتیا واسیلیونا ازدواج می‌کنم.» (سپس اندکی خاموشی گزید.) «هرگز نمی‌خواستم بعد از مامان شما زن بگیرم، ولی- (دقیقه‌ای مکث کرد)- ولی- ولی معلوم است مقدر چنین بود. دونه‌چکا دختری نیک‌نفس و مهربان است و حالا دیگر چندان جوان نیست. بچه‌ها، امیدوارم دوستش بدارید. او شما را از صمیم قلب دوست می‌دارد. زن خوبی است.»

بعد به من و والودیا رو کرده شتابان و بی‌آنکه به ما فرصت دهد سخنش را قطع کنیم، چنین گفت:

«حالا وقت رفتن شما رسیده است. من تا سال نو در اینجا می‌مانم و بعد به مسکو می‌آیم.» باری دیگر تأمل کرد و سرانجام گفت: «به مسکو می‌آیم، به اتفاق زنم ولیو بوچکا.»

من از اینکه پدرم خویشتن را گویی در برابر ما گناهکار می‌شمرد و شرمسار بود دردی در دل احساس کردم و نزدیک‌ترش رفتم، ولی والودیا هم چنان سر را فروافکنده بود و پیپ می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد.

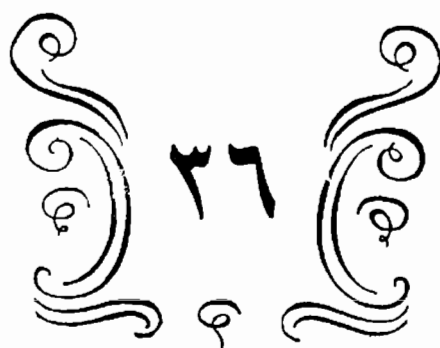
پدرم در پایان سخن سرخ‌شد و سرفه کرد و به من و والودیا دست داد و گفت: «دوستان من، پدر پیپ شما چنین اندیشیده.»

هنگامی که این سخنان را می‌گفت، اشک در چشمانش حلقه زده بود. متوجه شدم که دستش، هنگامی که او آن را به طرف والودیا- که در آن هنگام در طرف دیگر اتاق بود- دراز کرد، اندکی می‌لرزید. مشاهده این دست لرزان

به نحو دردناکی موجب تعجب من گشت و اندیشه عجیبی در مغزم پدید آمد که بیش از آن متأثرم ساخت. فکر کردم که پدرم در سال ۱۸۱۲ در ارتش خدمت می کرده و افسر بوده و به دلاوری اشتهار داشته است. دست بزرگ و گره-گرهش را نگاه داشته بوسیدم. اودست مرا محکم فشرد و ناگاه به گریه و هق هق افتاد و سر و موهای مشکلی لیو بوچکا را با دو دست گرفت و چشمانش را بوسید. والودیا چنین وانمود کرد که پپ از دستش افتاده. خم شد و با مچ دست چشمان را پاک کرد و کوشید کسی متوجهش نشود و از اتاق بیرون رفت.

دانشگاه

عروسی می بایست دو هفته بعد برپا شود. دلی دروس ما آغاز می شد و من و والودیا در اوایل ماه سپتامبر به مسکو رفتیم. نخلی و دو فها هم ازده برگشتند. دمیتری (که هنگام وداع عهد کرده



بودیم به یکدیگر نامه بنویسیم و بدیهی است که یک بار هم ننوشتیم) بیدرنگ به نزد من آمد و قرار گذاشتیم که روز بعد او مرا برای نخستین بار سر درس دانشگاه ببرد.

روزی درخشان و آفتابی بود.

همینکه وارد کلاس شدم، احساس کردم که شخصیت من در میان ازدحام آن جوانان با نشاط و شاد، که در روشنایی خورشید درخشان با سر و صدا و همه در کنار درها و توی دالانها موج میزدند، گم شده است. از اینکه احساس می کردم به این گروه بزرگ تعلق دارم، لذت بسیار می بردم. ولی از این همه کسان فقط عده کمی با من آشنا بودند، و آشنایی با آنان هم به یک سر تکان دادن و گفتن «سلام، ایرتنیف!» محدود بود. در پیرامون من جوانان دست یکدیگر را می فشردند، به یکدیگر تنه می زدند، و سخنان حاکی از دوستی و لبخندها و الفتها و شوخیها از هر سو بلند بود. همه جا علایقی را که افراد این

جماعت جوان را به یکدیگر مربوط می‌ساخت احساس می‌کردم، و در عین حال درک می‌کردم که آن رشته‌الفت مرا کنار گذاشته می‌گذرد. این تأثیر لحظه‌ای بیش دوام نداشت. متعاقب آن وبه دنبال دریغ و افسوس می‌گفتم که در دل من پدید آمده بود، برعکس، حتی معتقد شدم چه بهتر که به این جمع تعلق ندارم و باید از خود محفلی داشته باشم، محفل آدمهای حسابی. وبه روی نیمکت سوم، آنجا که کنت ب. و بارون ز. و شاهزاده ر. و ایوین و دیگر آقایان مانند آنان نشسته بودند، جلوس کردم. من در میان آنان تنها با ایوین و کنت ب. آشنایی داشتم. ولی این آقایان هم طوری به من می‌نگریستند که احساس کردم چندان که من پنداشتم به جمع آنان تعلق ندارم. مراقب پیرامون خود شدم. سمیونوف با آن موهای سفید وز کرده و دندانهای سفید و سرتوک گشاده نزدیک من نشسته وبه آرنجش تکیه داده بود و قلمی را می‌جوید. شاگرد دبیرستانی، که اول امتحان داده بود، روی نیمکت اول نشسته و گونه‌ها را بادستمال گردن سیاه پوشانده بود و با کلید کوچولوی ساعتش که برجلیقه اطلس آویزان بود، بازی می‌کرد. ایکونین، که به هر تقدیر وارد دانشگاه شده بود، روی نیمکت بالایی نشسته بود و شلوار نوارداری که سراسر چکمه را پوشانده بود به پا داشت و قه‌قهه می‌خندید و فریاد می‌زد که در پاراناس^۱ قرار دارد. ایلینکا در برابر من نشسته بود. تعجب کردم که او نه تنها به سردی بلکه به اصالت تحقیر-آمیزی به من سلام کرد، گویی می‌خواست یادآوری کند که در اینجا همه برابریم. بابی بند و باری خاصی پاهای لاغرش را روی نیمکت (به نظرم آمد برای تحقیر من) گذارده با دانشجوی دیگری سرگرم گفتگو بود و گاه به من می‌نگریست. نزدیک من دارودسته ایوین به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. این آقایان به نظرم بسیار احمق می‌آمدند. هر کلمه‌ای که از گفتگوی آنان می‌شنیدم نه تنها به نظرم بی‌معنی بود بلکه غلط بود؛ فرانسه نبود. در دل به خود می‌گفتم، «این که فرانسه نیست.» حرکات و سخنان و رفتار سمیونوف و ایلینکا

۱- کوهی در یونان قدیم، جنوب شرقی درید و فوسید، به ارتفاع ۲۴۵۹ متر، که مقر خاص آپولون خدای روشنایی و هنرها و موزها بود. به طور مجاز به مقر و مجمع شاعران نیز اطلاق می‌شود. - م.

به نظرم نانجیبانه و چون رفتار آدمهای ناشایست و ناحسابی می آمد.

من به هیچیک از این دارودسته‌ها تعلق نداشتم. خویشتن را تنها احساس می کردم و قادر نبودم به آنان نزدیک شوم و بدین سبب خشمگین و ناراحت بودم. دانشجویی در برابر من روی نیمکت ناخنهایش را می جوید و سرانگشتانش سرخ شده بود، و این به حدی دل مرا به هم می زد که جایم را تغییر داده دورتر از او نشستم. به یاد دارم که در آن نخستین روز قلباً بسیار افسرده بودم. چون استاد وارد شد و همه درجا جنبیدند و خاموش شدند، به یاد دارم که من نگاه سخریه آمیز خویش را نثار استاد نیز کردم. وی درس را با مقدمه نامربوطی آغاز کرد، و این باعث تعجب من گشت. می خواستم درس را از آغاز تا پایان چنان بخردانه باشد که کسی نتواند کلمه‌ای از آن حذف کند یا سخنی بر آن بیفزاید. از این روی، مایوس شدم و زیر عنوان «درس اول»، که بردفتر مجله زیبایی- که با خود آورده بودم - نوشته شده بود، هیچده نیمرخ رسم کردم که دایره وار به صورت گلی به یکدیگر پیوسته بودند. گاهی هم دست را به روی کاغذ حرکت می دادم تا استاد (که مطمئن بودم خیلی خاطرش به من مشغول است) گمان کند سرگرم یادداشت کردن گفته‌هایش هستم. در طی این درس، به خود گفتم که یادداشت کردن همه آن چیزهایی که استادان می گویند ضرورتی ندارد و حتی عملی ابلهانه است، و این قاعده را تا پایان تحصیل به کار بستم و از یاد نبردم.

درس درسهای بعد دیگر آن تنهایی شدید را احساس نمی کردم. با بسیاری از دانشجویان آشنا شده بودم و دستهایشان را می فشردم و با آنان صحبت می کردم. با این همه، نمی دانستم به چه علتی است که نمی توانم به دوستانم زیاد نزدیک شوم. هنوز غالباً در دل افسرده بودم و تن خود می زدم و ظاهراً حاکی از عوالم باطنیم نبود. به دارودسته ایوین و گروه اشراف (این نامی بود که به همه آنان داده بودم) نتوانستم نزدیک شوم، زیرا، آنگونه که اکنون به یاد می آورم، من با آنان به خشونت رفتار می کردم و فقط وقتی سلامشان می گفتم که آنان در سلام گفتن سبقت کرده باشند، و ظاهراً آنها هم نیازی به آشنایی من نداشتند. علت این پدیده در مورد بیشتر آشنایان چیز دیگری بود.

همینکه می‌دیدم رفیقی به دوستی با من تمایل پیدا می‌کند، به او می‌فهماندم که ناهار را در خانه شاهزاده ایوان ایوانویچ می‌خورم و درشکه شخصی دارم. این سخنان را بدان سبب می‌گفتم که جوانب نیک خود را در نظر او جلوه‌گر سازم و آن رفیق بیشتر مرا دوست بدارد. ولی برخلاف انتظارم، تقریباً در اغلب موارد می‌دیدم که پس از اعلام خویشاوندیم با شاهزاده ایوان ایوانویچ و اینکه درشکه شخصی دارم، آن رفیق بامن سرسنگین و سرد می‌شود.

دانشجویی به نام آپروف، که به‌خرج دولت تحصیل می‌کرد، باما بود. جوانی بود سربزیر و بسیار با استعداد و ساعی که همیشه چون دست می‌داد دستش مثل تخته راست بود و انگشتان را خم نمی‌کرد و هیچ حرکتی به دستش نمی‌داد. رفیقان شوخ و بامزاح ماهم گاهی همین جور به او دست می‌دادند و این شیوه دست دادن را «تخته‌ای» می‌نامیدند. من تقریباً همیشه در کنار اومی نشستم و غالباً با او صحبت می‌کردم. از آپروف، به‌ویژه، به‌سبب آنکه آزادانه عقایدی درباره استادان ابراز می‌کرد، خوشم آمده بود. وی به‌روشنی و صراحت تمام شایستگیها و مزایا و نقایص طرز تدریس هر استادی را تعریف می‌کرد و حتی گاه آنان را به‌مسخره می‌گرفت، و این خود تأثیر عجیبی در من می‌کرد. به‌خصوص با آن صدای آهسته‌ای که از دهان ملوسش خارج می‌شد. او، با وجود این، با کمال دقت با آن خط‌ریزش همه دروس را، بلااستثناء، یادداشت می‌کرد. من او داشتم به‌یکدیگر نزدیک می‌شدیم. تصمیم گرفتیم باهم درس حاضر کنیم. چشمان کوچک خاکستری و نزدیکین او، هر بار که من در جای خود کنار او می‌نشستم، باحسن تمایلی متوجه من می‌شدند. ولی من روزی ضمن صحبت لازم دانستم که بگویم مادرم به‌هنگام مردن از پدرم خواهش کرده که مارا به‌مدرسه دولتی نسپارد. کسانی که در مدارس دولتی تحصیل کرده‌اند، گرچه ممکن است خیلی دانشمند هم باشند، ولی در نظر من آدم‌حسابی نیستند. این سخنان را منو- من کنان گفتم و احساس کردم که رنگ رخسارم سرخ شده. آپروف چیزی نگفت، ولی در ساعات بعد درس اول به‌من سلام نکرد و دست تخته‌ای نداد و صحبت نکرد. و چون من در جایم نشستم، او از پهلو سر را تا فاصله یک‌انگشتی

دفترش خم کرده چنین وانمود کرد که سرگرم نگریستن بدان است. من از سردی بیسبب آپروف متعجب شدم. ولی معتقد بودم برای يك جوان خانواده - داری چون من برازنده نیست در برابر فلان آپروف، دانشجوی دولتی، خود را كوچك كند. از این روی، او را به حال خود گذاشتم، گرچه اعتراف می‌کنم که سردی او مایه تأسف من بود. يك بار پیش از او وارد کلاس شدم. چون سر درس استادى بود که همه دوستش می‌داشتیم و همه دانشجویانی که عادتاً سر درسهای دیگر حاضر نمی‌شدند در کلاس او حضور بهم می‌رساندند و همه جاها گرفته شده بود، من در جای آپروف نشستم و دفترهای خود را روی میز گذاشتم و خود بیرون رفتم. چون به کلاس باز گشتم، دیدم دفترهایم روی نیمکت عقبی گذاشته شده و آپروف در جای من نشسته است. او را متوجه کردم که دفترها را من آنجا گذاشته بودم. او از جا در رفت و، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

« نمی‌دانم . »

برای آنکه او را بترسانم، باخشم فریاد برآوردم: « به شما می‌گویم که من دفترها را آنجا گذاشتم. همه دیدند . » هنگام گفتن این سخنان به دانشجویان می‌نگریستم. ولی با اینکه بسیاری از آنان با کنجکاوى و استعجاب به من نگرىستند، هیچيك پاسخی نداد.

آپروف باخشم به سوی صندلی خود رفت و لحظه‌ای نگاهى تنفر آمیز به من کرد و گفت: « اینجا کسی جا را نخریده است . هر کسی پیشتر آمد می‌نشیند . »

من گفتم: « این می‌رساند که شما آدمی ابلهید . »
به نظرم آپروف چیزی منومن کرد و حتى گویا زیر لب گفت: « تو هم پسرک ابلهى . »

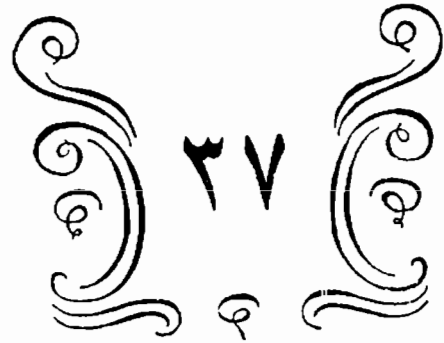
ولى من نشنیدم. گذشته از این، اگر هم می‌شنیدم چه سودی داشت؟ مانند آدمهای بیسروپا فحاشی می‌کردیم و بس. (من از این عبارت آدمهای بیسروپا خیلی خوشم می‌آمد، و این عبارت برای من پاسخ و راه حل بسیاری از مسائل پیچیده بود). شاید چیز دیگری هم می‌گفتم. ولی در آن هنگام استاد، که سر-توك سورمه‌ای به تن داشت، در را بهم زد و تعارف کنان و شتابان به طرف کرسی

خویش رفت.

با این حال، پیش از امتحانات، که دفترها مورد نیاز من بود، آپروف وعده خود را به خاطر آورده پیشنهاد کرد که از دفترهای او استفاده کنم و دعوتم کرد تا در یکجا درس حاضر کنیم.

امور قلبی

در آن زمستان امور قلبی تاحدی مرا به خود مشغول داشت. سه بار عاشق شدم. یک بار عاشق بیقرار خانم بسیار چاقی شدم که به اسپریس فریناگک می-آمد و من هم به آنجا می رفتم، برائش



این علاقه، هر سه شنبه و جمعه یعنی روزهایی که او به اسپریس می آمد من هم به آنجا می رفتم تا به او بنگرم. ولی هر بار چنان از اینکه او مرا ببیند می ترسیدم و، بدین سبب، چنان از او دورتوقف می کردم و چنان به شتاب از محلی که او می بایست عبور کند دور می شدم و هر دفعه که او به سوی من نگاه می کرد چنان با بی ادبی روی از او برمی گرداندم که حتی درست صورتش را نگاه نمی کردم. هنوز هم نمی دانم که واقعاً زیبا بود یا نه.

دوبکوف با آن خانم آشنا بود. چون مرا در اسپریس دید که پشت سر پیشخدمتها و پالتوهای خزی که در دست آنان بود پنهان شده ام، وضماً به وسیله دمیتری از عشق پرشور من اطلاع حاصل کرده بود، پیشنهاد کرد که مرا با این بانوی چابک سوار آشنا کند. من از سخن او چنان هراسان شدم که به شتاب تمام از اسپریس گریختم، و این اندیشه که ممکن است دوبکوف به آن خانم چیزی درباره من گفته باشد باعث شد از ترس ملاقات با او دیگر جرئت ورود به اسپریس را - حتی پیش از پیشخدمتها - نداشته باشم.

وقتی که عاشق ناآشنایان، به ویژه زنان شوهردار می شدم، هزار بار بیش از آن شرم و خجالتی که با سونیچکا احساس می کردم وجودم را فرا

می گرفت. بیش از همه از آن می ترسیدم که محبوب من از عشق من وحتى در باره وجود من اطلاع حاصل کند. می پنداشتم که اگر از احساس من نسبت به خویشتن مطلع شود، این را توهینی به خود خواهد شمرد و هرگز مرا نخواهد بخشید. در واقع، اگر آن خانم اسب سوار از جزئیات افکار من با خبر می بود و می دانست که حین نگریستن از پشت سر پیشخدمتها چه نقشه هایی برایش می چینم و در عالم تصور چگونه می ربا میمش و به ده می برم و چه اندیشه هایی درباره زندگی او و کارهایی که با او خواهیم کرد ازمخیلدام می گذرد، اگر از این چیزها اطلاع می یافت، حق داشت سخت برنجد. ولی نمی توانستم این نکته را به وضوح درک کنم که او حتی پس از آشنایی با من به اندیشه هایی که در باره اش در سر می پروراندم پی نخواهد برد، و بدین سبب آشنایی با او نباید برایم شرم آور باشد.

بار دیگر، چون سونچکا را نزد خواهرم دیدم، عاشقش شدم. عشق دوم من به وی مدتها پیش سپری شده بود. ولی برای بار سوم مفتون او گشتم، زیرا لیو بوچکا دفتری از اشعار به من داده بود که سونچکا آن را پاکنویس کرده بود و زیر جاهای بسیار تاریک عشقی «ابلیس» لرمونتوف^۱ را با قلم سرخ خط کشیده و میان صفحه ها گل گذاشته بود. به یاد آوردم که والودیا سال گذشته کیف دوشیزه خود را بوسید. خواستم من هم همان شیوه را بیازمایم. چون شبی تنها در اتاق خویش سرگرم رؤیاها و آرزوهایم بودم، نگاهم به گل افتاد و آن را به لبان خود چسباندم و حالت مطبوع آمیخته به گریه ای احساس کردم و باری دیگر عاشق شدم، یا اینکه تا چند روز پنداشتم که عاشق شده ام.

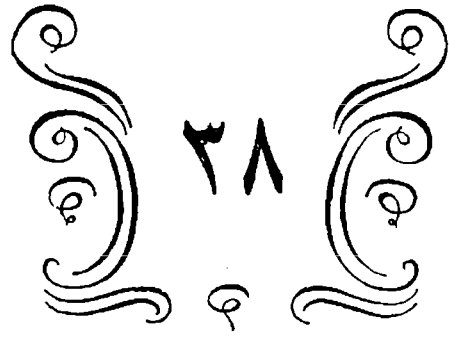
سرانجام، در آن زمستان عاشق دختری شدم که والودیا مفتون وی بود و نزد ما می آمد. اکنون به خاطر می آورم که در وجود آن دوشیزه هیچ چیز خوبی وجود نداشت، یعنی آن چیز خوبی که عادتاً من می پسندیدم در او دیده نمی شد. وی دختر یک بانوی معروف و عاقل و دانشمند مسکوی بود. کوچولو

۱. ابلیس داستان منظوم اثر لرمونتوف است که توسط سردار معظم تیمورتاش به نشر فارسی ترجمه شده (در «نوبهار» مرحوم بهار چاپ شده). - م.

بود، لاغر بود، جعدهای مویش شاه بلوطی کمرنگ و بلند به طرز انگلیسی بود نیمرخی شفاف داشت. همه می گفتند که این دوشیزه از مادرش عاقلتر و دانشمندتر است. ولی من قادر نبودم در این باره داوری کنم، زیرا وقتی که به عقل و دانشش می اندیشیدم هراس عبیدانه‌ای احساس می کردم. فقط يك بار با او سخن گفتم، و آن هم با ترس و لرزی وصف ناپذیر. ولی شور و حرارت والودیا - شور و حرارتی که وی هرگز در بیان آن در حضور دیگران تأمل نمی کرد - با چنان نیرویی به من سرایت کرد که با بیتابی عاشق او شدم. چون احساس می کردم والودیا ازدانستن اینکه دو برادر عاشق يك دختر شده اند خشنود نخواهد گشت، با او از عشق خود سخنی نگفتم. برعکس، آنچه که در این احساس بیشتر موجب خوشی و رضایت مرا فراهم می کرد این اندیشه بود که عشق ما آنچنان پاك است که به رغم آنکه موضوع و هدف آن موجودی زیبا و واحد است، دوستی ما به جا خواهد ماند و هر دو آماده‌ایم در صورت لزوم خود را فدای دیگری کنیم. این را هم بگویم که در موضوع آمادگی برای فداکاری، به نظرم والودیا با عقیده من شريك نبود، زیرا چنان با شور و حرارت عاشق شده بود که قصد داشت به صورت يك دیپلمات واقعی، که شایع بود می خواسته با آن دخترك ازدواج کند، سیلی بزند و وی را به دوئل دعوت کند. اما چرا قربانی کردن احساساتم برایم مطبوع بود؟ شاید سبب این بود که این کار زحمت زیادی نداشت، چون فقط يك بار در باره شایستگی موسیقی علمی با آن دوشیزه صحبتی سرسری داشته بودم و عشق من به او، هرچه کوشیدم که دوامی نیز داشته باشد، هفته بعد سپری شد.

محیط اشرافی

در آن زمستان، محرومیت از خوشیهای محیط اشرافی، که امیدوار بودم پس از ورود به دانشگاه به تقلید از برادر بزرگم از آنها بهره بگیرم، مرا بسیار نومید ساخت. والودیا بسیار



می رقصید. پدرم هم همراه زن جوانش به مجالس رقص می رفت. ولی مرا شاید یا زیاد جوان می شمردند یا مستعد برای آنگونه خوشیها نمی دانستند. در نتیجه، هیچکس مرا به آن خانه‌هایی که مجالس رقص در آنها دایر بود معرفی نمی کرد. با اینکه قرار ما بادمیتری این بود که با یکدیگر رقص و راست باشیم، به هیچکس، حتی به او هم، ناراحتی خویش را از نرفتن به مجالس رقص ابراز نداشتم. از اینکه مرا فراموش کرده بودند و همچون فیلسوفی به من می نگریستند (و در نتیجه من نیز خود را به فیلسوفی زده بودم متأثر بودم ورنج می بردم).

ولی در آن زمستان يك بار در خانه شاهزاده خانم کورناکوا شبنشینی بر گزار شد. وی شخصاً همه ما و در آن میان مرا به این شبنشینی دعوت کرد، و من می بایست برای نخستین بار به مجالس رقص بروم. والودیا قبل از حرکت به اتاق من آمد. می خواست ببیند که چگونه لباس می پوشم. این عمل او مرا خیلی متعجب ساخت و به فکر افکند. می پنداشتم که میل به خوب پوشیدن بسیار شرم آور است و باید این تمایل را پنهان داشت. ولی او، برخلاف من، این تمایل را به حدی طبیعی و ضروری می شمرد که رقص و راست گفت می ترسد من رسوایی بار آورم. به من امر کرد که حتماً چکمه‌های براق بپا کنم، و چون دیدم می خواهم دستکشهای جیر به دست کنم و حشمت کرد و ساعت مرا به شیوه خاصی انداخت و مرتب کرد و مرا به کوزنتسکی موسست نزد سلمانی برد. موهایم را فر زدند. والودیا اندکی دور شد و نگاه کرد و آنگاه گفت: «هان، حالا خوب شد.»

بعد به سلمانی روی کرده گفت: «مگر این موهایی را که بیرون زده نمی-

توان صاف کرد؟»

اما هر قدر آقای شارل روغن چسبویی به موهای بیرون زده من زد، باز هم همینکه کلاه به سر گذاشتم سیخ ایستادند و بر روی هم به نظرم پس از فرزدن سرشکل و شمایل خیلی بدتر از پیش شد. تنها راه نجاتم همان لایبالگیری ساختگی بود که به خود بیندم. فقط در این صورت بود که شکل ظاهرم به شکل آدمها شباهت می یافت .

والودیا هم، به نظرم، بامن هم عقیده بود. زیرا که از من خواست جعدهایی را که با فر پدید آمده بود بر هم زنم؛ و چون من چنین کردم و باز هم خوب نشد، دیگر به من ننگریست و در طی راه تا خانه کورنا کوفها خاموش و افسرده بود. من به اتفاق والودیا جسورانه وارد خانه کورنا کوفها شدم. ولی همینکه شاهزاده خانم مرا به رقص دعوت کرد، معلوم نیست به چه علت منی که فقط به نیت بسیار رقصیدن به آنجا آمده بودم گفتم که نمی رقصم و دست و پایم را گم کردم و همان عده ای نا آشنا تنها ماندم. کمرویی عادی من بازگشته بود و هر آن شدت می یافت. سراسر آن شب را خاموش در جای خود ایستاده بودم.

هنگام والس، یکی از شاهزاده خانمهای جوان به نزدیک من آمد و با آن ملاطفت و عنایت رسمی، که خاص همه افراد آن خاندان بود، از من پرسید که چرا نمی رقصم. به یاد دارم که در برابر این پرسش چگونه آشفته شدم، ولی در عین حال بی اختیار لبخند خود ستایانه ای بر چهره ام نقش بست و به زبان فرانسه و با عباراتی پرطمطراق و جملات معترضه بسیار چنان مهملاتی گفتم که هنوز هم بعد از ده سال هر وقت آنها را به یاد می آورم شرمنده می شوم. گویا موسیقی در من چنین تأثیری کرده و اعصابم را تحریک کرده بود. و فکر می کنم موسیقی بخش نامفهوم سخنان مرا تحت الشعاع قرار داده بود. سخنانی درباره محافل اشرافی و درپوچی و بیقیدی آدمیان و زنان گفتم، و سرانجام چندان دروغ گفتم که در وسط کلمه عبارتی مکث کردم، زیرا اتمام آن عبارت به هیچ روی امکان نداشت .

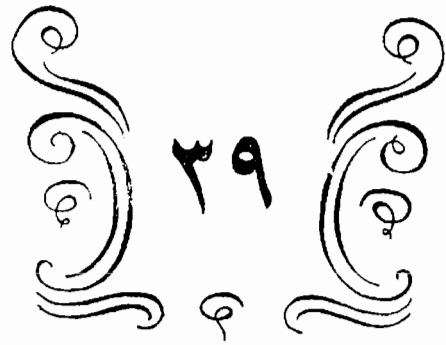
حتی شاهزاده خانم جوان، که از لحاظ اصل و تبار از اشراف بود، مشوش شد و مرا بانگاه ملامت آمیزی نگریست. لبخندی زدم. در آن لحظه خطیر،

والودیا ، که متوجه گفتگوی پر حرارت من شده بود و گویا می خواست بداند نرقصیدن خود را چگونه توجیه می کنم ، به اتفاق دوبکوف به نزدیک ما آمد . و همینکه چهره متبسم و حالت وحشت زده شاهزاده خانم جوان را مشاهده کرد و آن مهملات وحشتناکی را که من در پایان سخنان خویش گفتم شنید ، از خجلت سرخ شد و روی برگرداند . شاهزاده خانم جوان برخاست و از من دور شد . من با وجود این متبسم بودم ، ولی ابلهی خود را درک می کردم و چنان از این رهگذر رنج می بردم که حاضر بودم زمین دهان بساز کند و مرا ببلعد . احساس می کردم که بهر بهایی شده باید حرکتی بکنم و سخنی بگویم تا به نحوی وضع خویش را دگرگون سازم . نزد دوبکوف رفتم و پرسیدم که آیا با « او » زیاد رقصیده است . و انمود می کردم که شوخی می کنم و خوشم ، ولی در واقع کمک می طلبیدم . از همان دوبکوفی که هنگام ناهار در مهمانخانه « یار » به رویش فریاد کشیده بودم « ساکت شو ! » طلب یاری می کردم .

دوبکوف و انمود کرد که سخن مرا نمی شنود و به سوی دیگر روی بر - گرداند . به والودیا نزدیک شده کوشیدم به سخن خود لحن شوخی بدهم ، و به زور گفتم : « خوب ، والودیا ، کوچک شدی ؟ » ولی والودیا طوری به من نگریست که گویی می خواهد بگوید ، « وقتی تنهائیم ، این جور با من صحبت نمی داری . » و بدون اینکه حرفی بزند ، از من دور شد . ظاهراً می ترسید که باز ناراحتش کنم .

دردل اندیشیدم : « خدایا ، برادرم هم ترکم می گوید ! »

با این حال ، قادر نبودم از آنجا بروم . تا پایان شب نشینی افسرده و گرفته در یک جا ایستادم . فقط هنگامی که همه خواستند متفرق شوند و در سرسراگرد آمدند و پیش خدمت شلم را خواست به من بپوشاند و به نوك كلاه زد ، به طوری که کلاه بلند شد ، در حینی که اشک در چشمانم حلقه زده بود ، خنده دردناکی کردم و بدون اینکه مخاطبم شخص خاصی باشد گفتم : « چه زیباست . »



خوشگذرانی

با اینکه نفوذ دمیتری تا این زمان مرا از گرایش به خوشگذرانیهای معمول دانشجویان، که «عیش و عشرت» نامیده می‌شد، بازداشته بود، یک بار در آن زمستان در این خوشگذرانی شرکت

جستم و اثری که این خوشگذرانی در من نهادچندان مطبوع و دلپذیر نبود. این ماجرا را اکنون برایتان شرح می‌دهم.

در آغاز سال، روزی هنگام درس، بارون ز.، که جوانی بلندقامت و موبور بود، با حالتی بسیار جدی که به چهره متناسب خود داده بود همه ما را به شبنشینی دوستانه‌ای در خانه خود دعوت کرد. همه ما، یعنی همه رفیقانی که کمابیش آدمهای شایسته و حسابی کلاس ما بودند، جز گراپ و سمیونوف و آپسروف و دیگر آقایان بد، به این مهمانی دعوت شده بودند. والودیا، چون دانست که من هم به شبنشینی دانشجویان سال اول می‌روم، تبسم تحقیر آمیزی کرد. ولی من از این وقتگذرانی، که چیزی در آن باره نمی‌دانستم، خوشی فوق‌العاده‌ای انتظار داشتم. درست سر وقت، یعنی در ساعت هشت، به خانه بارون ز. رسیدم. بارون ز. همچنانکه دکمه‌های سرتوک و جلیقه سفیدش را گشوده بود، در تالار پر نور و اتاق پذیرایی خانه کوچکی، که والدینش در آن زندگی می‌کردند در آن شب جشن در اختیاروی گذارده بودند، از مهمانان پذیرایی می‌کرد. در راهرو لباس و سرهای خدمتکاران کنجکاو دیده می‌شد. در بوفه، یک بار لباس خانمی، که من پنداشتم خود بارونس است، لحظه‌ای به چشم خورد. مهمانان تقریباً بیست نفر و همه دانشجوی بودند، جز آقای فروست که با ایوبین آمده بود و یک مرد غیر نظامی سرخر و که در آن ضیافت امر و نهی می‌کرد و به همه معرفی می‌شد. می‌گفتند که او از خویشاوندان بارون و دانشجوی سابق دانشگاه درپت است. نخست نور شدید و نظم و نظافت عادی و رسمی اتاقهای پذیرایی چنان تأثیر دلسردکننده‌ای در جوانان کرده بود که همه بی‌اختیار به کنار دیوارها پناه بردند، مگر چند تن از بیباکان و دانشجوی

درپتی که دکمه‌های جلیقه را گشوده بود و گویی در آن واحد در همه اتاقها و درز و ایای هر اتاق حاضر بود و سراسر خانه را با صدای رسا و خاموش نشدنی خود پر کرده بود. رفقای دیگر بیشتر سکوت اختیار کرده بودند یا آرام در باره موضوعهای جالب و جدی صحبت می‌کردند. دیدگان همه، بدون استثنا، متوجه مدخل بوفه بود، و با آنکه می‌کوشیدند توجه خویش را پنهان دارند، از حالتشان پیدا بود که با خود می‌گویند، «آخر، دیگر وقت شروع است.» من هم احساس می‌کردم که وقت شروع است و با شادی و بیصبری چشم به راه «شروع» بودم.

پیشخدمتها برای همه مهمانان چای آوردند. پس از صرف چای، دانشجوی درپتی از فروست به زبان روسی پرسید: «فروست، می‌توانی سوخته درست کنی؟»

فروست، همچنانکه ماهیچه‌هایش را به لرزه درآورده بود، پاسخ داد: «آه، بلی.»

ولی دانشجوی درپتی باری دیگر به زبان روسی گفت: «پس تو این کار را به عهده بگیر.» (این دونفر در دانشگاه درپت با هم تحصیل می‌کردند و یکدیگر را «تو» خطاب می‌کردند). و فروست با پاهای خمیده و عضلانی خویش گامهای بلندی برداشت و از اتاق پذیرایی به بوفه و از بوفه به اتاق پذیرایی آمد و شد کرد. دیری نگذشت که روی میز ظرف سوپخوری بزرگی پدیدار گشت که در میان آن يك کله قند ده فونتی بر روی سه شمشیر متقاطع دانشجویی قرار گرفته بود. بارون ز. در آن میان دائماً به نزد يك يك مهمانانی که در اتاق پذیرایی گرد آمده بودند می‌رفت و به ظرف سوپخوری نگریسته به لحن جدی برای همه تقریباً يك عبارت تکرار می‌کرد: «بیایید، آقایان، جملگی به رسم دانشجویی دوستانه ساغرها را به هم زنیم و بنوشیم و یکدیگر را «تو» خطاب کنیم. آخر، روح رفاقت در کلاس وجود ندارد. دکمه‌ها یتان را باز کنید، یا به کلی مثل اوسرتو کها را در آورید.» در واقع، دانشجوی درپتی سرتوک را در آورده و آستینهای سفید پیراهن را بالاتر از آرنج سفید خود بالا زده و پاها را مصممانه از هم گشاده بود ورم را در ظرف سوپخوری می‌سوزاند.

ناگهان، دانشجوی درپتی با جد و حرارت و صدای بلند - آنچنان که در میان همه و غلغلۀ عمومی می‌بایست بانگ زند - فریاد برآورد: «آقایان، شمعها را خاموش کنید!» ما همه خموش به ظرف سوپخوری و پیراهن سفید دانشجوی درپتی می‌نگریستیم و احساس می‌کردیم که لحظۀ پرشکوه فرارسیده است.

دانشجوی درپتی، که گویا خیلی آتشی شده بود، باری دیگر به زبان آلمانی فریاد کشید: «فروست، شمعها را خاموش کن!» ما و فروست همگی یکباره مشغول خاموش کردن شمعها شدیم. اتاق تاریک شد و فقط آستینها و دستهای سفیدی که کله‌قند را روی شمشیرها نگاهداشته بودند با شعله‌آبیرنگ روشن شده بودند. صدای رسای مردانۀ دانشجوی درپتی دیگر تنها نبود، زیرا از همه گوشه‌های اتاق صدای صحبت و خنده شنیده می‌شد. بسیاری از حاضران سر توکها را از تن بیرون کردند، به خصوص کسانی که پیراهنهای نازک و نو داشتند. من هم به آنان تاسی کردم و دریافتم که «شروع شده است». گرچه هنوز هیچ چیز شادی انگیزی وجود نداشت، ولی من اطمینان راسخ داشتم همینکه همه ما هر یک لیوانی از مشروب‌بی که در دست تهیه بود نوشیدیم، وضع عالی خواهد شد.

مشروب آماده شد. دانشجوی درپتی، که میز را سخت آلوده و کثیف کرده بود، رم سوزانده را در لیوانها ریخت و فریاد کشید: «خوب، آقایان، حالا بنوشیم.» و همینکه هر یک از ما یک لیوان چسبوی پر از مشروب را برداشت، دانشجوی درپتی و فروست ترانه‌ای آلمانی را که کلمه «بوخه!» بارها در آن تکرار شده بود، خواندند. ما همه به صدای ناهمواری به دنبال آنان سرودیم و گیلاس به گیلاس زدیم و فریاد کشیدیم و کلماتی به زبان آوردیم. رم سوخته را می‌ستودیم و آن مایع شیرین و تند را گاه به شیوه معمول و به سادگی و گاه دست در دست یکدیگر کرده می‌نوشیدیم. نمی‌توانستیم منتظر چیز دیگری باشیم. خوشی ما به اوج خود رسیده بود. یک لیوان سوخته را نوشیدیم و لیوان دیگری برایم ریختند. شقیقه‌هایم می‌تپید، تق تق می‌کرد، آتش به نظر م‌ارغوانی می‌آمد. در پیرامون من همه فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند. با این حال، نه تنها اثری از شادی به چشم نمی‌خورد، بلکه یقین

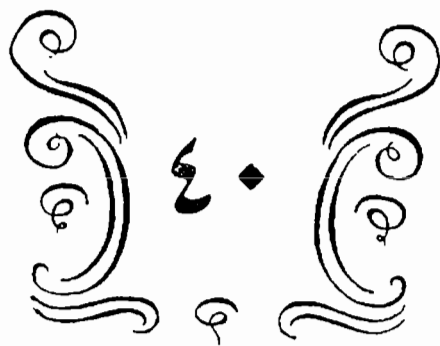
داشتم که من وهمه افسرده‌ایم ، فقط من وهمه - معلوم نیست، به چه علتی - ضروری می‌دانیم تن خود زنیتم و وانمود کنیم که بسیار شاد و خوشحالیم . شاید تنها دانشجوی درپتی این حالت را به خود نبسته بود. او آن به آن سرختر می‌شد همه جا حاضر بود. در لیوانهای خالی همه مشروب می‌ریخت و بیش از پیش می‌زرا، که سراسرش چسبناک و شیرین شده بود، آلوده می‌ساخت . تو اتر حوادث را به خاطر ندارم ، ولی به یاد دارم که در آن شب سخت مفتون دانشجوی درپتی و فروست شدم و آن ترانه آلمانی را از بر کردم و لبان هر دوی آنان را بوسیدم . دیگر به یاد دارم که باز در همان شب از دانشجوی درپتی متنفر شدم و می‌خواستم صندلی را به سوی او پرتاب کنم، ولی خودداری کردم. همچنین، به یاد دارم که گذشته از احساس نافرمانی همه اعضای بدنم - احساسی که روز صرف نهار در مهمانخانه «یار» نیز به من دست داده بود - گذشته از آن، در آن شب سرم چنان درد می‌کرد و گیج می‌رفت که می‌ترسیدم همان لحظه جان تسلیم کنم. این را نیز به یاد دارم که - معلوم نبود به چه سبب - همه ما به روی زمین نشستیم . دست تکان می‌دادیم و حرکت پاروی قایق را تقلید می‌کردیم و ترانه «به سوی پایین و لگای مادر عزیزمان» را می‌سرودیم. در آن هنگام من فکر می‌کردم که این کار را نمی‌بایست کرده باشیم. دیگر به یاد دارم که روی کف اتاق دراز کشیده بودم و به شیوه کولیا کشتی می‌گرفتم و پای درپای کسی قفل کرده و گردن کسی را می‌پیچاندم و می‌اندیشیدم که اگر اومست نمی‌بود چنین پیشامدی نمی‌کرد. به یاد دارم که شام خوردیم و مشروب دیگری نوشیدیم و من به حیاط خانه رفتم . سرم سرد بود، و چون عزم رفتن کردیم، متوجه شدم که بسیار تاریک است و رکاب کالسکه لغزنده شده و نمی‌توانم دست به پشت کوزما بندکنم، چون او خود ضعیف شده بود و مثل جل‌کهنه‌ای به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. ولی مهمتر از همه این را به یاد دارم که در سراسر آن شب نشینی دایماً احساس می‌کردم با اینکه به شادی مفرطی تظاهر می‌کنم و بر خود می‌بندم که گویی بسیار نوشیدن را دوست می‌دارم ، اصلاً به اندیشه مست شدن نیستم . حس می‌کردم دیگران هم که چنین وانمود می‌کنند مرتکب عمل احمقانه‌ای می‌شوند. به نظرم می‌آمد که

هر کس دیگری نیز، مانند من، ناراحت بود، ولی چون می‌پنداشت که این احساس ناراحتی تنها منحصر به اوست، می‌کوشید شادی و خوشحالی بر خود بنهد تا عیش و شادی عمومی را برهم نزند. گرچه این سخن عجیب می‌نماید، باید اذعان کنم سبب دیگر تظاهر من به خوشحالی آن بود که در ظرف سوپ‌خوری سه بطری شامپانی - بطریی ده روبل - و ده بطری رم - بطریی چهار روبل، که قیمت آنها جمعاً هفتاد روبل می‌شد، ریخته بودند. گذشته از این، شام هم داده بودند. چنان به این موضوع اعتقاد داشتم که روز بعد به‌هنگام درس از اینکه دیدم رفقای حاضر در شبنشینی بارون ز. نه تنها از تکرار خاطره آنچه در آنجا کرده بودند شرمسار نبودند بلکه درباره آن به نحوی صحبت می‌داشتند که دیگر دانشجویان هم بشنوند، تعجب کردم. می‌گفتند که شبنشینی بسیار عالی بود و دانشجویان دانشگاه درپت در این کار قهرمانند و در طی شبنشینی بیست نفر چهل بطری رم نوشیدند و بسیاری از آنان همچون مردگان به زیر میزها افتادند. نمی‌فهمیدم چرا حالا که وقایع را نقل می‌کنند، درباره خویش دروغ می‌گویند.

دوستی من با نخلیود و فرها

در آن زمستان نه تنها با دمیتری که غالباً به‌خانه ما می‌آمد ملاقات دست می‌داد، بلکه با خانواده او هم رابطه و آشنایی پیدا کردم.

نخلیود و فرها - مادر و عمه و دختر - همه



شبهارا در خانه به‌سر می‌بردند، و شاهزاده خانم دوست می‌داشت که شبها جوانان و مردانی به‌خانه او بیایند که بتوانند شبنشینی را بدون قمار و رقص برگزار کنند. ولی گویا عده اینگونه مردان اندک بود، زیرا من که تقریباً هر شب به‌خانه آنان می‌رفتم ندرتاً به‌همان دیگری بر می‌خوردم. من به چهره‌های اهل آن خاندان و حالات گوناگون آنان خو گرفته بودم. و درباره مناسبات متقابل آنان

مفهوم روشنی را در ذهن خویش رسم کرده بودم به اتاقها و اثاثیه عادت کرده بودم، و هنگامی که مهمانی نداشتند خود را کاملاً آزاد احساس می‌کردم، مگر هنگامی که با وارنکا در اتاق تنها می‌ماندم. گمان می‌کنم وارنکا، که دختری چندان زیبا نبود، خیلی می‌خواست که من عاشقش شوم. ولی این تشویش خاطر نیز اندک اندک در شرف سپری شدن بود. او خیلی طبیعی وانمود می‌کرد که صحبت با من یا با برادرش یا با لیو بو سر گیونا برایش یکسان است، و من هم در نتیجه عادت کرده بودم که به او به سادگی تمام بنگرم و وی را آدمی بشمارم که خوشی حاصل از معاشرتش به هیچ روی شرم‌آور و خطرناک نیست. در تمام مدت آشنایی من و او، بعضی روزها به نظر می‌آمد که خیلی نازیباست و گاهی می‌پنداشتم بدک نیست، ولی حتی یک بار هم از خود نپرسیدم که عاشقش شده‌ام یا نه؟ گاه اتفاق می‌افتاد که مستقیماً با او صحبت می‌داشتم، ولی بیشتر شیوه صحبت کردنم با او این بود که در حضور وی روی سخن را به لیو بو سر گیونا یا دمیتری می‌کردم، و از این شیوه اخیر به ویژه خوشم می‌آمد. از سخن گفتن در حضور او و شنیدن ترانه سرایی او و بر روی هم از درک حضور او در اتاقی که بودم، لذت وافر می‌بردم. ولی اندیشه اینکه بعدها روابط من با وارنکا چگونه خواهد بود و آرزوهای فداکاری در برابر دوستم، اگر عاشق خواهرم شود، دیگر به ندرت در مغزم پدید می‌آمد. اگر هم چنین آرزوها و افکاری به سرم می‌زد، چون از حال حاضر احساس رضایت می‌کردم، ناآگاهانه می‌کوشیدم تا اندیشه آینده از سر به در کنم.

با وجود این نزدیکی، کماکان بر خود فرض می‌دانستم از همه اهل خانه نخلی و دوفها، به خصوص وارنکا، احساسات و تمایلات واقعی خویش را پنهان کنم و می‌کوشیدم تا خویشتن را جوانی دیگر - جز آنچه بودم و آنگونه که نمی‌توانستم باشم - بنمایانم. می‌کوشیدم پر شور و با حرارت جلوه کنم. شغف بسیار ابراز می‌داشتم، آه می‌کشیدم، و هر بار که ظاهراً گویا از چیزی بسیار خوشم می‌آمد حرکات مشتاقانه می‌کردم. و در عین حال سعی می‌کردم در برابر هر پیشامد خارق‌العاده‌ای که می‌دیدم یا برایم نقل می‌کردند، بی‌اعتنا باشم. می‌کوشیدم در انظار متلکگوی بدزبانی جلوه کنم که هیچ چیزی در نظرش مقدس و

شایسته احترام نیست، و می‌خواستم مرا ناظر و شاهد نظریف و ناز کبینی بشمارند. می‌کوشیدم در همه اعمال خویش منطقی و در زندگی و قتشناس و دقیق و مرتب و در عین حال بی‌اعتنا به همه عوالم مادی جلوه کنم. به جرأت تو انم گفتم که من در واقع خیلی بهتر از آن موجود عجیبی بودم که می‌کوشیدم خود را چنان بنمایانم. ولی، با این حال، نخلیود و وفا مرا به همان صورتی که خود را می‌نمودم دوست داشتند و خوشبختانه به نظر می‌رسید که گول صورت ظاهر ساختگی مرا نمی‌خوردند. فقط لیو بوسر گیونا، که مرا آدمی بسیار خودخواه و بیدین و متلکگو می‌شمرد، به نظر من، دوستم نمی‌داشت و غالباً بامن وارد بحث و جدل می‌گشت و خشمگین می‌شد و عبارات بریده و بیربطی به زبان می‌آورد که باعث تعجب من می‌گشت. ولی مناسبات دمیتری با وی کماکان عجیب و مافوق روابط دوستانه بود. دمیتری می‌گفت که همه از درک او عاجزند و لیو بوسر گیونا به او خوبی بسیار می‌کند. دوستی دمیتری با لیو بوسر گیونا همچنان همه افراد خانواده را اندوهناک ساخته بود.

يك بار وارنکا، ضمن صحبت بامن، درباره این مناسباتی که برای همه ما نامفهوم بود سخن گفت و آن را چنین توجیه کرد: « دمیتری خود پسند و با وجود عقل و درایتش بسیار مغرور است. از تحسین و استعجاب دیگران خوشش می‌آید و دوست می‌دارد همیشه اول باشد. عمه جان، که روحی معصوم دارد، و الة اوست، ستایش می‌کند و توانایی آن را ندارد که این والگی خود را از او پنهان دارد و در نتیجه تملقش می‌گوید، منتها این تملق ساختگی نیست و صادقانه است.

این داوری از خاطر من سترده نشد و بعدها، چون به تجزیه و تحلیل آن پرداختم، این اندیشه ناگزیر در ذهنم پدید آمد که وارنکا بسیار عاقل است. در نتیجه، از اینکه منزلت او در نظر من بالا رفت بسیار خرسند شدم، این اعتلای منزلت وی در نظر من گرچه مرهون عقل و درایت و دیگر صفات معنوی بود که در وی یافته بودم، ولی می‌کوشیدم درباره وی به اعتدال و حتی با سختگیری داوری کنم، و هرگز به درجه والگی و شیدایی، که او چنگ اعتلایی است، نمی‌رسیدم. مثلاً، چون سوفیا ایوانوفا، که هرگز از سخن گفتن درباره خواهر زاده اش

خسته نمی‌شد، نقل کرد که وارنکا چهارسال پیش در زمان کودکیش درده بدون اجازه همه لباسها و کفشهای خود را به بچه‌های روستایی داد و مجبور شدند اینها را از آن بچه‌ها پس بگیرند، من این واقعه را، در بادی امر، عملی تلقی نکردم که منزلت او را در نظرم بالا برد، و حتی به خاطر چنین نظر غیر عملی که به مسائل داشته در دل مسخره‌اش کردم .

هنگامی که مهمانانی - و در میان آنها والودیا و بکوف - به خانه نخلیو دو فها می‌آمدند، من خودخواهانه و با نوعی آرامش فکری و احساس نیرو، که خاص کسان منسوب به خانه است، خود را به کناری می‌کشیدم و سخنی نمی‌گفتم و فقط به گفته‌های دیگران گوش می‌دادم. و آنچه دیگران می‌گفتند به نظرم بسیار ابلهانه می‌آمد و باطناً تعجب می‌کردم که چگونه زن خردمند و منطقی مانند شاهزاده خانم و خانواده منطقی اوقاد درند چنین مطالب احمقانه‌ای را بشنوند و بدان پاسخ گویند. اگر در آن زمان به سرم می‌زد و آنچه را دیگران می‌گفتند با آنچه خود به هنگام تنهایی می‌گفتم مقایسه می‌کردم، به هیچ وجه تعجبی به من دست نمی‌داد. و اگر در نظرمی گرفتم که افراد خانه خودمان - آودوتیا و اسیلیونا و لیو بوچکا و کاتنکا - هم مثل دیگر زنانند و به هیچ روی پستتر از دیگران نیستند، و اگر به یاد می‌آوردم که دوبکوف و کاتنکا و آودوتیا و اسیلیونا شبهای دراز خوش می‌گفتند و می‌خندیدند و اینکه دوبکوف هر بار که به سببی بهانه‌جویی می‌کرد با احساسات تمام اشعار «مهمان نگو نبخت بر سر سفره زندگی» یا قطعاتی از «ابلیس»^۱ را می‌خواند، و اینکه آنها چند ساعت پشت سر هم با چه لذت و رضایت خاطری مزخرف می‌گفتند، اگر اینها را به یاد می‌آوردم، کمتر تعجب می‌کردم .

بدیهی است وارنکا وقتی که مهمانانی حضور داشتند، کمتر از هنگامی که تنها بودیم به من توجه می‌کرد، و دیگر نه به خواندن کتاب می‌پرداخت و نه به نواختن موسیقی که استماع آن را بسیار دوست می‌داشتم. وی هنگامی که با مهمانان صحبت می‌داشت، دلفریبی اصلی خویش، یعنی عقل سلیم و آرام و سادگی را، به نظر من، از دست می‌داد. به یاد دارم که گفتگوهایش با برادرم والودیا

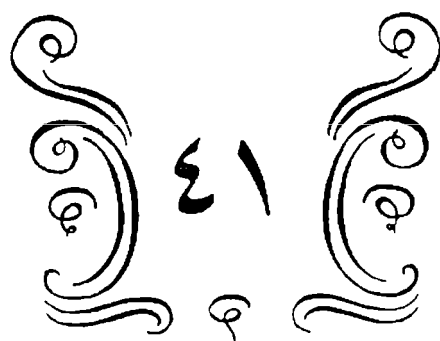
۱- داستان منظوم اثر لرمونتوف. - م.

در بارهٔ تأثر و چگونگی هوا سخت مرا به شگفتی افکند. می دانستم که والودیا در جهان بیش از هر چیزی از ابتذال گریزان بود و بدان به نظر تحقیر می-نگریست و وارنکا هم همیشه سخنان مصنوعی و مشغول کننده در باره هوا و غیره رامسخره می کرد. ولی معلوم نبود چرا همینکه این دو بهم می رسیدند، سخنان نامربوط غیر قابل تحملی می گفتند و گویی به خاطر یکدیگر شرمسار بودند. من هر بار بعد از چنین گفتگویی در نهان به وارنکا غضبناک می شدم و روز بعد مهمانان دوشین را به باد استهزا می گرفتم ، ولی از تنها ماندن در محفل خانوادگی نخلیود و وفا بیش از پیش لذت می بردم.

بهر تقدیر، اندک اندک در می یافتم که از بودن بادمیتری در اتاق پذیرایی و با حضور مادرش بیش از دبدو بودن با وی لذت می برم .

دوستی با نخلیود و وفا

در همان اوقات بود که دوستی من بادمیتری فقط به مویی بستگی داشت. از مدتی پیش به داوری همه جانبه‌ای در بارهٔ وی آغاز کرده و بدین سبب نقایصی در او یافته بودم . در عنفوان جوانی



دوست می داریم که فقط با شور و حرارت دوست بداریم، و بدین سبب فقط آدمیان واجد کمال را دوست می داریم. ولی همینکه اندک اندک مه شور و حرارت رقیقتر شود یا اینکه انوار درخشان خرد به خودی خود در آن رخنه آغاز کند و محبوب خویش را که با شور و حرارت دوست می داشتیم به صورت حقیقیش، با محاسن و معایبش، ببینیم، تنها نقایص و معایب او به نحو نابیوسیده‌ای بزرگ شده و به روشنی به چشمان می خورد و حس نو خواهی و امید به اینکه کمال در فرد دیگری محال نیست نه تنها ما را نسبت به محبوب پیشین خویش سرد می کند ، بلکه تنفر و انزجاری از او احساس می کنیم و بدون اینکه دل به او بسوزیم ره‌ایش می کنیم و به پیش می تازیم تا کمال نوی را بیابیم. اگر میان من و دمیتری چنین

چیزی روی نداد، من این را به علاقه خاص او - علاقه‌ای که کمتر از قلب و بیشتر از حس سرسختی و خوی خرده گیری و خرد وی سرچشمه می گرفت - مرهونم علاقه‌ای که شرم داشتم بدان خیانت ورزم. گذشته از این، قاعده راست و پوستکنده سخن گفتن، که میان خویش معمول کرده بودیم، ما را محکم به یکدیگر می پیوست. سخت می ترسیدیم که اگر از یکدیگر جدا شویم، اسرار اخلاقی خجالت آوری را که به یکدیگر فاش ساخته بودیم در اختیار حریف باقی گذاریم. این را هم بگویم که قاعده رک و راستگویی ما مدتها بود مراعات نمی شد و غالباً مزاحم ما بود و روابط ما را به صورت عجیبی در آورده بود. و این برای ما واضح بود. در آن زمستان، تقریباً هر بار که به نزد دمیتری می رفتم، می دیدم که رفیق دانشگاهی او بزوبیدوف دانشجو نیز در آنجا است. دمیتری به اتفاق اودرس حاضر می کرد. بزوبیدوف کوچک اندام و آبله رو و لاغر بود و دستهای کوچولوی کک مکی و موهای سرخ شانه نکرده فراوان داشت. همیشه ژنده پوش و کثیف و بیسواد بود و حتی درس هم بد می خواند. مناسبات او و دمیتری مانند روابط دمیتری بالیوبو سرگونا برای من نامفهوم بود. تنها علت این انتخاب دمیتری، که از میان همه رفقا او را برگزیده بود، می توانست این باشد که در تمام دانشگاه دانشجویی بدمنظرتر از بزوبیدوف وجود نداشت. ولی شاید دمیتری به همین سبب به کوری چشم همه با او طرح دوستی ریخته بود. در همه روابط وی با دانشجویان این حس غرور محسوس بود و گویی به زبان حال خویش می گفت، « برای من یکسان است. هر کی باشد، برایم فرق نمی کند. من او را دوست می دارم. پس او خوب است.»

تعجب می کردم که چگونه می تواند دائماً بر خویشتن فشار آورد، و بزوبیدوف بیچاره چگونه این وضع ناهنجار را تحمل می کند. از این دوستی هیچ خوش نمی آمد.

یک بار هنگام عصر به نزد دمیتری رفتم تا در اتاق پذیرایی مادرش وقت را با یکدیگر بگذرانیم و صحبت بداریم و وارنکا بسراید یا کتابی بخواند و ما گوش دهیم. ولی بزوبیدوف در اتاق طبقه بالانشسته بود و دمیتری به لحن تندی در جواب من گفت که نمی تواند پایین بیاید، زیرا به طوری که می بینم مهمان

دارد. و به سخنش چنین افزود: « در آنجا نشستن چه لذتی دارد؟ بهتر است همین جا بنشینیم و از این در و آن در صحبت کنیم. »

گرچه اندیشه دوساعت با بز و بیدوف نشستن به هیچ روی برایم جالب و گیرا نبود، با این حال نتوانستم تنها به اتاق پذیرایی بروم و، همچنانکه از عجایب اخلاق دوستم اندوهناک بودم، روی صندلی راحتی جنبیده‌ای نشستم و خاموش ماندم و جنبیدم. از اینکه دمیتری و بز و بیدوف مرا از لذت بردن در طبقه پایین محروم ساخته بودند بسیار متأسف بودم و انتظار می‌کشیدم که زودتر بز و بیدوف برود. بر او و دمیتری خشمناک بودم و ساکت نشسته به گفته‌گویشان گوش فرا می‌دادم. وقتی که پیشخدمت جای آورد، دمیتری مجبور شد پنج بار از بز و بیدوف خواهش کند که استکان چای را بردارد، زیرا که آن مهمان خجول وظیفه خویش می‌دانست از نوشیدن امتناع کند و بگوید، « خودتان میل کنید. » من در دل می‌اندیشیدم: «عجب مهمان خوشمشرابی! حالا بیا و با او بنشین!» دمیتری ظاهراً بر خود فشار آورده مهمان را به صحبت مشغول می‌داشت. چند بار بیهوده کوشید تا مرا نیز در آن گفتگو شریک دارد. من غمگین و خموش بودم.

خموش بودم و روی صندلی راحتی نشسته منظمأ تلو تلو می‌خوردم و در عالم اندیشه خطاب به دمیتری می‌گفتم: « لازم نیست این جور سروصدا کنی تا گمان نبرد که ملول و افسرده‌ای. » بیشتر و باز هم بیشتر کینه به دوستم را با یک نوع لذت بی‌سر و صدا در نهاد خویشتم پرورش می‌دادم و درباره او چنین می‌اندیشیدم: « این احمق را ببین، می‌توانست شب را با خویشان گرامی خود به خوشی بگذارند، ولی در عوض با این حیوان نشسته است. وقت دارد می‌گذرد، دیگر دیر خواهد شد و به اتاق پذیرایی نمی‌توان رفت. » از گوشه صندلی راحتی به دوستم نگاه می‌کردم، دست او و وضع نشستنش و گردنش و به خصوص پشت-گردنش و زانوهایش چنان به نظرم دل‌به‌هم زن و زننده می‌آمد که در آن لحظه حاضر بودم با حظ تمام کار ناگواری به زیان او انجام دهم.

سرانجام بز و بیدوف برخاست، ولی دمیتری قادر نبود چنان مهمان دلپسندی را از دست بدهد. به او پیشنهاد کرد که شب را در آنجا بگذرانند، ولی بز و بیدوف خوشبختانه راضی نشد و رفت.

دمیتری پس از بدرقه او بازگشت. لبخندی اندکی حاکی از رضایت خاطر به لب داشت و دستها را به هم می‌سود. به قدم زدن در اتاق پرداخت. گاه هم به من نگاه می‌کرد. گویا از اینکه ثبات سیرت خویش را حفظ کرده و قافیه را نباخته و سرانجام از ملالت رهایی یافته‌است، راضی بود. او بیش از پیش به نظرم منفور آمد و فکر کردم «چگونه جرئت می‌کند راه برود و لبخند زند؟» وی ناگهان در برابر من توقف کرده گفت: «چرا غضبناکی؟»

چنانکه همیشه در این گونه موارد مرسوم است، پاسخ گفتم: «هیچ غضبناک نیستم و فقط از این متأسفم که تو در برابر من و در برابر بز و بیدوف و حتی در برابر خودت هم تن خود می‌زنی و تظاهر می‌کنی.»

«چه مهملائی! من هرگز و پیش هیچ کس تظاهر نمی‌کنم.»
«من قاعدهٔ رکگویی خودمان را فراموش نمی‌کنم و به توفاش حرف می‌زنم. اطمینان دارم که تو هم مانند من حوصلهٔ این بز و بیدوف را نداری، زیرا که ابله‌است و خدا می‌داند دیگر چیست. ولی خوش است می‌آید که در برابرش افاده کنی و قمپز در کنی.»

«نه، بز و بیدوف آدم نازنینی است.»
«اما من می‌گویم، بلی. حتی می‌گویم که مبنای دوستی تو بالیو بونا- سر گیونا هم این است که او تو را خدا می‌داند.»
«آخر، گفتمت که نه، این طور نیست.»

«اما من می‌گویم بلی. این طور است، چون این را خود به تجربه دریافته‌ام. گفتم و باز تکرار می‌کنم که همیشه می‌پندارم کسانی را که تملقم می‌گویند دوست می‌دارم. ولسی چون خوب تحلیل می‌کنم، می‌بینم علاقه واقعی بین ما وجود ندارد.» این سخنان را با حرارت تمام، حرارت ناشی از اسفی که مدت‌ها پنهان داشته بودم، گفتم و می‌خواستم با سلاح رکگویی و راستی خلع سلاحش کنم.

دمیتری گردن را با عصبیت تکان داد و دستمال گردنش را جا به جا کرده سخن خویش را چنین دنبال کرد: «نه، وقتی که من کسی را دوست می‌دارم، نه تمجید قادر است احساسات مرا تغییر دهد و نه سرزنش.»

«درست نیست. مگر من پیش تو اعتراف نکردم که وقتی پدرم مرا پسرکی

پست نامید، مدتی از او متنفر بودم و مرگش را آرزو می‌کردم. همین‌جور تو-»
« از طرف خودت حرف بزن. اگر تو چنین باشی، خیلی جای افسوس
است -»

من از صندلی راحتی برجستم و با جسارت یأس آمیزی در چشمان او
نگریستم و فریاد بر آوردم: « برعکس، آنچه تومی گویی خوب نیست. مگر
درباره برادرت به من نگفتی؟ نمی‌گویمت چه گفتی، چون بر خلاف شرافت
است. مگر تو به من نگفتی- اما می‌گویی که حالا چگونه درکت می‌کنم -»
بعد، همچنانکه می‌کوشیدم ضربات دردناکتری- دردناکتر از آنچه او
به من وارد آورده بود- به‌وی بزمن، مشغول استدلال و اثبات این نکته شدم که
او هیچکس را دوست نمی‌دارد، و هر آنچه را که به نظر من در وجود او سرزنش‌پذیر
بود و حق داشتم به‌خاطر آن ملامتش کنم به‌زبان آوردم. خیلی راضی بودم که
هر آنچه در دل داشتم گفته‌ام. ولی از یاد برده بودم که تنها منظورم از این
بیانات این بود که دمیتری به نقایصی که در وی کشف کرده بودم اعتراف
کند، و در این لحظه که او جوشی و آتشی شده بود وصول به چنین هدفی
نامقدور بود. در یک وضع آرام، وقتی که او قادر به اعتراف بود، هرگز من
چنین چیزی به او نمی‌گفتم.

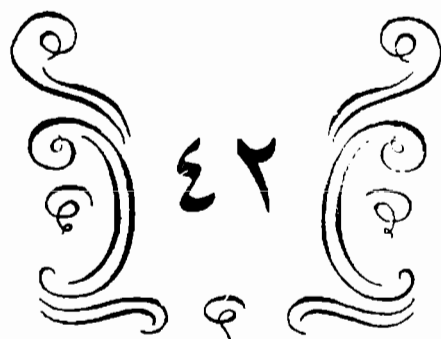
بحث به جدال کشیده می‌شد که ناگهان دمیتری خاموش شد و از نزد من
به اتاق دیگر رفت. من به دنبالش رفتم و همچنان سخن می‌گفتم، ولی او به‌من
پاسخ نمی‌داد. می‌دانستم که جوشی شدن هم در برنامه معایب اوست، و او اکنون
سرگرم تسلط بر خویشتن و دفع آن عیب است. به‌همه برنامه‌های او لعنت
فرستادم.

قاعده ما به اینجا انجامید که هر چیزی را که احساس می‌کنیم به یکدیگر
بگوییم و هرگز به شخص ثالثی چیزی درباره یکدیگر نگوییم. گاه مبادر
رکگویی چنان غلو می‌کردیم که بیش‌رمانه‌ترین سخنان را به‌زبان می‌آوردیم
و بدون خجالت فرض و رؤیا را به‌جای میل و احساس قلمداد می‌کردیم - مثل
همان مطلبی که لحظه‌ای پیش به او گفته بودم. و این اعترافات نه‌تنها رابطه ما
را محکم‌تر نمی‌ساخت، بلکه سرچشمه احساسات را خشک می‌کرد و در بین ما

نفاق می افکند. و اکنون، ناگهان، خودپرستی مانع از آن بود که وی بیهوده ترین چیز را اعتراف کند و من و او در گرما گرم مباحثه از آن سلاحهایی که خود بیشتر به دست یکدیگر داده بودیم و ضربات دردناکی وارد می آوردند، استفاده می کردیم .

نا مادری

با اینکه پدرم می خواست فقط پس از سال نوه همراه زنش به مسکو بیاید ، در فصل پاییز و ماه اکتبر آمد- یعنی هنگامی که شکار و سواری به همراهی سگان هنوز به خوبی مقدور بود. پدرم



می گفت سبب تغییر رأیش این بود که پرونده اش می بایست درسنا طرح شود . ولی میمی می گفت: «آودوتیا واسیلیونا درده سخت دلتنگی می کرد و چندان از مسکو سخن می گفت و خود را به بیماری می زد که پدرت سرانجام تصمیم گرفت به میل او عمل کند. زیرا او هرگز پدرت را دوست نمی داشت؛ و چون می خواسته زن آدم ثروتمندی شود، فقط به ظاهر گوش همه را از عشق خود کر کرده بود.» میمی ، هنگامی که این سخنان را می گفت ، آه می کشید و گویی می خواست بگوید، «البته ، بعضیها، اگر پدرت ارزش آنان را می دانست، باوی چنین رفتار نمی کردند .»

« بعضیها» نسبت به آودوتیا واسیلیونا بی انصافی می کردند. عشق او به پدرم عشقی پر شور و فداکارانه و توأم با از خود گذشتگی بود و در هر کلمه و نگاه و حرکت او جلوه می کرد. ولی این عشق به هیچ روی مانع آن نبود که او هم از مفارقت از شوهر محبوبش بیزار باشد و هم بخواهد از مادام آنت موپوشی خارق العاده بخرد، یا کلاهی با پر کبود و عجیب شتر مرغ و لباس مخمل سورمه ای و نیزی خریداری کند و بدان وسیله دستها و سینه سفید و خوشترانش را، که هنوز جز شوهر و خدمتگاران کسی ندیده بود، با مهارت به همه نشان دهد. بدیهی

است که کاتنکا هواخواه مادرش بود و میان ما و نامادریمان بیدرنگ از همان روز ورودش مناسبات عجیبی پدید آمد که به شوخی شباهت داشت. همینکه او از کالسه پیاده شد، والودیا قیافه جدی به خود گرفت و به چشمان خویش حالت ابهامی داد و تعارف کنان و تلو تلو خوران صورت را به دست وی نزدیک کرد؛ و چنانکه گویی قصد معرفی کسی را دارد، گفت: « افتخار دارم ورود مادر مهربان را تبریک گفته دستش را ببوسم. »

آودوتیا و اسیلیویا با آن لبخند دلنشین و یکنواخت خویش پاسخ داد: « هان، پسرک مهربانم! »

من هم سر را به دست او نزدیک کرده بی اراده کوشیدم حالت صورت و صدای والودیا را تقلید کنم و گفتم: « پسرک دوم را هم فراموش نکنید. » اگر ما و نامادریمان به علاقه و محبت متقابل خویش ایمان می داشتیم، ادای این گونه عبارات ممکن بود تسامحی در اظهار محبت تلقی شود. ولی اگر مناسبات ما بد می بود، جنبه سخریه پیدامی کرد یا به صورت تحقیر طرف درمی آمد یا نشان می داد که می خواهیم مناسبات واقعی و بسیاری از احساسات و افکار دیگر خود را در حضور پدر پنهان کنیم. ولی در این مورد بخصوص این عبارات، که بارو حیه آودوتیا و اسیلیونا هم جور درمی آمد، هیچ معنی نداشت و فقط فقدان هر گونه مناسباتی را میان ما مستور می داشت. بعدها غالباً متوجه شدم که در خانواده های دیگر هم اعضای عاقله چون احساس کنند که روابط واقعی آنان چندان خوب نخواهد بود، اینگونه مناسبات کاذب، که به شوخی می ماند، میان آنها برقرار می شود. میان ما و آودوتیا و اسیلیونا هم - بی اختیار چنین روابطی مستقر گشت. می توان گفت که ما تقریباً هرگز از حدود این مناسبات خارج نمی شدیم، همیشه در برابر وی ادبی ساختگی بر خود می بستیم. به زبان فرانسه صحبت می داشتیم، تعارف و تعظیم می کردیم و او را مادر عزیز می خواندیم و او هم باشوخیایی از این گونه و لبخند شیرین و یکنواخت خویش پاسخمان می داد.

فقط لیو بوچکا، که همیشه گویی گریه رادر آستین داشت، با آن پاهای غازی و صحبت های پیش پا افتاده اش نامادری ما را دوست داشت و با کمال سادگی

و گاهی ناشیگری می‌کوشید تا او را با همهٔ اعضای خانوادهٔ ما نزدیک کند. در عوض تنها کسی که آودوتیا و اسیلیونا در جهان - از عشق پرشورش به پدرم که بگذریم - قطرهٔ علاقه‌ای به او داشت، همان لیو بوچکا بود. حتی آودوتیا و اسیلیونا یک نوع تعجب آمیخته به تحسین و احترام خجولانه‌ای به او ابراز می‌داشت که موجب شگفتی فراوان من شده بود.

آودوتیا و اسیلیونا در اوایل، همان وقت که خود را نامادری می‌خواند دوست می‌داشت به این نکته اشاره کند که بچه‌ها و اهل خانه همیشه بایی انصافی و نظر بد به نامادری می‌نگرند و در نتیجه وضع او بسیار سخت خواهد گشت. ولی با اینکه وی ناگواریهایِ چنین وضعی را پیشبینی می‌کرد، برای احترام از آن قدمی برنداشت؛ نه کسی را نوازش کرد و نه به فلان و بهمان هدیه‌ای داد و نه از لند و لند و غرغر اجتناب نمود، حال آنکه این کار برای او خیلی آسان بود، زیرا که او طبعاً کم‌توقع و بسیار خوشنیت بود. ولی نه تنها این کارها را نکرد، بلکه، برعکس، ناگواری وضع خویش را پیشبینی کرد و بدون اینکه حمله کند آمادهٔ دفاع شد. چون تصور می‌کرد که همهٔ اهل خانه می‌خواهند با تمام وسایل زیانش رسانند و توهینش کنند، هر جا که نظر می‌افکند سوءنیت می‌دید و می - پنداشت که شایسته‌تر از هر کاری این است که خموش باشد و تحمل کند. بدیهی است که در نتیجهٔ اهمال خویش به جای آنکه محبت کسی را برانگیزد بی‌لطفی دیگران را به خویشتن جلب می‌کرد. ضمناً، با اینکه در خانهٔ ما استعداد تفهم در همهٔ افراد به درجهٔ اعلا وجود داشت (و در این باره پیشتر سخن گفتم)، وی چنان فاقد این خصلت بود و عادات او چنان بارسومی که در خانهٔ ماریشه‌دوانده بود مغایر بود که همین یک موضوع کافی بود که عنایت اهل خانه را به نفع او بر نینگیزد. وی در خانهٔ منظم و مرتب و پاکیزهٔ ما چنان زندگی می‌کرد که گویی تازه وارد باشد، از خواب برخاستن و به بستر رفتنش گاه زود و گاه دیر صورت می‌گرفت، گاه سرناهار حاضر می‌شد و گاه نمی‌شد، گاه شام می‌خورد و گاه نمی‌خورد. اگر مهمانی در خانه نمی‌بود، تقریباً همیشه نیمه برهنه حرکت می‌کرد و بادام سفید و شالی بردوش و بازوان لخت دیده می‌شد و از ما و خدمتکاران خانه خجالت نمی‌کشید. در آغاز این سادگیش مرا خوش آمد، ولی بعد چیزی

نگذشت که به سبب همین سادگی آخرین بقایای احترامی را که در دل به او داشتم از دست دادم. در نظر ما عجیبتر این بود که وی در برابر مهمانان و بدون آنان دو موجود یا دوزن کاملاً متفاوتی بود: در برابر مهمانان زنی بود جوان و تندرست و سرد و زیبا و ملبس به لباس مجلل و نه ابله و نه عاقل ولی بانشاط. در غیاب مهمانان، دیگر آن جوان شاداب نبود و زنی بود خسته و افسرده و شلخته و مهربان ولی ملول. غالباً به او می‌نگریستم، تبسمکنان و سرخگون از سرمای زمستان و خوشبخت از شناخت زیبایی خویش از دیدار آشنایان بازمی‌گشت و کلاه از سر برمی‌داشت و به سوی آئینه می‌رفت تا خویشتن را بنگرد. لباس رقص گشوده و مجلل وی خش و خش می‌کرد و خود در برابر خدمتکاران خانه هم خجالت می‌کشید و هم بر خود می‌بالید و به طرف کالسکه می‌رفت. یا در خانه، هنگامی که شب‌نشینیهای کوچک داشتیم، در لباس بسته‌ابریشمی جلوه می‌کرد و توری نازک پیرامون گردن لطیفش و لبخند یکنواخت ولی زیبایش پرتوی بر اطرافیان می‌افکند. در این لحظات، چون به وی نظر می‌کردم، در دل می‌اندیشیدم اگر آنان که مفتون و شیدای وی می‌شدند او را در حالتی که گاه من می‌دیدم- یعنی در آن شبهایی که در خانه می‌ماند و بعد از ساعت دوازده همچنانکه پالتویی روی دوش انداخته و باموهای ژولیده مانند سایه‌ای در اتاقهای نیمه تاریک می‌گشت و چشم به راه بازگشت شوهرش از باشگاه بود- مشاهده می‌کردند. چه می‌گفتند؟ گاه به پیا نون نزدیک شده، در حالی که به خود فشار آورده چین بر جبین افکنده بود، تنها آهنگ والسی را که بلد بود می‌نواخت؛ و گاه رمانی را برداشته چند سطری از وسط کتاب می‌خواند و به دورش می‌افکند؛ و گاه برای اینکه خدمتکاران را بیدار نکند، خود به کنار بوفه می‌رفت و خیار و گوشت سرد گوساله برمی‌داشت و پهلوی پنجره بوفه ایستاده می‌خورد و مجدداً خسته و افسرده و بیهدف از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. ولی چیزی که بیش از همه ما را از یکدیگر جدا می‌کرد فقدان تفاهم بود. او ادایی خاص خویش داشت. چون درباره‌ی مطلبی که برایش قابل درک نبود سخن گفته می‌شد، چنان وانمود می‌کرد که گویی از روی گذشت و عنایت به سخنانتان بذل توجه می‌کند. ولی گناه او نبود. ناآگاهانه خو گرفته بود وقتی از مطلبی که برایش کمتر سرگرم کننده

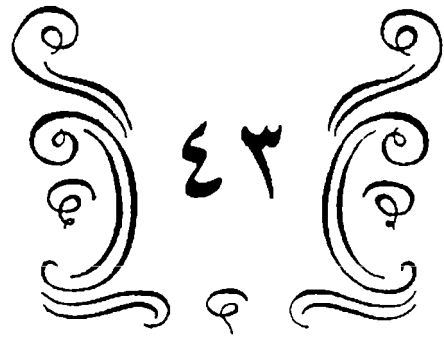
بود صحبت می داشتید (جز خود اوشوهرش چیزی سرگرمش نمی کرد) ، فقط لبخندی زندوسر را اندکی خم کند. ولی این لبخند و خمیدگی سر، وقتی چندبار تکرار می شد، تحمل ناپذیر می گشت و باعث انزجار خاطر بود. بشاشت و نشاط او هم، که گویی خود او وما وهمهءعالم را به مسخره گرفته بود، ناراحت کننده بود و به دیگران سرایت نمی کرد، و حساسیت او هم زیاده از حد ساختگی بود. بالاتر از همه، بیخجالت و متصلا به هر کسی می رسید از عشق خود به پدرم صحبت می داشت. گرچه وقتی می گفت زندگانی او جز عشق به شوهرش نیست دروغ نمی گفت و این سخن خویش را در اعمال روزانه خویش ثابت می کرد، ولی در نظر ما این ابراز عشق شرم آور و مداوم مشمئزکننده بود. به خصوص وقتی در برابر بیگانگان این سخنان را می گفت، ما به جای او خجالت می کشیدیم، و واقعاً بیش از آنچه از خطاهایش در زبان فرانسه شرمسار می شدیم دچار خجلت می گشتیم.

اوشوهرش را بیش از هر چیز و هر کسی در این عالم دوست می داشت، و شوهر نیز او را، به خصوص در اوایل و هنگامی که دید دیگران هم از زنش خوششان می آید، دوست می داشت. تنها هدف زندگیش همانا کسب محبت شوهر بود و بس، ولی به نظر می رسید عمداً کارهایی می کند که برای شوهرش ناگوار باشد و همه این کارها راهم به خاطر آن انجام می دهد که نیروی عشق خویش و آمادگی خود را برای فداکاری به وی ثابت کند.

البسة فاخر و بزرگ را دوست می داشت و پدرم هم می خواست که او در میان مردم زیبا جلوه کند و ستایش و شگفتی همه را برانگیزد. وی عشق شورانگیزی را که به لباس و زینت داشت فدای پدرم می کرد و بیشتر و بازهم بیشتر با بلوزی خاکستری در خانه می نشست. پدرم، که همیشه آزادی و برابری را شرط لازم مناسبات خانوادگی می دانست، امیدوار بود که لیو بوچکا دختر محبوبش وزن نیکسیرت جوانش صادقانه و دوستانه به یکدیگر نزدیک شوند. ولی آودوتیا و اسیلیونا فداکاری می کرد و لازم می دانست به « کدبانوی واقعی خانه » (وی لیو بوچکا را چنین می خواند) احترام خارج از ادبی ابراز دارد که به پدرم خیلی برمی خورد. پدرم در آن زمستان خیلی قمار زد. سرانجام مبالغ کلانی

باخت و، چنانکه همیشه رسمش بود، نخواست قمار را بازندگی خانوادگیش بیاورد. از این روی، نتایج بازی را از همه اهل خانه پنهان می‌داشت. آودوتیا واسیلیونا فداکاری می‌کرد و گاه با حالت بیماری و در پایان زمستان به حالت بارداری وظیفه خود می‌دانست با همان بلوز خاکستری و سرژولیده، اگر در ساعت چهار یا پنج صبح هم شده، تلوتلو خوران به پیشواز پدرم، که گاه خسته و پاك باخته و شرمسار بعد از جریمه هشتم از باشگاه قمار بازمی‌گشت، برود. آنگاه با خاطری پریشان می‌پرسید که در قمار خوشبخت بود یا نه، و با توجهی آمیخته به ارفاق لبخند زنان در حالیکه سر تکان می‌داد به سخنان او گوش فرا می‌داد. پدرم کارهایی را که در باشگاه کرده بود نقل می‌کرد و می‌گفت که برای بار صدم خواهش می‌کند که او (آودوتیا واسیلیونا) هرگز در انتظارش بیدار نماند. ولی گرچه برد و باخت پدرم، برد و باختی که با در نظر گرفتن شیوه قمار کردن او وضع دارایی پدرم مربوط بدان بود، به هیچ روی مورد علاقه وی نبود. باز هم هر شب هنگام بازگشت پدرم از باشگاه به استقبالش می‌شتافت. این را هم بگویم، چیزی که - صرف نظر از اشتیاق پر شور وی به فداکاری - باعث این پیشواها شده بود، همانا حسادت پنهانی بود که وی به حد اعلا از آن رنج می‌برد. هیچکس در این عالم قادر نبود قانعش کند که پدرم در آن ساعت دیر از باشگاه باز می‌گردد، نه از خانه معشوقه‌اش. می‌کوشید رازهای عشقی پدرم را از وجناتش استنباط کند؛ و چون چیزی دستگیرش نمی‌شد، با گونه‌ای لذت - لذت غم - آه می‌کشید و در اندیشه بدبختی خویش غوطه‌ور می‌گشت.

متعاقب این فداکاریها و دیگر فداکاریهای مکرر و لاینقطع، کار به جایی رسید که در رفتار پدرم با زنش - در آخرین ماههای زمستان که مبالغه‌گفتی باخته بود و اغلب سردماغ نبود - آثار نفرت بی‌سروصدایی گاه و بیگاه مشهود شود، همان انزجار آرام و محتاطانه‌ای که به فرد مورد علاقه خویش ابراز می‌داریم و ناآگاهانه می‌کوشیم تا همه گونه ناگواریهای معنوی را برای وی ایجاد کنیم.



رفیقان تازه

زمستان به طور نامحسوسی سپری شد و برف به ذوب شدن آغاز کرد . بر نامه امتحانات رادر دانشگاه به دیوار زدند، و من ناگاه به یاد آوردم که باید هجده ماده را، که در طی سال خوانده

ولی هیچیک را نشنیده و یادداشت و حاضر نکرده بودم ، جواب گویم . عجیب است که چنین موضوع روشنی، یعنی اینکه چگونه باید امتحان دهم، حتی يك بار هم از ذهنم نگذشت. ولی از اینکه بزرگ و آدمی شایسته و حسابی شده بودم لذتی می بردم، و بدین سبب در سراسر آن زمستان ذهنم چنان مغشوش بود که هر بار فکر می کردم چگونه امتحان بدهم خویشتن را بارفیقانم مقایسه می کردم و می اندیشیدم: «آخر، آنان که امتحان خواهند داد بیشترشان هنوز آدمهای شایسته و حسابی نیستند. پس من که بر آنان برتری دارم، باید از امتحان خوب درآیم.» فقط بدان سبب سردرس حاضر می شدم که عادت کرده بودم و پدرم مرا از خانه بیرون می فرستاد . گذشته از این، آشنايانم در دانشگاه بسیار بودند و در آنجا به من خوش می گذشت. آن شلوغی و مهمه و خنده توی کلاس را دوست می داشتم. دوست می داشتم در سر کلاس روی نیمکت عقب بنشینم و به صدای هموار استاد در اندیشه ای فروروم و به رفیقان نظر کنم. دوست می داشتم که گاه همراه کسی سری به «ماتون» بزنم و وودکا بنوشم و مزه ای بخورم. و با اینکه می دانستم که به خاطر این عمل ممکن است تنبیهم کنند، دوست داشتم بعد از ورود استاد به کلاس آهسته در را به صدا درآورده بکشایم و وارد کلاس درس شوم، و وقتی که شاگردان کلاسها توی دالان ازدحام کرده می خندیدند در دوز و کلکها شرکت کنم. این کار بسیار نشاط انگیز بود.

در ایامی که همه مرتبتر سردرس حاضر می شدند، استاد فیزیک درس خود را تمام کرد و تا امتحانات وداع گفت و دانشجویان مشغول گرد آوردن دفترها شدند و دسته دسته به حاضر کردن دروس سرگرم گشتند. من هم فکر کردم که باید برای امتحان آماده شوم. با آبروف کماکان سلام و علیکی داشتیم،

ولی روابط ما در منتهای سردی بود و، چنانکه پیشتر هم گفتم، او نه تنها دفترهای خود را به من عرضه داشت بلکه دعوتم کرد که از روی این دفترها با او و دیگر دانشجویان مشغول حاضر کردن درسها شویم. من باتشکر پیشنهاد او را پذیرفتم و امیدوار بودم با این افتخاری که به او ارزانی داشته‌ام کدورت پیشین خویش را با وی برطرف کنم. فقط خواهش کردم که حتماً همه درخانه من جمع شوند، و استدلال کردم که خانه من خوب و مرفه است.

به من پاسخ گفتند که به تناوب گاه نزد این و گاه درخانه آن درس حاضر خواهند کرد و بیشتر درجایی گرد خواهند آمد که به همه نزدیکتر باشد. نخستین بار درخانه زوخین جمع شدیم. اتفاقاً بودتیغه‌ای دریک خانه بزرگ در بولواری تروبنی. در اولین روز موعود دیر رسیدم، و وقتی وارد شدم که دانشجویان مشغول خواندن درس بودند، اتفاقاً پراز دود بود دودتوتون ما خورکایی که زوخین می کشید. یک بطری و دکا و چند گیلای و نان و نمک و قلمه گوسفند روی میز بود.

زوخین، بدون اینکه از جا برخیزد، از من خواست که و دکا بنوشم، و سرتوکم را در آورم، و سپس گفت: « به گمانم شما به چنین ضیافتی عادت ندارید. »

همه پیراهنهای کثیف چیت و سینه بند داشتند. کوشیدم نفرت خویش را از آنان پنهان دارم. سرتوکم را کندم و به رسم رفاقت روی کاناپه دراز کشیدم. زوخین گاه به دفترها مراجعه می کرد و می خواند. دیگران او را از خواندن باز می داشتند و پرسشهایی از او می کردند. او هم به ایجاز و بخردانه و دقیق توضیح می داد. من هم گوش می دادم و بسیاری از مطالب را درک نمی کردم، زیرا که درس پیشتر را نیاموخته بودم. پس سؤالی کردم.

زوخین گفت: « آقا جون، شما که این مطلب را نمی دانید گوش دادنتان فایده ای ندارد. من دفترها را به شما می دهم. تا فردا مرور کنید. حالا توضیح دادن بیثمر است. »

از جهل خود شرمنده شدم و دانستم که ایراد زوخین به جا و منصفانه است. دیگر گوش ندادم و سرگرم مراقبت و مطالعه صفات رفیقان تازه شدم.

گفتم که برای آدمیان گروههایی قائل شده و آنان را به آدمهای شایسته و حسابی و آدمهای ناحسابی تقسیم کرده بودم. این جوانان، ظاهراً به گروه دوم تعلق داشتند. بنابراین، نه تنها حس تنفر مرا برمی‌انگیختند بلکه يك نوع کینه شخصی به آنان پیدا کرده بودم، زیرا آنان، با اینکه آدمهای شایسته و حسابی نبودند، نه تنها مرا با خود برابر می‌شمردند بلکه حتی از روی خوشقلبی مرا تحت حمایت خویش قرار داده بودند. این احساس را پاها و دستهای کثیف و ناخنهای جویده و ناخن بلندانگشت پنجم آپروف و پیراهنهای گلی و سینه بندهای جوانان و دشنامهایی که برسبیل نوازش نثار یکدیگر می‌کردند و آن اتاق کثیف و عادت زوخین، که پیوسته با انگشت یکی از منخرین رافشار می‌داد و بینی می‌گرفت و فین می‌کرد، و به خصوص این ادای آنان که بعضی کلمات را به زبان آورند و استعمال کنند و در حین تلفظ آن باد در گلو افکنند، در من بسیار انگیزه بود. مثلاً، به جای احمق «ابله» و به جای گویا «گویی» و به جای بسیار زیبا «عالی» می‌گفتند. و این کلمات به نظر من بیش از اندازه کتابی و زشت و نادرست می‌آمد. ولی آنچه با زهم بیشتر کینه مرا بر می‌انگیخت لحنی بود که حین ادای بعضی کلمات روسی و به خصوص لغتهای خارجی به کار می‌بردند.

ولی به رغم ظاهر آنان - ظاهری که در آن روز گاران برایم فوق العاده چندان آور بود - احساس می‌کردم که در نهاد این کسان يك چیز خوب هم نهفته است. به آن روح رفاقت آمیخته به نشاط، که آنان را به یکدیگر پیوند می‌داد، غبطه می‌خوردم و گرایشی به سوی آنان داشتم و، با اینکه تقرب جستن بدانان برایم بسیار دشوار بود، مایل بودم نزدیکشان شوم. آپروف سر به زیر و راستکار رامی شناختم. و اکنون از زوخین چالاک و پر خروش و فوق العاده عاقل، که ظاهراً مایه سرور آن محفل بود، بی‌اندازه خوشم می‌آمد. جوانی بود کوچک اندام و سبزه و توپر، چهره‌ای داشت اندکی باد کرده و همیشه براق ولی حاکی از عقل فوق العاده و زنده و غیر از چهره دیگران. این حالت را به ویژه به پیشانی برجسته‌اش، که بر فراز چشمان سیاه عمیق جلوه‌گری می‌کرد، و به موهای کوتاه و زبر و ریش پر پشت مشکلی‌اش، که همیشه نتراشیده به نظر می‌رسید، مرهون بود. به نظر می‌رسید که او به خویشتن نمی‌اندیشد (و این صفت

را همیشه در آدمیان دوست می‌داشتیم) ، ولی معلوم بود که هرگز مغز او بی‌کار نیست. یکی از آن چهره‌های پر معنا را داشت که چند ساعت بعد از نخستین دیدار به ناگهان در نظرتان تغییر کرده صورت دیگری پیدا می‌کنند. آخر شب این استحاله در مورد چهره زوخین در نظر من پدید آمد. ناگهان چینهای تازه‌ای در چهره‌اش پدید آمد، چشمانش عمیق‌تر شدند، لبخندش جور دیگر شد، و صورتش به‌طور کلی چنان دگرگون گشت که به زحمت شناختمش.

همینکه خواندن درس پایان یافت، زوخین و دیگر دانشجویان و من هر يك گیلای و دکا نوشیدیم تا تمایل خویش را به رفاقت ثابت کنیم، و تسوی بطری چیزی باقی نماند. زوخین پرسید کدام يك از ما يك ربع منات دارد تا پیرزنی را که خدمت او می‌کرد پی‌ودکا بفرستد. من خواستم پول بدهم، ولی زوخین مثل اینکه صدایم را نشنید و روی به آپروف کرد. آپروف کیف منجوقدوزی در آورد و پولی را که زوخین خواسته بود به او داد.

آپروف، که خود چیزی ننوشیده بود، گفت: «مبادا زیاد بنوشی.» زوخین، همچنانکه مغز قلم‌گوسفند را می‌مکید (به یاد دارم که در آن لحظه فکر کردم سبب عقل زیاد او این است که مغز زیاد می‌خورد)، پاسخ داد: «شاید هم...» سپس مختصر تبسمی در لبانش پدید آمد. لبخندش چنان بود که شخص بی‌اختیار بدان توجه می‌کرد و به خاطر آن سپاسگزارش می‌بود. سخن را چنین دنبال کرد: «باز هم بنوشم- غمی نیست. برادر، حالا ببینم کدام از پا درمی‌آورد. او مرا، یا من او را.» بعد با خودستایی به پیشانی خود زده به سخنش افزود: «برادر، آماده است. اما خدا کند سیمونوف رد نشود، خیلی دنبال خوشگذرانی رفته است.»

واقعاً آن سیمونوف سفیدمو، که در امتحان اول آنچنان باعث خوشدلی من شد (چون قیافه‌اش از من بدتر بود) و در امتحان ورودی دوم شده بود، در ماه اول مرتب سر درس حاضر می‌شد، ولی پیش از پایان دوره دروس سرگرم خوشگذرانی شد و در اواخر سال تحصیلی هرگز در دانشگاه دیده نشد.

یکی پرسید: «او کجاست؟»

زوخین سخن را دنبال کرد و چنین گفت: «مدتی است از دیدن من ناپدید

شده. آخرین باری که دیدمش، باهم همه «لیسبون ۱» را داغان کردیم. تماشایی بود. می گویند بعد داستانی پیش آمد. اما چه کله‌ای! آتش است، نه آدم! چه عقلی! حیف است این استعداد بهدر رود، و یقیناً بهدر خواهد رفت. با آن جوش و خروشی که او دارد در دانشگاه بند نمی‌شود.»

همه اندکی صحبت کردند و بعد اندک اندک متفرق شدند. قرار شد روزهای دیگرهم درخانه زوخین جمع شویم، زیرا خانه او به‌همه نزدیک بود. وقتی که همه وارد حیاط شدیم، من از اینکه دیدم دیگران پیاده می‌روند و تنها من با درشکه حرکت می‌کنم اندکی خجالت کشیدم و با شرمساری به آپروف تکلیف کردم اجازه دهد که او را به‌خانه‌اش برسانم. زوخین هم به‌اتفاق ما بیرون آمد و از آپروف يك منات قرض کرد و تمام شب را به‌مهمانی رفت. آپروف درطول راه درباره‌ی خو و سیرت و شیوه‌ی زندگی زوخین سخنان بسیار گفت. من، چون به‌خانه رسیدم، مدتی نتوانستم بخوابم و درباره‌ی این آدمیانی که تازه شناخته بودم به‌تفکر پرداختم. مدتی، بدون اینکه خواب به‌چشمانم راه یابد، گاه به‌دانش و سادگی و راستکاری و عوالم شاعرانه‌ی جوانی و دلیری و بیباکی این جوانان می‌اندیشیدم و احترامی نسبت به‌داناان احساس می‌کردم، و گاه انزجاری ازظاهر ناجورشان به‌من دست می‌داد و فکرمن درمیان این دو اندیشه درنوسان بود. در آن ایام، به‌رغم تمایل شدیدی که داشتم، نزدیک شدن به‌آنان به‌تمام معنی برایم نامقدور بود. فهم ما به‌کلی متفاوت بود. يك عالمه نیرنگهای متنوع وجود داشت که درنظرمن همه‌ی زیبایی و معنی زندگی را تشکیل می‌داد، حال آنکه این نیرنگها برای آنان به‌کلی نامفهوم بود. ولی مانع اصلی نزدیکی ما ماهوت بیست مناتی سرتوك من و درشکه و پیراهن دوخت هلند بود. این علت ویژه برای من مهم بود. به‌نظرم چنین می‌آمد که من بانشان دادن علامات ثروت خویش به‌آنان توهین می‌کنم. خویشان را در برابر آنان گناهکار احساس می‌کردم. گاه رام و تسلیم می‌شدم و گاه ازتسلیم بیجای خود خشمگین می‌گشتم و ادعایم به‌جوش می‌آمد و درنتیجه نمی‌توانستم مناسباتی برپایه‌ی برابری و صداقت با آنان برقرار سازم. در آن زمان جنبه‌ی

۱. نام رستورانی باید باشد. - م.

خشن و فاسد خو و سیرت زوخین، در نظر من، به حدی تحت الشعاع عوالم شاعرانه دلیری و بیباکی وی قرار گرفته بود که جنبه اولی به هیچ روی تأثیر ناگواری در من نداشت .

دوهفته تقریباً هر روز عصرها برای درس حاضر کردن به خانه زوخین می رفتم . خیلی کم درس حاضر می کردم، زیرا ، چنانکه پیشتر گفتم ، از رفیقان عقب مانده بودم، و چون قدرت نداشتم به تنهایی درسها را آماده کرده به آنان برسم ، فقط تظاهر می کردم که به آنچه می خوانند گوش می دهم و می فهمم . به نظر من ، رفیقانم هم به متظاهر بودنم پی برده بودند . غالباً متوجه می شدم از جاهایی که خود می دانند نخوانده رد می شوند و هرگز از من نمی پرسند .

هر روز که می گذشت، بیشتر و باز هم بیشتر به بینظمی و نادرستی این محفل به دیده عفو و اغماض می نگریستم و به زندگی این جوانان کشانده می شدم و عوالم شاعرانه ای در آن می یافتم. تنها چیزی که مرا از شرکت در خوشگذرانیهای آنان باز می داشت قول شرفی بود که به دمیتری داده بودم . به دمیتری گفته بودم که همراه آنان برای خوشگذرانی به جایی نخواهم رفت .

يك بار خواستم در برابر آنان از معلومات ادبی خویش، به ویژه اطلاعاتم در ادبیات فرانسه، سخن گویم و خودی بستایم. پس رشته سخن را به این موضوع کشاندم. ولی با نهایت تعجب متوجه شدم که آنها، گرچه کلمات خارجی را به لهجه روسی تلفظ می کردند ، بیش از من کتاب می خواندند و از کتابهای انگلیسی اطلاع داشتند و آنها را ارج می نهادند ، حتی تألیفات نویسندگان اسپانیایی مانند لوساژ را - که من حتی اسمش را هم نشنیده بودم - خوانده بودند. آثار پوشکین و ژوکوسکی برای آنان آثار ادبی شمرده می شد (نه مثل من که آثار اینان را کتب جلد زردی می دانستم که در کودکی خوانده بودم) . اینان به دو ما و شو و فوال به دیده تحقیر می نگریستند و در باره ادبیات خیلی بهتر و روشنتر از من داوری می کردند (به خصوص زوخین) ، و من قادر نبودم به این نکته اذعان نکنم . من در علم موسیقی نیز هیچگونه برتری بر آنان نداشتم. دیگر اینکه با کمال تعجب متوجه شدم که آپروف و یولون می نوازند و

یکی دیگر از دانشجویان که به اتفاق ما نامنویسی کرده بود پیا نو و ویولونسل می‌زند. هر دو اینان در ارکستر دانشگاه می‌نواختند و حسابی موسیقی می‌دانستند و موسیقی خوب را ارج می‌نهادند. خلاصه سخن اینکه، در تمام مواردی که می‌خواستیم در برابر آنها خویشتن را بستیم، به استثنای تلفظ زبانهای فرانسه و آلمانی، آنها بهتر از من می‌دانستند و به هیچوجه بر خود نمی‌بالیدند. ممکن بود به سبب مرتبه و تربیت اشرافی خویش بر خود بیالم، ولی در واقع فاقد آن بودم. پس سبب اینکه آنان را حقیر می‌شمردم چه بود؟ آیا آشنایی من با شاهزاده ایوان ایوانویچ باعث آن بود، یا تلفظ زبان فرانسه، یا درشکه، یا پیراهن دوخت هلند، یا ناخنها؟ آیا همه اینها یاوه نبود؟ این اندیشه‌ها به تأثیر روح رفاقت و نشاط ساده جوانی، که در برابر خویشتن می‌دیدم و بدان غبطه می‌خوردم، در ذهنم پدید آمده بود. سادگی رفتار آنان به حد خشونت می‌رسید، ولی در زیر پرده آن ظاهر خشن دائماً مشهود بود که از توهین به یکدیگر سخت هراسناکند و پرهیز می‌کنند. کلمات «متقلب» و «خوک»، که برسبیل نوازش تثار یکدیگر می‌کردند، فقط باعث انزجار خاطر می‌گشت و سبب می‌شد که در باطن ریشخندشان کنم. ولی این واژه‌ها به نظر خود آنان بر خورنده نبود و آنان را از داشتن بهترین مناسبات دوستانه باز نمی‌داشت.

رفتار آنان با یکدیگر، همچنانکه در میان مردم بسیار فقیر و مستمند متداول است، بسیار با ادب و احتیاط همراه بود. مهمتر از همه اینکه، از خو و سیرت زوخین و ماجرای او در «لیسبون» يك نوع گشاده دلی و عیش پرستی دستگیر من شد. احساس می‌کردم که این عیش و نوشها با آن خوشی ساختگی و رم سوزانی و شامپانی ریزی، که در خانه بارون ز. خود من در آن شرکت داشتم، از زمین تا آسمان فرق دارد و به کلی چیز دیگری است.



زوخین و سمیونوف

نمی دانم زوخین به چه طبقه‌ای
تعلق داشته ، ولی اطلاع دارم که از
دبیرستان س. بوده و هیچگونه ثروت
و تمولی نداشته و به نظر من از اصیلزادگان
هم نبوده است. در آن ایام هیجده سال

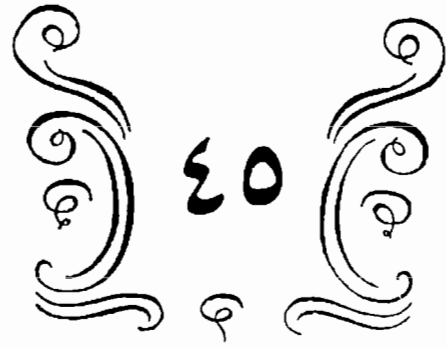
داشت ، گرچه سنش به ظاهر بیشتر می نمود . فوق العاده عاقل و به ویژه زود
فهم بود. برای وی احاطه به موضوعی پیچ در پیچ و کثیرالجوانب و پیشبینی
نتایجی که از آن به دست می آمد آسانتر از آن بود که به یاری دانش قوانینی را
که مبنای این استنتاجهاست بشناسد . می دانست که خردمند است و برای آن
بر خود می بالید و بر اثر این بالش رفتارش با همه ، بدون استثنا ، ساده و از
روی حسن نیت بود. به یقین در زندگی سرد و گرم بسیار چشیده بود . طبع
پرشور و تأثیر پذیرش آثار عشق و دوستی و کار و نفع و پول را ثبت و ضبط کرده
بود . چیزی وجود نداشت (گرچه آن چیز اندک بود ، گرچه در قشرهای پست
جامعه می بود) که او آزموده باشد و نسبت بدان احساس نفرت یا بی اعتنائی و
عدم توجه نکند ، زیرا که هر چیز را آسان به دست می آورد . به نظر می رسید
که به هر چیز تازه ای با حرارت و شوق دست می زند ، تا چون بدان رسید حقیرش
شمارد . طبع ذکی و با استعدادش همواره به هدف منظور واصل می گشت و در
عین حال حق تحقیر آن هدف را هم کسب می کرد. در مورد علم نیز چنین بود.
کمتر درس حاضر می کرد. یادداشت نمی کرد ، ولی ریاضیات را بسیار خوب
می دانست و می گفت که می تواند استاد را در این رشته از میدان به در کند ، و
این سخن او خودستایی نبود. بسیاری از درسها را بیمعنی می شمرد ، ولی با
آن « طراری عملی نا آگاهانه » خاص خویش آنچه را که خواست استاد بود
تشخیص می داد و در نتیجه همه استادان او را دوست می داشتند . او در مناسبات
خویش بارؤسای دانشگاه رك بود ، با وجود این رئیسان دانشگاه او را محترم
می داشتند. اونه تنها به علم احترام نمی گذاشت و دوست نمی داشت ، بلکه کسانی
را که جداً به کسب آنچه وی با چنان آسانی به دست می آورد همت می گماشتند ،

حقیر می‌شمرد .

علوم، به آن معنایی که او می‌فهمید، حتی عشا استعداد وی را نیز اشغال نمی‌کرد. زندگی دانشجویی او چنان نبود که وی همه وقت و توانایی خود را بدان سپارد. چنانکه خود می‌گفت، طبع پرشور و فعال طالب زندگی است. از همین روی، به خوشگذرانی گرایید، خوشگذرانی که با درآمد او موافق و متناسب باشد. با حرارت تمام سرگرم عیش و نوش شد تا همه نیرو و توانایی خویش را در این راه بر باد دهد. اکنون، پیش از امتحانات، پیشگویی آپروف تحقیق پذیرفت. او دوهفته گم شد، و ما ناگزیر شدیم در خانه دانشجوی دیگری درس حاضر کنیم. ولی در روز اول امتحانات بارنگی پریده و خسته و فرسوده و بادستهای لرزان وارد تالار امتحانات شد و به درخشانترین طرز به سال دوم رفت.

از اول سال دار و دسته عیاشان، که زوخین در رأس آنان بود، هشت نفر بودند، ایکونین و سمیونوف نیز در شمار آنان بودند. ولی ایکونین نتوانست عیش و نوش عجیبی را که این دسته در آغاز سال بدان گرویده بود تحمل کند، و سمیونوف از آنان گسست، زیرا که آن اندازه خوشگذرانی را کافی نمی‌دانست. در اوایل سال، همه همدرسان ما با وحشت به آنان می‌نگریستند و دلاوریهایشان را نقل می‌کردند.

قهرمانان اصلی این دلاوریها زوخین و، در پایان سال، سمیونوف بودند. اخیراً همه حتی وحشت زده به سمیونوف می‌نگریستند و هر بار که او سر درس حاضر می‌شد (ندرتاً چنین پیش می‌آمد)، در کلاس هیجان پدید می‌آمد. سمیونوف، پیش از امتحانات، خوشگذرانی را به طریقی جدی و بدیع، که من به سبب آشناییم بازوخین شاهد آن بودم، خاتمه داد. واقعه چنین بود. شبی، تازه در خانه زوخین گرد آمده بودیم و آپروف سر به روی دفترها خم کرده بود. گذشته از شمع پی، که در شمعدان قرار داشت، یک شمع پی هم در بطری گذاشته بود و با صدای ضعیف و نازکش مشغول خواندن دفترهای فیزیک بود که به خط ریز خود نوشته بود. در این هنگام، بانوی صاحب خانه وارد شد و به زوخین اعلام داشت که شخصی آمده است و نامه‌ای برای او دارد.



در امتحان رد می شوم

سرانجام روز نخستین امتحان ،
امتحان دیفرانسیل و انتگرال ، فرارسید.
من در ابهام عجیبی غوطه ور بودم و
درست تشخیص نمی دادم که چه چیزی
در انتظارم است . شبها پس از صحبت

زوین و دیگر رفیقان به این فکر می افتادم که باید در معتقدات خویش تغییری
بدهم و بعضی عقاید درست نیست ، خوب نیست . ولی بامدادان ، همینکه نور
خورشید می تابید ، باری دیگر آدمی شایسته و حسابی می شدم ، و از اینکه چنین
شدم بسیار راضی بودم و نمی خواستم هیچگونه دیگرگونی در من پدید آید . با
چنین روحیه ای وارد نخستین مجلس امتحان شدم . روی نیمکت طرفی که
شاهزادگان و کنتها و بارونها در آن نشسته بودند ، نشستم و به زبان فرانسه با
آنان آغاز سخن گفتم کردم ، و (گرچه گفتن این مطلب عجیب به نظر خواهد
رسید) اصلاً به این اندیشه نبودم که هم اکنون باید در امتحانی شرکت کنم که
برای آن آمادگی نداشتم ، باخونسردی به کسانی که برای امتحان دادن می-
آمدند می نگرستم و حتی به خود اجازه می دادم که برخی از آنان را ریشخند
کنم .

به ایلینکا ، که از پشت میز ممتحن باز می گشت ، گفتم : « خوب ، گراپ ،
خیلی ترسیدید ؟ »

ایلینکا از زمان ورود به دانشگاه بامن بنای ناسازگاری نهاده بود . وقتی
با اوسخن می گفتم ، تبسم نمی کرد و بر روی هم بامن بد بود . در پاسخ من گفت :
« ببینیم و تماشا کنیم که شما چه خواهید کرد . »

من در جواب ایلینکا تبسم تحقیر آمیزی کردم . معهذا ، تردیدی که ابراز
داشته بود لحظه ای مرا در بیم و هراس فرو برد . ولی ابهام باری دیگر بر این
احساس غالب آمد و من همچنان پریشان خاطر و بی اعتنا بودم و حتی به خود می-
گفتم که بیدرنگ بعد از آنکه امتحان دادم (گویی برای من امتحان امری پیش
پا افتاده بود) باید به اتفاق بارون ز . نزد « ماترن » رفته ناهاری بخورم . وقتی مرا

با ایکونین احضار کردند ، دامن لباسم را مرتب کرده با کمال خونسردی به سوی میز امتحان رفتم .

فقط وقتی استاد جوان، همان استادی که در امتحانات ورودی از من امتحان کرد، به صورتم خیره نگریست و دست بطرف قرعه‌ها دراز کردم، لرز و سرمای مختصری در پشت خود احساس کردم . ایکونین ، گرچه قرعه را به شیوه‌ای که در امتحانات پیشین داشت- یعنی در حال تلو تلو دادن همه بدن برداشت، و جوابی گرچه خیلی بدگفت، ولی من همان شیوه‌ای را که او در امتحانات اول به کار بست پیش گرفتم و حتی بدتر . زیرا قرعه دیگری کشیدم و به آن پاسخی ندادم. استاد با تأسف نگاهمی به صورت من کرد و با صدایی محکم و آرام گفت: « آقای ایرتنیف، شما به کلاس دوم نخواهید رفت. بهتر است دیگر برای امتحان دادن نیایید. باید دانشکده را تصفیه کنیم. » و سپس افزود: « آقای ایکونین، شما هم . »

ایکونین خواهش کرد به او اجازه دهند مجدداً امتحان دهد، گویی صدقه می‌طلبد. ولی استاد پاسخ داد که او در ظرف دو روز نمی‌تواند کاری را که در مدت سال نکرده انجام دهد و ممکن نیست بالا برود . ایکونین مجدداً به لحن اندوهناکی استغاثه کرد و خویشتن را حقیر ساخت. ولی استاد باری دیگر امتناع کرد و با همان صدای آرام و محکم گفت : « آقایان، می‌توانید بروید . »

فقط در آن لحظه تصمیم گرفتم از همیز دور شوم، و از اینکه با حضور آمیخته به خاموشی خود گویی در استغاثه‌های تحقیر آمیز ایکونین شرکت جسته‌ام شرمسار بودم. به یاد ندارم که سراسر تالار را از کنار دانشجویان چگونه پیمودم و به پرسشهای آنان چه جواب گفتم و چگونه وارد سرسرا شدم و چگونه به خانه رسیدم! مورد اهانت واقع شده بودم، تحقیر شده بودم، واقعاً بدبخت بودم.

سه روز از اتساق بیرون نیامدم ، کسی را ندیدم، مانند دوران کودکی از اشکهای خویش لذت بردم و بسیار گریستم . طپانچه جستجو کردم تا اگر خیلی مایل شوم بتوانم خودکشی کنم. درد اندیشیدم که ایلینکا گراپ با دیدن من به صورتم تف خواهد انداخت و این عمل او به جا و عادلانه خواهد بود . و آپروف از بدبختی من شادمان خواهد شد و آن را برای همه نقل خواهد کرد. و کالپیکوف،

که درهما نخانه «یار» بهمن توهین کرده بود، کاملاً حق داشته و سخنان احمقانه‌ای که به شاهزاده خانم کارنا کوا گفتم البته جز این نتیجه‌ای نمی‌توانست داشته باشد، همه دقایق رنجباری که در طی زندگی برای عزت نفس من پیش آمده بود یکی از پی دیگری در مغز من جولان می‌کردند. می‌کوشیدم تا کسی را در بدبختی خویش مقصر دانسته ملامت کنم. در دل اندیشیدم که شخصی عمداً این کارها را کرده، و یک سلسله تحریکاتی اختراع کردم که گویا علیه من سرهم کرده‌اند. از استادان؛ از رفیقان؛ از والودیا؛ از دمیتری؛ از پدرم، که مرا به دانشگاه فرستاد، و از حضرت باری تعالی، که اجازه داد زنده بمانم و چنین رسوا شوم، شکایت می‌کردم. سرانجام، چون احساس کردم که از نظر همه آشنایان افتاده و کاملاً ناچیز و نابود شده‌ام، از پدرم تمنا کردم وارد صفوف هوسار شوم یا به قفقاز بروم. پدرم از من ناراضی بود. ولی چون اندوه و دل‌تنگی مرادید، دلداریم داد و گفت با اینکه وضع بسیار بد است اگر به دانشکده دیگری بروم شاید بتوانم ناکامیهای گذشته را جبران کنم. والودیا، که او هم در مصیبت من هیچ چیز وحشتناکی نمی‌دید، گفت در دانشکده دیگر لااقل از رفیقان تازه خجالت نخواهم کشید.

اما بانوان ما اصلاً درک نمی‌کردند و نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند بفهمند که امتحان چیست و بالانرفتن چیست. فقط چون مرا غمگین و مصیبت زده می‌دیدند، دل به حال من می‌سوختند.

دمیتری هر روز به نزد من می‌آمد و همیشه فوق‌العاده مهربان و سر به زیر بود. ولی من به همین سبب می‌پنداشتم که نسبت به من سردتر شده. به نظر من هر بار که در طبقه بالا نزد من می‌آمد و اندکی مانند پزشکی که بر بالین بیمار سخت نشیند خموش در کنار من می‌نشست، همیشه این حرکت او برایم دردناک و توهین‌آور بود. سوفیا ایوانوونا و وارنکا به وسیله او کتابهایی را که بیشتر میل داشتم داشته باشم برایم می‌فرستادند و اظهار تمایل می‌کردند که به نزد آنان بروم. ولی من همین توجه را یک نوع ارفاق غرورآمیز نسبت به کسی تلقی می‌کردم که فوق‌العاده به پستی سقوط کرده است و آن را برای خود توهین‌آمیز

۱. مقصود خدمت نظام در قفقاز است که در آن ایام کار پرخطری بود. - م.

می‌شمردم. بعد از سه روز، اندکی آرام‌تر شدم. ولی تا حرکت به‌ده از خانه خارج نشدم و به‌جایی نرفتم. همچنان دربارهٔ غم و مصیبت خویش می‌اندیشیدم و بیهدف از اتاقی به‌اتاقی می‌رفتم و می‌کوشیدم از صحبت همهٔ اهل خانه احتراز کنم.

اندیشیدم و اندیشیدم و سرانجام يك بار، شبی دیر وقت که در طبقهٔ پایین نشسته بودم و آهنگ والسی را که آودوتیا واسیلیونا می‌نواخت گوش می‌دادم، به‌ناگاه از جای برجستم و به‌طبقهٔ بالاشتافتم و دفتری را که بر آن کلمات «قواعد زندگی» نوشته شده بود برداشتم و گشودم و يك لحظهٔ پشیمانی و هیجان اخلاقی در وجود من پدید آمد. گریستم، ولی اشکهای من حاکی از یأس نبود. و چون تندرست شدم، تصمیم گرفتم باری دیگر قواعد زندگی را بنویسم. اعتقاد راسخ داشتم که دیگر هیچ‌کار بدمی نخواهم کرد و دقیقه‌ای را بی‌هوده صرف نخواهم کرد و هرگز از قواعد خود ساخته منحرف نخواهم شد.

آیا این شور و حرارت معنوی دیری پایید؟ ماهیت آنچه بود و چه‌مبادی نوینی در رشد اخلاقی من ایجاد کرد؟ پاسخ این پرسشها را در نیمهٔ دیگر، نیمهٔ سعادت‌مندتر جوانی خویش، شرح خواهم داد.

۳۴ سپتامبر

یاسنا یا پولینا

در آینه‌های نزدیک

هرگز نشر سپهر

چند کتاب جالب و بی‌سابقه را نشر خواهد داد

تألیف عبدالعلی دستغیب

شیوه نگارش

این کتاب برای دانش‌آموزان و دانشجویان و همه علاقمندان به هنر نویسندگی و ادبیات راهنمای دقیق و سودمندی است.

روانشناسی جنسی

اثر پروفیسور اسوالد شوارتز ترجمه ب. ه. صمدنوری نژاد

مؤلف می‌نویسد: مقصود عمده از نوشتن این کتاب این است که - حقایق مسلم زندگی جنسی بقسمی تعریف شود که تجربیات پزشکی آنها را تا کنون با اطمنان خاطر تأیید کرده است؛

خاموشی دریا « چاپ چهارم »

اثر ورکور ترجمه مرحوم دکتر حسن شهیدنورائی

« خاموشی دریا » تازه‌ترین گوه‌ریست که در گنجینه ادبیات فرانسه جای گرفته، و شاید از شاهکارهای جاویدان آن ملتی بشمار رود که صدها ورکور در دامان خود پرورده و برای حفظ شرافت خود بقربانی کردن هزاران ورکور دیگر آن در داده است.

تصویر « چاپ دوم »

اثر ن. و. گوگول ترجمه رضا آذرخشی

داستان « تصویر » از همان آثار گوگول می‌باشد، که با وجود اینکه اعتقاد او را بخرافاتی، که در کودکی برای تلقین نموده‌اند، به بهترین نحوی نشان میدهد، بمنزله عالی-ترین پند برای هنرمندان است، که باید در پاکی عواطف و احساسات خود بمنظور تکامل خویش و هنر عالی بشر دوستانه خود بکوشند.

سیری در زبانشناسی

ترجمه فریدون بدره‌ای

بقلم جان تی. واترمن

در این کتاب: مطالعه زبان در روزگار ان قدیم و قرون وسطی، زبانشناسی در قرن نوزدهم و قرن بیستم تا سال ۱۹۵۰ و مطالب دیگری را خواهید یافت.

قصه‌های بابام

ترجمه احمدشاملو

اثر ارسکین کالدول

چاپ دوم با تجدید نظر مترجم



مرکز اسناد و کتابخانه ملی

تهران - شاه آباد - اول خیابان ملت - تلفن ۳۸۳۰۹

کودکی نخستین بخش داستان زندگی
تولستوی نویسنده مصلح و انسان دوست
نامدار روسی است . تولستوی بر آن بود
که داستان زندگی خویش را به نام «چهار
دوره رشد و کمال» به رشته تحریر کشد .
ولی تنها سه بخش این داستان؛ کودکی
(۱۸۵۲) نوباوگی (۱۸۵۴) و جوانی
(۱۸۵۶) انتشار یافت و چهارمین بخش
آن هرگز نوشته نشد .

تولستوی بیست و چهارساله بود که نخستین
اثر او کودکی انتشار یافت . در همین دوره
کودکی، مرگ مادر وی را با اندوهبار -
ترین مصیبت زندگی آشنا ساخت و او را
با همه اهل خانه از قریه مادریش پطروسکویه
به خانه مادر بزرگش در شهر مسکوکشاند و
اندیشه وی را در باره زندگی و درد ورنج
انسانها دستخوش دیگرگونی ساخت .
تحلیلهای روانی دقیق ، احساسات بسیار
شورانگیز و انتقادهای توأم با واقعبینی
که در خلال داستان به چشم می خورد ،
داستان زندگی تولستوی را از شاهکارهای
ادبی جهان ، ساخته است .

بها ۲۲۰ ریال